دیوان عطّار

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری

بدیع الزّمان فروزانفر

دیوان عطار

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

بدیع الزمان فروزانفر



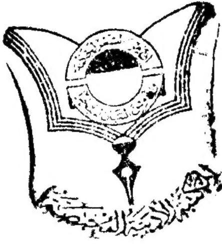
انتشارات نگاه



دیوان عطّار

دیوان عطار

شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری



شرح احوال عطّار

بدیع الزمان فروزانفر

نشر نخستین

نشر نخستین

دیوان عطّار

شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری

تنظیم و نمونه‌خوانی و نظارت: جهانگیر منصور

چاپ دوم: ۱۳۷۶

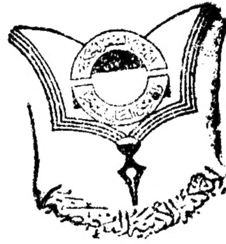
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: امید

چاپخانه: نوبهار

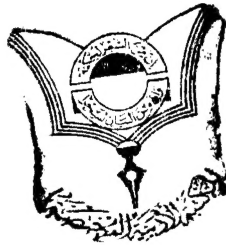
مرکز پخش: انتشارات نگاه، خیابان انقلاب، خیابان ۱۱ فروردین، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

شابک: ۶ ـ ۵ ـ ۹۰۶۵۱ ـ ۹۶۴   ISBN: 964 - 90651 - 5 - 6



شرح احوال عطّار

استاد بدیع الزمان فروزانفر



نام و القاب

نام وی به اتّفاق اکثر مورخین و تذکره‌نویسان محمد است و این روایتی است درست و مطابق با گفتۀ خود او:

آنچه آن را صوفی آن گوید به نام　　ختم شد آن بر محمّد والسّلام
من محمّد نامم و این شیوه نیز　　ختم کردم چون محمد ای عزیز

[مصیبت‌نامه]

و در مدح حضرت رسول اکرم (ص) گفته است:

از گنه، رویم نگردانی سیاه　　حقّ همنامیّ من داری نگاه

[منطق‌الطیر]

و در داستان مرگ پدرش و ذکر دعای او در حق خود، چنین می گوید:

به آخر دم چنین گفت آن نکوکار　　خداوندا محمّد را نکودار

[اسرارنامه]

پس بدون شک سخن ابن‌الفوطی در تلخیص مجمع‌الاداب که نامش را «سعید» شمرده سهو است و درخور اعتماد نیست.

کنیۀ او به گفتۀ محمّد عوفی ابوحامد است و چون وی با شیخ معاصر بوده است، سخن او را بر قول دیگران که کنیۀ او را ابوطالب ذکر کرده‌اند ترجیح توان داد.

لقب او فریدالدّین است و در این باب هیچ شک نیست، زیرا عوفی و ابن‌الفوطی و تمام کسانی که شرح حالش را نوشته‌اند این لقب را آورده‌اند و هم در پایان نسخۀ خطی دیوان عطار مکتوب در سنۀ

ششصد و هشتاد و دو [مجلس شمارهٔ ۱۲۶۸] این لقب مذکور است و از این همه مسلم می گردد که او در قرن هفتم که در نیمهٔ اول آن قرن به شهادت رسیده و پس از آن، بدین لقب مشهور بوده است.

علاوه‌برآن شیخ عطار در قصائد و غزلیات و در مثنویّاتش گاه خود را به عنوان «فرید» یاد می کند که بی گمان مخفّف لقب او «فریدالدین» است. بنابر روش معمول نزد بعضی از محدّثین و مورّخین که به رعایت احتیاط کلمهٔ «الدین» را از پایان القاب مضاف به «دین» حذف می کرده‌اند.

شیخ ما در غالب قصائد و غزلیات و سایر آثار خویش از خود به لفظ «عطّار» نیز یاد می کند و معاصرین و دیگران هم او را بدین عنوان شناخته‌اند و شهرت این عنوان به حدّی است که نام و عناوین دیگر او را تحت‌الشعاع قرار داده و تقریباً از خاطرها برده است و علت شهرت او بدین نام آن است که وی داروفروش بوده و طبابت می کرده و در عرف چنین کس را عطار می گفته‌اند و هنوز هم می گویند.

شیخ ما چنان که گفتیم عنوان «فرید» و «عطّار» را مانند تخلّص در قصاید و غزلیات و در خطاب به خود در مثنویاتش می‌آورد و گاه در محل واحد و با فاصلهٔ اندک هردو عنوان را ذکر می کند و از اینجا استنباط می شود که او به مناسبت وزن و یا برحسب میل خود گاه لفظ «فرید» و گاه «عطار» را در تعبیر از خود اختیار می نموده و نباید تصور کرد که او در اول «فرید» و در آخر عمر «عطار» تخلص می کرده است زیرا آوردن این دو تخلص در مثنویات دلیل قاطع است که چنین تصوری مبنای درست ندارد.

پدر و مادر عطار

نام پدر شیخ بنابر مشهور ابراهیم و کنیه‌اش ابوبکر بوده است. ابن‌الفوطی نام او را یوسف نوشته و در پایان نسخهٔ خطی دیوان عطار [مجلس شورا] به نام محمود یاد شده و چنان که گفته آمد سخن ابن‌الفوطی در نام و نسبت عطار سهو محض است ولی ضبط نسخهٔ خطی دیوان به سبب قدم و قرب عهد به زمان شیخ که تنها شصت‌و پنج سال با زمان شهادتش فاصله دارد خالی از قوت نتواند بود هرچند که تعدّد روایت جانب قول مشهور را تأیید و تقویت می نماید.

چنین به نظر می رسد که پدر شیخ مدتی دراز زیسته و ظاهراً تا هنگامی که عطار اسرارنامه را به نظم آورده در قید حیات بوده است، شیخ در این منظومه داستان مرگ پدر خود را بدینگونه آورده است:

بپرسیدم در آن دم از پدر من — که چونی گفت چونم ای پسر من
ز حیرت پای از سر می‌ندانم — دلم گم گشت دیگر می‌ندانم
نگردد این کمان کار دیده — به بازوی چو من پیری کشیده
چنین‌دریا که‌عالم می کند نوش — ز چون من قطره‌ای بر ناورد جوش
بدو گفتم که چیزی گوی آخر — که سرگردان شدم چون گوی آخر
جوابم داد کای داننده فرزند — به فضل حق به هر بابی هنرمند
ز غفلت خود نماییدم همه عمر — چه گویم ژاژ خاییدم همه عمر



به آخر دم چنین گفت آن نکوکار | خداوندا محمّد را نکو دار
پدر این گفت و مادر گفت آمین | وزان پس زو جدا شد جان شیرین

[اسرارنامه]

و چون شیخ در موقع اسرارنامه لااقل شصت ساله بوده پس کمینه مدت زندگانی پدرش را می‌توان حدود هشتاد سال فرض نمود و نظر به آنکه ولادت عطار چنان که بیاید در حدود سال پانصد و چهل واقع شده پس شاید بتوان گفت که پدر او میانهٔ سال‌های پانصد و نود و پنج و ششصد رخت از جهان بربسته است. هرچند احتمال می‌توان داد که وفات پدر شیخ قبل از نظم اسرارنامه واقع شده و بعدها عطار آن را به مناسبت در آن کتاب آورده باشد.

بنابر روایات گذشتگان، پدر شیخ داروفروش بود و دکان عطاری داشت و شیخ ما دکان و شغل پدر را به وراثت اداره می‌کرد و دنبال می‌نمود ولی هم قصه‌ای که از اسرارنامه نقل نمودیم حاکی است که او مردی بیدار دل و دارای نوعی از مذاق زاهدانه یا تصوف نیز بوده است.

مادر عطار به فحوای این بیت:

پدر این گفت و مادر گفت آمین | وزان پس زو جدا شد جان شیرین

به هنگام مرگ پدرش و ظاهراً در وقتی که شیخ اسرارنامه را به نظم می‌آورد هنوز در جهان می‌زیست و چنان که از گفتار شیخ در خسرونامه (یاگل و هرمز) مستفاد می‌شود و به وقت آنکه عطار سرگرم سرودن آن منظومه بود درگذشت و آن زن اهل معنی بود و نفس مؤثر و آه سحرگاهی عرش گذار داشت و مدت بیست‌سال می‌رفت که طریق زهد پیش گرفته و خلوت گزیده بود و مایهٔ استظهار و پشت‌دار شیخ ما بود.

اینک گفتهٔ عطار در صفت مادر خویش:

مرا گر بود انسی در زمانه | به مادر بود و او رفت از میانه
اگرچه رابعه صد تهمتن بود | ولیکن ثانیهٔ این نیک زن بود
چنان پشتم قوی داشت آن ضعیفه | که ملک شرع را روی خلیفه
اگرچه عنکبوتی ناتوان بود | ولیکن بر سر ما سایه‌بان بود
نه چندان است در جانم غم او | که بتوان داد شرح ماتم او
چو محرم نیست ای غم با که گویم | غمی کز مرگ او آمد به رویم
نبود او زن که مرد معنوی بود | سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهیش بودی | ز هر آهی به حق راهیش بودی
چو سالی بیست هست اکنون زیادت | که نه چادر نه موزه داشت عادت
ز دنیا فارغ و خلوت گزیده | گزیده گوشه و عزلت گزیده
به تو آورد روی ای رهنمایش | بسی زد حلقه بر در، در گشایش

و چون شیخ در موقع نظم اسرارنامه و الهی‌نامه شصت‌ساله بوده و ظاهراً این دو کتاب را بعد از

منطق‌الطیر و مصیبت‌نامه سروده است و هم به نص خود او در خسرونامه:

سه سال است این زمان تا لب ببستی به زهد خشک در کنجی نشستی

مدت سه سال خاموش نشسته و شعر نمی گفته پس می‌توان فرض کرد که مادر شیخ دست‌کم سه‌سال بعد از پدرش زنده بوده و وفات او (بر فرض ما در تاریخ مرگ پدر شیخ) به سال پانصد و نود و هشت یا ششصد و سه اتفاق افتاده است.

تاریخ ولادت و مدت زندگانی عطار

ابن‌الفوطی و عوفی و مؤلف تاریخ گزیده دربارهٔ سال ولادت شیخ چیزی نگفته‌اند. جامی نیز در نفحات‌الانس بدین نکته اشارتی نکرده است ولی دولتشاه که معاصر جامی بوده تاریخ ولادت شیخ را در ششم شعبان سال پانصد و سیزده و به روزگار سنجربن ملکشاه (۵۵۲-۵۱۱) شمرده است و پس از او دیگران این روایت را پذیرفته و نقل کرده‌اند و مؤلف مجمع‌الفصحا و ریاض‌العارفین سال پانصد و دوازده را قید کرده و ظاهراً او نیز مأخذی جز تذکرهٔ دولتشاه نداشته و بنابراین یا نسخهٔ او غلط بوده و یا در طبع تحریفی روی داده است و بی‌هیچ شک گفتهٔ دولتشاه صحت ندارد و غلط است به دلایل ذیل:

۱. عوفی، عطار را در عداد شعرایی که بعد از عهد سنجر (۵۲۲) می‌زیسته‌اند آورده و این مطلب با گفتهٔ دولتشاه به کلی منافات دارد.

۲. در صورتی که ولادت او به سال ۵۱۳ و وفاتش چنان‌که همو گفته است به سال ششصد و بیست و هفت اتفاق افتاده باشد عمر عطار به صد و چهارده سال رسیده و این امری بسیار مستبعد است و منافات دارد با قرائنی که از گفتهٔ او دربارهٔ عمرش به دست می‌آید.

عطار چنان که خواهیم گفت عمر خود را از «هفتادواند» سال بالاتر نبرده است و این دو نکته مستفاد است از مقدمهٔ علامهٔ فقید محمد قزوینی بر تذکرةالاولیاءِ عطار.

و گمان می‌رود که ولادت شیخ در حدود سال پانصد و چهل اتفاق افتاده و وفات او چنان که خواهیم گفت به سال ششصد و هیجده و در قتل‌عام نیشابور به دست مغول واقع شده و او نزدیک به هشتاد سال و علی‌التحقیق هفتادواند سال زندگانی کره است و این نظر مبتنی است:

اولاً: بر اینکه شیخ سنین عمر خود را از سی‌سالگی تا هفتادواند سالگی در اشعار خود قید نموده است:

به زیر خاک بسی خواب داری ای عطار مخسب نیز چو عمر آمدت به نیمهٔ شست

از آن جهت که رسیدن عمر به نیمهٔ شصت دلالت می‌کند برآنکه عطار این قصیده را در سی‌سالگی ساخته است و در غیر این مورد نیز اشاره بدین عدد دارد که ظاهراً مقصود کثرت است از این قبیل:

قرب سی‌سال ز خود خاک همی دادم‌باد تا به جان راه برم راه ببردم به تنم

[دیوان عطار]

در هر نوعی به فکر سی‌سال دوید — تا آنگاهی که خویش را باز شناخت
[مختارنامه]

سی‌سال ز خویش خاک می‌داری باز — دردا که نکرده‌ای سر از خاک برون
[مختارنامه]

سی‌سال به جان نشان جانان جستم — من گم شدم و نیافتم او را باز
[مختارنامه]

گفتم بگشایم این گره در سی‌سال — خود صد گره و هزار دیگر افتاد
[مختارنامه]

سی‌سال در این چراغ روغن کردیم — یک شعله همه روغن او پاک بسوخت
[مختارنامه]

و شاهد استعمال عدد ۳۰ در کثرت عبارت ذیل است:

«شیخ گفت سی‌سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل به محاسن باید رفت و سر به زانوی اندوه باید نهاد تا تحرک مردان بدانی»

[تذکرةالاولیاء]

و ظاهراً در گفتهٔ خاقانی نیز به همین معنی است:

پس از سی‌سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی

[دیوان خاقانی]

پس از چندین چله در عهد سی‌سال — روم پنجاهه گیرم آشکارا
[دیوان خاقانی]

و مؤید آن گفتهٔ مولاناست:

دوری بگشت این تن کز دل بگشته‌ای — سی‌سال دور باشد، سی را چهل مکن
[کلیات شمس]

و گویا در اشاره به چهل سالگی خود گفته است:

هر جان که به راه رهنمون می‌نگرد — چل سال به دیدهٔ جنون می‌نگرد
چون چل بگذشت آفتابی بیند — کز روزن هر ذره برون می‌نگرد
[مختارنامه]

و این ابیات دلیل آن است که شیخ از سن پنجاه گذشته و به شصت رسیده است:

چو پنجه سال خویشتن را کشتم — به عجز نهاد سال شست انگشتم
شک نیست که شست را کمانی باید — چون شست تمام شد کمان شد پشتم
[مختارنامه]

چون روی به پنجاه و به شست آوردیم — چیزی که نبایست به دست آوردیم
بسیار چو سرو سرفرازی کردیم — تا عاقبت کار شکست آوردیم
[مختارنامه]

تویی ای شست ساله تیره حالی | که این شش روزه کردت در جوالی
[الهی‌نامه]

چو سالم شست شد نبود زیانی | اگر من شست را سازم کمانی
[اسرارنامه]

و تصور می‌رود که در ابیات ذیل هم بدین نکته اشاره می‌کند:

مدت سی‌سال سودا پخته‌ایم | مدت سی‌سال دیگر سوختیم
[دیوان عطار]

سی سال به صد هزار تک بدویدیم | تا از ره تو به درگهت برسیدیم
سی سال دگر گرد درت گردیدیم | چوبک زن بام و عسست نه دیدیم
[مختارنامه]

و می‌توان گفت که مقصودش طول مدت طلب و مجاهدت خویش بوده و نظر به منطوق عدد نداشته است چنان که در نظائر آن (استعمال عدد ۳۰ در کثرت) گفته آمد. و درین غزل به هفتاد سالگی خود اشارت نموده است:

کارم از عشق تو به جان آمد | دلم از درد در فغان آمد
تا می عشق تو چشید دلم | از بد و نیک بر کران آمد
. . . . | . . . .
دین هفتاد ساله داد به باد | مرد میخانهٔ مغان آمد
[دیوان عطار]

و بی‌شک در این بیت:

تو غافلی و به هفتاد پشت شد چو کمان | تو خوش بخفته و عمرت چو تیر رفت ز شست
[دیوان عطار]

مقصودش ذکر هفتاد سالگی خود نیست چه آنکه در مقطع این قصیده گفته است:

به زیر خاک بسی خواب داری ای عطار | مخسب نیز چو عمر آمدت به نیمهٔ شست

و از این بیت مستفاد می‌شود که از سن هفتاد گذشته و به هفتادواند رسیده است:

مرگ درآورد پیش وادی صد ساله راه | عمر تو افکند شست در سر هفتادواند
[دیوان عطار]

پس بنابراین شیخ ما بیش از هفتاد سال زیسته و کمتر از هشتاد سال عمر داشته است زیرا لفظ «اند» در فاصلهٔ هفتاد و یک و هشتاد و ظاهراً از سه تا نه استعمال می‌شود و چون شهادت شیخ به سال ۶۱۸ واقع گردیده و در آن تاریخ نزدیک به هشتاد سال داشته فرض ولادت او در حدود سال ۵۴۰ نزدیک به واقع خواهد بود.

غیر از این در دو مورد سخن از نود سالگی به میان آورده است:

کاریش پدید آمد کان پیر نود ساله | برجست و میان حالی بربست به زنّاری



در بر دیندار دیر چست قماری بکرد — دین نود ساله را از کف کفار برد

[دیوان عطار]

و این هردو بیت در وصف پیری است که آیین قلندری گرفته و به دیر روی آورده و سیاق سخن چنان است که هرگز به خاطر نمی‌گذرد که مقصود شخص عطار باشد و بی‌گمان عدد (۹۰) را به معنای کثرت آورده است علی‌الخصوص که در بیت دوم می‌رساند که پیر دین نود ساله را از کف «دیندار دیر» برده است.

ثانیاً: براینکه شیخ از چند تن مشایخ تصوف و زهّاد نام برده که در اواسط قرن ششم وفات کرده‌اند و از سخن وی برمی‌آید که ایشان را ملاقات نکرده و در زمان شهرت و شعرسرایی او در قید حیات نبوده‌اند و از آن جمله است ابویعقوب یوسف‌بن ایوب همدانی صوفی معروف که در عداد مشایخ بزرگ سلسلهٔ نقشبندی محسوب است و به سال پانصد و سی‌و پنج درگذشته است. شیخ عطار دو حکایت از وی در منطق‌الطیر و یک حکایت در الهی‌نامه می‌آورد. دیگر رکن‌الدین ابوالقاسم عبدالرحمان‌بن عبدالصمد بن احمد بن علی اکّاف نیشابوری که از فقها و زهّاد عصر بود و سنجربن ملکشاه بدو اعتقاد عظیم داشت و نزد غزان واسطه شد تا از قتل او صرف‌نظر کردند و او در سال پانصد و چهل و نه وفات یافت و هموست که شیخ عطار مطلبی از قول وی در تذکرةالاولیاء نقل کرده است.

شیخ عطار چهار حکایت از وی در مصیبت‌نامه و دو حکایت در الهی‌نامه نقل کرده است.

دیگر ابومنصور مظفربن اردشیر عبّادی (۵۴۷-۴۹۱) از وعاظ معروف قرن ششم که شیخ عطار حکایتی از او در اسرارنامه می‌آورد.

دیگر محیی‌الدین محمد بن یحیی از مشاهیر علماء قرن ششم که در وقعهٔ غز به قتل رسید و عطار یک حکایت از وی در مصیبت‌نامه مندرج ساخته است.

و تعبیر عطار در همهٔ این مواضع طوری است که معلوم می‌شود آن حکایات را به واسطه نقل می‌کند و آن اشخاص در وقت نظم آنها زنده نبوده‌اند.

با اینکه شیخ حکایاتی را که از دیدار خود نقل می‌کند و جزو مشاهدات وی بوده است به صورتی روایت می‌نماید که حضور وی در حادثه محسوس و متیقّن می‌گردد، مانند حکایت شخصی که دیوانه شده بود (مصیبت‌نامه) و قصهٔ دیوانهٔ نیشابوری (همان کتاب) و قصهٔ عطار با رفیقی از آن خود (الهی‌نامه) و داستان عطار با پیر سالخورده (اسرارنامه).

ثالثاً: اینکه شیخ عطار حکایات بسیار از سنجربن ملکشاه (۵۵۲-۵۱۱) در آثار خود آورده و از او غالباً مانند اشخاص متوفّی تعبیر کرده و این دلیل است که بعد از روزگار سنجر شهرت یافته و بنابراین ولادتش مقارن بوده است با اواخر عهد سنجر.

شیخ عطار در الهی‌نامه و مصیبت‌نامه و منطق‌الطیر چند حکایت از سنجر به نظم آورده است.

رابعاً: اینکه به نص ابن‌الفوطی، خواجه نصیرالدین طوسی (۶۷۲-۵۹۷) عطار را در نیشابور ملاقات کرده و در آن هنگام عطار پیر بوده است. اینک سخن ابن‌الفوطی:

«رَآهُ مَوْلانا نَصیرُالدّین اَبو جَعْفَر مُحَمَّدُ بْنُ الْحَسَنِ الطوسیُ بِنَیْشابورَ وَ قالَ کانَ شَیْخاً مُفَوَّهاً حَسَنَ الْاِسْتِنْباطِ وَ الْمَعْرِفَةِ لِکَلامِ الْمَشایِخِ وَ الْعارِفینَ وَ الْائِمَةِ السّالِکینَ».

و چون نصیرالدین طوسی در حدود سنهٔ ششصد و هیجده که استادش قطب‌الدین مصری در قتل عام نیشابور به قتل رسید از این شهر خارج شده و نزد سالم‌بن بدران مصری رفته و از وی در سال ششصد و نوزده اجازهٔ روایت کتاب غنیة‌النزوع ابن‌زهره را به دست آورده است بنابراین هیچ شک باقی نمی‌ماند که ملاقات وی با عطار قبل از سال ششصد و هیجده صورت گرفته است و هرچند که تاریخ ملاقات خواجه با عطار دقیقاً معلوم نیست ولی به احتمال هرچه قوی‌تر باید مابین سال ۶۱۲ و ۶۱۸ عطار را دیده باشد زیرا طرز داوری او دربارهٔ عطار شاهدی قوی است که خواجه در آن هنگام دارای بصیرت و اطلاع از اقوال مشایخ صوفیه بوده و کمتر از پانزده سال نداشته و چون ولادت وی به اتفاق مورخین به سال پانصد و نود و هفت واقع گردیده پس ملاقات او با شیخ عطار مقدم بر سال پانصد و دوازده صورت نگرفته و چون شیخ عطار به سال ششصد و هیجده به قتل رسیده و خواجه نیز در همان سال از نیشابور سفر گزیده، بنابراین ملاقات او با شیخ مؤخر از این سال هم نبوده است.

از طرف دیگر خواجه نصیر از عطار بدینگونه تعبیر می‌کند: «وَ کانَ شَیْخاً مُفَوَّهاً الخ» و شیخ در لغت عرب برکسی اطلاق می‌شود که از پنجاه یا پنجاه‌و یک سال کمتر نداشته باشد و به تعریف دقیق‌تر کسی است که سنش مابین پنجاه و هشتاد سال باشد.

و چنان که گذشت عطار هفتادواند سالگی خود را به صراحت اعتراف نموده و از این بیشتر نگفته است، پس وقتی که خواجه نصیر را با وی اتفاق دیدار افتاده بی‌شک هفتادواند ساله بوده و چون این ملاقات مابین سنهٔ ۶۱۸-۶۱۲ واقع گردیده، بنابراین عطار به احتمال قوی در حدود سال پانصد و چهل متولد شده است.

خامساً: اشارهٔ شیخ به حادثهٔ قحط نیشابور مانند کسی که خود در آن حضور نداشته است، شیخ بدین حادثه در ضمن حکایتی اشاره می‌کند:

سائلی پرسید از آن شوریده حال	گفت اگر نام مهین ذوالجلال
می‌شناسی بازگوی ای مرد نیک	گفت نان‌است این به‌نتوان گفت‌لیک
مرد گفتش احمقی و بی‌قرار	کی بود نام مهین نان شرم‌دار
گفت در قحط نشابور ای عجب	می‌گذشتم گرسنه چل روز و شب
نه شنودم هیچ‌جا بانگ نماز	نه دری بر هیچ مسجد بود باز
من بدانستم که نان نام مهین است	نقطهٔ جمعیت و بنیاد دین است

[مصیبت‌نامه]

در قرن ششم چند نوبت در خراسان قحطی افتاده است، یکی در سال ۵۳۲ و بار دیگر در سال

۵۴۳ و یازده سال پس از قحط اولین که گرانی و سختی زندگی در اکثر بلاد به حد اعلی رسیده بود و نوبت سوم در سال ۵۵۲ که ابن‌الاثیر آنها را در حوادث سال‌های ۵۳۲ و ۵۴۳ و ۵۵۲ ضبط کرده است.

و ظاهراً مقصود عطار از «قحط نشابور» حادثهٔ قحط سال (۵۳۲) یا (۵۴۳) بوده زیرا در سومین قحط او مطابق نظر ما در حدود دوازده سال و به گفتهٔ متقدمان سی و نه سال داشته است و چنان که می‌بینید شیخ این واقعه را از زبان شخص دیگر روایت می‌کند و اگر خود وی در آن حادثه حضور می‌داشت به عادت شعرا در مثل این موارد به وصف آن می‌پرداخت و قصه را آب و تاب می‌داد و بدین سادگی و خشکی نقل نمی‌نمود و به هرحال فرض آنکه مقصود شیخ واقعهٔ سال ۵۵۲ بوده، چنان که شاید تعبیر: «قحط نشابور» با ملاحظهٔ روایت ابن‌الاثیر این نظر را تأیید کند دلیل قطعی است بر بطلان عقیدهٔ متقدمان دربارهٔ ولادت او به سال ۵۱۲ یا ۵۱۳.

نتیجه آنکه ولادت شیخ به سال پانصد و دوازده یا پانصد و سیزده به هیچ روی درست نیست و با اشاره و قرائنی که از گفتار وی به دست می‌آید سازگار نتواند بود و فرض ولادت او در حدود سال پانصد و چهل امری است بالنسبه درخور قبول که با اشارات خود وی موافق‌تر به نظر می‌رسد.

آنچه مسلم توان داشت و گفتهٔ شیخ بدان گواهی می‌دهد این است که وی عمری دراز کرده و مویش سپید شده و دندان‌هایش فروریخته و سرانجام طاقت عمل و کار را از دست داده بوده است به موجب این شواهد:

در عمر دراز آنچه بدیدم یکبار — گویی که هزار بار بیشش دیدم

[مختارنامه]

چو شیری گشت مویم در نظاره — هنوز از حرص هستم شیرخواره

به دل سختم ولی در کار سستم — بسی رفتم برآن گام نخستم

[اسرارنامه]

کشتی عمر با کنار افتاد — رخت در آب رفت و کار افتاد

موی همرنگ کفک دریا شد — وز دهن دُرّ شاهوار افتاد

روز عمری که بیخ بر باد است — با سر شاخ روزگار افتاد

[دیوان عطار]

چون شیر شد مویم و در هر بن موی — صد شیر و پلنگ در کمین می‌بینم

[مختارنامه]

کنون با گفت افتاده است کارم — که گر طاعت کنم طاقت ندارم

[اسرارنامه]

بدایت کار و ورود عطار به حلقهٔ صوفیان

بنابه روایت جامی سبب گرایش عطار به تصوّف آن بود که:

«روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله بود درویشی آنجا رسید و چند بار شیءلله

گفت، وی به درویش نپرداخت. درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت چنان که تو خواهی مرد. درویش گفت تو همچون من می‌توانی مرد؟ عطار گفت بلی. درویش کاسهٔ چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت اللّه و جان بداد. عطار را حال متغیّر شد و دکان برهم زد و به این طریق درآمد.»

[نفحات‌الانس]

و این سخن به دلایل ذیل درخور قبول نیست: نخست آنکه شیخ عطار از آغاز عمر و زمان کودکی به سخن صوفیان متمایل بوده و ایشان را دوست می‌داشته است چنان که در تذکرةالاولیاء گوید: «دیگر باعث آن بود که بی‌سببی از کودکی باد دوستی این طایفه در دلم موج می‌زد و همه وقت مفرّح دل من سخن ایشان بود» پس به موجب این سخن عطار از کودکی به کلمات این طایفه مشعوف بود و این امر به موجب فطرت حاصل شده و سبب دیگر نداشته است و بنابراین فرض گرایش او به تصوف بر مبنای ملاقات درویش، باطل است و حقیقت ندارد و مؤید آن هم گفتهٔ عطار است در تذکرةالاولیا: «دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی‌توانستم گفت و شنید مگر به کره و ضرورت و مالابّد».

دوم آنکه وی بنابه اظهار خود مصیبت‌نامه و الهی‌نامه را در دکان عطاری و داروخانه به نظم آورده است چنان که در خسرونامه فرماید:

مصیبت‌نامه کاندوه جهان است الهی‌نامه کاسرار عیان است
به داروخانه کردم هردو آغاز چه گویم زود رستم زان و این باز

و این هردو منظومه مشحون است به اسرار معرفت و رموز تصوّف و باالقطع و الیقین آنها را عطار وقتی به نظم آورده که در تصوف قدمی راسخ و مقامی بلند داشته و مراحل سلوک را به‌پایان برده و چون آنها را در داروخانه نظم کرده پس در آن هنگام با وجود کمال فقر و معرفت به امور مادی هم اشتغال می‌ورزیده و دکان را برهم نزده بوده است.

و تصور می‌رود که این حکایت را از روی روایتی که ابوریحان بیرونی در کتاب الهند نقل کرده ساخته باشند. و نظیر آن چند حکایت در رسالهٔ قشیریّه، باب احوالهم عندالخروج من‌الدّنیا نیز توان دید.

بدون شک و شبهه عطار از آغاز عمر به تحصیل علوم و فنون مشغول شده و در بسیاری از آنها اطلاع وسیع به دست آورده بود و در عین‌حال وی از آن کسان بود که درس و بحث و نقض و ابرام و قیل و قال مدرسه عطش و استسقای باطنشان را فرو نمی‌نشاند و سیراب نمی‌کرد. بدین‌جهت باوجود اطلاع وسیع از علوم رسمی و حکمت بحثی، روی از مدرسه در خانقاه می‌آوردند تا از زلال معرفت الهی و حکمت ذوقی و روحانی سیراب شوند و کاوش و خارخار بحث و چون و چرا را فرونشانند.

عطار و طریقهٔ کبراویّه

بنابه گفتهٔ جامی و دیگران که از پس او قدم برداشته‌اند عطار مرید مجدالدین شرف‌بن المؤید

بغدادی بود (مقتول ۶۱۳ یا ۶۱۶) به قرینهٔ آنکه در آغاز کتاب تذکرةالاولیاء از ملاقات خود با وی سخن رانده است و چون مجدالدین بغدادی از خلفا و مشایخ نجم‌الدین ابوالجنّاب احمد بن عمر بن محمد بن عبدالله خیوقی معروف به کبری است چنین نتیجه گرفته‌اند که عطار بر طریقهٔ کبراویّه که صوفیهٔ ذهبی در عهد حاضر منتسب بدان شناخته می‌شوند سلوک می‌کرده است.

گذشته از آنکه در هیچ‌یک از آثار مسلم‌الاسناد عطار، نامی از نجم‌الدین کبری یا اشارتی حاکی از ارتباط وی به طریقهٔ کبراویّه مشاهده نمی‌شود و جز در یک مورد از تذکرةالاولیا که جامی بدان استناد می‌کند نام مجدالدین بغدادی هم نیامده است و آن نیز دلیل ارادت عطار به مجدالدین بغدادی نتواند بود زیرا ملاقات مشایخ با یکدیگر امری است معمول و متداول و شاهد ارادت و تبعیت ایشان از یکدیگر نیست.

روایت دولتشاه دربارهٔ مشایخ عطار

بنا به نقل دولتشاه، عطار پس از آنکه مرگ درویش مجذوب را بر در دکان مشاهده کرد «ترک دنیا و دنیاوی گرفته به صومعهٔ شیخ‌الشیوخ العارف رکن‌الدین اکّاف قدّس سرّه رفت که در آن روزگار عارف و محقّق بوده و به دست شیخ توبه کرد و به مجاهدت و معاملت مشغول شد و چند سال در حلقهٔ درویشان شیخ بوده و بعد از آن به زیارت بیت‌اللّه‌الحرام رفته بسی مردان حق را دریافت و خدمت کرد» و این سخن سهو است زیرا رکن‌الدین اکّاف مردی فقیه و زاهد و واعظ بود و هیچکس از معاصرین وی و دیگران که شرح حالش را نوشته‌اند او را به عنوان «صوفی» یاد نکرده‌اند و خود سمعانی که همعصر و شاگرد وی بوده او را فقیه و زاهد خوانده و اگر از مشایخ صوفیه می‌بود دلیلی نداشت که این نکته را در تاریخ زندگانی او مسکوت بگذارد.

گذشته از آنچه گفتیم که عطار چند حکایت از رکن‌الدین اکّاف در آثار خود آورده و تعبیر او طوری است که گویی رکن‌الدین اکّاف را ندیده بلکه در هنگام وفات او (۵۴۹) طفلی خردسال بوده است.

و ظاهراً منشأ گفتهٔ دولتشاه، همان حکایاتی است که عطار از رکن‌الدین اکّاف و تأثیر وعظ و بیان او در مثنوی‌های خود نقل می‌کند و مستند به روایات پیشینیان نیست و هم دولتشاه شیخ ما را نظر یافتهٔ قطب‌الدین حیدر (متوفی ۶۱۸) شمرده و گفته است: «و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم قطب‌الدین حیدر یافته و کدکن که مولد شیخ است در نواحی زاوه است و پدر شیخ، ابراهیم‌بن اسحاق عطار کدکنی است مرید قطب‌الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدرنامه به جهت قطب عالم در ایام شباب به نظم آورده چون در اول شباب بوده هرچند به سخنان شیخ مانند نیست اما به تحقیق سخن شیخ است و بعضی می‌گویند که حیدریان آن نظم را بر شیخ بسته‌اند و آن اعتقاد غلط است» و چنان که می‌بینید امارات ضعف و وهن از گفتار دولتشاه نمودار است و هیچ شک نداریم که این مطالب را از جهت استناد حیدرنامه به عطار برهم بافته است و اگر بیم آن نمی‌رفت که نگارنده را به غفلت

منسوب دارند هرگز به نقل این روایت بی‌بنیاد که دولتشاه بدان منفرد است نمی‌پرداخت.

آیا عطار اویسی بوده است

جامی در نفحات‌الانس چنین می‌گوید: «و بعضی گفته‌اند که وی اویسی بوده است» و اویسی در تعبیرات صوفیه کسی را گویند که به ظاهر پیری ندارد و از روحانیت حضرت رسول(ص) یا یکی از مشایخ مستفید می‌شود و کسب فیض می‌کند و باطن خویش را جلا می‌دهد و به انوار معرفت روشن می‌گرداند و سیر و سلوک خویش را به تأیید روحانیت آن پیر به پایان می‌برد چنان که اویس به دیدار حضرت رسول اکرم(ص) مشرف نگردید و مراحل کمال را به عشق معنویت وی طی نمود و درهم سپرد و پیداست که جهت اطلاق لفظ «اویسی» برین طایفه همین نکته است که یاد کردیم.

پس چنین معلوم می‌شود که عده‌ای قبل از جامی معتقد بوده‌اند که عطار در ظاهر خدمت پیری نکرده و دست ارادت به مرشدی نداده است چنان که اختلاف اقوال در نحوهٔ طریقت و کیفیت سلوک عطار حاکی از آن است که سند قطعی در این مورد وجود نداشته است.

شیخ عطار در وصف حال خود قصیده‌ای دارد که برای ادراک احوال درونی وسیر او در مدارج سلوک نهایت اهمیت را حائز است، او درین قصیده خود را مستفید از روحانیت ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر میهنی (متوفی ۴۴۰) معرفی می‌کند و معتقد است که هر دولت که دارد از او یافته است. اینک سخن عطار:

تا گل دل ز خاوران بشکفت — همه دل بوستان همی یابم
طرفه‌خاری که عشق خود گل اوست — در ره خاوران همی یابم
از دم بوسعید می‌دانم — دولتی کاین زمان همی یابم
از مددهای او به هر نفسی — دولتی ناگهان همی یابم
دل خود را ز نور سینهٔ او — گنج این خاکدان همی یابم
تا که بی‌خویش گشته‌ام من ازو — خویش صاحبقران همی یابم

[دیوان عطار]

و شاید برای تأیید قول کسانی که عطار را در عداد اویسیان محسوب داشته‌اند به استناد همین ابیات بتوان گفت که او نسبت به هیچ‌یک از مشایخ پیشین و همعصران خود بدینگونه اظهار اخلاص نکرده و خویش را مستفید از ایشان معرفی ننموده و بنابراین اگر اویسی بوده است بی‌هیچ گمان مکتسب از روحانیت و شخصیت معنوی و جاویدان ابوسعید بن ابوالخیر بوده و فرط تعظیم او را نسبت به ابوسعید نیز قرینهٔ دیگر توان شمرد چنان که در اسرارنامه گوید:

سخن بشنو ز سلطان طریقت — سپهسالار دین شاه حقیقت
به‌هر جزوی‌هزاران کل علی‌الحق — بکلّ محبوب حق معشوق مطلق
شگرفی کافتاب این ولایت — درو می‌تابد از برج هدایت

سلیمان سخن در منطق‌الطیر که این کس بوسعید است ابن ابوالخیر

و رویهم رفته عطار در مصیبت‌نامه نه حکایت و در الهی‌نامه پنج حکایت و در منطق‌الطیر سه حکایت و در اسرارنامه یک حکایت از ابوسعید به نظم آورده و در تمام موارد نهایت تعظیم را مرعی داشته است.

عطار و ابوالفضل ابن الرّبیب

شیخ ما در مثنوی خسرونامه پس از مدح خلفا و ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت (۱۵۰ـ۸۰) و محمدبن ادریس شافعی (۲۰۴ـ۱۵۰) شخصی را می‌ستاید که موسوم است به سعدالدین ابوالفضل بن الرّبیب و او را قطب اولیا می‌خواند و می‌گوید که اوتاد و ابدال کشف حال از او دارند.

پدر او به گفتهٔ عطار وزیر خراسان بوده ولی به اختیار ترک وزارت گفته است. وصف عطار و ستایش‌های او از این سعدالدین که هنوز او را نشناخته‌ام به صورتی است که مریدان نسبت به مشایخ و پیران طریقت بجا می‌آورند و ذکر او پس از ابوحنیفه و شافعی دلیل آن است که عطار او را از پیشوایان و رهبران دینی و معنوی می‌شمرده است و با این مقدمات این معنی در خاطر تقویت می‌شود که مگر عطار مرید سعدالدین ابوالفضل ابن الرّبیب بوده و چون از اشارات وی چنین برمی‌آید که او از اولیاءِ مستورین و نهفتگان قباب لایزالی بوده است. ارباب تذکره وی را نشناخته و عطار را گاه مرید مجدالدین بغدادی و یا اویسی و گاه مرید قطب‌الدین حیدر و یا رکن‌الدین اکّاف شمرده‌اند.

نباید تصور کرد که مراد عطار در این مورد سعدالدین محمدبن مؤیّدبن عبدالله‌بن علیّ‌بن حمّویه است از مریدان نجم‌الدین کبری و معاصرین محیی‌الدین‌بن عربی و صدرالدین قونیوی. زیرا چنان که از اشعار عطار برمی‌آید پدر ابن‌الربیب وزیر خراسان بود و با اختیار خود از وزارت اعراض نمود و هیچکس پدر سعدالدین حمّوی را در عداد وزرای خراسان نیاورده است.

دیگر آنکه پدر سعدالدین ابوالفضل ممدوح عطار ظاهراً ملقب بوده است به ربیب‌الدوله یا ربیب‌الدین و بدین جهت شیخ ما وی را «ابن‌الرّبیب» می‌خواند و پدر سعدالدین حمّوی بدین لقب یاد نشده و هم کسی سعدالدین حمّوی را با کنیهٔ «ابوالفضل» و با عنوان «ابن‌الربیب» یاد نکرده است.

دیگر آنکه عطار می‌گوید سی‌سال است تا ابن‌الرّبیب گوشه گرفته و روی در عبادت آورده و چنان که گفتیم عطار مثنوی خسرونامه را پس از اسرارنامه و لااقل به فاصلهٔ سه‌سال در نظم کشیده و در آن هنگام دست‌کم شصت و سه‌سال از عمر او می‌گذشته و چون ولادت عطار در حدود سال پانصد و چهل اتفاق افتاده است پس این مثنوی را باید در حدود سال ششصد و سه به نظم آورده باشد.

از طرف دیگر بنابه روایت جامی سعدالدین حمّوی در وقت وفات شصت‌و سه ساله بوده و اگر وفات او را در سال ۶۵۰ فرض کنیم ولادتش باید به سال پانصد و هشتاد و هفت (و با ملاحظهٔ قول ابن تغری بردی دربارهٔ وفات او (۶۵۱) به سال پانصد و هشتاد و هشت و به گفتهٔ حمدالله که تاریخ وفاتش را ۶۵۸ می‌شمارد به سال ۵۹۵) واقع شده باشد و بنابراین سعدالدین حمّوی در وقت نظم خسرونامه

نوزده‌ساله یا هیجده‌ساله بوده و این با گفتهٔ عطار در وصف سعدالدین ابوالفضل بن الرّبیب به هیچ روی موافق نمی‌آید:

و اینک اشعار عطار در مدح ابن‌الرّبیب:

خدا را آنکه محبوب و حبیب است ابوالفضل جهان ابن‌الرّبیب است
دل‌ودین خواجه سعدالدین که‌امروز دل اوست آفتابی عالم‌افروز
خراسان را وزارت داشت بابش ولی انداخت او تا برد آبش
چو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت که چون سبتی خلافت یک جو انگاشت
قیام آفرینش از دل اوست که نقد هردو عالم حاصل اوست
سر یک موی او عالم نداند که داند قدر او، او هم نداند
چو حق تحت قباب لایزالیش فرود آورد، حق داند معالیش
بحق امروز قطب اولیا اوست حریم خاص را خاص خدا اوست
اگر اوتاد وگر ابدال امروز ازو دارند کشف حال امروز
هرآن علمی که در لوح جهان است به اقصی‌الغایه او را نقد جان است
کمال علم و فضل او نهان نیست ولیکن کوردل را چشم آن نیست
چو روی آورد در معلوم پیوست همه علمی بشست و روی آن هست
چو بود او در شریعت شافعی دوست طریقت را علی‌الحق شافعی اوست
که سرّ جملهٔ فقه و اصول او معیّن دید از نور رسول او
همه اسرار قرآنش عیان است که با او سرّ مطلق در میان است
بود هر قرب ماهی شرب آتش بدین می‌کن قیاس خورد و خوابش
طعام او چه گویم در چه‌سان است که هر روزش کم از ده سیر نان است
شده سی‌سال تا دل پرسخن‌ها به خلوت روی آورده است تنها
به ترک جملهٔ عالم گرفته فرورفته بهم دم در گرفته
خدایا قادری و می‌توانی به اوج نعمت خویشش رسانی
مرا در خرمن او خوشه‌چین دار ز نور او دلم را راه‌بین دار

از این ابیات واضح می‌گردد که پدر ابن‌الرّبیب وزیر خراسان بوده و او خود مردی فقیه و اصولی و مفسر و گوشه‌گیر و زاهد و اهل ریاضت و کم‌خوراک و متورّع و بر مذهب محمد بن ادریس شافعی بوده است.

و چنانکه دیدیم شیخ ما ابن‌الرّبیب را قطب بحق می‌داند و قیام آفرینش را به وجود او می‌پندارد و به عقیدهٔ وی ابن‌الرّبیب کسی است که بر لوح محفوظ احاطه دارد و اوتاد و ابدال فیض ازو می‌پذیرند و به واسطه‌اش احوال بر ایشان مکشوف می‌گردد و اینها همه صفات قطب‌المدار و غوث است در تعبیرات صوفیه و چون قطب‌المدار یک تن است و قابل تعدد نیست. پس نتیجه این می‌شود که عطار

نجم‌الدین کبری را (در صورتی که بدو معتقد باشد) در عداد مشایخ محسوب می‌داشته است و این منافی است با اعتقاد صوفیهٔ کبراویّه که او را جزو اقطاب می‌شمارند و بنابراین عطار در طریقت کبراویّه وارد نبوده و پیر او به احتمال قریب به یقین سعدالدین ابوالفضل بن الرّبیب بوده است.

و از آنچه گذشت این نکته نیز مبرهن و محقق می‌شود که مقصود عطار سعدالدین محمدبن مؤید هم نتواند بود زیرا وی از مشایخ سلسلهٔ کبراویّه بوده و در عداد اقطاب محسوب نمی‌شود.

معلومات عطار

چنان که از مطالعهٔ آثار عطار برمی‌آید وی مردی بوده است مطلع از علوم و فنون ادبی و حکمت و کلام و نجوم و محیط بر علوم دینی از تفسیر و روایت احادیث و فقه و به اقتضای شغل خود بصیر در گیاه‌شناسی و معرفت خواص ادویه و عقاقیر و آگاهیش از مبادی طب نیز قابل انکار نیست.

شهر نیشابور در روزگار شیخ ما همچنان یکی از مراکز مهم علمی جهان اسلام به‌شمار می‌رفت و شافعیّه و حنفیّه در آن شهر مدارس بسیار داشتند و بساط بحث و تحقیق و ارشاد در این مدارس و در زوایا و خوانق گسترده بود و کتابخانه‌های متعدد و مشحون به نفایس کتب وجود داشت که وارد و صادر از آن استفاده می‌کردند چنان‌که به نقل ابن‌الاثیر (حوادث ۵۵۶) درفتن نیشابور و اختلال امور آن بر اثر جنگ‌های غزان با امراء سنجر و محمود بن محمدخان خاقان سمرقند هشت مدرسه از مدارس حنفیه و هفده مدرسه از آن شافعیه ویران گردیده و پنج کتابخانه سوخت و هفت کتابخانه به غارت رفت و به ثمن بخس به فروش رسید و همچنین مسجد عقیل که مجمع اهل علم و مرکز خزائن کتب موقوفه بود بکلی خراب شد و روی در ویرانی نهاد.

و از جملهٔ مدارس به نام آن شهر درین دوره مدرسهٔ نظامیه بود که یک‌چند ابوحامد محمد بن محمد غزالی در آن مدرسه تدریس می‌کرد و شاگرد معروف و نامور او محیی‌الدین محمد بن یحیی (متولد ۴۷۶ در ترشیز و مقتول رمضان ۵۴۸) بر جای استاد خویش درس می‌گفت و طالب علمان از هر شهر و ناحیت به قصد استفاده از محضر وی به نیشابور سفر می‌گزیدند و چون بر دست غزان به شهادت رسید عالم اسلام و جهان دانش به عزای او نشستند و به پارسی و تازی مرثیتش گفتند و قصائد خاقانی در رثاءِ آن فقیه و عالم بزرگ، معروف و مشهور است و جز او بسیاری از علما و فقها و ادبا و صوفیه در آن شهر می‌زیستند که تراجم احوالشان در کتب تاریخ و طبقات فقها و ادبا و مفسرین و صوفیه مذکور است. هرچند که شهر قدیم نیشابور در حوادث غزان به صورتی ویران گردید که حتی دو تن هم در آنجا باقی نماندند با این همه چیزی نگذشت که شادیاخ مجمع علما و دانشمندان و شهری به اقصی‌الغایه آبادان و معمور گشت و مرکزیت یافت تا مغولان آن شهر را به سال ۶۱۸ به تمامت ویران کردند.

به احتمال هرچه قوی شیخ ما اوائل زندگی و شانزده سال نخستین عمر خود را در شهر قدیم و بقیهٔ را تا وقتی که شهادت یافت در شادیاخ و شهر جدید بسر می‌برد و به اقتضای شغل خود و پدرش

مبادی طب و داروشناسی را فرا گرفت و معالجه نیز می کرد چنان که در اسرارنامه داستانی از معالجات خود نقل می کند و در مثنوی خسرونامه می گوید:

به داروخانه پانصد شخص بودند | که در هر روز نبضم می‌نمودند

که هر چند عددی مبالغه‌آمیز و نزدیک به محال ذکر می کند معلوم می‌شود که مرجعیت تام داشته و مردم در معالجهٔ امراض ظاهری بدو اعتقادی داشته‌اند علاوه‌بر این در اشعار او مضامینی هست که به دانش طب مرتبط است مانند:

اگر خواهی تب لرز از فلک خواست | به تو ندهد که گوید نوبت ماست

[اسرارنامه]

تا که جوهر در وجود خود نسوخت | در مفرح کی تواند دل فروخت

[منطق‌الطیر]

از مفرح‌ها دل بیمار را | از لب تو گلشکر نیکوتر است

[دیوان عطار]

در شکم چون زند آن طفل نفس | من پی خویش چنان خواهم زد

[دیوان عطار]

در مقدمهٔ مصیبت‌نامه نیز بحثی دارد مشتمل بر مسائلی از وظائف‌الاعضا و تشریح که درخور توجه و نشانهٔ اطلاع او از این نکات تواند بود.

اطلاعش از علم نجوم هم انکارپذیر نیست و از آثارش برمی‌آید که به حل اسرار فلک و آگاهی از سیر چرخ و ستارگان عشقی داشته و در ستاره‌شناسی و نجوم کنجکاو بوده است و نظر به اطلاع ازین فن در مثنوی اسرارنامه لغزی به نام کواکب دارد و از بروج فلکی مضمون می‌تراشد و در مصیبت‌نامه با استفاده از عقائد منجمین نام هفت سیاره را در شعر می‌آورد و خیالات شاعرانه را با افکار خداوندان علم نجوم در هم می‌آمیزد.

ابیات ذیل نموداری است از درجهٔ معرفت او به علم نجوم:

تو تا کی برج ذوجسدین باشی | میان کفر و دین مابین باشی

[الهی‌نامه]

بسی کوکب که بر چرخ برین است | صد و ده بار مهتر از زمین است
بباید سی هزاران سال از آغاز | که تا هر یک به جای خود رسد باز
اگر سنگی بیندازی از افلاک | به پانصد سال افتد بر سر خاک

[اسرارنامه]

دیده باشی کان حکیم پر خرد | تختهٔ خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته را او پر نگار | ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین | که کند حکمی بر آن و هم بر این
هم نجوم و هم بروج آرد پدید | هم نزول و هم عروج آرد پدید

هم‌نحوس و هم‌سعادت برکشد — خانهٔ موت و ولادت برکشد
چون‌حساب‌نحس‌دید و سعد از آن — گوشهٔ آن تخته گیرد بعد از آن
برفشاند گویی آن هرگز نبود — آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ — هست همچون صورت آن تخته هیچ

[منطق‌الطیر]

حرکت افلاک و سیر انجم از اموری است که شیخ ما بارها می‌خواسته است سرّ آن را دریابد و بداند که این کارگاه بزرگ و دستگاه عظیم خلقت برای چه آفریده شده و به سوی چه غایتی در حرکت است و سرانجام کار آن چه خواهد بود.

این اندیشه مدت‌ها خاطر عطار را مشغول کرده و به تأمل واداشته ولی سرانجام در بحر حیرت غریق مانده و سر از گریبان عجز برآورده است، شیخ کوشش خود را در حل این معما بدینگونه شرح می‌دهد:

ز دیری گاه من در بند آنم — که سحر صحن گردون باز دانم
که داند کاین کله‌داران افلاک — کمر بسته چرا گردند در خاک
که داند کاین هزاران مهره زرّین — چرا گردند در نه حقّه چندین
درین دریا چرا غوّاص گشتند — سماعی نیست چون رقاص گشتند

[اسرارنامه]

عطار علی‌رغم بیزاری از فلسفه و نقد فیلسوفان در حکمت طبیعی و الهی نیز قوی‌دست بوده و کتاب اسرارنامه‌اش چکیدهٔ عقائد و آراء اصحاب حکمت است و نظر او در مسألهٔ خداشناسی و وحدت وجود متکی است به دلائل متین و براهین متقن و او در این باره مانند دقیق‌ترین کسانی که در علوم نظری بحث کرده‌اند سخن می‌گوید و در مسألهٔ معاد جسمانی که اشکال آن بر اهل استدلال پوشیده نیست طوری اظهار عقیده می‌کند که تبحر و دقت فکرش مایهٔ اعجاب و حیرت می‌گردد و هیچ شک باقی نمی‌گذارد که سال‌ها این مسائل را بر استاد خوانده و در آنها تفکر و تأمل داشته چنان‌که در این بیت به نکتهٔ مذکور اشارت گونه‌ای هم کرده است:

شنیدم من ز استاد مدرّس — که بود آن سرمه و آن طبل آن هرمس

[الهی‌نامه]

و در مصیبت‌نامه پس از مذمت فلسفه و ترجیح فقه و تفسیر و حدیث بر سائر علوم می‌گوید:

این سه علم است اصل و این سه منبع است — هرچه بگذشتی ازین لاینفع است
این سخن حقّا که از تهدید نیست — این ز دیده می‌رود تقلید نیست
من درین هر علم بویی برده‌ام — پیش هر رنگی رکویی برده‌ام
چون بدانستم که دین این است و بس — هیچ‌نیست آنها یقین این است و بس
ترک کردم این همه تا سوختند — تا از آن ترکم کلاهی دوختند

و این اشعار به صراحت می‌رساند که عطار علوم عقلی و نقلی را تحصیل کرده و در طلب این فنون صرف وقت و بذل جهد نموده ولی علوم برهانی را مفید نشناخته و نقل و سمعیّات را نافع تر دیده و بدین سبب از فلسفه روی برگاشته است.

چنان‌که گفتیم شیخ در مسائل مهم فلسفه نظرهای دقیق و عالی دارد و بخصوص آراء وی در مسألهٔ تفاوت جسم و جان و اینکه روح لطیفهٔ جسم و تن نازلهٔ روان است (اسرارنامه) و دربارهٔ حرکت جوهری و سیر اجزاء عالم بسوی کمال مطلق (اسرارنامه) و ثواب و عقاب اخروی (اسرارنامه) نموداری پر ارزش است از نفاذ نظر و ژرف‌بینی و اصابت فکر او در غوامض مسائل حکمت الهی و آنچه درین مطالب به زبان ساده و شاعرانه بیان می‌کند بی‌کم و کاست در کتب حکماءِ متأخّرین و از آن جمله صدرالدین شیرازی با بسط و تفصیل و نقض و ابرام و تمهید مقدمات تقریر شده است.

دربارهٔ صدور کاینات از واجب تعالی و تسلسل موجودات و ربط حادث به قدیم نظر شیخ ترکیبی است از عقاید حکما و مذهب صوفیه در تجلی حق و ظهور او در مجالی و روایات دینی که به موجب آن نخستین صادر از مصدر وجود نور محمدی است و شیخ ما بر اساس همین روایات کیفیت خلقت و ظهور اعیان و اکوان را به زبانی بسیار دلکش در مصیبت‌نامه و نیز در منطق‌الطیر تقریر می‌کند و اساس مطلب درین دو مورد همان حدیث: اَوَّلُ ما خَلَقَ اللّهُ نوری- است با این تفاوت که تقریر شیخ در مصیبت‌نامه تمام‌تر و منطقی‌تر و به عقاید حکما نزدیک‌تر می‌نماید.

و با احاطه و سعهٔ اطلاعی که در ابواب فلسفه داشته است گاه نیز دچار غفلت و یا اشتباه گردیده و پنداشته است که پاره‌ای از مسائل تنها در ذهن او ممثّل گردیده و دیگران از آنها بی‌اطلاع بوده‌اند مثل آنکه دربارهٔ ابصار گوید:

مثالی باز گویم با تو از راه — مگر جانت شود زین راز آگاه
چه گر عمری به خون گردیده‌ای تو — مثالی مثل این نشنیده‌ای تو
به چشمت کی درآید چرخ گردون — که قدر او ز چشم توست افزون
همی هر ذره‌ای کان دیدهٔ تو — نیاید عین آن در دیدهٔ تو
که می‌گوید که گردون آنچنان است — که چشمت دید یا عقل تو دانست
پس آن چیزی که شد در چشم حاصل — مثالی بیش نیست ای مرد غافل

[اسرارنامه]

که شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا قبل از عطار در طبیعیات شفا آن نظر را ذکر می‌کند و صدرالدین شیرازی عین آن را از حکماء یونان نقل کرده است.

نظر عطار نسبت به فلسفه و فیلسوفان

اما شیخ ما با وجود کثرت اطلاع و سعهٔ نظر و احاطه بر علوم عقلی و برهانی مانند اغلب صوفیه صحت مبادی فلسفه و مفید بودن بحث و استدلال را منکر است و فلسفه را انتقاد می‌کند و آن را

علمی بی‌ثمر و ناسودمند می‌انگارد.

از این قبیل:

مرد دین شو محرم اسرار گرد ۞ وز خیال فلسفی بیزار گرد
نیست از شرع نبیّ هاشمی ۞ دورتر از فلسفی یک آدمی
شرع فرمان پیمبر کردن است ۞ فلسفی را خاک بر سر کردن است
علم جز بهر حیات خود مدان ۞ وز شفا خواندن نجات خود مدان

[مصیبت‌نامه]

فلسفی در کیف و در کم مانده ۞ سفسطی در نفی عالم مانده
جمله بر تقلید سر افراشته ۞ پیشوایان را چو خود پنداشته
ای تعصب را توانش کرده نام ۞ شبهه را اسرار دانش کرده نام
این کلام آموخته بهر جدل ۞ وان به منطق درشده بهر حیل
این خلافی خوانده از بهر غلوّ ۞ وآن منجم گشته از بهر علوّ
هر خسی غرقه شده تحصیل را ۞ لیک نه تحصیل را تفضیل را
صد هزاران شهوت بی‌پا و سر ۞ حلقه کرده گرد جان از بام و در

[مصیبت‌نامه]

چو ما در اصل کلّ علّت نگوییم ۞ بلی در فرع هم علت نجوییم
چو عقل فلسفی در علت افتاد ۞ ز دین مصطفی بی‌دولت افتاد
ورای عقل ما را بارگاهی است ۞ ولیکن فلسفی یک‌چشم‌راهی است

[اسرارنامه]

و چون گفته‌اش در قسمتی از مطالب اسرارنامه به سخنان خداوندان حکمت نزدیک می‌گردد و در تقریر مشکلات دینی از فلسفه مدد می‌پذیرد و به روش حکما آنها را تأویل می‌کند و از این جهت ممکن است که او را در عداد فلاسفه محسوب دارند به شدت از حکمت و فلسفه بیزاری می‌جوید و بدین گونه سخن آغاز می‌کند:

میامرزاد یزدانش به عقبی ۞ که گوید فلسفه است اینگونه معنی
ز جای دیگر است اینگونه اسرار ۞ ندارد فلسفی با این سخن کار
اگر راه محمد را چو خاکی ۞ دو عالم خاک تو گردد ز پاکی
ز قول فلسفی گو دور می‌باش ۞ ز عقل و زیرکی مهجور می‌باش

[اسرارنامه]

و درین‌باره چنان تند و بی‌باک می‌رود که نسبت به خیام نیز به چشم انتقاد بلکه اعراض و اعتراض می‌نگرد هرچند که گاهی چنان به فکر خیام نزدیک می‌شود که تصور می‌رود در نقد آفرینش و بی‌اعتباری حیات حسّی تابع و پیرو آراء و معتقدات اوست. اینک سخن انکارآمیز او دربارهٔ خیام:

یکی بینندهٔ معروف بودی ۞ که ارواحش همه مکشوف بودی

دمی گر بر سر گوری رسیدی		در آن گور آنچه می‌رفتی بدیدی
بزرگی امتحانی کرد خردش		به خاک عمّر خیام بردش
بدو گفتا چه‌می‌بینی درین‌خاک		مرا آگه کن ای بینندهٔ پاک
جوابش داد آن مرد گرامی		که این مردی است اندر ناتمامی
بدان درگه که روی آورده بودست		مگر دعوی دانش کرده بوده است
کنون‌چون گشت‌جهل خودعیانش		عرق می‌ریزد از تشویر جانش
میان خجلت و تشویر مانده است		وزان تشویر در تقصیر مانده است

[الهی‌نامه]

و این اشعار از آن جهت که گویندهٔ آن از همشهریان خیام و قریب‌العصر با وی بوده و معلوم می‌دارد که قبر خیام را در اواخر قرن ششم می‌شناخته‌اند و عقیدهٔ بعضی از مردم نسبت بدو چگونه بوده است ارزش خاص و اهمیت بسیار دارد.

و ظاهراً علت اصلی مذمّت او نسبت به حکمت و فلسفه آن است که روش اکثر معلمان و متعلمان این فن در آن روزگار تحقیق و بحث در اقوال و مصنفات ابونصر فارابی و ابوعلی سینا و جمود بر آراء منقول از حکماء یونان بوده و در حقائق وجود به نظر مجرد و فکر حرّ مطالعه نمی‌کرده‌اند و به راستی آنکه مدعیان علوم برهانی و عقلی خود نیز مشتی مقلد و متعصب بوده‌اند و حکمت را مانند علوم نقلی می‌آموخته‌اند با این تفاوت که ادبا وفقها و محدّثین به اشعار و روایات عرب و قرآن کریم و احادیث نبوی و سایر مآخذ دینی استناد می‌جستند و این جمعی فراخ دعوی که مدعی پیروی عقل و تبعیت دلیل و برهان منطقی بودند آراءِ ارسطو و افلاطون و دیگران را به منزلهٔ اصلی ثابت و اساسی پای بر جا می‌پنداشتند و تصور می‌کردند که علم و معرفت وقف یونانیان است و کسی نمی‌تواند که بر علوم یونانی سخنی بیفزاید یا حرفی از آن بکاهد و عطار معتقد است که حکمت باید از دل بجوشد و تقلیدی نباشد.

حکمت و نظمی که نه ذاتی بود		نیک ناید حرف طاماتی بود

[مصیبت‌نامه]

چنان که در مورد دیگر ازین کتاب انتقاد وی بر فلاسفه ناظر به همین جهت است که باز گفتیم.

و با وجود آنچه گفته آمد نمی‌توان تأثیر جهل و تعصب نابخردانهٔ عامهٔ مردم آن عهد را در عطار و همعصرانش نادیده گرفت زیرا در همین روزگار عین‌القضاة میانجی را به دار کشیدند و جسدش را با نفت سوزانیدند (۵۲۵) و شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی را که از نوادر ایام بود در حلب به قتل رسانیدند (۵۸۷) و کتبخانهٔ رکن‌الدین عبدالسلام را که مشتمل بود بر کتب حکمت و علوم اوائل به امر الناصر لدین الله احمد بن المستضیئی (۶۲۲-۵۷۵) به آتش سوختند و خود او را به سبب مطالعه و جمع کتب فلسفی به زندان افکندند و هم به فرمان این خلیفه و به روایت شهاب‌الدین ابو حفص عمر بن محمد سهروردی (۶۳۲-۵۳۹) عدّهٔ از کتب فلسفه و نسخ شفای بوعلی را در شوارع

بغداد به آب شستند و به آتش سوختند و با حدوث این وقایع و تعصب مذهبی شدید فقهاءِ ماوراء النهر و خراسان باید به عطار حق بدهیم که برای حفظ جان و حیثیت خود از فلسفه بیزاری جوید و پس از بیان مطلب به وجهی که شبیه گفتار حکیمان و اهل استدلال است دربارهٔ صحت عقیدهٔ خود بگوید:

بگویم اعتقاد خویش با تو — اگرچه کی شود این پیش با تو
همان مذهب که مشتی پیرزن راست — مرا آن مذهب است اینک سخن راست

[الهی‌نامه]

عطار و علوم دینی

نخستین چیزی که از مطالعهٔ آثار عطار محقق می‌گردد احاطه و وسعت اطلاع اوست در علوم دینی بخصوص تفسیر قرآن و حدیث و قصص و روایات مذهبی و کتب او مشحون است به مضامینی که از آیات قرآن یا حدیث سرچشمه می‌گیرد.

اینگونه مضامین بیشتر در مقدمه و خاتمه‌های مثنویات او به چشم می‌خورد و آنجاست که اکثر ابیات آمیخته به الفاظ آیات و احادیث است و یا ریشهٔ مضمون آنها با آیتی یا روایتی ارتباط دارد و در مصیبت‌نامه علاوه‌بر این مواضع مخاطبات عطار در مواقف چهل گانه منبعث از اطّلاعات دینی است و بدون آگاهی از آن منابع فهم اشارات عطار به درستی میسر نمی‌گردد.

گاهی نیز از مسائل فقهی در شعر استفاده می‌کند:

کسی را در ضرورت گر مقام است — شود حالی مباحش گر حرام است

[الهی‌نامه]

جنب را بر تن ار خشک است یک موی — هنوزش نانمازی دان به صد روی

[اسرارنامه]

و در اشعار ذیل به صحیحین (صحیح مسلم و بخاری) اشارتی لطیف دارد:

نظر می‌خواند بر رویش ز دو عین — بلا و رنج خود چون از صحیحین
چو بیماریش در عین اوفتاده است — صحیحینم سقیمین اوفتاده است

[الهی‌نامه]

مضامین مستفاد از علم کلام هم در شعرش می‌توان یافت مانند:

معدوم شی چه گوید اگر نقطهٔ دلم — جز نامی از خیال دهانش نشان دهد

[دیوان عطار]

که دیده است این عرض هرگز به کونین — کر و یک عقل لا یبقی زمانین

[اسرارنامه]

و هیچ شک نیست که شیخ ما بنا بر معمول آن عهد در علوم دینی رنج بسیار برده و بالقطع والیقین متون احادیث را بر مشایخ روایت که در خراسان هم بسیار بوده‌اند قرائت کرده و شاید اجازهٔ

روایت هم به دست آورده است.

به عقیدهٔ عطار علم نافع عبارت است از فقه و تفسیر و حدیث و جز آن هر چه هست مرد را بیش فایده ندهد و نجات نبخشد. اینک گفتهٔ او:

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث — هر که خواند غیر این گردد خبیث
مرد دین صوفی است و مقری و فقیه — گر نه این خوانی منت خوانم سفیه
این سه علم پاک را مغز نجات — حسن اخلاق است وتبدیل صفات
این سه علم است اصل و این سه منبع است — هر چه بگذشتی ازین لا ینفع است

[مصیبت‌نامه]

و نمی‌توان تصور کرد که او چیزی را سبب نجات شناخته و خود از آن بیگانه مانده و علمی را مفید تشخیص داده و در راه تحصیل آن نکوشیده باشد چه این تصوری باطل است و آثار عطار از نظم و نثر و نکاتی که از قرآن و احادیث استفاده کرده و در شعر آورده دلیل قاطع است که او از علوم دینی بهرهٔ وافی برده و لطائف و اشارات آن را به حس باطن و ذوق جان دریافته و چاشنی کرده و سخن او: «من درین هر علم بویی برده‌ام» جای شک درین مسأله باقی نمی گذارد.

شیخ ما معتقد است که عقل یعنی علوم برهانی را در راه دین فدا باید کرد و در خدمت دین و فهم رموز شرع کار باید بست و چون این مایه حاصل شد در شوق و عشق حق از روی حقیقت و نه بر طریق مجاز قدم باید نهاد و سلوک صوفیانه پیش باید گرفت تا ذوق الهی به عالم حقیقت و بسوی مطلوب قلبی رهنمون گردد و مراد دل برآید. این است طریقهٔ شیخ:

عقل را در شرع باز و پاک باز — بعد از آن در شوق حق شو بی‌مجاز
تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید — آنچه می‌جویی به ذوق آید پدید

[مصیبت‌نامه]

اهتمام عطار به قصص و اقوال صوفیان

چنان‌که از مقدمهٔ تذکرةالاولیاء برمی‌آید و آثار عطار هم گواهی می‌دهد او به تتبع احوال و جمع اقوال مشایخ صوفیه و گرد آوردن حکایات آن طایفه عشقی شگفت و ولعی عجیب داشته است و «بی‌سببی از کودکی باد دوستی این طایفه» در سرش جای گرفته بود و جز این سخن نمی‌توانست گفت و شنید مگر به کره و ضرورت و با چنین عشق شگرف و طلب آتشین مدتی از عمر خویش را در جمع و ضبط حکایات و احوال و قصص بزرگان تصوف گذرانید و حاصل عمر خود را در کتاب تذکرةالاولیاء مندرج ساخت.

شیخ ما بر روی هم درین کتاب نهصد و هشتاد و هشت حکایت و دوهزار و هشتصد و شصت و چهار کلمه از اقوال مشایخ را گرد آورده و ذخیرهٔ عظیم و بسیار گرانبهایی به زبان فارسی تقدیم نموده است.

آثار منظوم شیخ نیز آکنده از حکایات و قصص است و مجموعاً در مثنوی: منطق‌الطیر، اسرارنامه، الهی‌نامه، مصیبت‌نامه هشتصد و نود و هفت حکایت وجود دارد و بنابراین مجموع حکایات در آثار منظور و منثور عطار بالغ می‌شود به: هزار و هشتصد و هشتاد و پنج قصه که عددی زفت و کلان است و شاید در آثار هیچ یک از شعرای فارسی زبان این مایه از قصص نتوان یافت.

عطار در مقدمهٔ تذکرةالاولیاء علل و اسباب اهتمام خود را به گرد آوردن قصه‌های مشایخ برمی‌شمارد و ما بر آنها این نکته را اضافه می‌کنیم که صوفیه از حکایت و تمثیل برای توضیح مطلب و ایجاد حسن تأثیر در کلام خود استفاده می‌کرده‌اند و دلیل آن هم چند چیز بوده است:

یکی آنکه صوفیه اگر شعر سروده یا اگر مجلس گفته و کتاب نوشته‌اند مقصودشان تربیت و ارشاد عامهٔ مردم بوده و سخن برای طبقهٔ ممتازه و رجال کمتر گفته‌اند و بدیهی است که برای عامهٔ ناس برهان و استدلال منطقی مفید نیست بلکه شاید مضر نیز واقع شود ولی به حکایت و قصه میل و گرایش دارند و خوب می‌شنوند و می‌توان بدین وسیله آنها را به معارف حقیقی آشنا نمود.

دوم: سخن صوفیه بیشتر نتیجهٔ وجد و حال است و ثمرهٔ مشاهده و کشف است و شرح و تفصیل آن در لباس تمثیل و حکایت آسان‌تر و مؤثرتر تواند بود.

سوم: بسیاری از مطالب در تصوف هست که صریح و آشکار گفتن میسر نمی‌شود و شاید به مصلحت شنوندگان نیز باشد که آنها را صورت امثال و قصص بیان کنند.

چهارم: در آن روزگار که تعصب رواج داشت صوفیان بیم داشتند که عقاید خود را آشکار کنند و به ناچار سرّ دلبران را در حدیث دیگران باز می‌گفتند.

شیخ ما نیز در آثار منظوم خود مطالبی آورده است که اگر از لباس حکایت بیرون آورند مایهٔ فتنه و غوغا می‌شود و عامهٔ بی‌خبر را در هیجان می‌آورد و ازین رو یقین داریم که او حکایات را برای اظهار مطالبی که صریح گفتن آنها مضر بوده وسیلت قرار داده است.

شیخ ما تنها به حکایات صوفیه اهتمام نورزیده بلکه از شعرای بزرگ مانند فردوسی و فخرالدین گرگانی و رابعهٔ بنت کعب و از سلاطین محمود غزنوی و سنجر بن ملکشاه نیز حکایاتی در نظم آورده و این امر نشان می‌دهد که عطار بطور کلی به جمع قصص و روایات دلبستگی و توجه داشته و اهتمام او منحصر به مرویّات صوفیان نبوده است.

مجذوبان و آشفتگان در آثار عطار

گروهی از صوفیان بوده‌اند که به ظاهر حال مناسب فهم و ادراک و رسوم و آداب و احکام شرع رفتار نمی‌کردند و یا آنکه اعمالشان بر وفق عقل صورت نمی‌گرفت و چنان می‌نمود که بکلی زنجیر خرد را گسسته‌اند و سر در بیابان جنون نهاده‌اند، این طایفه از مردم در گریز بودند و مانند دیوانگان می‌زیستند و به احکام شرع اعتنایی ظاهر نداشتند و در سخن گستاخ بودند و بی‌پروا حقایق را بر زبان می‌آوردند و به نکته‌سنجی و بذله‌گویی انگشت‌نما بودند و بر دستگاه و کارگاه آفرینش خرده‌ها

می‌گرفتند و نقدها می‌کردند و دردهای اجتماع را که هیچ‌کس یارای اظهار آن نداشت رویاروی خلفا و حکام و قضاة و ائمهٔ دین باز می‌گفتند و به‌سبب شهرت به جنون و سقوط تکلیف از مجانین از آزار خلق در امان بودند و روزگار به خوشی و آزادی می‌گذاشتند.

این دسته از مردان حق را صوفیه «مجذوب» و «مجنون» و «عقلاء مجانین» و «بهالیل» و حالت آنها را «جنون» و «جنون الهی» و «بهلله» می‌گویند.

ولی عطار با این شوریدگان سر و کار و ارتباط دیگری دارد وهرجا می‌خواهد دردهای اجتماعی خود را بگوید یا بر نظام و اتقان صنع خرده بگیرد و یا عقاید دینی را نقد کند آنجاست که پای این هشیار سران دیوانه شکل ابله دیدار را به‌میان می‌کشد و از زبانشان نکته‌های نغز بیان می‌کند و نقدهای ظریف و اعتراضات سخت و لطف‌آمیز وارد می‌آورد و درین هنگام سخن عطار روح دیگر دارد و دل‌انگیزی و شور خاص پیدا می‌کند و خواننده را به عالمی لبریز از حیات و معرفت و هوشیاری می‌کشاند.

این طایفه را عطار به نام: بیدل، مجنون، دیوانه، شوریده، شوریده ایام یاد می‌کند و در بیان مقام و احوال و سرّ گستاخی و دلیری ایشان در کشف‌اسرار، نکات دقیق و جالب باز می‌گوید و بخصوص در مقالهٔ بیست و دوم و بیست و هفتم از مصیبت‌نامه حالات و مقاماتشان را شرح می‌دهد و نیز در منطق‌الطیر سخت از ایشان دفاع می‌کند.

شیخ ما از حکایات این گروه مجموعاً صد و پانزده حکایت در مثنوی‌های خود آورده است. در این اشعار عطار به عناوین ذیل آنان را می‌ستاید:

گستاخی دیوانگان:

خوش بود گستاخی دیوانگان　　خوش همی سوزند چون پروانگان
[منطق‌الطیر]

نکتهٔ دیوانگان:

نکتهٔ دیوانگان آغاز کرد　　پر و بال مرغ مستی باز کرد
[مصیبت‌نامه]

قصهٔ دیوانگان:

قصّهٔ دیوانگان آزادگی است　　جمله گستاخی و کار افتادگی است
[مصیبت‌نامه]

نوحهٔ دیوانگان:

هرکه زین یک ذرّه آتش باشدش　　نوحه دیوانگان خوش باشدش
زانکه کار جمله‌شان دل‌دادگی است　　سر نگونساری و کار افتادگی است
[مصیبت‌نامه]

مذهب عطّار

چنان که ظواهر آثار عطار گواهی می‌دهد او مذهب اهل سنّت داشته است، اظهار عشق و علاقهٔ

آتشین به خلفای سه‌گانه و مدح و ستایش شافعی و ابوحنیفه در مثنوی خسرونامه و تکریم ائمهٔ سنّت در تذکرةالاولیاء دلیلی است ظاهر و غیرقابل انکار، اندرزهای عطار به متعصبان که روی سخن با شیعیان است و غلوّ او در دفاع از عقاید سنیان و صحت خلافت ابوبکر و عمر به حدی صریح و تند است که به هیچ روی تأویل نمی‌پذیرد و حمل آن بر تقیّه مکابرهٔ با عیان است. (مصیبت‌نامه-منطق‌الطیر) و لحن او در منطق‌الطیر همچنان تند است که طرز سخن جاحظ در کتاب «العثمانیة».

با وجود آنچه گفتیم اخلاص و ارادت و نحوهٔ ستایش او از حضرت مولای متقیان به‌طوری صدق‌آمیز و مبنی بر حسن اعتقاد است که قاضی نورالله ششتری وی را شیعهٔ پاک و خالص شمرده و مدایح او را در حق یاران پیمبر (ص) تأویل نموده است.

سخن راست آن است که بزرگان اهل سنت هرگز منکر فضایل حضرت امیر (ع) نبوده و نیستند و مرتبت آن حضرت و اختصاص وی به جناب سید انبیا (ص) آن اندازه آشکار و مدلل است که جز نواصب و خوارج هیچکس را یارای انکار آن نبوده است و آن گروه نیز به اتفاق مسلمین مردوداند و از حقیقت دین محجوب.

شیخ ما نیز خواه سنی و یا شیعی باشد در مسلک تصوف قدم می‌زده است و عموم صوفیان (به استثنای نقشبندیّه که به ابوبکر نیز خود را پیوسته می‌شمارند) سند خرقهٔ خود را به نقطهٔ دائرهٔ ولایت محمدیه متصل می‌سازند و در عقد بیعت ولویّه یداً بید علی را دستگیر خود می‌دانند و ساغر محبت و عشق به طاق ابروی مردانهٔ وی می‌کشند (علیه‌الصلاة و علیه‌السلام) و بنابراین عشق و اخلاص او بدان ولیّ مطلق و مرشد کلّ امری است بسیار طبیعی و به اقتضای رسوخ اوست در مسلک تصوف و تبعیت او در فروع مذهب از امام اهل رأی ابوحنیفه نعمان‌بن ثابت و یا امام مطلّبی محمدبن ادریس شافعی منافاتی با ارادت و اخلاص عاشقانه‌اش به حضرت مولی‌الموالی علی(ع) ندارد بر فرض آنکه وی را سنی بشماریم بدون شک پیرو هیچ‌یک از ائمهٔ اربعه بالاختصاص نبوده و اطلاق حنفی یا شافعی و حنبلی یا مالکی بر او روا نیست زیرا صوفیه در فروع دین تابع هیچیک از این چهارتن (به تنهایی) نبوده‌اند بلکه در هر مسأله از مسائل فرعی دین به مصلحت حال عمل می‌کرده‌اند و فتوای یکی ازین چهارتن را ترجیح می‌داده‌اند و مقید به تبعیت شخص بخصوص نبوده‌اند. و معاملات صورت و احکام ظاهر نزد اصحاب معرفت چندان اهمیت ندارد و اعتبار به عمل باطن و صدق و نیت و اخلاص و عقد قلبی و تهذیب نفس و تکمیل روح است تا بدان حد که تفاوت ادیان را هم در این مرتبه معتبر و مهم نشناخته‌اند و هرکس را که پردهٔ غفلت و حجاب نفسانی را از پیش چشم برگیرد در خور و شایستهٔ آن شمرده‌اند که به درجهٔ مکاشفه نائل آید.

و پیداست که حکم بر چنین کسان که محیط فکرشان تا بدین مایه از وسعت و غور رسیده است به مذهب و یا آیین خاصی در معاملات ظاهر نوعی از ظاهربینی و عدول از واقع و حقیقت فکری تواند بود و با وجود این چون کتمان علم ممنوع است می‌توان در تأیید گفتهٔ قاضی نورالله ششتری بدو دلیل از اشعار عطار استناد نمود:

اولاً به بیت ذیل که در مدح حضرت علی علیه‌السّلام گفته است:

علی‌القطع افضل ایّام او بود علی‌الحق حجّةالاسلام او بود

[اسرارنامه]

زیرا اعتقاد با فضیلت علی علیه‌السلام اختصاص دارد به شیعه و معتزلهٔ بغداد و سایر اهل سنت و معتزلهٔ بصره معتقد بوده‌اند با فضیلت ابوبکر و شیخ عطار بی‌گمان معتزلی نبوده است زیرا درین بیت به اشارت آنها را مذمت کرده است:

نیستی عادل تو با عدلت چه کار عدلیی به از چو تو عادل هزار

[مصیبت‌نامه]

و معتزله را «عدلیه» و «اصحاب عدل و توحید» خوانده‌اند و بنابراین عطار باید شیعه باشد که به صراحت و از روی قطع علی علیه‌السلام را افضل دانسته است.

ثانیاً رباعی ذیل که در مدح حضرت امام حسین علیه‌السلام سروده است:

ای گوهرکان فضل و دریای علوم وز رای تو درّ درج گردون منظوم

بر هفت‌فلک ندید و بر هشت بهشت نه چرخ چو تو پیش رو ده معصوم

[مختارنامه]

و اگر این رباعی را شیخ ما گفته باشد (و ظاهراً گفتهٔ اوست زیرا در نسخه‌های بالنسبه کهن موجود است، هرچند آن را به اوحدالدین کرمانی نیز نسبت داده‌اند) دیگر در تشیع او کمتر جای شک باقی می‌ماند زیراقول به عصمت امام از مختصات شیعهٔ امامیه و اسماعیلیه است و اهل سنت علی‌الاطلاق به وجوب عصمت امام معتقد نبوده‌اند علاوه‌بر آنکه به موجب این رباعی عطار قائل بوده است به دوازده امام معصوم و این قول منحصراً موافقت دارد با عقیدهٔ شیعهٔ اثنا عشریّه.

بگذریم ازین بحث که درخور مدرسهٔ فقه است و سخنی از درس مدرسهٔ عشق بگوییم، عطار به هر مذهب و کیش که پندارند مردی مخلص و مؤمن راستین بود، خدا را می‌شناخت و می‌پرستید اما نه پرستش زاهدانه که از طمع بحور و قصور خیزد بلکه پرستشی عاشقانه که از کمال معرفت مایه گیرد و حق مطلوب باشد و بس.

این سلسلهٔ عشق الهی که بر گردن عطار افکنده‌اند هر زمانش به شکلِ دیگر در شور و غوغا می‌آورد، صلای عشق حق می‌زند، باده از خم قدیم می‌نوشد، نعرهٔ مستانه از دل برمی‌کشد، آه آتشینش سنگ را می‌گدازد، سخنش «تازیانهٔ سلوک» می‌شود، او خود را رنجور عشق طبیب غیبی می‌شناسد، دیوانهٔ جمال لم‌یزل می‌بیند، محو اوست بدو می‌بیند و ازو می‌گوید، بنگرید تا هیجان درونی خود را چگونه صفت می‌کند:

این چه شور است از تو در جان ای فرید نعره‌زن از صد زبان هل من مزید

گر کند شخص تو یک یک ذرّه، گور کم نگردد ذرّه‌ای از جانت شور

گر تو با این شور قصد حق کنی درنخستین شب کفن را شق کنی

چون بود شورت به جان پاک در / سر درین شورآوری از خاک بر
هم درین شور از جهان آزاد و خوش / در قیامت می‌روی زنجیر کش
شور چندینی چرا آورده‌ای / این همه شور از کجا آورده‌ای
شور عشق تو قوی زور افتاد / جان شیرینت همه شور افتاد
[مصیبت‌نامه]

نمونهٔ دیگر از ایمان عشق‌آمیز و شورانگیز او به حق تعالی:

خدایا زین حدیثم ذوق دادی / چو پروانه دلم را شوق دادی
چومن دریای‌شوق تو کنم‌نوش / ز شوق‌تو چودریا می‌زنم‌جوش
ز شوقت آمدم در عالم خاک / ز شوقت می‌روم با عالم پاک
ز شوقت در کفن خفته بنازم / ز شوقت در قیامت سرفرازم
اگر هر ذرّهٔ من گوش گردد / ز شوق نام تو مدهوش گردد
اگر هر موی من گردد زبانی / نیابد جز ز نام تو نشانی
گراز هر جزو من چشمی شود باز / نبیند جز تو را در پردهٔ راز
گر از من ذرّه‌ای ماند وگر هیچ / تو را خواند تو را داند دگر هیچ
[اسرارنامه]

عشق عطار به حضرت رسول اکرم بسیار است، دریای عشق محمدی در جانش جوش می‌زند ایمانش بدو از روی تقلید و کورکورانه هم نیست، محمد را مظهر تام و تمام حق می‌داند، بدین جهت به او عشق می‌ورزد (و کیست که ذره‌ای معرفت دارد و از نسیم عشق بویی به جانش رسیده است و او با عطار هم‌آواز و به زنجیر عشق محمدی گرفتار نیست) بیایید تا سخن را به خود عطار باز گذاریم و صفت نیازش را به آستان حبیب خدا هم از زبان او بشنویم:

ای زمین و آسمان خاک درت / عرش و کرسی خوشه‌چین جوهرت
تا که جان دارم و تا خود زنده‌ام / بند بندت را به صدجان بنده‌ام
در زبانم جز ثنای تو مباد / نقد جانم جز وفای تو مباد
نیستم من مرد وصف ذات تو / اینقدر هم هست از برکات تو
وصف عقلم گر مبارز آمده است / عقل قاصر وصف عاجز آمده است
آنکه او وصف از خدا داند شنید / وصف کس آنجا کجا داند رسید
می نگویم کز کسی بیشم شمر / از شمار امت خویشم شمر
بود طوفان شفاعت پیش تو / آمدم با قحط طاعت پیش تو
بر در تو کم بضاعت آمدم / بر امید یک شفاعت آمدم
تا ز دریای شفاعت یک دمی / بر لب خشکم چکانی شبنمی
نیست گر بر خویشتن رحمت مرا / رحمتت بس ای ولی‌نعمت مرا
[مصیبت‌نامه]

صدق اعتقاد و شدت ارادت شیخ ما به حضرت سید کاینات از وصف و نعت و ستایش‌های او در مقدمهٔ مثنوی‌های وی به خوبی می‌توان دریافت، وصف رسیدن سالک فکرت به درگاه محمدی موجی است از هیجان‌های درونی و ارادت باطنی عطار به وجود کامل محمد(ص) (مصیبت‌نامه) عقیده عطار این است که وصول او به رازهای نهانی و تواناییش بر بیان حقایق به سبب پیوند و ارتباط معنوی اوست با رسول اکرم(ص) می‌فرماید:

زهی عطار کز نور محمد / شدی مسعود و منصور و مؤید
از او در جان و در دل مغز داری / ازان این درّهای نغز داری
زبان تو از او آمد گهردار / ز قعر بحر جان هردم گهربار
یقین کز خدمت او کام یابی / وز او در هردو عالم نام یابی
رسولا رهبرا عطار از توست / ز سرّ عشق برخوردار از توست
ز تو دارد گهرهای معانی / بجز تو کس ندارد و این تو دانی

[الهی‌نامه]

زان شدم از بحر جان گهرفشان / کز تو بحر جان من دارد نشان

[منطق‌الطیر]

ولی این ایمان عاشقانه چنان نیست که عطار را کور و کر کند و از تأمل و تفکر باز دارد تا او مانند سلیم دلان بی‌خبر و عامیان بسته چشم گران گوش هرچیز را که رنگ دین دارد و به نحوی از انحاء به ائمهٔ دین منتسب شده است نیندیشیده و به غور کار نارسیده بپذیرد و اعتقاد کند بلکه او مردی هوشمند و نکته‌یاب و ژرف‌نگر است و بسیاری از مسائل را به دیدهٔ خرد دوربین دریافته و به معیار عقل سنجیده و نقدهای دقیق و خرده‌های عجیب گرفته و چنان که گفتیم نظر خود را اغلب در حکایات دیوانگان و از زبان مردم شوریده باز گفته است. حکایت ذیل را بخوانید و جهاد او را بر ضد عقاید عامیانه ملاحظه فرمائید:

مگر مردی ز مردان طلب‌کار / به گرد گور مردان گشت بسیار
شبی می‌گشت خوش خوش گرد خاکی / به گوش او رسید آواز پاکی
که تا کی گور مردان را پرستی / به گرد کار مردان گرد و رستی

[اسرارنامه]

و حکایت ذیل نیز حاکی است از توجه عطار به اموری برتر از آنچه زندانیان حواس بدان دلبستگی دارند:

آن یکی پرسید از مجنون مگر / کز کدامین سوی قبله است ای پسر
گفت اگر هستی کلوخی بیخبر / اینکت کعبه است در سنگی نگر
کعبهٔ عشاق مولی آمده است / آن مجنون روی لیلی آمده است
چون تو نه اینی نه آن هستی کلوخ / قبله‌ات از سنگ است ای بی‌شرم شوخ

[مصیبت‌نامه]

و این قصه نیز مشتمل بر نقدی دقیق و ظریف است:

نازنین شوریدهٔ درگاه بود — پیشش آمد زاهدی در راه زود
گفت می‌گوید خداوندت سلام — نازنین گفتش که تو برگیر گام
از فضولی دست کن کوتاه تو — زانکه هیچ از حق نیی آگاه تو
کار حق بر تو کجا مبنی بود — کز وکیلی چون تو مستغنی بود
تو برون شو از میان کان ذات فرد — بی‌رسولی تو داند گفت و کرد

[مصیبت‌نامه]

چند نکته راجع به زندگانی عطار

آنچه مسلم است عطار دارای ثروت و مکنت شخصی بوده و احتیاج به خلق نداشته است.

داشتن داروخانه‌ای که همه روز عدهٔ کثیر و به قول خودش «پانصد شخص» بدان مراجعه کرده و دارو می‌خریده‌اند محتاج به چند شاگرد است و دلیل تمکّن و وسعت مالی صاحب آن نیز هست، خود عطار نیز اعتراف دارد که متمکن است و محتاج کس نیست:

به حمداللّه که در دین بالغم من — به دنیا از همه کس فارغم من
هرآن چیزی که باید بیش از آن هست — چرا یازم به سوی این و آن دست

[الهی‌نامه]

این تمکّن مالی و عدم احتیاج در زندگانی عطار اثر مهم بجا گذاشته و ما تصور می‌کنیم که همین بی‌نیازی سبب شده است که مناعت نفس او محفوظ بماند و برای طلب روزی مدح این و آن نکند و قریحهٔ خود را در راه هدایت و ارشاد خلق و نشر فضیلت و دعوت مردم به سوی خدا و کمالات معنوی بکار ببرد.

مسافرت عطار به مکه که دولتشاه می‌گوید مورد تأمل است زیرا شیخ تا وقتی که اسرارنامه را نظم کرده است توفیق زیارت مکه و مدینه نیافته و در آرزوی چنین سفری بوده است. چنان که در مدح حضرت رسول(ص) می‌گوید:

منم در فرقت آن روضهٔ پاک — که بر سر می‌کنم از آرزو خاک
اگر روزی بدان میدان درآیم — چه گویم زین خم چوگان برآیم
سه حاجت خواهم از درگاه تو من — که هستم سخت حاجت‌خواه تو من
که پیش از مرگ این دلداده‌درویش — ببیند روضهٔ پاک تو در پیش

[اسرارنامه]

و چنان که گفتیم اشارات شیخ می‌رساند که او دراین هنگام کمتر از شصت‌سال نداشته و پس از آن تا وقتی که نظم خسرونامه را آغاز کرده است مدت سه‌سال منزوی و گوشه گیر و به طب مشغول بوده و نظم خسرونامه در حدود سال ۶۰۳ شروع شده و از آن پس عطار سخت پیر و ناتوان بوده و معلوم

نیست که استطاعت بدنی برای سفر حج داشته است.

مولانا و عطار

بنابر گفتهٔ جامی و دولتشاه وقتی که مولانا به همراه پدر خود از بلخ هجرت گزید، در نیشابور با شیخ عطار ملاقات نمود و عطار کتاب اسرارنامه را به وی داد.

این ملاقات ممکن است اتفاق افتاده باشد برای آنکه وقتی بهاء ولد از خراسان سفر کرد هنوز عطار در قید حیات بود و از رسوم صوفیان است که در سفر هرجا مردی را نشان دهند به زیارتش می‌شتابند علی‌الخصوص که عطار یکی از مردان بنام و شعرای بزرگ بود و قطعاً بهاء‌ولد اشتیاق دیدار او را داشت و فرصت را غنیمت می‌شمرد. مهاجرت بهاء ولد در سال ۶۱۶ و یا ۶۱۷ اتفاق افتاد زیرا مطابق روایت سلطان ولد پس از آنکه وی از بلخ بار سفر بست تاتار قصد آن اقلیم کردند و بلخ را گشودند و قتل‌عام کردند:

کرد از بلخ عزم سوی حجاز — زانکه شد کارگر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر — که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقلیم — منهزم گشت لشکر اسلیم
بلخ را بستد و به زاری زار — کشت از آن قوم بی‌حد و بسیار

[ولدنامه]

و اگر مقصود از «آن اقلیم» ممالک خوارزمشاهی باشد مهاجرت بهاءِ ولد در سال ۶۱۶ و اگر مرادش سرزمین بلخ باشد به سال ۶۱۷ واقع شده و چنان که گفتیم عطار در این موقع زنده بوده است.

از اینها که بگذریم ارتباط معنوی و پیوستگی روحانی مولانا به عطار انکارپذیر نیست. افلاکی چند حکایت آورده است که از روی آنها نظر مولانا به عطار روشن می‌گردد و چون داوریِ بزرگی چون او دربارهٔ عطار ارزش خاص دارد آنها را درین صفحات نقل می‌کنیم:

«فرمود که حکیم الهی و خدمت فریدالدین عطار قدس‌الله سرّ هما بس بزرگان دین بودند ولیکن اغلب سخن از فراق گفتند اما ما سخن همه از وصال گفتیم.»

«روزی حضرت مولانا فرمود که هرکه به سخنان عطار مشغول شود از سخنان حکیم مستفید شود و به فهم اسرار آن کلام رسد و هرکه سخنان سنائی را بجدّ تمام مطالعه کند بر سرّ سنای سخن ما واقف شود.»

کثرت مطالب و حکایاتی که مولانا از آثار شیخ ما در مثنوی و غزلیات اقتباس فرموده خود دلیل دیگر است برآنکه وی را به آثار عطار انس و عشق تمام بوده است.

در مثنوی شریف سی و پنج حکایت هست که مأخذ آنها به احتمال قوی آثار منظوم عطار است.

مولانا در «فیه مافیه» بیانی مفصل دارددر سرّ حدیث: «بالَیْتَ رَبَّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّداً» که عیناً و حرفاً به حرف از مصیبت‌نامهٔ عطار اقتباس شده است.

افلاکی نقل می کند که: «روزی حضرت مولانا دوات و قلمی خواسته برخاست و بر در باغچهٔ مدرسه این ابیات را نبشتن فرمود:

خطاب حقّ و بنده هردو بشناس — که تو هو گویی و حق ایّها النّاس
خوشا هایی ز حق وز بنده هویی — میان بنده و حق، های و هویی
نبیند مرد خودبین پادشا را — انین المذ نبین باید خدا را
درین ره نیست خودبینی خجسته — تنی لاغر دلی باید شکسته

و این ابیات از اسرارنامهٔ عطار است.

مولانا در غزلیات، عطار را به تعظیم تمام یاد می کند بدینگونه:

جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند — یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را

□

اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فائق بد — نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را

[کلیات شمس]

به گفتهٔ قاضی نوراللّه این دو بیت را هم مولانا در ستایش عطار گفته است:

هفت شهر عشق را عطار گشت — ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم
عطار روح بود و سنایی دو چشم او — ما از پی سنایی و عطار آمدیم

علاوه‌بر اینها مولانا بعضی از حکایات را که عطار ساخته است در غزلیات خود مورد نظر قرار داده و به نظم آورده است مانند:

بانگ شعیب و ناله‌اش و آن اشک همچون ژاله‌اش
چون شد ز حد از آسمان آمد سحر گاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر راندهٔ آن منظرم بسته است ازو چشم ترم
من در جحیم اولی ترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دزخ است و هم عدو
من سوختم زین رنگ و بو کو فرّ انوار بقا
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری
چشمم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
[کلیات شمس]

و مأخذ این مطلب داستانی است که در الهی‌نامهٔ عطار می‌توان دید و مانند این دو بیت از غزل مذکور:

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی — پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خر بنده‌ام پس بایزیدش گفت رو — یارب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا

که اصل این داستان در اسرارنامهٔ عطار مذکور است.

مولانا گاهی نیز بعضی از ابیات غزل‌های عطار را در شعر خود اقتباس می‌کند از قبیل:

عاشقی نه بی‌وفایی کار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
[دیوان عطار]

که بدین صورت می‌آورد:

عاشقی و بی‌وفایی کار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست

□

دلبری و بیدلی اسرار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
[کلیات شمس]

چهار بیت از این غزل عطار:

گم‌شدن در کم‌زدن دین من‌است — نیستی در هستی آیین من است
[دیوان عطار]

با مختصر تفاوت در کلیات شمس هست و با اضافهٔ یک بیت در مقطع به صورت غزل مستقلی درآمده است.

آثار عطار

دربارهٔ آثار عطار تذکره‌نویسان سخنان مبالغه‌آمیز و بیرون از تحقیق گفته‌اند. رضا قلیخان هدایت ۱۹۰، قاضی نورالله ششتری ۱۱۴، دولتشاه ۴۰ کتاب بدو نسبت داده است.

شک نیست که شیخ ما شعر بسیار گرفته و بدین جهت خود را «پر گوی» و «بسیارگوی» خوانده است:

از ازل چون عشق با جان خوی کرد — شور عشقم این چنین پر گوی کرد
[مصیبت‌نامه]

من به بیهوده شدم بسیارگوی — وز شما یک تن نشد اسرارجوی
[منطق‌الطیر]

با دلم گفتم ای بسیارگوی — چند گویی تن‌زن و اسرارگوی
[منطق‌الطیر]

و به جهت علاقهٔ وافر به شعر و شاعری و گذرانیدن عمر در نظم کلمات، شعر را «بت» و خود را «بت پرست» شمرده و گفته:

چون تو عمر عزیز خود به یکبار | همه در گفت کردی، کی کنی کار
بت تو شعر می‌بینم همیشه | تو را جز بت‌پرستی نیست پیشه
حجاب تو ز شعر افتاد آغاز | که مانی تو بدین بت از خدا باز
بسی بت بود گوناگون شکستم | کنون در پیش شعرم بت‌پرستم

[الهی‌نامه]

ولی آثار مسلّم عطار همانهاست که در مقدمهٔ «خسرونامه» و «مختارنامه» آنها را ذکر کرده و عبارت است از: الهی‌نامه، اسرارنامه، جواهرنامه، خسرونامه، شرح‌القلب، مصیبت‌نامه، مقامات طیور یا منطق‌الطیر، دیوان قصائد و غزلیات، مختارنامه که مجموعهٔ رباعیات اوست. شیخ در مقدمهٔ مختارنامه گوید:

«التماس کردند که چون سلطنت **خسرو نامه** در عالم ظاهر گشت و اسرار **اسرارنامه** در جهان منکشف شد و زبان مرغان **مقامات طیور** ناطقهٔ ارواح را به محل کشف رسانید و مصیبت **مصیبت‌نامه** از حد و غایت درگذشت، **دیوان** ساختن تمام داشته آمد و **جواهرنامه** و **شرح‌القلب** که هردو منظوم بودند از سر سودا که بود حرف علتی بدو راه نیافت»

«و این دو مثلث که از عطار یادگار ماند یکی **خسرونامه** و دیگر **اسرارنامه** و دیگر **مقامات طیور** و دوم **دیوان** و **مصیبت‌نامه** و **مختارنامه** عطر این دو مثلث در مثمّن هشت فردوس مربّع نشان علی سرر متقابلین».

و چنان‌که می‌بینید درین مورد هشت اثر منظوم از خود یاد می‌کند و الهی‌نامه را نمی‌آورد ولی در مقدمهٔ خسرونامه نام آن مثنوی نیز هست:

مصیبت‌نامه زاد رهروان است | **الهی‌نامه** گنج خسروان است
جهان معرفت اسرارنامه است | بهشت اهل دل مختارنامه است
مقامات طیور ما چنان است | که مرغ عشق را معراج جان است
چوخسرونامه‌راطرزی‌عجیب‌است | ز طرز او که و مه با نصیب است

□

ز شعرم یادداشت آن یار داعی | همه مختارنامه از رباعی
ز گفت من که طبع آب زر داشت | فزون‌از صد قصایدهم‌زبر داشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز | ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز
جواهرنامهٔ من بر زبان داشت | زشرح‌القلب‌من‌جان‌درمیان‌داشت

و بنابراین عطار نه اثر منظوم از خود برمی‌شمارد و چون تذکرةالاولیاء را براین عده بیفزاییم آنچه زادهٔ طبع و ریختهٔ خامهٔ سحر کار اوست از ده کتاب نمی‌گذرد. از جواهرنامه و شرح‌القلب هنوز

نشانی پدید نیست و بنابراین تنها هشت اثر منظوم و منثور از شیخ ما باقی مانده است و بقیهٔ کتب که بدو نسبت می‌دهند یا به‌طور قطع از او نیست مانند: مظهرالعجایب، لسان‌الغیب، جواهر الذات، اشترنامه، مفتاح‌الفتوح، بی‌سرنامه، حیدری‌نامه و از این قبیل منظومه‌های بی سر و ته و سخیف در منتهای سخف و رکاکت که مردمان مزوّر و خام گفتار برهم بسته و به شیخ ما نسبت داده‌اند و مشتی سلیم دل و خام‌ریش آن افترا را پذیرفته و در جزو آثار وی آورده‌اند و یا آنکه در معرض شک است مانند: پندنامه که نگارنده در انتساب آن به عطار متردّد خاطر است.

به موحب احصا و شمارشی بالنسبه دقیق مجموع اشعار عطار در مثنویات خود بالغ می‌شود به بیست‌و نه‌هزار و ششصد و چهل‌و هفت بیت. نسخ دیوان عطار از جهت قلت و کثرت اشعار اختلاف دارد و نسخهٔ طبع طهران که در صحت انتساب بعضی از محتویات آن به عطار می‌توان شک کرد ولی از همهٔ نسخ دیوان کامل‌تر است متضمن نه‌هزار و نهصد و چهل‌و سه بیت است. مختارنامه عطار هم مشتمل بر پنج‌هزار بیت که چون این دو عدد را بر عدد مجموع اشعار عطار در مثنویاتش بیفزاییم عدد چهل‌و چهار هزارو پانصدو نود به دست می‌آید و این نزدیک است به گفتهٔ مؤلف آتشکده که می گوید: «فقیر پنجاه هزار بیت او را ملاحظه کرده‌ام» و ظاهراً کسانی که عدد اشعارش را به صد هزار و صد و بیست هزار رسانیده‌اند مجموع آنچه را که به عطار منسوب است تخمیناً در نظر گرفته‌اند.

دیوان قصائد و غزلیات

از سخن عطار در مقدمهٔ مختارنامه «و دیوان ساختن تمام داشته آمد» استنباط می‌شود که او خود دیوانش را مرتب ساخته و هم به گفتهٔ خود وی در خسرونامه:

ز گفت من که طبع آب زر داشت   فزون‌از صد قصاید هم‌ز بر داشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز   ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز

بیش از صد قصیده و قرب هزار غزل و قطعه گفته و در دیوان خود نوشته است.

به‌طور کلی غزلیات عطار را می‌توان تحت سه‌عنوان: عادی و معمولی، عرفانی، قلندری مندرج ساخت و براین سه نوع تقسیم نمود.

در نوع اول شیخ مانند اکثر شعرا به وصف زلف و خط و خال و سایر اعضاء معشوق پرداخته و بیانش طوری است که تاب تأویل ندارد و پیداست که عشق و معشوق عادی را وصف می کند. عدد این غزلیات ۳۴۶ است.

نوع دوم مشتمل است بر وصف عشق حقیقی و ارتباط به شاهد غیبی و مسائل عرفانی و وصف جمال درین نوع به شکلی است که انصراف شاعر از جمال حسّی و توجه او به کمال معنوی و جمال لم‌یزلی درخور انکار نیست.

مضامین عرفانی درین قسم، دور می‌زند غالبا بر مسألهٔ فنا و بقا و اینکه هستی در نیستی است و مسألهٔ تجلی و ظهور حق در اعیان و وحدت وجود مسألهٔ بطون و ظهور حق و اینکه او در یک حال هم

ظاهر است و هم باطن.

عدد این نوع در دیوان عطار از دو نوع دیگر بیشتر است و بالغ می‌شود به ۴۱۷ غزل.

نوع سوم را می‌توان قلندریّات نامید زیرا براساس فکر قلندریّه از تخریب ظاهر و تحصیل بدنامی و عمل کردن برضد عادات و رسوم سروده شده و درین غزلیات است که شاعر از مسجد به میخانه و کلیسیا می‌رود و بر ترسایان ماهرو عشق می‌ورزد و رسوایی را بر نیکنامی ترجیح می‌دهد و تنها در یک غزل است که پیری ترسا لاابالی می‌شود و به ترک آیین مسیح می‌گوید و از کلیسیا روی در خرابات می‌آورد که آن خود نیز رفتاری قلندرانه است (غزل: رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود. دیوان عطار).

عدد این نوع بسیار کم است و از ۷۱ غزل تجاوز نمی‌کند.

از مجموع غزل‌های عطار چهارصد و هشتاد و چهار غزل به وزن کوتاه و شش‌تایی (مسدس) و بقیه (دویست و هفتاد و چهار غزل) به وزن دراز و هشت‌تایی (مثمن) است و پانصد و پنجاه و چهار غزل دارای ردیف و باقی آنها (دویست و چهار غزل) غیر مردّف است.

اما قصائد عطار بیشتر جنبهٔ موعظه و نصیحت دارد و از نوع زهدیّات است و شاعر به روش منبریان و به اسلوب وعظ دینی به ترک دنیا و توجه به امور آخرت و عبرت از بی‌اعتباری عالم حس و ناپایداری عمر و زوال شؤون حیات دعوت می‌کند و به آیات و روایات متمسّک می‌شود و در آنها تأثیر سبک سنایی و خاقانی محسوس است.

آنچه می‌توان مسلم فرض کرد این است که عطار در جمع و تدوین دیوان خود ترتیب معینی از جهت تاریخ یا موضوع یا وزن و قوافی در نظر نگرفته و بدون نظم و برحسب اتفاق آنها را مدوّن ساخته است چنان که نسخهٔ مجلس شورای ملی نیز از حلیهٔ ترتیب عاطل است و این نکته که باز گفتیم از مقدمهٔ مختارنامه که انشاء خود عطار است واضح می‌گردد. اینک سخن عطار: «ابیاتی که در دیوان است بسیار است و ضبط آن دشوار و از زیور ترتیب عاطل است و از خلاصهٔ ایجاز ذاهل، اگرچه ترکیبی دارد ترتیبی ندارد.»

فرزندان عطار

عطار دارای فرزندان بوده و یکی از فرزندانش ظاهراً در سی و دو سالگی وفات یافته و ای معنی مستفاد است از دو رباعی که در مختارنامه آمده و اینک در اینجا به نقل آن می‌پردازیم:

تا چند کشم ز مرگ تو درد از تو | وز سینهٔ آتشین دم سرد از تو
ای چشم و چراغ مرده تدبیرم چیست | من بردم رنج و خاک برخورد از تو

□

دردا که بر چون سمنت می‌ریزد | زلف سیه پر شکنت می‌ریزد
ای سی و دو سالهٔ من آخر بنگر | کان سی و دو درّ از دهنت می‌ریزد

و ظاهراً تا قرن سیزدهم هجری هنوز کسانی بوده‌اند که نسب خود را به عطار می‌رسانیده‌اند اما قصه‌ای که فزونی استرآبادی در کتاب بحیره نقل می‌کند که به موجب آن عطار ده پسر داشته و در سفری نه تن به دست دزدان و در پیش چشم شیخ به قتل رسیده‌اند و دهمین به سبب کلمه‌ای که شیخ بر زبان آورده نجات یافته بدون شک مجعول است و آن را بی‌کم و کاست از روی حکایتی که عطار در ضمن شرح حال ابن‌عطا آورده ساخته و بر تراشیده‌اند.

شهادت عطار

قدیم‌ترین مأخذ دربارهٔ پایان کار عطار روایت ابن‌الفوطی است «استشهد علی ید التتاربنیسابور» که به موجب آن معلوم می‌شود که عطار به مرگ طبیعی نمرده و شربت شهادت نوشیده و محل قتلش شهر نیشابور بوده است.

ابن الفوطی سال قتل او را تعیین نمی‌کند ولی اینکه شهادت او به دست تتار و در شهر نیشابور اتفاق افتاده قرینه است براینکه وقوع قتل وی در حادثهٔ فتح نیشابور و کشتار عام آن شهر بر دست مغول بوده زیرا اولاً اطلاق قضیه بدون ضبط تاریخ گواهی می‌دهد که شهادت عطار در حادثهٔ معروف و مشهوری واقع شده والا ابن‌الفوطی بنابر سنت و روش معمول خود در ذکر وفیات رجال می‌بایست که سال حادثه را قید کند چنان که در نظایر آن از قبیل قحط و وبای عام معمول بوده و هست که می‌گویند سال و بایی یا قحط چنین و چنان شد و به سبب شهرت واقعه از ذکر سال خودداری می‌نمایند.

و چون فتح و قتل‌عام نیشابور به تصریح عطاملک جوینی در روز شنبه پانزدهم صفر سال ششصد و هیجده اتفاق افتاده و تا پانزده روز طول کشیده پس شهادت شیخ علی‌التحقیق در نیمهٔ دوم صفر همان سال به وقوع پیوسته است.

پیشتر اشاره کردیم که به نص ابن‌الاثیر شهر نیشابور در سال ۵۵۶ از بن ویران گردید چندان که دوتن هم در آنجا مسکن نداشتند و شادیاخ بجای شهر قدیم مرکزیت یافت و به گفتهٔ یاقوت و دیگران شهری را که مغول خراب ساختند شهری تازه بود که در محل شادیاخ برآورده بودند و از این‌رو عطار در شادیاخ به قتل رسیده نزدیک به موضعی ک قبر وی را در آن بنا کرده‌اند [1]

بدیع‌الزمان فروزانفر
یکشنبه پانزدهم خرداد ۱۳۳۹ هجری شمسی
مطابق
دهم ذی‌الحجه ۱۳۷۹ هجری قمری

---

۱. نقل به اختصار از کتاب شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری، تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر.

قصاید

غزلیات

الف

ب

ت

ن

ترجیعات

قصاید

۱

سبحان قادری که صفاتش ز کبریا / بر خاك عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صدهزار قرن همه خلق کاینات / فکرت‌کنند در صفت و عزّت‌خدا
آخر به عجز معترف آیند کای اله / دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز / سرگشتگی است مصلحت ذرّه در هوا
وانجا که بحر نامتناهی است موج‌زن / شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
وانجا که کوس رعد بغرّد ز طاق چرخ / زنبور در سبوی نوا چون کند ادا
عقلی که می‌برد قدح دُردیش ز دست / چون آورد به معرفت کردگار پا
حق را به حق شناس که در قلزم عقول / می درکشد نهنگ تحیّر من و تورا
چون آب نقش می‌نپذیرد قلم بسوز / در آب شوی لوح دل از چون و از چرا
چون نیست زآفتاب حقیقت نشان پدید / ای کم ز ذرّه هست نشان‌دادنت‌خطا
سبحان صانعی که گشاید به هر شبی / از روی لعبتان فلك نیلگون غطا
از زیر حقّه مهرهٔ انجم کند پدید / زان مهره‌ها به حقّهٔ ازرق دهد ضیا
شب را ز اختران همه دندان کند سپید / چون زنگیی که اوفتد از خنده با قفا

در دست چرخ مصقلهٔ ماه نو نهد تا اختران آینه‌گون را دهد جلا
در پای اسب شام کند اطلس شفق در جیب تُرك صبح نهد عنبر صبا
گفتی که آفتاب مگر ذرّه ذرّه کرد بر کهکشان زمرّد و مرجان و کهربا
با هیبتش که زو قدری ماند از قدر احکام خویش جمله قضا می‌کند قضا
سبحان قادری که بر آیینهٔ وجود بنگاشت از دو حرف دو گیتی کما یشا
چون برکشید آینهٔ کلّ کاینات عرش آفرید ثمّ علی العرش استوی
بر عرش ذرّه ذرّه خداوند مستوی است چه ذرّه‌ای در اسفل و چه عرش بر علا
در جنب‌حق نه‌ذرّه بود ظاهر و نه‌عرش وانجا که اوست جای نیابی ز هیچ‌جا
چون هیچ جای نیست که او نیست جمله اوست چون جمله اوست کیستی آخر تو بی‌نوا
تو نیستیّ و بستهٔ پندار هستیی پندار هستی تو تورا کرد مبتلا
از کوزه نیم ذرهٔ سیماب چون برفت نه در خلا بماند اثر زو نه در ملا
یك ذرّه سایه‌ای و تو خواهی که آفتاب در برکشی رواست ببر در کشی هلا
ای از فنای محض پدیدار آمده اندر بقای محض کجا ماندت بقا
خواهی که در بقای حقیقی رسی به کل از هستی مجازی خود شو به کلّ فنا
در نافه دم چو نیستی خود صواب‌دید پر مُشك شد ز نافه دم آهوی خطا
چیزی که پی نمی‌بری از پی مدو بسی وز خود مکن قیاس و ازین بیش درمیا
بس‌سر که همچو گوی درین راه‌باختند بس مرغ تیزپر که فروشد درین فضا
خاموش‌باش حرف که‌می گویی‌ای‌سلیم حرمت نگاه‌دار چه پنداری ای گدا
گر سرّ کار می‌طلبی صبر کن خموش تا صبر و خامشیت رساند به منتها
گر تو زبان بخایی و خونش فروبری در زیر پرده با تو نگویند ماجرا
لبیك عشق زن تو درین راه خوفناك واحرام درد گیر درین کعبهٔ رجا
گویند پشّه بر لب دریا نشسته بود درفکرسر فکنده به‌صد عجز و صد عنا
گفتند چیست حاجتت ای پشّهٔ ضعیف گفت آنکه آب اینهمه دریا بود مرا
گفتند حوصله چو نداری مگوی این گفتا به ناامیدی ازو چون دهم رضا
منگر به ناتوانی شخص ضعیف من بنگر که‌این‌طلب‌ز کجا خاست‌و‌این‌هوا
عقلم هزار بار به روزی کند خموش عشقم خموش می‌نکند یك نفس رها
چون‌نیست گنج‌پای به‌گنجت فروشدن بی گُنج شب گذار درین گنج اژدها

در آشنای خون دلی دل به حق سپار / تا حال خود کجا رسد ای مرد آشنا
جاوید در متابعت مصطفی گریز / تا نور شرع او شودت پیر و مقتدا
خورشید خلد مهتر دنیا و آخرت / سلطان شرع خواجهٔ کونین مصطفی
مفتی کلّ عالمِ و مهدیّ جزو جزو / در هر دو کون بر کل و بر جزو پادشا
چشم و چراغِ سنّت و نور دو چشم دین / صاحب قبول هفت قران صاحب لوا
کان بود کلّ عالم و او بود آفتاب / مس بود خاك آدم و او بود کیمیا
چون آفتاب از فلك دین حق بتافت / تا هر دو کون پر شد از نور والضحا
گردون که حبّه‌بهترش از آفتاب نیست / پیراهن مجرّه ز شوقش کند قبا
اندر نظاره کردن مُشك دو گیسوش / صد چشم شد گشاده ازین طارم دوتا
خورشید را از آن سبلی نیست،در دو چشم / کو چشم را ز خاك درش ساخت توتیا
کس را نگشت معجزه جز در زمین پدید / او خاص‌بد به معجزه در ارض و در سما
گویند مه شکافت تو دانی که آن چه بود / گردون ترنج و دست ببرّید از آن لقا
یك شب براق تاخت چو برق از رواق چرخ / از قدسیان خروش برآمد که مرحبا
در پیش او که غاشیه کش بود جبرئیل / هم انبیا پیاده دویدند و اصفیا
از انبیا چو مشعلهٔ طرّقوا بخاست / در عرش اوفتاد از آن طرّقوا صدا
چون نرگس از نظارهٔ گلشن نگاه داشت / بشکفت بر رخش گل ما زاغ و ماطغا
آنجا که جای گم شد و گم کرده بازیافت / از هر صفت که وصف کنم بود ماورا
از دست ساقی و سقیهم شراب خواست / حالی شراب یافت ز جام جهان‌نما
موسی ز بی‌قراری خود بر بساط قرب / خود را در او فکند به در پیش از عصا
حالی وشاق چاوش عزّت بدو دوید / کای نعل خود گرفته ز نعلین شو جدا
چل شب درین حریم به خلوت چله نشین / تا محرم حریم شوی در صف صفا
موسی به لن ترانی جانسوز حربه خورد / او نوبه زد که ما کذب القلب ما رآ
آن را خدای گفت ز نعلین دور شو / واین را براق بین که فرستاد از کجا
آن را ز بعد چل شب پیوسته بار داد / وین را شبی ببرد به خلوتگه دنا
آن را ز طور کرده سرای حرم پدید / وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا
ای آفتاب مطلق و اصحاب تو نجوم / قد فاز بالهدایة منهم من اقتدا
زان جمله محرم حرم خاص چاریار / هر چار کعبهٔ حرم و قبلهٔ وفا

صدّیق‌اکبر آنکه پس‌از مصطفی به‌حق شایسته‌تر نبود ازو هیچ پیشوا
درباخت مال و دختر در پیش یارغار جان هم بباخت اینت نکو یار بی‌دغا
دیدند جای خواجه صحابه سزای او کاری کجا کنند صحابه به ناسزا
گر تو قبول می‌نکنی در خلافتش واجب کند ز منع تو تکذیب اولیا
فاروق اعظم آنکه چو طاها و هو شنید در های‌وهوی آمد و شد صید طاوها
آهوی طاوها چو برآورد هاوهو پر مُشك شد ز نالهٔ هو نافهٔ هدی
چون نوش کرد از کف ساقی شراب صاف حالی خروش عام برآورد کاالصّلا
هرگز ندید اگرچه بسی دیده برگماشت شمعی ازو فروخته‌تر جنّةالعلا
میرسوم خلاصهٔ دین آنکه درکشید آب حیات معرفت از کوثر حیا
از ذات او و از کف او سیّد دو کون هم کوه حلم دیده و هم قلزم سخا
دربحر بی‌نهایت قرآن چو غوطه‌خورد شد غرق‌بحر و کرد در آن بحر سرفدا
دانی بر آسیای فلك چیست آن شفق بر خون بگشت از غم خون وی آسیا
صدری که‌بود از پس و حلوا زپس بود آن صدرصدر هردو جهان است‌مرتضا
شیر خدا و ابن‌عم خواجه آنکه یافت تختی‌چو دوش‌خواجه‌وتاجی‌چوهل‌اتی
چون مصطفاش در اسداللّه مثال داد طغرای آن مثال کشیدند لافتی
این‌هفت‌حلقه‌بس‌که‌دری‌جست‌تابیافت وان در درِ مدینهٔ علم است مجتبا
گر رکن چار کعبهٔ دل چار یار نیست زنّار چار کرد گزین و کلیسیا
گر عشق چاریار نداری میان جان صورت مکن که پنج نمازت بود روا
ای‌مکرمی که نیست به‌رغبت تورا کرم وای معطیی که‌نیست به‌علّت تورا عطا
چون در ثنات افصح آفاق دم نزد لااحصیی بگفت و زبان بست همچو لا
گر در ثنای تو دم عیسی مراست بس در وصف تو چگونه برآرم دم ثنا
بسیار گفتم و بنگفتم یکی هنوز دردا که نیست درد مرا اندکی دوا
بانگ درای اشتر راهت شنیده‌ام هستم هنوز آرزوی بانگ آن درا
خود را بکشته‌ام من بیچارهٔ ضعیف وانگه ز خوف دیدهٔ خود داده خون‌بها
چون من به کرد خویشتنم معترف شده برمن چه‌حاجت است‌گواهی دست‌وپا
چون‌من به صد زبان مقرم‌بر گناه‌خویش ای دست‌گیر خلق چه حاجت بود گوا
در تنگنای پردهٔ پندار مانده‌ام بازم رهان ز پردهٔ پندار تنگنا

از فضل خود نویس برات نجات من / بر من ببخش و بر عمل من مده جزا
آن سگ که در متابعت دوستان تو / گامی دو برگرفت برست از همه بلا
عطّار خاك آن سگ مردان راه توست / در خاك تو نگر ز سر صدق ربّنا
در عمر یك نفس که به‌صدقی برآمدست / حشرش برآن نفس‌کن وبگذار مامضا
یا رب به فضل حاجت آن کس روا کنی / کین خسته را دوا کند از مرهم دعا

۲

ای مرغ روح بر پر ازین دام پربلا / پرواز کن به ذروهٔ ایوان کبریا
بر دل در دو کون فروبند از گمان / گر چشم خویش بازگشایی از آن لقا
سیمرغ‌وار از همگان عزلتی طلب / کز هیچ‌کس ندید دمی هیچکس وفا
گنج وفا مجوی که در کنج روزگار / گنجی نیافت هیچ‌کس از بیم اژدها
بنگر که چند پند شنیدی ز یك به‌یك / بنگر که با تو چند بگفتند انبیا
این جمله گفت‌وگوی نه‌زان‌بودتاتوخوش / در ششدر غرور دغل بازی و دغا
آخر بقای عمر تو تا چند درکشد / تو در محلّ نیستی و معرض فنا
ای همچو مورخسته درین راه بیش‌جوی / وی همچو گل ضعیف درین دور کم‌بقا
افلاك درمیان کشدت خوش‌خوش‌ازکنار / وایّام در کنار کند خوش خوشت سزا
گر آنچه می‌کنی تو زغفلت‌برای‌خویش / با تو همان کند دگری کی دهی رضا
مرکب ضعیف و بار گران و رهی دراز / تو خوش بخفته کی رسی آخر به منتها
تو خفته‌ای ز دیرگه و عمر در گذر / تو غافلی ز کار خود و مرگ در قفا
عمر تو در هوا بد و برباد رفته شد / تو همچنین نشسته چنین کی بود روا
عمری که یك‌نفس اگرت آرزو کند / نفروشدت کس ار بدهی صد گهر بها
دربند خلق مانده‌ای و زهد از آن کنی / تا گویدت کسی که فلانی است پارسا
این زهد کی بود که تو را شرم‌باد ازین / گویی تو را نه شرم بماندست و نه حیا
باد غرور از سر تو کی برون شود / تا ندروند از تو سر تو چو گندنا
از بس که چرخ بر سر تو آسیا براند / مویت همه سپید شد از گرد آسیا
کافور گشت موی تو ساز سفر بکن / کامد گه رحیل سوی عالم جزا
منشین که‌عمر رفت‌و دریغا به‌دست‌ماند / برخیز و رو که بانگ برآمد که الصّلا

خو کرده‌اند جان و تن از دیرگه به‌هم / خواهند شد هرآینه از یکدگر جدا
بگری چو ابر و زار گری و بسی گری / در ماتم جدایی این هر دو آشنا
اوّل میان خون بُده‌ای در رحم اسیر / وآخر به خاك آمده‌ای عور و بی‌نوا
از خون رسیدی اوّل و آخر شدی به‌خاك / بنگر که اوّلت ز کجا و آخرت کجا
خاك است و خون به گرد تو و در میانه تو / گه باغ و حوض سازی و گه منظر و سرا
آگاه نیستی که ز چندین سرا و باغ / لختی زمین است قسم تو دیگر همه هبا
گر رای خویش جمله بیابی به کام خویش / ور ملك کاینات مسلّم شود تورا
در روز واپسین که سرانجام عمر توست / از خشت باشدت کله و از کفن قبا
رویی که ماه نو نگرفتی به نیم جو / در زیر خاك زرد شود همچو کهربا
تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان / گهوارهٔ تو گور و تو در رنج و در عنا
دو زنگی عظیم درآید به گور تو / وز نیکی و بدیت بپرسند ماجرا
نه مادریت بر سر و نه مشفقیت یار / ای وای بر تو گر نرسد رحمت خدا
تو در میان خاك فرو مانده‌ای اسیر / گویا زبان حال تو با حق که ربّنا
آن شیشهٔ گلاب که بر خویش می‌زدی / بر خاك تو زنند و بدارندت از عزا
تو چون گیاه خشك بریزی به زیر خاك / تا بنگری ز خاك تو بیرون دمد گیا
تو زیر خاك و بی‌خبران را خبر نه زانك / بر شخص تو چه می‌رود از خوف و از رجا
چون مدّتی مدید برین حال بگذرد / جای گذر شود سر خاکت به زیر پا
خاك تو خاك بیز به غربال می‌زند / باد هوا همی برد آن خاك بر هوا
بسیار چون به بیزدت و باز جویدت / نقدی نیابد از تو کند در دمت رها
تو پایمال گشته و هر ذرّه خاك تو / برداشته زبان که دریغا و حسرتا
آن دم که طاق عمر تو از هم فرو فتد / نه طُمطراق ماند و نه تاج و نه لوا
بر آسمان مسای سر خود که تا نه دیر / خواهی شدن به زیر زمین همچو توتیا
از شرق تا به غرب سراپای خفته‌اند / خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا
تو در هوای نفسی و آگاه نیستی / کاجزای خفتگان است همه ذرّه در هوا
نه پیشوای وقت بماند نه پس‌رُوَش / نه پاسبان ملك بماند نه پادشا
بیچاره آدمی دل پر خون ز کار خویش / که مبتلای آز و گه از حرص در بلا
از دست حرص و آز بخستی به گوشه‌ای / زین بیش دست می‌ندهد چون کنیم ما

بیچاره آدمی که‌فرو مانده‌ای‌است سخت
در ماتخانهٔ قدر و ششدر قضا
گاه از هوای کار جهان روی او چو زر
گاه از بلای بار شکم پشت او دوتا
گه خوف آنکه پاره کند سینه را ز خشم
گه بیم آنکه جامه بدرّد ز تنگنا
گه مرده‌دل ز یك سخن طنز از کسی
گه زنده‌دل به طال بقایی که مرحبا
گه نیم‌جو نسنجد اگر خوانیش اسیر
گه در جهان نگنجد اگر گوییش فتا
گه‌بی‌خبر ز طفلی و آن در حساب نیست
گه مست از جوانی و مستغرق هوا
نه هیچ صدقه داده برای خدای خاص
نه هیچ کار ساخته بی‌روی و بی‌ریا
گر هیچ پای بر سر خاری نهد به سهو
بر جایگه بداردش آن خار مبتلا
عمرش گرو به یك‌دم و او صد هزار کوه
برجان خود نهاده که‌این چون‌واین‌چرا
بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت
من جملهٔ حدیث بگفتم به سر ملا
یا رب به فضل در دل عطّار کن نظر
خط در کش آنچه کرد درین خطّه‌از خطا
یا رب هزار نور به جانش رسان به نقد
آن‌را که گویدم به دل پاك یك دعا

۳

مورچهٔ خطّ تو، کرد چو موری مرا
کی کند ای‌مشك مو مور تو چندین جفا
روی‌تو با موی‌و خط مور و سلیمان‌به‌هم
موی تو هندو لقب مور تو طوطی‌لقا
چون به بر مه رسید مورچه بر روی تو
گر رسن مه بدید مورچه موی تو را
ماه‌از آن‌موی زلف تیره‌شود همچو مور
مشك از آن مور شب موی برد بر خطا
موی میانم چو مور لاجرم اندر هوات
یك‌یك مویم چو مور بست کمر بر وفا
سست‌تر از موی مور نیستمی گر ز تو
با سر مویی رسید با بر موری به ما
ز آرزوی موی تو هست مرا حرص مور
موی بدین مور ده تا برهد از بلا
چبود اگر موی تو در کف موری فتد
موی به من ده که نیست قوت موری مرا
گر من‌چون مور را دست به‌مویت‌رسید
مور کنم پیل را موی‌کشان در هوا
موی تو این مور را قوّت پیلی دهد
مور ضعیف توام موی به من کن رها
کرد دلم موی تو تنگ‌تر از چشم مور
کور شود چشم مور موی تواش در قفا
سرچه‌کشی هم‌چوموی‌ازمن‌چون‌مورچه
موی به موری سپار پیش سلیمان بیا
شاه‌محمد که‌مور بست‌نطاقش به‌موی
زانکه ازو مور را نیست به مویی عنا

مور نیازرد ازو یك سر موی ای عجب زانکه به موری نداد مالش موری رضا
مور اگر بندگیش یك سر مو یافتی موی بکندی ز سر مور شدی اژدها
مور و ملخ دیده‌ای موی شکافان به جنگ مور و ملخ جنگ اوست موی شکاف ازدغا
هر که کند کش چو موی درحق مور رهش دانه کشد هم چو مور از سر موی آن گدا
گر به جهان درچو مور حاسد جویی چو مو موی کشانش کند مور صفت مبتلا
ور سر مویی کشد دشمن چون مور سر پی سپر آید چو مور از سر موی از قضا
خصم که مورش شمرد زانکه چو مویی نیافت هر بُن موییش کرد خانهٔ موری فنا
ای تو سلیمان مور چند که در شرح مو موی شکافی ز مور خوش بود اندر ثنا
قامت عطّار شد در صفت موی تو راست چو موری نحیف گوژ چو مویی دو تا
تا که بود پای مور چون سر مویی ضعیف خصم تورا باد موی خانهٔ موریش جا

۴

خطاب هاتف دولت رسید دوش به ما که هست عرصهٔ بی‌دولتی سرای فنا
ولی چو نفس جفا پیشه سدّ دولت شد طریق دولت دل بسته شد به سدّ جفا
هزار جوی روان کاب‌تر مزاج ازو زکات خواست همی خشك شد به نوبت ما
چو نفس سگ به جفا شام خورد بر دل ما نفس چگونه برآید کنون ز صبح وفا
چگونه نافه‌گشایی کند صبا به سحر سپهر شعبده و نافه ورد جیب صبا!
هزار نامهٔ حاجت فرو فرستادم به سوی عرش به دست کبوتران دعا
نه یك کبوتر از آن نامه‌ام جواب آورد نه شد دلم به مراد تمام کامروا
منم که هر شب پهنای این گلیم به من سیه گلیم فلك می‌نماید از بالا
هزار بازی شیرین سپهر بازیگر که از خوشی نتوان خورد بیش داد مرا
چو نقطه‌ای است قضا ساکنم به یك حرکت که بر گشاد چو پرگار صد دهن به بلا
به های‌های نیارم گریستن که فلك به های‌هوی در آید ز اشك من عمدا
ز بس که اشك فرو ریختم ز چشمهٔ چشم به مدّ و جزر یکی شد دل من و دریا
محیط خون نقط دل ز چشم از آن دارم که چون محیط تن آمد ز چشم خون پالا
سزد که بر رخ چون زر فشانم اشك چو سیم که روز و شب به زر و سیم می کنم سودا
ز خون دل همه اشك چو سیم می‌ریزم که گشت از گل سرخ اشك همچو سیم جدا

مرا که صد غم بیش است هیچ غم نبود اگر مرا به غم خویشتن کنند رها
ز کار خویشتنم دست پاك و حقّه تهی که مُهره چون بنشیند میان خوف و رجا
ز سر گرانی هر دون برون‌شدیم ز دست ز چرب‌دستی گردون درآمدیم ز پا
نه مونسی که شب انس او دهد نوری نه همدمی که دمی همدمی کند به نوا
که را به دست شود یك رفیق یکتا دل که خفته در بنهد هفت چارطاق دوتا
به‌خنده‌دم‌دهدت‌صبح‌تاتوخوش‌بخوری تو از کجا و دم ریشخند او ز کجا
اگرچه‌صبح کله‌دارصادق‌است‌چه‌سود که کرد پردهٔ زربفت شب به تیغ قبا
وگرچه‌خوانچهٔ‌خورشید دایم‌است ولیك چه فایده که همه خود همی خورد تنها
وگرچه کاسهٔ زرّین ماه می‌بینی سیاه کاسگیش در کسوف شد پیدا
چو داس ماه نو از بهر آن همی آید که تا چو خوشه سر خلق بدرود ز قفا
گیاه‌می‌دمد ازخاك گورو‌غم این‌است که نیست هیچ غمی داس را ز رنج گیا
چو آسیا سر این خلق جمله در گردد ز بس که بر سر ما گشت گنبد خضرا
کدام میر اجل دیده‌ای که با او هم اجل نخورد دوچاری درین سپنج‌سرا
کدام مُفلس سرگشته را شنیدی تو که بر سرش بنگردید آسیای فنا
فرود حقّهٔ چرخ و ورای مهرهٔ خاك تو در میانهٔ این خوش بخفته اینت خطا
چه خواب دید ندانم سپهر بوالعجبت که‌خوش‌به‌شعبده‌ای‌مست‌خواب‌کرد تورا
صفای دل طلب‌از بهر آب‌روی از آنك ندید روی کسی تا نیافت آب صفا
زاشك‌گرم‌و دم‌سرد خود مکن‌جو خشك که معتدل‌تر ازین نیست هیچ آب‌و‌هوا
بسوز خون‌دل و همچو صبح‌زن‌دم‌صدق چرا چو نافه شدی تا که دم زنی به ریا
به‌وقت صبح‌فرو‌میری‌و‌عجب‌این‌است که زنده‌دل شوی از یك دروغ طال بقا
ز سرّ سینهٔ خود دم مزن ز پرده برون که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا
ز زیر پرده اگر آگهی تو جان نبری از آن سبب که ازین پرده کس نداد آوا
اسیر چون و چرایی ز کار پر علّت ولیك کار خدا را نه چون بود نه چرا
میان بیشهٔ بی‌علّتی چرا مطلب که آن ستور بود که فرو شود به چرا
اگر دلیل چو خورشید بایدت بنگر که بر خدایی او هست ذرّه ذرّه گوا
ز انبیا و رسل دم زنی و پنداری که همنشینی سلطانیان کنی تو گدا
در آن مقام‌که خورشید و‌ماه جمع‌شوند نه ذرّه راست محلّ و نه سایه را یارا

اگر کمال طلب می‌کنی چو کار افتاد | قضای عمر کنی و رضا دهی به قضا
چو پیر گشتی و گهوارهٔ تو آمد گور | چو کودکان دغل‌باز تا به کی ز دغا
از آن به پیری در گاهواره خواهی شد | که گرچه پیر شدی طفل این رهی حقّا
بدان خدای که در آفتاب معرفتش | به ذرّه‌ای نرسد عقل جملهٔ عقلا
که پختگان ره و کاملان موی‌شکاف | چو طفلکان به شیرند در طریق فنا
چو مرغ و ماهی ازین درد شب نمی‌خسبند | تو هم مخسب که این درد را تویی به سزا
نه مرغکی است که شب خویشتن در آویزد | چنان که دم نزند ساعتی ز بانگ و نوا
چو زار ناله کند جملهٔ شب از سر درد | هزار درد بیفزایدش به بوی دوا
به صبح از سر منقار قطرهٔ خونش | فرو چکد که برآید ز نه فلك غوغا
اگرچه نوحه کند نوحه‌گر بسی آن به | که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا
اگر تو ماتم آن درد داشتی هرگز | پس این سخن را تو راهبر شو ای دانا
وگرنه از گهر و لعل تا به سنگ و سفال | تفاوتی نکند پیش چشم نابینا
چو روز روشن خفّاش در شب تیره‌است | ز روز کوری خود شب رود ز بیم ضیا
کسی که چشمهٔ خورشید را ندارد چشم | جهان هرآینه مشغول داردش به سها
نفس مزن نفسی و خموش ای عطّار | که بیش یك نفسی نیست عمر تو اینجا
اگر دمی به خموشی تو را میسّر شد | ز عمر قسم تو آن است روز عرض جزا
وگر بمیری از این زندگیّ بی‌حاصل | به عمر خویش نمیری از آن سپس حقّا
به شعر خاطر عطّار را دم عیسی است | از آنکه هست چو موسیش صد ید بیضا
گرم چو سوسن آزاده ده زبان خوانی | ز نه سپهر برآید صدا که صدّقنا
ز دور آدم تا این زمان نیافت کسی | نظیر این گهر اندر خزانهٔ شعرا
بزرگوار خدایا مرا مسوز که من | در اشتیاق درت پخته‌ام بسی سودا
گناه کرده‌ام و زیر پرده داشته‌ام | تو هم به پردهٔ فضلت بپوش روز لقا
ز آستان تو صد شیر چون تواند کرد | به سنگ چون سگ اصحاب کهف دور مرا
زبان که از پی ذکر توام همی بایست | به شعر بیهده فرسود چون زبان درا
هر آنچه هست ز نظمم هباءِ منثور است | مرا ز ملکت هب لی خلاص ده ز هبا
ز درگهت به مشام دلم رسان به کرم | به دست پیك صبا هر سحر نسیم رضا
در آن زمان برخویشم رسان که می‌گویم | میان سجده که سبحان ربی الاعلی

۵

اگر ز گلبن خلقش گلی به بار رسد   به حکم نیشکر آرد برون ز زهرگیا
خدایگانا امروز در سواد جهان   به قطع تیغ تورا دیده‌ام ید بیضا
چو اصل گوهر تیغت ز کوه می‌خیزد   ازین جهت جهد آتش ز صخرهٔ صمّا
ز سنگ لاله از آن می‌دمد که خونین شد   ز بیم خار سر رمح تو دل خارا
برو درآمده زان است نیم ترك سپهر   که تا کله بنهد پیش چار ترك تو را
تویی که در شب تاریك می‌کند روشن   هزار چشم به روی تو این سپهر دوتا
فلك ز لؤلؤ لالا از آن طبق پر کرد   که تا نثار کند بر تو لؤلؤ لالا
به جنب قدر تو ماه سپهر تحت افتاد   ورای این چه توان گفت ماورای ورا
ز فیض نقطهٔ نام تو همچو دریایی   محیط گشت و چنین نامدار شد طغرا
ز کوه حلم تو یك‌ذرّه گر پدید آید   هزار کوه به خود درکشد چو کاه‌ربا
ز موج بحر کف تو چو نشو یافت نمی   نباتِ سدره و طوبی گرفت نشو و نما
چو بحر دست تو در جود گوهرافشان شد   فروچکید ز هر قطره‌ای دوصد دریا
ز فرق تا به قدم ابر اشك گشت از رشك   ز زیر تا به زبر بحر آب شد ز حیا
به‌رشح جام تو دریای خشك‌لب تشنه‌است   عجایبی است ز دریای آب استسقا
زخجلت کف تو بحر کف چو برسرزد   گهی ز رعشه بلرزید و گه ز استرخا
چو قلزمی است کف کافیت که هرروزی   چو شبنمی به همه کوه و بحر کرد هبا
به حقّ جود تو ای پادشاه گیتی‌بخش   که حشو دشمنم آتش فکند در احشا
اگر مرا ز جناب چو تو سلیمانی   فتاد غیبت هدهد که رفته بد به سبا
هزار حجّت قاطع چو تیغ آرم پیش   که جمله بر گهر صدق من بوند گوا
بدان خدای که در آفتاب معرفتش   به ذرّه‌ای نرسد عقل جملهٔ عقلا
مقدّسی که ز هر پاکیی که بتوان گفت   منزّه است از آن وصف و پاك و بی‌همتا
ز شرح حکمت او کُند مانده جان و خرد   ز وصف عزّت او کور گشته چون و چرا
جهان پیر چو شش‌روزه طفل گهواره‌است   نگار کرد بزد هفت مهدش از میزا
به علم آنکه هزاران هزار راز شناخت   ز سوز سینهٔ آن مور لیلة‌الظلما
به سمع آنکه چو شد پشّه در سر نمرود   ز زخم راندن آن نیش می‌شنود آوا
به مبدعی که در ابداع او جهانی عقل   به هر نفس ز سر عجز می‌شود شیدا

به قادری که به یکدم هزار نقش نگاشت
ز اوج دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا
به صانعی که به یك حلّه‌بافی صنعش
هزار رنگ برآورد خاك چون دیبا
به یك خدای قدیم و به یك رسول کریم
به یك حضور قیامت به یك شهود لقا
به دو سجود و دو حرف ظهور کن فیکون
به دو عروج و دو معراج و دو جهان و دنا
به سه جواهر روح و به سه رطوبت چشم
به سه طلاق به صدق و به سه طریق ملا
به چار پیك خدای و به چار یار رسول
به چار جوی بهشت و به چار فصل بها
به پنج فرض نماز و به پنج نُزل کتاب
به پنج نوبت شرع و به پنج رکن هدی
به شش سحر گه فطرت به شش جهات جهان
به شش کرامت و شش روز و شش کریم عبا
به هفت اختر علو و به هفت کشور سفل
به هفت مفرش ارض و به هفت سقف سما
به هشت جملهٔ عرش و به هشت خفتهٔ کهف
به هشت معتدل و هشت جنّةالماوا
به نه مه بچه و نه مه سراچهٔ مهد
به نه مزاج و به نه طاق گلشن خضرا
به ده مُبشّره و ده مقولهٔ عالم
به ده حس و به ده ایّام ماه عاشورا
به جان آنکه نه عالم بدو نه آدم نیز
که غرقه بود در انوار آیةالکبری
بدان حضور که لاأُحصئی برآمد ازو
که از هزار ثنا بیش بود آن یك لا
بدان شرف که ز اقبال بندگی شب قرب
نسیم همنفسی یافت در حریم رضا
بدان نفس که ز خون شد محاسنش چو عقیق
که سنگ گشت روان از مقابح سفها
بدان نگار که از وی مُکاشه برد سبق
بدان نگارگری کان نگاشت چون دیبا
به قلب او که هزاران جناح روح القدس
چو پرّ یك ملخ آمد در آن عریض فضا
به چشم او که نکرد التفات ما زاغ او
به جان او که ز خود شد ز ماء ما اوحی
به مجمعی که به صحرای حشر خواهد بود
به جمع آدم و ذرّیتش به زیر لوا
به صدق صاحب غار و به عدل کسری شرع
به حلم شاهد قرآن به علم شیر خدا
به دشنه خوردهٔ آن تشنهٔ به خون غرقه
به نوش‌داروی در زهر کشتهٔ زهرا
به خون حمزه و عثمان و مرتضی و عمر
به خون یحیی و سبطین و جملهٔ شهدا
به صد هزار نبی و به بیست و چار هزار
بسی و اند هزار اهل صُفّه و اهل صفا
به داغ وجه بلال و دل چو بدر هلال
به وجه زرد صُهیب و به درد بودردا
به آه سرد اویس قرن سوی یثرب
به عشق گرم معاذ جبل سوی مبدا
به شیرمردی خالد به حکم سیف‌الله
به اهل بیتی سلمان و خلعت منّا

بدان چهل تن در ریگ رفته تشنه جگر — لباس آن همه یك خرقه، قوت یك خرما
به شبروان طواف و به ساکنان حرم — به خفتگان بقیع و به کشتگان غزا
به بوحنیفه که کرد آن حدیث و نصّ قیاس — مثلّثی که مربّع نشست دین به نوا
به شافعی که چو اخبار بی قیاسش بود — سخن ز خواجهٔ دین بی قیاس کرد ادا
به عین معرفت بایزید و خرقانی — به شوق بی صفت بوسعید و ابن عطا
بدان مقام که حلاج همچو پنبه بسوخت — زاناالحقش همه حق ماند و محو گشت انا
به چل صباح که ازنور خاص حق بسرشت — خمیر این همه اعجوبه بی سواد مسا
بدان دمی که چه گر پیر بود عالم طفل — ازو بزاد زنی طفل پیر چون حوّا
به دوست رویی پاکیزگان هفت رواق — به شرمناکی دوشیزگان هفت سرا
به کار دیدگی آن که کم ز سی سال است — که دور اوست و ز پیری همی رود به عصا
به قاضیئی که مر او را نیافت یك معلول — ز حجّتش که برو نور روی اوست گوا
به خونیی که بسی قلب بر جناح سفر — به خون بگشته ز ضرب دو دست او به دعا
به تیغ میر علم کز دهان شیر سپهر — به سرکشی سپر زرد می کند پیدا
به آب دست نگاری که رود نیل فلك — ز بحر شعر ترش در سه پرده یافت نوا
به کلك و کاغذ سلطان دین نظام دوم — که در سه بُعد محقق ازوست خطّ ذکا
به تاجری که چو سیماب داشت صرفه ندید — متاع خود به منازل سپرد از سیما
به شب که از مه نو هندویی است زرّین گوش — به روز کز دم صبح است تُرك مارافسا
به علم و حلم پریر و به حکم لازم دی — به روزنامهٔ امروز و هیبت فردا
به سابقان شریعت به راسخان علوم — به پختگان طریقت به عادلان قضا
به صائمان نهار و به قایمان در لیل — به ساجدان سحرگه به صابران غدا
به خاصگان کمال و به محرمان وصال — به عاشقان جمال و به تشنگان فنا
به مخلصی که دهد جان به حق به تنهایی — میان سجده ز سبحان ربّی الاعلی
به عاشقی که بزد دست و جان فشان دررفت — هنوز در ره او ناشنیده بانگ درا
به عارفی که به یك ضرب معرفت جانش — بلا فروشود آنگه برآید از الاّ
به عالمی که ز بیدار داشتن همه شب — چو عقل کل بنخفتد میانهٔ اجزا
به صادقی که اگر در رهش بود گردی — به هر سحر بنشاند ز چشم خون پالا
به قانعی که همه کون بوریا پنداشت — که کس نیافت از آن بوریاش بوی ریا

به عاصیی که پس از توبه در شبی صد بار / به نار و نور درافتد میان خوف و رجا
به قاف و طور و سراندیب و بوقبیس و اُحد / به مروه و جبل‌الرّحمة و منا و صفا
به آب زمزم و آب فرات و آب محیط / به آب کوثر و آب حیات و آب رضا
به مجمع‌العرفات و به محشر العرصات / به منظر الدّرجات و به مخرج‌المرعی
به عزّ عالم ارواح و عالم اجساد / به فرّ عالم کبری و عالم صغری
به بیت معمور و بیت قدس و بیت حرام / به بیت احزان و بیت قبر و بیت بقا
به خال طرفۀ نون و به چشم شاهد صاد / به زلف پرخم یاسین و طرّۀ طاها
به قاف والقرآن و به صاد والقرآن / به علّم‌القرآن و به علّم الاسما
به روز عرّفه و روز بدر و روز حُنین / به روز جمعه و عید و به روز حشر و جزا
به عزّت شب قدر و شب حساب برات / به حرمت شب آبستن و شب یلدا
به جانفزایی علم و به دل گشایی جان / به پادشاهی عقل و رئیسی اعضا
به به‌نشینی عمر و به به حریفی بخت / به پیر طبعی روح و به دولت برنا
به حاجبی دو ابرو به مردمی دو چشم / به هم‌سری دو دست و به‌سرکشی دو پا
به عشق بلبل مست و غم کبوتر نوح / به حدس هدهد بلقیس و عزّتِ عنقا
به بار عام تو یعنی که غلغل ملکوت / به رخش خاص تو یعنی که دلدل شهبا
به پای تخت تو یعنی که ساق عرش مجید / به شیر فرش تو یعنی اسد برین بالا
به خاك پای تو کز رشح اوست آب حیات / به یاد گرد تو کاتش فکند در اعدا
بدان بلارك خون‌ریز زهرپاش چو نیل / که گوهریّ به قطع اوست خاصه در هیجا
به رمح مار مثالت که چون عصای کلیم / فرو برد به دمی صد هزار اژدرها
به ناوکت که‌شب تیره‌است موی شکاف / که روشن است که مویی نمی‌برد ز سها
به فیض کفّ کریمت که برّی و بحریش / قبول کرد به صد برّ و بحر در اعطا
به مجلس تو که جنّات عدن را ماند / یمینش از صف غلمان، یسارش از حورا
به ساقی تو که چون عزم ترکتاز کند / هزار دل به سرغمزه آرد از یغما
به مطرب تو که از رشك زخم زخمۀ او / چو زخمه سر زده شد زهره از سر صفرا
به شعر من که اگر نقد نه فلك خوانیش / ز هشت خلد برآید خروش صدّقنا
بدین قصیده که گر تك زند کسی صد قرن / نیابدش دومین در کراسۀ شعرا
به سوز جان من از کید حاسد بد گوی / به صور آه من از دست دشمن رعنا

که هرچه بر من افتاده افترا کردند   چو افك عایشهٔ پاك‌دین خطاست خطا
خدای هست گواهم که نیست بر یادم   که گفته‌ام سخن‌از تو برون‌ز مدح و ثنا
اگر تفحّص این سر کنی دل‌خجلم   که همچو دیدهٔ مور است می‌شود صحرا
ز هیبت تو اگرچه چو برگ می‌لرزم   مکن ز خشم مرا پوستین درین سرما
وگرکه‌من‌زدر کُشتنم تو کش که خوش‌است   ز دست یوسف صدّیق دیدهٔ بینا
اگر مرا بکشی ملك را چه برخیزد   زخون من نه زخون چومن هزارگدا
وگر هزار عقوبت به جای من بکنی   مرا سزاست بتر زان و از تو نیست سزا
چه گر تدارك این واقعه نمی‌دانم   مرا بس‌این که بدین‌صدق هست‌حق‌دانا
چو شمع بر سرپایم کنون و حکم تو راست   به راندن که برو یا به خواندن که بیا
وثیقتم همه بر عفو توست و چون نبود   از آنکه حبل متین است و عروة وثقی
چو سایه از برخویشم گرافکنی برخاك   چو سایه نیست مرا دور بودن از تو روا
وگر زنی من سرگشته را به چوگان زخم   چو گوی می‌دومت در رکاب ناپروا
وگر چو کلك به تیغم سرافکنی از تن   چو کلك برخط حکمت به‌سر دوم‌حقّا
به دور باش گرم پیش خود کنی بیجان   چو دور باش به جان داری آیمت ز قفا
چو صبح خنده زنم از سر وفا هرروز   وگر چو شمع کُشی هر شبم به تیغ جفا
کز آستان تو صد شیر کی تواند کرد   به‌سنگ‌چون‌سگ‌اصحاب‌کهف‌دورمرا
بدین قصیده توان کرد جرم ناکرده   ز بندهٔ تو خود این کرده گیر بر عمدا
عطارد دوم آمد به مدح تو عطّار   عطاردی‌است‌بروختم‌چون‌که‌بر تو عطا
اگرچه تا که مرا در تن است جان باقی   دعای جان تو کار است در خلا و ملا
چو خلق روی زمینت همه دعا گویند   به‌جز تو کیست که‌آمین کند مرا به‌دعا
ولی‌بس‌است که‌آمین همی‌کنند به‌جمع   مقرّبان سماوی ز حضرت اعلی
مقدّسا چو بدو ملك این جهان دادی   در آن جهانش بده نیز ملکتی والا
به چاربالش ملکش در آن جهان‌بنشان   که لایق‌است هم‌اینجا به‌ملك و هم‌آنجا

۶

ندارد درد من درمان دریغا   بماندم بی سر و سامان دریغا
درین‌حیرت فلك‌ها نیز دیراست   که می‌گردند سرگردان دریغا

درین دشواری ره جان من شد / که راهی نیست بس آسان دریغا
فرو ماندم درین راه خطرناك / چنین واله چنین حیران دریغا
رهی بس دور می‌بینم من این راه / نه سر پیدا و نه پایان دریغا
ز رنج تشنگی مُردم به زاری / جهان پر چشمهٔ حیوان دریغا
چو نه جانان بخواهد ماند نه جان / ز جان دردا و از جانان دریغا
اگر سنگی نه ای بنیوش آخر / ز یك‌یك سنگ گورستان دریغا
عزیزان جهان را بین به‌یك راه / همه با خاك ره یکسان دریغا
ببین تا بر سر خاك عزیزان / چگونه ابر شد گریان دریغا
مگر جان‌های ایشان‌ابر بوده‌است / که می‌بارند چون باران دریغا
بیا تا در وفای دوستداران / فرو باریم صد طوفان دریغا
همه یاران به زیر خاك رفتند / تو خواهی‌رفت چون‌ایشان‌دریغا
رخی کامد ز پیدایی چو خورشید / کنون در خاك شد پنهان دریغا
از آن لب‌های چون عنّاب دردا / وزان‌خط‌های چون ریحان‌دریغا
به یك تیغ اجل دُرج دهان را / نه پسته ماند و نه مرجان دریغا
بتان ماه‌روی خوش‌سخن را / کجا شد آن لب و دندان دریغا
زنخدان‌ها چو برخواهند بستن / زنخدان را ز نخ می‌دان دریغا
بسا شخصا که‌از تب‌ریخت‌درخاك / شد از تبریز با کرمان دریغا
بسا ایوان که بر کیوانش بردند / کجا شد آنهمه ایوان دریغا
بسا قصرا که چون فردوس کردند / کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
درین غم‌خانه هریوسف که‌دیدی / لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو یکسان‌است آنجا ترك‌و تاجیك / هم از ایران هم از توران دریغا
تو خواه ازروم باش وخواه ازچین / نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
ز افریدون و از جمشید دردا / ز کیخسرو ز نوشروان دریغا
هزاران‌گونه دستان داشت بلبل / نبودش سود یك دستان دریغا
پس‌ازوصلی که‌همچون‌بادبگذشت / درآمد این غم هجران دریغا
ز مال و ملك این عالم تمام است / تو را یك لقمه چون لقمان دریغا
برای نان چه ریزی آب رویت / که آتش بهتر از این نان دریغا

تو را تا جان بود نان کم نیاید — چه باید کند چندین جان دریغا
خداوندا همه عمر عزیزم — به جهل آورده‌ام به زیان دریغا
اگرچه بس سپیدم می‌شود موی — سیه می‌گردم دیوان دریغا
چو دوران جوانی رفت چون باد — بسی گفتم درین دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر — که کردم عمر خود تاوان دریغا
مرا گر عمر بایستی خریدن — تلف کی کردمی زین‌سان دریغا
بسی عطّار را درد و دریغ است — که او را هست جای آن دریغا
خدایا چون گناهم کرد ناقص — نهادم روی در نقصان دریغا
اگر کرد این گدا بر جهل کاری — از آن غم کرد صد چندان دریغا
تو عفوش کن که گر عفوت نباشد — فروماند به صد خذلان دریغا

۷

وقت کوچ است الرحیل ای دل ازین جای خراب
تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب
بال و پر ده مرغ جان را تا میان این قفس
بر دلت پیدا شود در یك نفس صد فتح باب
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد نه کباب
چون ز عقل و نقل ذوق عشق حاصل شد تو را
از دل پر عشق خود آتش زنی در جاه و آب
گرچه عالم می‌نماید دیگران را آب خضر
تو چنان گردی که گردد پیش تو همچون سراب
گر چنان گردی جدا از خود که باید شد جدا
ذرّه‌ای گردد به پیش نور جانت آفتاب
گر صواب کار خواهی اندرین وادیّ صعب
از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب
رو درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا

نرم می‌رو خار می‌خور بار می‌کش بر صواب
از هوای نفس شومت در حجابی مانده‌ای
چون هوای نفس تو بنشست برخیزد حجاب
در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی
ای دلت مست شراب نفس تا چند از شراب
خیز کاجزای جهان موقوف یك آه تو اند
از دل پر خون برآر آهی چو مستان خراب
هر نفس سرمایهٔ عمر است و تو زان بی‌خبر
خیز و روی از حسرت دل کن به خون دل خضاب
درد و حسرت بین که چندانی که فکرت می‌کنم
هیچ کاری را نمی‌شایی تو اندر هیچ باب
چون نیامد از تو کاری کان به کار آید تو را
بر خود و کار خود بنشین و بگری چون سحاب
تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم‌عنان
باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
این زمان با توست حرصی و ندانی این نفس
تا نیاری زیر خاك تیره رویت در نقاب
چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ
تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون ذباب
ای دریغا می‌ندانی کز چه دور افتاده‌ای
آخر ار شوقی است در تو ذوق این معنی بیاب
چون چراغ عمر تو بی‌شك بخواهد مُرد زود
خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب
آخر ای شهوت‌پرست بی‌خبر گر عاقلی
یك‌دمی لذت کجا ارزد به صد ساله عذاب
توشهٔ این ره بساز آخر که مردان جهان
در چنین راهی فرو ماندند چون خر در خلاب

غرّهٔ دنیا مباش و پشت بر عقبی مکن
تا چو روی اندر لحد آری نمانی در عقاب
شب چو مردان زنده دار و تا توانی می‌مخسب
زانکه زیر خاك بسیاریت خواهد بود خواب
بس که تو در خاك خواهی بود و زین طاق کبود
بر سر خاك تو می‌تابد به زاری ماهتاب
چون نمی‌دانی که روز واپسین حال تو چیست
در غرور خود مکن بیهوده چندینی شتاب
کار روز واپسین دارد که روز واپسین
از سیاست آب گردد زهرهٔ شیر از عتاب
تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس
هیچکس را نیست آگاهی که چون آید زباب
چون به یك‌دم جمله چون شمعی فرو خواهیم مرد
پس چرا چون شمع باید دید چندین تفّ و تاب
چون سر و افسر نخواهد ماند تا می‌بنگری
چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب
گر همی‌بینی که روزی چند این مشتی گدا
پادشا گشتند هان تا نبودت هیچ انقلاب
زانکه این مشتی دغل‌کار سیه‌دل تا نه دیر
همچو بید پوده می‌ریزند در تحت‌التراب
زیر خاك از حدّ مشرق تا به مغرب خفته‌اند
بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
دل منه بر چشم و دندان بتان، کین خاك راه
چشم، چون بادام و دندان است چون درّ خوشاب
آنکه از خشمش طناب خیمهٔ مه می گسست
در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب
وانکه پیراهن ز تاب خویشتن نگشاد باز

تا کفن سازندش از وی باز کردندش ز تاب
وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی این زمان
ابر می‌بارد به زاری بر سر خاکش گلاب
وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتی
خاك تاریکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه تاب
ما همه بی آگهیم آباد بر جان کسی
کز سر با آگهی بگذشت ازین جای خراب
یارب از فضل و کرم عطّار را بیدار کن
تا به بیداری شود در خواب تا یوم‌الحساب
توبه کردم یارب از چیزی که می‌بایست کرد
روی لطف خویش را از تایب مسکین متاب
هر که این شوریده خاطر را دعا گوید به صدق
یارب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

۸

بس کز جگرم خون دگرگونه چکیده‌است
تا دست به کام دل خویشم برسیده‌است
وامروز پشیمانی و درد است دلم را
درعمرخودازهرچه بگفته‌است‌وشنیده‌است
پایی که بسی پویهٔ بی‌فایده کردی
دیر است که در دامن اندوه کشیده‌است
دستی که به هر دامن حاجت زدمی من
از دست خود امروز همه جامه دریده‌است
وآن قدّ چو تیرم که سبك دل بُد ازو سرو
از بار گران همچو کمانی بخمیده است
وآن دیده که خون جگراز درد بسی ریخت
زان کرد سیه جامه که همدرد ندیده‌است
وان تن که نشستی به هوس بر سر هر صدر
اکنون ز سر عاجزی از گوشه خزیده‌است
وان دل که زخوی خوش خود درهمه پیوست
امروز طمع از بد و از نیك بریده‌است
وان جان که به انصاف به ارزد ز جهانی
از ننگ من ناخلف از تن برمیده‌است
وان عقل که هشیارترین همه او بود
از غایت حیرت سر انگشت گزیده‌است
هان ای دل گمراه چه خسبی که درین راه
تو مانده‌ای و عمر تو از پیش دویده است
اندیشه کن از مرگ که شیران جهان را
از هیبت شمشیر اجل زهره دریده‌است

چندین می نوشین چه چشی کانکه چشیداو گرتو به حقیقت نگری زهر چشیده است
شهدی که ز سرِ نشتر زنبور بجسته است سرسام ز پی دارد اگرچند لذیذ است
عمر تو که یك لحظه به صد گنج بهارزد نفست همه بفروخته و عشق خریده است
دل از شرهٔ نفس تو درپای فتاده است هرچند درین واقعه مردانه چخیده است
هرگز نفسی پاك نیاید ز دلت بر تا جان تو فرمانبر این نفس پلید است
تو خفته و همراه تو بس دور برفته است تو غافلی و صبح قیامت بدمیده است
نه بادیهٔ آز تو را هیچ کران است نه قفل غم حرص تورا هیچ کلید است
مویت همه چون شیر شد و از بچه طبعی گویی تو که امروز لبت شیر مکیده است
آخر تو چه مرغی که زبس دانه که چینی از دام نجستی تو و عمرت بپریده است
یارب به کرم کن نظری در دل عطّار کز دست دل خویش دل او بپزیده است

۹

برگذر ای دل غافل که جهان برگذر است
که همه کار جهان رنج دل و دردسر است
تا تو در ششدرهٔ نفس فرومانده شدی
مهره کردار دل تنگ تو زیر و زبر است
عمر بگذشت و به یك ساعته امّید نماند
همچنان خواجه در اندیشهٔ بوك و مگر است
چند بر بوك و مگر مُهره فروگردانی
که تو بس مُفلسی و چرخ فلك پاك بر است
پرده بر خویش متن لعب پس پرده مکن
که پس پرده نشستیّ و جهان پرده‌در است
رو پی کار جهان گیر و جهان گیر جهان
که جهان گذران با تو به جان درگذر است
خاکساری که به خواری به جهان ننگرد او
بر سرش خاك که از خاك بسی خوارتر است
چند سایی به هوس تاج تکبّر بر چرخ

که همه زیر زمین تا به زبر تاجور است
آنکه بر چرخ فلك سود سر خویش ز کبر
این زمان بین که چه‌سان زیر زمین پی سپر است
جملهٔ زیر زمین گر به حقیقت نگری
شکن طرّهٔ مُشکین و لب چون شکر است
چشم دل باز کن از مردمی و نیك بدانك
مردم چشم‌بتی است این که تو را رهگذر است
فکر کن یکدم و بر خاك به خواری مگذر
که همه مُغز زمین تشنه ز خون جگر است
در دل خاك ز بس خون دل تازه که هست
نیست آن لاله که از خاك دمد خون تر است
شکم خاك پر از خون دل سوختگان است
باز کن چشم اگر چشم تو صاحب‌نظر است
از سر درد و دریغ از دل هر ذرّهٔ خاك
خون فرو می‌چکد و خواجه چنین بی‌خبر است
هر گیاهی که ز خاکی دمد و هر برگی
گر بدانی ز دلی درد و دریغی دگر است
از درون دل پر حسرت هر خفته چنانك
آه و فریاد همی آید و گوش تو کر است
تو چنان فارغی و باز نیندیشی هیچ
که اجل در پی و عمر تو چنین بر گذر است
شد بناگوش تو از پنبه کفن‌پوش و هنوز
پنبهٔ غفلت و پندار به گوش تو در است
روز پیری همه کس به شود ای پیر خرف
بچه طبعی تو و اکنون است که وقت سفر است
چو به هفتاد بیفتادی و این نیست عجب
عجب این است که این نفس تو هر دم بتر است

غرّهٔ مال جهان گشتی و معذوری از آنك
زندگیِ دل مغرور تو از سیم و زر است
چو حیات تو به سیم است پس از عمر مگوی
که حیات تو به نزدیك خرد مختصر است
عمرت ار کم شد و بگذشت چه باك است ازین
عمر گو کم شو اگر سیم و زرت بیشتر است
بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش
که همه سیم و زر و مال بار سفر است
شرم بادت که نمی‌دانی و آگاه نه‌ای
که درین راه و درین بادیه چندین خطر است
ای دریغا که همه عمر تو در عشوه گذشت
کیست کامروز چو تو عشوه‌ده و عشوه‌خر است
تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده
تو چنین غافل و عمر تو چو مرغی به پر است
مغز پالودی و بر هیچ نه در خواب شدی
گوییا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغز خر است
ای فروماندهٔ خود چند بدارد آخر
استخوانی دو که در چنگ قضا و قدر است
تو کفی خاکی و پر باد هوا داری سر
بادِ پندار تو را خاك لحد کارگر است
یك شب از بهر خدا بی‌خور و بی‌خواب نه‌ای
صد شب از بهر هوا نفس تو بی‌خواب و خور است
چون بسی توبهٔ بیفایده کردی به هوس
توبه از توبه کن ار یك نفست ماحضر است
خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنك
توشهٔ راه تو خون دل و آه سحر است
حلقهٔ درگه او گیر و دل از دست بده

گرچه چون حلقه دل امروز تورا در بدر است
دل پر امّید کن و صیقلیش کن به صفا
که دل پاك تو آئینهٔ خورشید فر است
یارب از فضل و کرم در دل عطّار نگر
که دلش را غم بیهوده نفر بر نفر است
عمر بر باد هوس داد به فریادش رس
که تو را از بد و از نیك نه نفع و نه ضر است

۱۰

چرخ مردم‌خوار اگر روزی دو مردم‌پرور است
نیست از شفقت مگر پرواری او لاغر است
زان فلك هنگامه می‌سازد به بازیّ خیال
کاختران چون لعبتانند و فلك چون چادر است
عاقبت هنگامهٔ او سرد خواهد شد از آنك
مرگ این هنگامه را چون وامخواهی بر در است
در جهان منگر اگرچه کار و باری حاصل است
کاخرین روزی به سر باریش مرگی درخور است
دل منه بر سیم و بر سیمین بران دهر از آنك
جملهٔ زیر زمین پر لعبت سیمین‌بر است
بنگر اندر خاك و مگذر همچو باد ای بیخبر
کین همه خاك زمین خاك بتان دلبر است
مُلك عالم را نظامی نیست در میزان مرگ
سنجدی سنجد اگر خود فی‌المثل صد سنجر است
صد هزاران سروران را سر درین ره گوی شد
در چنین ره ای سلیم‌القلب چه جای سر است
در چنین ره گر نداری توشه بر عمیا مرو
کین رهی بس مهلك است و وادیی بس منکر است

دم مزن دم درکش و همدم مجوی از بهر آنك
تا ابد یك‌یك دم عمر تو یك‌یك گوهر است
خوشتر از عودت نخواهد بود آخر دم مزن
خود دم عودت گرفتم جان تو هم مجمر است
تا نگیری ترك دنیا کی رهی از نفس شوم
زانکه دنیا نفس آتشخوار را آبشخور است
آتشی مردانه در آبشخور او زن تمام
ورنه آتش می‌پرستد جانت یعنی کافر است
از حیات و لعب و لهو این جهان دل خوش مکن
کین حیات بی‌مزه حیّات روز محشر است
گر دلت آب حیات این جهان جوید بسی
زودتر از دیگران میرد وگر اسکندر است
گنج معنی داری و کُنج تو جای اژدهاست
نقش ایزد داری و نفس تو نقش آذر است
هست نفس شوم تو چون اژدهایی هفت‌سر
جان تو با اژدهایی هفت‌سر در ششدر است
گر طلسم نفس بگشایی ز معنی برخوری
وانکسی برخورد ازین معنی که بی‌خواب و خور است
شمع چون آتش زد اندر خویش شد بی‌خواب و خور
لاجرم از روشنایی جمع را جان‌پرور است
در نهاد آدمی شهوت چو طشتی آتش است
نفس سگ چون پادشاهی و شیاطین لشکر است
همچو موسی این زمان در طشت آتش مانده‌ای
طفل و فرعونیت در پیش و دهان پر اخگر است
شیرمردا ساغری خواه از کف ساقیّ جان
زانکه دریاهای عالم رشح آن یك ساغر است
گر از آن صد ساغرت بخشند جز تشنه مباش

کانکه او سیراب شد نه ره‌رو و نه رهبر است
هفت دریا را نمی‌بینی که از بس تشنگی
خشك‌لب مانده است اگرچه هفت اندامش تر است
چند چون طفلان کنی نظّارهٔ لعب فلك
هم‌چو مردان صف شکن گر جان پاکت صفدر است
چرخ زال گوژ پشت است و تو مردی بچه‌طبع
بچه زان مغرور شد کین زال غرق زیور است
دانهٔ سیمرغ جو چون رستم و بگذر ز زال
زانکه با این جمله زر این زال نی زال زر است
گر ز سگ طبعی کند با تو به ره گرگ آشتی
آن هم از روباه بازی دان که او شیر نر است
گرچه پای گاو دیدی در میان غرّه مشو
زانکه این گاو از خری بی‌پرچم و بی‌عنبر است
گر دو پیکر از تو جان خواهند تو جان درمباز
زانکه خاك کوی یك جان صد هزاران پیکر است
مه چو در خرچنگ آید جامه‌دوزی فال را
واو ز چنگ خود هزاران ماه را پرده‌در است
چند بر پهنا روی پرهیز کن از شیر چرخ
زانکه جای صید شیران وادی پهناور است
خوشه چون گندم‌نمایی جوفروش آید به فعل
کاه برگی ندهدت کو در پی یك جو در است
چون سلیمان را ترازو نیم‌جو فرمان نبرد
نیم‌جو سنجی اگر گویی مرا فرمانبر است
این ترازو بفکن از دست و به طرّاری بجه
چون ترازو را همی بینی که کژدم دربر است
چون کمان در شست آورد و تنت چون توز کرد
بس عجب باشد تورا در جعبه گر تیری در است

همچو بز از ریش خویشت شرم ناید کین فلك
بز گرفتت روز و شب وز بهر تو بازی گر است
دلو اگر دادت رسن تو گرد عالم در مگیر
زانکه آخر این رسن را هم گذر بر چنبر است
چند بینی ماهیان در طشت چرخ از بهر آنك
چشمت اصغر گشت و ماهی نیست، چوب احمر است
نی خطا گفتم نه اختر نی فلك بر هیچ نیست
از فلك دور است و از اختر بسی این برتر است
کار آنجا می‌رود کانجا فلك گم می‌شود
چون فلك گم می‌شود آنجا چه جای اختر است
تن درین طاس نگون مانند موری عاجز است
دل درین دام بلا مانند مرغی بی‌پر است
خالقا عطّار را بویی فرست از بهر آنك
هر که عطّار است بوی عطر در وی مضمر است
زان شدم عطّار کز کوی تو بویی برده‌ام
لیك جانم منتظر در بند بویی دیگر است
چارهٔ جانم بکن زیرا که جان بس واله است
در دل مستم نگر زیرا که دل بس مضطر است
من کفی خاکم اگر در دوزخم خواهی فکند
بود و نابودم به دوزخ یك کفی خاکستر است
پادشاها هرچه خواهی کن کیم من خویش را
کانچه آید بندگان را از تو آن لایق‌تر است

۱۱

هر دل که در حظیرهٔ حضرت حضور یافت
سرّش سریر خود ز سرای سرور یافت
طیّار گشت در افق غیب تا ابد
هر کو ازین سرای حوادث عبور یافت
از قرص مهر و گردهٔ مه کم نواله کن
زیرا که آن زوال گرفت این کسور یافت

همکاسهٔ تو خوان فلك گشت همچو زر — هر شب سیاه کاسگی او ظهور یافت
زین خوان اگر فضولی کاسه کجا برم — یك لقمه خورد کاسهٔ سر پُر غرور یافت
پشتت چو چنگ گشت و شعوری نیافتی — پس چنگ چُون زیك سر ناخن شعور یافت
از نور شرع شمع برافروز زانکه عقل — خورشید برج وحدت حق دور دور یافت
مرد آن بود که از جگر ریش هر سحر — آهی که برکشید بخار بخور یافت
زنده دل آن کس است که در عشق و آه سرد — هرروز صد قیامت و صد نفخ صور یافت
آن عشق کی بود که به حوری نظر کنی — مُرده کسی که زندگی از عشق حور یافت
خود را به منتهای بلاغت رسان تمام — کانکس که یافت حور و قصور از قصور یافت
دربند حور و چشمهٔ کوثر مباش ازآنك — مرد آن بود که نقد ز قعر بحور یافت
اندر سواد فقر طلب نور دل که چشم — در جوف هفت پردهٔ تاریك نور یافت
درشب طلب حضور که در چشم مردم است — کاندر درون پردهٔ کحلی حضور یافت
در پرده دار عشق که معشوق خویش را — عشّاق کاردیده به غایت غیور یافت
گر سوز عشق می طلبی سر بنه که شمع — آن دم که سر نیافت درین خطّه سور یافت
درعشق دوست هر که سر خود برهنه کرد — کفر است اگر ز دوست دل خود صبور یافت
بر فرق ریز خاك اگر یك نفس تورا — در هر دو کون داعی وحدت نفور یافت
بگذر زعقل و عشق طلب کن که جان پاك — چندین عقیله از غم عقل فکور یافت
خیرالامور اوسطها عقل را ربود — زیرا که عشق واسطه شرّالامور یافت
خون از دل چو سنگ برآور که مرد طور — یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت
برخوان زبور عشق ز نور دلت ازآنك — داود هر حضور که دید از زبور یافت
صندوق سینه پرگهر راز کن که دل — محصول کار حُصّل ما فی الصّدور یافت
در بحر راز گوهر دل غرق کن که جان — چون غرق راز گشت تجلّی نور یافت
در عزّ عزلت آی که سیمرغ تا ز خلق — عزلت گرفت شاهی خیل الطّیور یافت
عطّار تا که بود تن خویش را مدام — در تنگنای عالم خاکی نفور یافت

۱۲

غرّه مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
زانکه بلندی دهد، تا بتواند فکند

چون برسد آفتاب در خط نصف‌النهار
سر سوی پستی نهد تا که درافتد به‌بند
واقعهٔ آدمی هست طلسمی عجب
کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند
هر که به بندی درست دم نزند جز به درد
وای که از فرق توست تا به‌قدم بندبند
هر که چو نرگس به باغ دیدهٔ بیننده داشت
پستی و زردی گزید تا برهد از گزند
نرگس چون چشم داشت پست شد از بیم مرگ
سرو که آزاده بود گشت ز غفلت بلند
آنکه جگرگوشه اوست بر جگرش آب‌نیست
گر جگرت خون گرفت هم جگر خویش رند
بر سر خارت چو گل عمر کم از هفته‌ای است
پس تو ز غفلت چو گل، زر منمای و مخند
هین که سپیده دمید گِردِ رخت همچو برف
خیز که شد کاروان چند نشینی نژند
مرگ درآورد پیش وادی صد ساله را
عمر تو افکند شست بر سر هفتاد واند
صبحدم ارخنده زد، روز تو تاریک‌شد
زانکه دمت داد صبح تا کندت ریشخند
آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید
زود به‌پیچد ز شوق سر ز عرا و عرند
تو ز پی‌نام و ننگ همچو شتر می‌روی
گرچه بباید شدن از در چین تا خجند
نفس پلیدت سگی‌است خاصه سگ شیرگیر
هین سر سگ باز بُر همچو سر گوسفند
با تو گر این سگ کند عزم به گرگ آشتی

بازی بُز می‌دهد تا کندت خوك بند
طالب معنی ببین کز تو ز مطلوب خویش
این فلك خرقه‌پوش چند فرس راند چند
بر سر نفس از هوا تاج منه چون خروس
ورنه چو ابلیس زود تخت کنی تخته‌بند
هر سر ماهی فتد نعل سمندش به راه
در مه نو کن نگاه اینك نعل سمند
گرچه بسی قرن نیز نعل سمند افکند
او به بسی عمر نیز تیز بتازد نوند
چون بنشاند مرا روز قیامت ز یأس
پردهٔ نه توی خویش پاره کند چون پرند
پردهٔ خود چون درید هرچه همی جست یافت
شاخ خودی را برید بیخ خودی را بکند
هرکه چو چرخ فلك هست ز خود در حجاب
نیست ز سرگشتگی چون فلك خودپسند
پردهٔ هستی بدر تا برهی از بلا
زهر اجل نوش کن تا ز پی آرند قند
درد دلت را دوا کشتن نفس است و بس
زانکه بسی درد را زهر بود سودمند
گوهر عالم تویی در بُن دریا نشین
پیش خسان همچو کوه بیش کمر برمبند
در صف مردان مرد کیست تورا هم نبرد
پای منه در رکاب دست مزن در کمند
خصم چو برگ خزان زرد به پای اوفتاد
دست خود از خون خصم سرخ مکن تا به زند
عالم صغری به فرع عالم کبری به اصل
چشم تو و جان توست کیست چو تو ارجمند

سجده تو را کرده‌اند خیل ملائك به جمع
چشم بدان را بسوز بر سر مجمَع سپند
هر که گهر آردش روح قدس از بهشت
شاید اگر زابلهی کان بکند در خرند
وانکه مسیح جهان هست نوآموز او
خوب نیاید ازو خواندن پازند و زند
بس که ز عطّار ماند معنی و پند لطیف
لیك چه سود ای دریغ گر همه بگرفت پند
نفس و هوا خالقا کُشت به صد ناخوشیم
باز رهانم از آنك دست‌خوشم کرده‌اند

۱۳

جانم ز سرّ کون به‌سودا در اوفتاد — دل زو سبق ببرد و به‌غوغا دراوفتاد
از بس‌که من به‌فکر زپای آمدم به‌سر — پایم ز دست رفت و سر از پا دراوفتاد
چون آب این حدیث زبالای سرگذشت — آتش همی به‌جان و دل ما دراوفتاد
چون دل زهر کرده بدو هرچه گفته بود — بادی به‌دست دید به‌سودا دراوفتاد
امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد — از بس‌که جان به‌فکرت فردا دراوفتاد
تا رفته دید کار و ز دستش برفته کار — از کار خویشتن به دریغا دراوفتاد
نیك و بد و وجود و عدم جمله پاك برد — جان را یگانه کرد که یکتا دراوفتاد
فرّخ کسی که‌درطلب و درد این‌حدیث — بر خاره خار خورد و به صحرا دراوفتاد
از ابلهیم غصّه کند کز کمال جهل — این جمله‌دید وخوش‌به‌تماشا دراوفتاد
چون‌مرگ دررسید مقامات خوف رفت — وز بیم مرگ لرزه بر اعضا دراوفتاد
یك حمله کرد ترك تحیّر به ترك‌تاز — پس دست برگشاد و به یغما دراوفتاد
بر خویشتن بلرز اگرچه ز بیم مرگ — آتش به مغز صخرهٔ صمّا دراوفتاد
تسلیم کن وجود و برو ترك‌خویش گیر — کانکس هلاك شد که به هیجا دراوفتاد
بیچاره منکری که در آن موسم رضا — از غایت سخط به علالا دراوفتاد
بسیار قطره‌چون‌من‌و‌چون‌تو به‌یك‌زمان — در بحر چه نهان و چه پیدا دراوفتاد

چه کم‌شد و چه‌بیش گر از تندباد مرگ یك شبنم ضعیف به دریا دراوفتاد
چندین‌مخور غم‌خود و انگار شیشه‌ای ناگه ز دست بر سر خارا دراوفتاد
این‌خود چه آتش‌است که از باطن‌جهان ظاهر شد و به پیر و به‌برنا دراوفتاد
در زیر چرخ باد هوا دید موج‌زن چونان‌که نور دیدهٔ بینا دراوفتاد
ترسید دل که بستهٔ این دامگه شود مردانه پیش صف شد و تنها دراوفتاد
چون‌عقل رای‌زن‌شد و چون‌علم‌حیله گر بی‌عقل و علم آمد و شیدا دراوفتاد
احباب ره نداشت بسی رنج راه دید القصّه حمله کرد و به اعدا دراوفتاد
برهم درید پردهٔ اسما و خوش‌برفت اسما چو محو شد به مسمّا دراوفتاد
توفیق حق‌نگر که چه‌مردانه‌جست‌ازانك زو مردتر بسی دل دانا دراوفتاد
چون در جهان غیب فنا گشت در بقا برخاست لا ز پیش به الّا دراوفتاد
اسرار ذرّه ذرّه بر او گشت آشکار بازش نظر به عالم اسما دراوفتاد
چون سرّ ذرّه نامتناهی بدید او دایم درین طلب به تقاضا دراوفتاد
چندان‌که سرّ بیش طلب کرد بیش‌یافت آخر ز عجز خود به مدارا دراوفتاد
گاه از حجاب تن به ثری رفت تا قدم گه سوی وجه فوق ثریّا دراوفتاد
می‌گشت در میانهٔ وجه و قدم مدام گاهی به پست و گاه به بالا دراوفتاد
چون درقدم رسید همه‌شوق‌وجه‌داشت چون وجه داشت زان به‌تمنّا دراوفتاد
نی در قدم قرار و نه دروجه هم‌قرار نی‌هر دو، هر دو چیست‌به‌عمدا دراوفتاد
پنجه هزار سال سفر کن علی‌الدوام وین صیدرا ببین که چه زیبا دراوفتاد
طوطی که کرد از قفس آهنین حذر تا چشم زد همی به همانجا دراوفتاد
از پیش کار پرده برافکن که زهر به زان یك شکر که طوطی گویا دراوفتاد
ما را ز بهر یك شکر از ما جدا کنند طوطی به‌پای دام بلازا دراوفتاد
چیزی نیافت یك‌دم و از دست رفت‌دل جان نیز نیست گشت‌و به‌سودا دراوفتاد
یوسف چو پاره‌پاره برون آمد از نقاب دیدی که سخت‌سخت زلیخا دراوفتاد
ای‌بس که چرخ‌در‌پی این‌راز شد نگون گاهی به زیر و گاه به بالا دراوفتاد
چون راه‌شوق عشق به‌پای خرد نبود از دست رفت عقلم و از جا دراوفتاد
بر اوج لامکان سفری خوش گزیده بود اینجا پدید نیست همانا دراوفتاد
یارب درین طلب دل‌عطّار خون گرفت زان خون شفق به گنبد خضرا دراوفتاد

در من نگر که خاك سگ کوی تو منم وین سگ به کوی تو به تولّا در اوفتاد

۱۴

هر که بر پستهٔ خندان تو دندان دارد جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد
شکر و پستهٔ خندان تو می‌دانی چیست چشم سوزن که درو چشمهٔ حیوان دارد
هر که را پستهٔ خندان تو از دیده بشد دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد
لب خندان تو از تنگ‌دلی پر نمك است که بسی زیر نمك پستهٔ خندان دارد
پسته‌را زیر نمك ازلب تو سوخت جگر پس لبت سوخته‌ای را بچه سوزان دارد
شکر از پستهٔ شیرین تو شور آورده‌است که لب چون شکرت شور نمکدان دارد
جانم‌از پستهٔ پرشور تو چون پسته‌شود نمك سوختگی بر دل بریان دارد
وآنگه از پستهٔ تو این دل شور آورده با جگر پر نمك انگشت به‌دندان دارد
عقل چون پسته دهن مانده مگر از هم‌باز کان چه شور است که‌او را شکرستان دارد
ای بُت پسته دهن بر دل و جانم یك‌شب نظری کن که دلم حال پریشان دارد
تو مرا هر نفسی پسته صفت می‌شکنی دردم‌از حد بشد این کار چه درمان دارد
جان آمد به لب از پستهٔ رعنات مرا فرّخ آن کو لب خود بر لب جانان دارد
هیچ شك نیست که چون پسته نگنجد در پوست هر که لب بر لب آن لعل بدخشان دارد
پسته درباز کن آخر چه دربسته دهی که دلم کار فرو بسته فراوان دارد
زلف برگیر که خورشید تو در سایه بماند پسته بگشای که یاقوت تو مرجان دارد
با من سوخته چون پسته برون آی ازپوست چندم از پستهٔ خندان تو گریان دارد
محنت از روی فروبستهٔ خویشم منمای که دل سوخته خود محنت هجران دارد
آن خط سبز که از پستهٔ لعل تو دمید تازگیّ گل و سرسبزی ریحان دارد
شده این پستهٔ تو تازه و سرسبز چراست مگر از اشك من سوخته باران دارد
نه که در پستهٔ تو حقّهٔ خضر است نهان آب از چشمه خورد تازه رخ از آن دارد
دلم از ظلم خط فستقیت می‌خواهد تا تظلّم ز تو در درگه سلطان دارد
تا به‌خشمت برسد سوخته گردد خورشید زان که بغض تو شها نیم سپندان دارد
تا بقای من دلسوخته صورت بندد خاطرم ذات تو را بستهٔ پیمان دارد
تا درین دایره این نقطهٔ خاکی برجاست تا که پرگار فلك گردش دوران دارد

سال عمر تو که از گردش دوران خیزد   باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد
خسروا خاطر عطّار به مدّاحی تو   کف موسی ز دم عیسی عمران دارد

۱۵

دم عیسی است که بوی گل تر می‌آرد   وز بهشت‌است نسیمی که‌سحر می‌آرد
یا نه زان است نسیم سحر از سوی تبت   کاهویی آه دل سوخته‌بر می‌آرد
یا صبا رفت و صف مُشك‌ختن‌برهم زد   نافهٔ مُشك مدد از گل تر می‌آرد
یا نه بادی است که از طرّهٔ مشکین بتی   به بر عاشق شوریده خبر می‌آرد
یا نه از گیسوی لیلی اثری یافت سحر   که سوی مجنون زینگونه اثر می‌آرد
یا برآورد ز دل شیفته‌ای بادی سرد   باد می‌آید و آن باد دگر می‌آرد
یا چو من سوخته‌ای را جگری سوخته‌اند   باد از سینهٔ او بوی جگر می‌آرد
یا کسی از مقر عزّ برون افتاده است   به غریبی به سحر باد سحر می‌آرد
یا مگر آه دل رستم دستان این‌دم   نوش‌دارو به بر کشته پسر می‌آرد
یا مگر باد به پیراهن یوسف بگذشت   بوی پیراهن او سوی پدر می‌آرد
یا نه داود زبور از سر دردی برخواند   جبرئیل آن نفس پاك به پر می‌آرد
یا مگر باد سحر آن دم طاها خواندن   از سر واقعه‌ای سوی عمر می‌آرد
یا مگر سیّد سادات به امّید وصال   روی از مکّه به هجرت به سفر می‌آرد
یانه روح القدس ازخلدبرین سوی رسول   می‌خرامد خوش و قرآنش ز بر می‌آرد
این چه بادی‌است که طفلان چمن راهردم   سرمه‌ای می‌کشد و شانه به‌سر می‌آرد
نقش‌بند چمن از نافهٔ مشکین هرروز   این جگرسوختگان بین که به‌در می‌آرد
نو به‌نو دشت کنون زیب دگر می‌گیرد   دم‌به‌دم باغ کنون گنج گهر می‌آرد
نه که‌هر گنج که درزیر زمین‌بود دفین   ابر خوش بار به یکبار ز بر می‌آرد
کوه با لاله به‌هم بند کمر می‌بندد   کبك از تیغ برون سر به کمر می‌آرد
بلبل مست ز شاخ گل تر موسی‌وار   ارنی گوی سوی غنچه حشر می‌آرد
ابر گرینده به‌یك گریه گهر می‌ریزد   غنچه بر شاخ ز بس خنده سپر می‌آرد
سمن‌تازه که ازلطف به بازی‌است گروه   بر سر پای همی عمر به‌سر می‌آرد
ارغوان هر سحری شبنم نوروزی را   بهر تسکن صبا همچو شرر می‌آرد

یاسمن دست‌زنان بر سر گل می‌نازد — لاله دل از دل من سوخته‌تر می‌آرد
نرگس سیمبر آن‌را که فروشد عمرش — بر سر کاسهٔ سر خوانچهٔ زر می‌آرد
سبزه از بهر زمین‌بوسی اسکندر عهد — روی بر خاك سوی راه گذر می‌آرد
خسرو روی زمین فخر وجود آنکه ز جود — دستش از بحر کرم گوهر و زر می‌آرد
مهد خورشید که زنجیرهٔ زرّین دارد — هر مه از ماه نوش حلقهٔ در می‌آرد
خسروا دردل خصم توز غصّه شجری است — که برش محنت و اشکوفه ضرر می‌آرد
آفتابی تو و کوهی است عدو لیك ز برف — بنگرش تا ز کجا تا چه‌قدر می‌آرد
دشمنت‌را که شب از شب بترش باد فلك — روزش از روز همه عمر بتر می‌آرد
خسروا خاطر عطّار ز دریای سخن — نعت منثور تو در سلك دُرر می‌آرد
نیست در باب سخن درخور من یك هنری — گو بیایید هلا هر که هنر می‌آرد
عیسی نظمم و هر نظم که آرد دگری — در میان فضلا زحمت خر می‌آرد
ختم کردم سخن و هر که پس از من گوید — پیش دریای گهر آب شمر می‌آرد
تا که هشتم به ششم دور به هم می‌گردد — تا نهم دور نه چون دور دگر می‌آرد
تو فرو گیر به کام دل خود هشت بهشت — که عدو رخت سوی هفت سقر می‌آرد

۱۶

ای پرده‌ساز گشته درین دیر پرده‌در — تا کی چو کرم پیله‌نشینی به‌پرده در
چون کرم پیله پردهٔ خود را کند تمام — زان پرده گور او کند این دیر پرده در
چون وقت کار توست چه غافل نشسته‌ای — برخیز و وقت کار غم خویشتن بخور
چون کرم پیله بر تن خود بیش ازین متن — خرسند گرد و رنج جهان بیش ازین مبر
چون دانه و زمین بود و آب بر سری — آن به که کشت و ورز کند مرد برزگر
گر وقت کشت خوش بنشیند میان ده — دانی که حال چون بودش وقت برگ و بر
کی بر دل تو نقش حقیقت شود پدید — کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر
ازدل طمع مدار که صد گونه شهوت است — نقش دل چو سنگ تو کالنقش فی الحجر
اندر نهاد بوالعجبت هفت دوزخ است — از راه پنج حس تو فروبند هفت در
پس بر صراط شرع روان گرد و هوش دار — زیرا که هست زیر صراط آتش سقر
بیدار گرد ای دل غافل که در جهان — همچون خران نیامده‌ای بهر خواب و خور

تو خفته‌ای ز جهل و مرا هست صبر آنك تا خلق روز حشر شود گرد تو حشر
کو صد هزار گونه زبان ذرّه ذرّه را تا بر دریغ کار تو باشند نوحه‌گر
برخیز زود و هر چه تو را هست بیش و کم بر باد ده چو خاك به یك نالهٔ سحر
گل کن زخون دیده همه خاك سجده گاه زان پیش کز گل تو همی بردمد خضر
خواهی که ره‌بری تو به نوری که اصل اوست رو گرد عجز گرد که عجز است راهبر
چیزی که صدهزار ملك غرق نور اوست آخر بدان چگونه رسد قوّت بشر
پنداشتی که ناگذرانی تو در جهان پندار تو بس است عذاب تو ای پسر
چه کم شود چه بیش گر از تندباد مرگ موری بمرد در همه اقصای بحر و بر
چه وزن آورد شبهی ای سلیم دل جایی که ناپدید شود صد جهان گهر
انگشت باز نه به‌لب و دم مزن ازآنك بودند پیشتر ز تو مردان پرهنر
گر مرد راه‌بین شده‌ای عیب کس مبین از زاغ چشم‌بین و ز طاووس پر نگر
بر عمر اعتماد مکن زانکه عمر تو یك‌لحظه بیش نیست و آن هست ماحضر
سالی هزار نوح بزیست و به عاقبت شد شش‌هزار سال که کرد از جهان گذر
تو هم یقین‌بدان که تو را همچو کعبتین در ششدر فنا فکند چرخ پاك بر
زاری تو همچو کاه و اگر کوه گیرمت چُون با اجل شوی تو بدین زور کارگر
از فتنه و بلا نتوانی گریختن گر فی‌المثل چو مرغ برآری هزار پر
فرزند آدم‌است که هر جا که فتنه‌ای‌است در هر دو کون هست سوی او نهاده سر
صدگونه رنج و محنت و بیماری و بلا صدگونه قهر و غصّه و جور و غم و ضرر
در وقت خشم‌از دلش آتش‌چنان جهد کاندر سخن معاینه می‌افکند شرر
در وقت‌حرص تا که به‌دست آورد جوی گویی که گشت هر سر موییش دیده‌ور
در وقت حقد اگر بودش‌بر حسود دست قهرش چنان کند که هبا گردد و هدر
صدبار خون خویش کند خلق را حلال تا لقمهٔ حرام به‌دست آورد مگر
اینجاش این همه غم و آنجاش بر سری چندان عذاب و حسرت و اندیشهٔ دگر
اوّل سؤال گور و عذابی که دورباد وانگه به‌زیر خاك شدن خاك رهگذر
بیدار باش ای دل بیچارهٔ غریب بر جان خود بترس و بیندیش الحذر
چندین هزار دام بلا هست در رهت خود را نگاه دار ازین دام پر خطر
آن کاسهٔ سری که پر از باد عجب بود خاکی‌شود که گل‌کند آن‌خاك کوزه‌گر

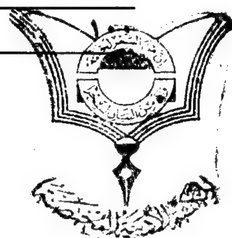
وانگه به روز حشر به پیش جهانیان — واخواستش کنند بلاشك ز خیر و شر
نیك و بدی که کرد درآید به گرد او — وارند هر چه کرد بد و نیك در شمر
راه صراط تیزتر از تیغ پیش او — دوزخ به زیر او در و او می‌رود ز بر
او در میان خوف و رجا می‌طپد ز بیم — تا زان دو جایگاه کدامش بود مقر
جانم بسوخت چاره خموشی است چون کنم — چون در چنین مقام سخن نیست معتبر
درمان آدمی به حقیقت فنای اوست — تا لذّتی بیابد و عمری برد به سر
ای اهل خاك این چه خموشی است چندازین — ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر
در زیر خاك با دل پرخون چگونه‌اید — تا کی کنید در شکم خاك خون زبر
آخر نگه کنید که بعد از هزار سال — زیر قدم چگونه بماندید پی سپر
آگاه می‌شدید چو موری همی گذشت — چون شد که گشت چشم شما مور را ممر
زین پیش بوده‌اید جگرگوشهٔ جهان — اکنون چه شد که آب ندارید در جگر
زین پیش در شما اثری کرد هر سخن — پس چون که از شما نه خبر ماند و نه اثر
زین پیش تاب گرد و غباری نداشتید — امروز جمله گرد و غبارید سربه‌سر
شخصی که او ز ناز نگنجید در جهان — در گور تنگ و تیره چه سازد زهی خطر
آن کو نخورد هیچ طعامی که بوی داشت — اکنون ببین که خورد تنش کرم مختصر
آن کو ز عزّ و ناز نمی‌کرد چشم باز — افتاده چشم خانهٔ زیبای او به در
چه محنت است این و چه درد است و چه دریغ — خود این چه کاروان و چه راه است و چه سفر
یارب ز هیبت تو و اندیشهٔ مدام — هم اشك من چو سیم شد و هم رخم چو زر
از بیم قهر تو دل عطّار خسته شد — از روی لطف در من دلخسته کن نظر
چیزی که دیدی از من آشفته روزگار — ای ناگزیر از سر آن جمله درگذر
هر کو ز صدق دل به دعاییم یاد داشت — یارب به فضل پردهٔ او پیش کس مدر

۱۷

ای چراغ خلد ازین مشکوة مظلم کن کنار
تا شوی نور علی نور که لم تمسسه نار
نیل برکش چشم بد را و سوی روحانیان
پای کوبان دستهٔ گل بر برین نیلی حصار

قدسیان دربند آن تا کی برآیی زین نهاد
تو هنوز اندر نهاد خویشی آخر شرم‌دار
گر غریب از شهریی کی ره بری سوی دهی
چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چار
گیرم آنچت آرزو آن است حاصل شد همه
چیست آن حاصل همه بی‌حاصلی روز شمار
چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار
نیست ممکن در همه گیتی کسی را خوش‌دلی
گرهوای خوش‌دلی داری ز دنیا کن کنار
مُشك در دنیا ز خون است و گلاب او ز اشك
گر خوشی جویی ز خون و اشك خون خور و اشك بار
پاره‌ای چوب است آن عودی که می‌گویی خوش است
وان خوشی چون بنگری نیکو بود دود و بخار
ماهتابش در گذارش و آفتابش زرد روی
اخترانش در وبال و آسمانش سوکوار
غنچه را لب‌بسته بینی نسترن را پاره‌دل
لاله را در زیر خون بینی و نرگس را نزار
صبر باید کرد سالی راست تا گل بردمد
وز تگرگ سرشکن برسر کنندش سنگسار
گر درین بستان درختی سبز گردد بارور
سنگش اندازند تا عریان شود از برگ و بار
ور درختی بارور نبود ببرّندش زهم
پس بسوزند و برآرند از وجود او دمار
گر درین خرمن به صد سختی بکاری دانه‌ای
تا خوری برزان بباید کرد سالی انتظار
آدم از یك دانه سیصد سال خون از دیده ریخت

تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی بکار
چون پدر او بود ما را نیز این میراث ازوست
چون توانی بود بی‌غم لقمه‌ای را خواستار
چون نبود او را روا بی‌این همه غم دانه‌ای
خویشتن را لقمه‌ای بی‌غم روا هرگز مدار
کمتر از آبی بود صد خاشه آید در دهانت
تا خوری از کوزه ای یك شربت آب خوش گوار
بر جمال گل که دستی زد درین گلزار تنگ
تا که گلزاری نکرد از خون دستش زخم خار
کس نکرد از می تهی یك جام تا روز دگر
صد قدح پر خون نکرد از چشم او رنج خمار
گرچه با شفقت بود مشّاطه بی‌صد آبله
نیست ممکن در جهان دست عروسان را نگار
گوش طفلان درد باید کرد و چندان رنج دید
تا اگر زر باشدش روزی بسازد گوشوار
دنیی سگ طبع خوی گربگان دارد ازآنك
چون بزاید بچّه را تا بچّه گردد شیرخوار
قوت خُود سازد همی آن بچّه را از دوستی
دشمن جانی است او آن بچّه را نی دوستدار
چون کناری نیست این غم را میان دربند چست
در میان غمگنان از خون دل پر کن کنار
دیده را پر نم کن و جان پر غم و برخیز و رو
درنگر یك ره به گورستان به چشم اعتبار
مور را بین در میان گور آن کس دانه کش
کز تکبّر زهر می‌انداخت از لب همچو مار
از غبار خاك ره مفشان سر و فرق عزیز
زانکه آن فرق عزیزی بود کاکنون شد غبار



چشم دلبندان نرگس چشم خاك راه گشت
چشم معنی بر گشای و چشم عبرت برگمار
جمله در زیر زمین در خاك بر هم ریخته
زلف‌های تابدار و لعل‌های آبدار
آنکه سر بر آسمان می‌سود از خوبی خویش
ساعد سیمینش در زیر زمین شد تارتار
زیر خاك از بس که ماه سرو قامت پست شد
بار می‌ندهد زبیم خویش سرو جویبار
خون دلهای عزیزان است در دل سوخته
آن همه سرخی که می‌بینی ز روی لاله‌زار
نرگس از چشم بتی رسته است و سنبل از خطی
گل ز روی چون قمر سنبل ز زلف بیقرار
این همه گلهای رنگارنگ از بیرون نکوست
کز درون خاك می‌جوشند چون خون در تغار
لاجرم هر گل که می‌خندد به ظاهر در جهان
زار می گرید برو چون خونیان ابر بهار
مرغ می‌زارد به زاری بر سر این خفتگان
خاك کن بر خفتگان خاك یارب مرغزار
نیست کس زیر زمین بی صد دریغا ای دریغ
کز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار
جملگیّ زندگانی رنج و بار دایم است
وانگهی مرگی به سر باری و چندین رنج و بار
گوییا ما را تمامت نیست چندین بار و رنج
گر به مرگ تلخ شیرینش نکردی روزگار
آری آری گرچه پایانی ندارد رنج دل
جمله سر برنه که نیست از هرچه هستت پایدار
جان و تن یاران بهم بودند باهم مدّتی

عاقبت از هم جدا خواهند گشت این هر دو یار
چون جدا خواهند گشت ایشان و دور از یکدگر
خیز و بر روز فراق هر دو بگری زار زار
جان کجا گیرد قرار اندر غرور نفس شوم
کین یك از دارالغرور است و آن یك از دارالقرار
گر خلاص خویش خواهی دل همی بر جان منه
آنکه جانت داد چون جان باز خواهد جان سپار
چیست دنیا چاه و زندانی و ما زندانیان
یك به یك را می‌برند از چاه و زندان زیر دار
تو چنین فارغ نیندیشی که روزی هم تو را
زیر دار آرند ناگه دیده پر خون دل فکار
دستگیرت کرده زیر دار مرگ آرند زود
وانگه آنجا کی خرند از چون تویی این کار و بار
چون زنخدان تو بربندند روز واپسین
جز ز نخ چبود در آن دم مال و ملك و کار و بار
نیستی در پنجهٔ مرگ ار ز سنگ و آهنی
گُردتر از رستم و روئین‌تر از اسفندیار
چند خسبی روز روشن گشت چشمت باز کن
چند باشی پای‌مال نفس آخر سر برآر
پار بهتر بود از پارینه هیچت یاد هست
ای بتر امروز از دی و هر امسالی ز پار
هست بنیادی که عمرت راست بر کردار باد
کی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار
عمر تو هفتاد شد و این کم‌زنانِ مُهره دزد
می‌برندت هفده عذرا شرم بادت زین قرار
چون نماندی نرد عمر و هیچ از عمرت نماند
توبه کن امروز تا فردا نمانی شرمسار

چون بخواهی مرد و جز حق دست گیرت نیست کس
پای درنه مردوار و دست ازین و آن بدار
در هوا شو ذرّه‌وار از شوق حق چون اهل دل
تا شود بر جان تو خورشید عزّت آشکار
حلقهٔ گوشی شو اندر حلقهٔ مردان دین
حلقهٔ حق گیر و سر می‌زن بر آن در حلقه‌وار
کردگارا عفو کن جرمی که کردم در جهان
کز جهان بیرون نشد بسیار کس جز جرمکار
جرم من جایی که فضل توست دانی کاندك است
زینهارم ده به فضل خویش یارب زینهار
از سر نادانیی گر بنده‌ای جرمی بکرد
از سر آن درگذر وز بندهٔ خود در گذار
هیچ کاری کان به کار آید نکردم یك نفس
وین نفس دستی تهی دارم دلی امّیدوار
گر بیامرزی مرا دانی که حکمت لایق است
معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار
چون تو را نیست از بد و از نیك ما سود و زیان
بی‌نیازی از بد و از نیك چون ما صد هزار
پادشاها قادرا عطّارِ عاجز خاك توست
در پذیرش تا شود در هر دو گیتی اختیار
یارب از رحمت نثار نور کن بر جان آنك
کز سر صدقی کند روزی دعا بر من نثار

۱۸

ای در غرور نفس به‌سر برده روزگار — برخیز و کارکن که کنون‌است وقت‌کار
ای‌دوست ماه روزه‌رسید و توخفته‌ای — آخر ز خواب‌غفلت دیرینه سربرآر
سالی‌دراز بوده‌ای اندر هوای‌خویش — ماهی‌خدای را شو و دست‌از هوا بدار

پنداشتی که چون نخوری روزهٔ تو آنست / بسیار چیز هست جزاین شرط روزه‌دار
هر عضورا بدان که به تحقیق روزه‌ای است / تا روزهٔ تو روزه بود نزد کردگار
اول نگاهدار نظر تا رخ چو گل / درچشم تو نیفکند ازعشق خویش خار
دیگر ببند گوش ز هر ناشنودنی / کز گفت‌وگوی هرزه شود عقل تارومار
دیگر زبان‌خویش که جای‌ثنای اوست / از غیبت و دروغ فروبند استوار
دیگر به‌وقت روزه‌گشادن مخور حرام / زیرا که خون‌خوری تو از آن‌به هزاربار
دیگر بسی مخسب که در تنگنای گور / چندانت خواب هست که آن نیست درشمار
دیگر به‌فکر آینهٔ دل چنان بکن / کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار
این‌است شرط روزه اگر مرده روزه‌ای / گرچه ز روی عقل یکی گفتم از هزار
دیگربسی مخورکه هرآن‌کس‌که سیرخورد / اعضاش جمله گرسنه گردند و بی‌قرار
تو خود نشسته تا که کی‌آید پدید شب / چون شمع جان خویش بسوزی درانتظار
تا خوان‌ونان بسازی از غایت شره / گویی دو چشم تو شود از هرسویی چهار
چندان خوری که دم نتوانی زد از گلو / ور دم زنی برآورد آن دم ز تو دمار
صدبار باشدت‌چوشکم‌پُر شداز طعام / حالی ز پشت تو همه باز اوفتاد بار
این روزه نیست گر شرف روزه بایدت / بیرون شوی ز تویی تو بر مثال مار
مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد / تا کی کند سپیدگری ای سیاه‌کار
یارب به‌حق طاعت پاکان پاك‌دل / یارب به‌حق روزهٔ مردان روزه‌دار
کز هرچه دیده‌ای تو ز عطّار ناپسند / کانرا نبوده‌ای تو به‌وجهی پسندکار
چون با در تو گشت و پشیمان شد از گناه / وز فعل‌خویش خیره‌فروماند و شرمسار
عفوش کن‌وببخش تو دانی که‌لایق‌است / تا جرم آفریده کرم ز آفریدگار

۱۹

دلا گذر کن ازین خاکدان مردم‌خوار / که دیو هست درو بس عزیز و مردم‌خوار
همان به‌است که شیران ز بیشه برنایند / که گربگان تنك‌روی می‌کنند شکار
همان‌به است که‌بازانش پرشکسته‌بوند / ز عالمی که کلنگش بود قطارقطار
همان به است که گل زیر غنچه بنشیند / که وقت هست که سرتیزیی نماید خار
همان به است که گُنجی گزیند اسکندر / چو روستایی ده گنج می‌نهد به حصار

همان‌به است که پنهان‌بماند آب‌حیات که آب شور فزون دارد این زمان مقدار
بروخموش که‌در پیش‌چشم مشتی کور چه سنگ‌ریزه فشانی چه لؤلؤ شهوار
به‌روزگار زچشم آب‌آر و دست‌بشوی که بر تو آتش دوزخ همی کنند انبار
سزد که کرکس مردارخوار خوانندت که ترك می‌نتوان گرفتن این مردار
به‌پای‌خویش به‌گور آمدی سرخود گیر که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار
اگر زمانه زمانت نداد دل خوش‌دار که یك زمان است خوشیّ زمانهٔ غدّار
میان‌طشت‌پرآتش‌شکنجه‌را خوش‌باش که‌هست گرد تو این‌طشت آتشین‌دوّار
چو نیست کار جهان پایدار سر برنه وزین زمانهٔ ناپایدار دست بدار
یقین‌بدان‌که‌عروس‌جهان‌همه‌جایی‌است کز اندرون‌به‌نکال‌است‌و از‌برون‌به‌نگار
ز عالمی به‌چه نازی که گر نگاه کنی پرآدمی است زمینش کنار تا به‌کنار
عجب درین که یکی بازنامد و هرروز فروشدند درین بادیه هزارهزار
نه هیچ‌کس خبری بازداد ازین ره‌دور نه هیچ‌کس گرهی برگشاد ازین اسرار
چو خفتگان همه در زیرخاك بی‌خبرند خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار
که‌این چه‌راه‌و چه‌وادی‌است‌این که‌چندین خلق بدو فروشد و از هیچ‌کس نماند آثار
به چشم عقل خموشان خاك را بنگر اسیر مانده و در خاك‌و‌خون به‌زاری زار
نه همدمی نه دمی سرکشیده زیر کفن نه محرمی نه کسی روی کرده در دیوار
به‌خاك ریخته آن زلف‌های چون زنجیر چو زعفران‌شده آن‌روی‌های‌چون گلنار
زفعل خویش‌عرق‌کرده جانش‌از‌تشویر میان خوف و رجا مانده ای خدا زنهار
اگرچه پیل‌تنی بود لیك مور ضعیف به‌یك‌دو ماه تنش کرده ذرّه‌ذرّه شمار
ببین که برسر این خفتگان خاك‌زمین چگونه زار همی گرید ابر روز بهار
ببین اگرچه بسی ابر زار می‌گرید هنوز می‌ننشیند ز خاك جمله غبار
ز خاك جمله درختی اگر پدید آید یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار
مگر که خورد کفی آب عیسی از جویی به طعم همچو شکر بود آب نوش‌گوار
پس‌از خُمی که همان آب‌بود آبی‌خورد که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار
چو آب‌هر‌دو یکی‌بود و آب‌این‌یك‌تلخ خطاب کرد که یارب شکال من بردار
فصیح در سخن آمد به‌پیش او آن خُم که بوده‌ام تن مردی ز مردمان کبار
هزاربار خُم و کوزه کرده‌اند مرا هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین‌کار

اگر هزار رهم خُم کنند از سر باز   هنوز تلخی جان کندنم بود به قرار
سخن‌شنو ز خُم آخر چه خویش‌سازی خُم   برو که زود زند جوش خون تو به تغار
چه گویم و چه کنم تن زدم شبت خوش باد   که کرده‌ای همه عمرت به هرزه روز گذار
تو را خدا به کمال کرم بپرورده   تو از برای هوا نفس کرده‌ای پروار
ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیك   ببین که چند تو را مهل داد لیل و نهار
نه زان است این همه واخواست تا تو بنشینی   ز کبر ریش کنی راست کژ نهی دستار
هزار دیده سزد دیده‌های عالم را   که بر دریغ تو گریند جمله طوفان بار
تو این سخن بندانی ولیك صبرم هست   که تا اجل کند از خواب غفلتت بیدار
در آن زمان شوی آگه که بازگیرندت   به پیش خلق جهان نردبان عمر از دار
دریغ مانده و سودی نه از دریغ تو را   زهی دریغ و زهی حسرت و زهی تیمار
تو غرّه‌ای به جهانی که تا نگاه کنی   نه تو بمانی و نه این جهان ناهموار
بسی نماند که این نقطه‌های روشن روی   بریزد از خم این طاق دایره کردار
ز نفخ صور همه اختران نورانی   ز نه سپهر بریزند همچو دانهٔ نار
هزار نرگس تو چون شکوفه‌های لطیف   ز هفت گلشن نیلوفری کنند نثار
چو گردنای هوا با گو زمین گردد   ز هفت منظر این گردنای کژرفتار
هزار زلزله در جوهر زمین افتد   ز نعرهٔ لمن الملك واحد القهّار
تو خفته‌ای و قیامت رسید از آن ترسم   که تا نگاه کنی کس نبینی از دیّار
بسی قرار نگیرند جان و تن با هم   که تن ز دار غرور است و جان ز دار قرار
چو جان و تن بنسازند آدمی پیوست   گهی حنیست گهی دردمند و گه بیمار
اگر ز حبس بلاها خلاص می‌جویی   ز خود برون‌شو و بر پر چو جعفر طیّار
ز کار بیهده خو باز کن به آسانی   که تا تو جان‌بدهی کار نبودت دشوار
نفس مزن به هوس در هوای خود که تو را   دو ناظرند شب و روز بر یمین و یسار
مریز آب خود از بهر نان که هر روزی   تمامت‌است تو را یك‌دو گرده استظهار
به یك‌دو گرده قناعت کن و به حق پرداز   که کس ز حق نشود از گزاف برخوردار
مده به شعر فراهم نهاد عمر به باد   که شعر نیست چو شرع محمّد مختار
قدم که بر قدم شرع او نداری تو   تو را ز خرقه بسی خوبتر بود زنّار
شراب شرع خور از جام صدق در ره دین   که تا ز مستی غفلت دلت شود هشیار

به هرزه پرده شناسی شعر چند کنی / که شعر در ره دین پرده‌ای است بر پندار
دلم سیاه شد از شعر و مدح بیهوده / همی ز هر چه نه شرع است یارب استغفار
بزرگوار خدایا تو را زبان نبود / اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطّار
تو گفته‌ای که نه زان آفریده‌ام خلقی / که تا بر ایشان سودی بود مرا نهمار
ولیك از پی آن آفریدم ایشان را / که بر خدایی من سودشان بود بسیار
زبان ما مطلب چون ز ما زبان تو نیست / که نیست سود تو اندر زبان ما ناچار
قوی بکن من دل‌مرده را به زندگیی / که مرده‌ام من مسکین به زندگی صد بار
کسی که یاد کند در دعای خیر مرا / به فضل خود همه حاجات او به خیر برآر

۲۰

آنچه در قعر جان همی یابم / مغز هر دو جهان همی یابم
وانچه بر رُست از زمین دلم / فوق هفت آسمان همی یابم
در رهی اوفتاده‌ام که درو / نه یقین نه گمان همی یابم
روز پنجه هزار سال آنجا / همچو باد وزان همی یابم
غرق دریا چنان شدم که در آن / نه سر و نه کران همی یابم
گم شدم گم شدم نمی‌دانم / که منم آنچه آن همی یابم
خاك بر فرق من اگر از خویش / سر مویی نشان همی یابم
گاه‌گاهی چو با خودم آرند / جای خود لامکان همی یابم
آنچه آن کس نیافت و جان درباخت / من ز حق رایگان همی یابم
هر دم از آفتاب حضرت حق / جای صد مژدگان همی یابم
گوییا این نیم من آنکه بُدم / خار را ضیمران همی یابم
آنکه پهلو نسود با موری / این دمش پهلوان همی یابم
گر تو گویی که من نیم خود را / با تو هم داستان همی یابم
جان من زان چنین توانا شد / که تنی ناتوان همی یابم
ز غم حق که هر دم افزون باد / دل و جان شادمان همی یابم
چون نیم در سبب چرا گویم / شادی از زعفران همی یابم
گاه خود را چو مور می‌بینم / گاه پیل دمان همی یابم

گاه سر را به نور دیدهٔ سر برتر از هفت‌خان همی یابم
پای جان بر ثری همی بینم فرق بر فرقدان همی یابم
چون پری گوشه‌ای گرفتم ازآنك مردم از دیدگان همی یابم
من بمردم از آن نگوید کس کاثری از فلان همی یابم
تا گُل دل ز خاوران بشکفت همه دل بوستان همی یابم
طرفه خاری که عشق خود گل اوست در ره خاوران همی یابم
عرش بالا درخت خوشهٔ عشق خار را گلستان همی یابم
از دم بوسعید می‌دانم دولتی کین زمان همی یابم
از مددهای او به هر نفسی دولتی ناگهان همی یابم
دل خود را ز نور سینهٔ او گنج این خاکدان همی یابم
تا که بی‌خویش گشته‌ام من ازو خویش صاحب‌قران همی یابم
بر تن خویش جزو جزوم را همچو صد دیده‌بان همی یابم
هرچه رفت ارچه من نیم بر هیچ پای خود در میان همی یابم
هر کجا در دو کون دایره‌ای است نقطهٔ جمله جان همی یابم
سر مویی که پی به جان دارد قید شیر ژیان همی یابم
چون ز یك قالبند جملهٔ خلق همه یك خاندان همی یابم
از ازل تا ابد هر آنچه برفت جمله یك داستان همی یابم
جملهٔ کاینات زندگی است من نه‌تنها چنان همی یابم
همه یك‌رنگ و او ندارد رنگ این به عین عیان همی یابم
هر وجودی که آشکارا گشت خود به‌کنجی نهان همی یابم
رخش دل را که جان سوار بر اوست عقل برگستوان همی یابم
مرغ جان را که علم دانهٔ اوست از دو کون آشیان همی یابم
عقل را آستین به خون در غرق سر برین آستان همی یابم
پنج حس را میان هشت بهشت چار جوی روان همی یابم
نفس خاکی که روح بستهٔ اوست دام دارالهوان همی یابم
گردش چرخ را شبان‌روزی دایهٔ انس و جان همی یابم
آن‌جهان مغز این جهان‌است همه وین جهان استخوان همی یابم

هر سبک‌روح را که اخلاصی است قیمت او گران همی یابم
هر صناعت که خلق می‌ورزند دانهٔ دام نان همی یابم
اهل بازار را ز غایت حرص پیر بازارگان همی یابم
خلق را در امور دنیاوی زیرک و خُرده‌دان همی یابم
رفت نسل کیان کنون بنگر تا کیان را کیان همی یابم
بر سر یوسفان کنعانی دوسه گرگی شبان همی یابم
بر سر هر خری که گاو سر است رایت کاویان همی یابم
زندگان مردگان بی‌خبرند مردگان زندگان همی یابم
جملهٔ ذرّه‌های تحت زمین تاج نوشیروان همی یابم
چرخ را همچو گوی سرگردان در خم صولجان همی یابم
روز و شب را که خصم یکدگرند روم و هندوستان همی یابم
خلق را در میان جنگ دو خصم در خروش و فغان همی یابم
از جهان جهنده هیچ مگوی که جهان را جهان همی یابم
اندرین باغ کفر و ایمان را چون بهار و خزان همی یابم
صد هزاران هزار بوقلمون زیر نُه پرنیان همی یابم
نقش‌بندان آفرینش را جان‌ودل خان‌ومان همی یابم
ژنده‌پوشان لاابالی را شاه خسرو نشان همی یابم
توسنان را به زجر داغ ادب برنهاده بران همی یابم
پیش چشم کسی که راه ندید مژّه همچون سنان همی یابم
هر که دل همچو تیر دارد راست پشت او چون کمان همی یابم
خلق همچون زرند و دنیی را محک امتحان همی یابم
بود و نابود ما که پنداری‌است حکمت جاودان همی یابم
ذرّه‌های جهان به عرش خدای پایهٔ نردبان همی یابم
گفتی آن آب را که عرش براوست اشک کرّوبیان همی یابم
رخش فکرت که رستم جان راست با فلک هم‌عنان همی یابم
قصّهٔ خود چگویمت که دو کون قصّهٔ باستان همی یابم
هر کجا ذرّه‌ای است در دو جهان زیر بار گران همی یابم

چیست آن‌بار عشق‌حضرت‌اوست راستی جای آن همی یابم
زیر عرشش دو کون پُر عاشق اوفتاده سِتان همی یابم
شمع جان‌های عاشقانش را نوربخش جنان همی یابم
دل ذرّات هر دو عالم را عشق یك دلستان همی یابم
در کمالش دو کون را دایم باز مانده دهان همی یابم
در رسن‌های منجنیق شناخت عقل یك ریسمان همی یابم
طوطی روح در رهش چو مگس دست بر سرزنان همی یابم
شیرمردان مرد را اینجا درپس دوکدان همی یابم
جملهٔ خلق را درین دریا چون نم ناودان همی یابم
کوه را تا به‌کاه بر در او کمری بر میان همی یابم
بر درش سر بریده همچو قلم عقل بر سر دوان همی یابم
راه او از نثار دانهٔ جان چون ره کهکشان همی یابم
بر گواهی او دو عالم را یك‌دل و یك‌زبان همی یابم
آسمان و زمین و مطبخ او آن کفی وین دخان همی یابم
خوان کشیده‌است دایم و هردم صد جهان میهمان همی یابم
خوانده و رانده‌ای چو درماندند کرمش میزبان همی یابم
بر سر هر چه در وجود آورد حفظ او پاسبان همی یابم
بر همه کاینات تا موری لطف او مهربان همی یابم
بر سر هر که سر نباخت درو قهر او قهرمان همی یابم
در عطاهای دست حضرت او صد جهان بحر و کان همی یابم
بر سر نیستان هست نمای دست او دُرفشان همی یابم
زردرویان درگه او را روی چون ارغوان همی یابم
در تماشای او که اوست همه دو جهان کامران همی یابم
هر که سودی طلب‌کند به‌از او همه کارش زیان همی یابم
گر چه توفیق کرد تکلیفش هم دم همکنان همی یابم
ملك و جن و انس را که بوند ره بر کاروان همی یابم
ره‌بر و راه و راه‌رو همه اوست من بدین صد بیان همی یابم

غیر چون‌نیست حکم‌بر که نهند حکم او خود روان همی یابم
آفتابی‌است حضرتش که دو کون پیش او سایه‌بان همی یابم
این‌جهان‌وآن‌جهان‌که‌هردویکی‌است اثر غیب‌دان همی یابم
معطی‌جان که خاك درگه اوست نور عقل و روان همی یابم
جان در اوصاف او همی جوشد تا قلم در بنان همی یابم
شعر عطّار را که نور دل است زیور شعریان همی یابم
خالقا عفو کن بپوش و مپرس وایمنم کن که امان همی یابم

۲۱

دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم
چو یك همدم نمی‌دارم در آفاق سزد گر روی در دیوار دارم
چو هیچ آزادهٔ داننده دل نیست چه سود ارجان پر از گفتار دارم
درین تنهایی و سرگشتگی من نه یك همدم نه یك دلدار دارم
مرا گویند کو عزلت گرفته‌است درین عزلت خدا را یار دارم
سر کس می‌ندارم چون کنم من مگر من طبع بوتیمار دارم
سرم ببریده‌باد از بُن قلم‌وار اگر یك‌دم سر دستار دارم
مرا گویند او کس را ندارد اگر بینم کسی نهمار دارم
مرا از خلق ناهموار تا چند همی هموار و ناهموار دارم
ندانم برد من تیمار یك‌کس چگونه این همه تیمار دارم
ز دنیایی مرا چیزی که نقد است جهانی زحمت اغیار دارم
چو در عالم نمی‌بینم رفیقی میان خاره دل پر خار دارم
کجاست‌اندر جهان اسرارجویی که تا با او شبی بیدار دارم
بر امّید هم آوازی شب‌وروز طریق گنبد دوّار دارم
چه‌جویم همدمی چون می‌نیابم که هم‌دم دم‌به‌دم اسرار دارم
به‌حمداللّه رغماً للمرائی تنی پاك و دلی هشیار دارم
درون دل مرا گلزار عشق‌است که دایم سر درین گلزار دارم
برون نایم ازین گلزار هرگز چوخودرادردرون غمخوار دارم

همه‌دنیا چو مردار است حقّا نیم سگ چون سر مردار دارم
فریدم فرد بنشستم که در دل ز فردیّت بسی انوار دارم
درخت موسی از دورم نمودند سزد گر آه موسی‌وار دارم
اگر موسی نیم موسیچه هستم درون سینه موسیقار دارم
چو موسیقار می‌نالم به‌زاری که کاری مشکل و دشوار دارم
ز کار خویشتن تا چند گویم که باشم من کجا مقدار دارم
ز هر چیزی که گفتم توبه کردم زبان اکنون بر استغفار دارم
میان خلق از آن معنی عزیزم که نفس‌خویشتن را خوار دارم
خطا گفتم غلط کردم که در راه به نادانیّ خویش اقرار دارم
مگردانید سر از من به‌خواری که سرگردانی بسیار دارم
مرا سودای دلبندی چنان کرد که‌عمری رفت‌وعمری کار دارم
چو از هستی او با خویش افتم ز ننگ هستی خود عار دارم
دلی در راه او در کفر و اسلام میان کعبه و خمّار دارم
بوینیدم بسوزیدم در آتش که زیر خرقه در زنّار دارم
ندارم ذرّه‌ای مقصود حاصل ولی اندیشه صد خروار دارم
فغان از هستی عطّار امروز من این غم جمله از عطّار دارم
خداوندا تو می‌دانی که‌دیر است که از دیوان تو ادرار دارم
به‌فضل ادرار خود را تازه گردان که هم بی‌برگم و هم بار دارم
گر استعداد ادرار توام نیست به‌دست توست‌چون انکار دارم

۲۲

نه پای آنکه از کرهٔ خاك بگذرم نه دست آنکه پردهٔ افلاك بردرم
بی‌آب‌و‌دانه در قفسی تنگ مانده‌ام پرها زنم چو زین قفس تنگ برپرم
زان‌چرخ‌چنبری‌رسن‌و‌دلو‌ساخته‌است تا سر درآرد از رسن خود به چنبرم
سیرم ز روز‌و‌شب که درین‌حبس پربلا روزی به صد زحیر همی با شب آورم
از بسکه همچو نقطهٔ موهوم شد دلم سرگشته‌تر ز دایره بی‌پای و بی‌سرم
تا عالم مجاز نهادم به زیر پای همچو سراب شد همه عالم سراسرم

تا روح و نفس هردو به‌هم بازمانده‌اند
گاهی فرشته‌طبعم و گه دیوپیکرم

بر کلّ کاینات سلیمان وقتمی
گر دیونفس یك‌نفسستی مسخّرم

معلوم شد مرا که منم تا که زنده‌ام
مجبور در صفت که به‌صورت مخیّرم

کاری‌است بس عجایب و پوشیده کار حق
عمری‌است تا به‌فکرت این کار اندرم

بر پی شوم بسی و چو گم کرده‌اند پی
از سر پی اوفتادم از آن پی نمی‌برم

از عشوه‌های خلق به حلقم رسید جان
نه عشوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم

هر بی‌خبر برادر خویشم لقب نهد
آری چو یوسفم من و ایشان برادرم

دل شد سیاه و موی سپید از غرور خلق
چند از سپیدکاری خلق سیه‌گرم

بی‌وزن مانده‌ام چو ندارم چه سود سنگ
لیکن ز سنگ و هنگ درین کفّه چون زرم

مشتی کلوخ سنگ ندارند لاجرم
چون کفّه مانده‌بی‌زر و چون‌ذرّه برترم

بر من مزوّری کند از هر سخن حسود
بیمار اوست چند نماید مزوّرم

نی نی چو شکر هست شکایت چرا کنم
گر خلق یار نیست خدا هست یاورم

چون من بساط شکر کنون گستریده‌ام
از گفتهٔ حسود شکایت چه گسترم

چون مس بود وجود عدو کیمیای اوست
یك‌ذرّه آفتاب ضمیر منوّرم

دیوان من درین خُم زنگاری فلك
اکسیر حکمت است که گوگرد احمرم

معنی نگر که چشمهٔ خضر است خاطرم
دعوی نگر که ملك سخن را سکندرم

در چاربالش سخنم پادشاه نظم
وز حد برون معانی بکر است لشکرم

تیغی که ذوالفقار من آمد به‌پیش خصم
آن تیغ گوهری‌است زبان سخن‌ورم

گر خصم منقطع شده برهان طلب کند
برهان قاطع است زبان چو خنجرم

در قوّت و طراوت معنی نظیر من
صورت مکن که بر صفت آب و آذرم

گر خصم بالشی کند از آب و آتشم
بر خاکش افکنم خوش و چون آب بگذرم

خورشید جان‌فزای بود نور خاطرم
جام جهان‌نمای بود رشح ساغرم

هر خون که جوش می‌زند از عشق در دلم
آن خون به وقت نطق شود مشك اذفرم

هر مُهره‌ای که من به سخن گوهری کنم
از حقّهٔ سپهر فشانند گوهرم

چون من کمان گروههٔ فکرت کنم به‌چنگ
از چارچوب عرش درآید کبوترم

گویی که خاطرم فلك نجم ثابت‌است
از بس‌که هست بر فلك خاطر اخترم

نی نی که بی‌حساب فلك را گر اختر است
هم در شب‌است من ز حسابش بنشمرم

بی‌اختر است روز و نیم من به‌روز او / کاختر بود به روز و به‌شب همچو اخگرم
گر باورم نداری ازین شرح نکته‌ای / سگّان هفت دایره دارند باورم
خوانی کشیده‌ام ز سخن قاف تا به‌قاف / هم کاسه‌ای کجاست که آید برابرم
نظّاره را بخوان من آیند جن و انس / چون خوان عام همچو سلیمان بگسترم
خوان فلك که هست سیه‌کاسه هر شبی / یك گرده دارد از مه چندان‌که بنگرم
وان گرده گاه پاره کند گه درست باز / یعنی که هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم
من خوان هنوز باز نپیچم که دررسد / از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
از رشك خوان من فلك ار طعمه‌ای نکرد / پس صورت مجرّه چرا شد مصوّرم
روحانیان شدند برین خوان پر ابا / شیرین‌سخن ز لذّت حلوای شکّرم
هر صورت جماد که بر خوان من نشست / برخاست جانور ز دم روح‌پرورم
می‌خواره‌ای که کاسه بدزدد ز خوان‌من / بی‌شك بود فضولی کاسه کجا برم
همچون مسیح گرده‌و خوان بر زمین زنم / گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم
هر روز طشت‌دار فلك دست‌شوی را / آب حیات و طشت زر آرد ز خاورم
اول به‌پای آمد و آخر به‌سر بشد / کوی فلك ز رایحهٔ بوی مجمرم
یارب بسی فضول بگفتم ز راه رسم / استغفرالله از همه گردان مطهّرم
بی‌بحر رحمت تو مرا موت احمراست / سیرم بکن که تشنهٔ آن بحر اخضرم
زین هفت‌حقّه فلکم بگذران که من / چون مُهره‌ای فتاده درین تنگ ششدرم
روزی که زیر خاك شوم رحمتی بکن / سختم مگیر زانکه من آن صید لاغرم
روزی که سر ز خاك برآرم بپوش عیب / رسوا مکن میانهٔ غوغای محشرم
رویم مکن سیاه که در روز رستخیز / ترسم از آنکه باز نداند پیمبرم
گر رد کنی مرا واگر درپذیریم / خاك سگان کوی توام بلکه کمترم
فی‌الحال سرخ روی دو عالم‌شوم‌به‌حکم / گر یك نظر کنی تو به‌روی مزعفرم
تا هست‌عمر چون سگ اصحاب کهف تو / سر بر دو دست بر سر کویت مجاورم
بر خاك درگه تو شفاعت‌گری کند / از خون دیده گر سر مویی شود ترم
فریاد رس مرا که تو دانی که‌عاجزم / وآزاد کن مرا که تو دانی که مضطرم
آزاد از گنه کن و از بندگیت نه / کز بندگیت خواجگی آمد میسّرم
عطّار بر در تو چو خاك‌است منتظر / یارب درم مبند که من خاك آن درم

۲۳

آتش تر می‌دمد از طبع چون آب ترم
درّ معنی می چکد از لفظ معنی‌پرورم
بر سر هفتم طبق در من یزید هشت خلد
بیش می‌ارزد دو عالم پر گهر یك گوهرم
دختران خاطرم بکرند چون مریم از آنك
بکر می‌زایند از ایشان شعر همچون شکّرم
چون برون آرم ز خاطر درّ معنی‌های بکر
از درون طبع منکر ریب و شك بیرون برم
گر ببازم با فلك نرد سخن از یك‌دو ضرب
زان سخن در ششدرم افتد همی هفت اخترم
زان دهان عقل همچون پسته از هم باز ماند
کاب گرم اندر دهانش آمد از شعر ترم
گرچه درباب سخن همتا ندارم در جهان
زین جهان سیرم که در بند جهانی دیگرم
کار آن دارد که کار این جهانش هیچ نیست
یارب آنجاییم گردان تا از اینجا بگذرم
کی تواند یافت جانم گوهر دریای دین
تا بود این پنج حسّ و چار گوهر لنگرم
نفس خود رایم به غفلت تا به جان در کار شد
گر به جان با نفس کافر برنیایم کافرم
هر زمانم از رهی دیگر کشاند بوالعجب
وای من گر نفس خواهد بود زین سان رهبرم
تن زنم تا همچنینم سوی دوزخ می‌برد
آخر اندر قعر دوزخ دور گردد از برم
گر میان دوزخ از من دور گردد نفس شوم
در میان آتش دوزخ میان کوثرم

تا که با نفسم فرود هفت دوزخ مانده‌ام
چون نماند نفس شوم از هشت جنّت برترم
نفس بر من چون جهان بفروخت دادم دین و دل
تا خریدم شهوتی انصاف نیك ارزان خرم
پیکرم چون در دهان اژدهای چرخ‌زاد
اژدها بچّه است گویی در حقیقت پیکرم
من چه سازم در میان این دو نرّه اژدها
اژدها کرده است با این اژدها هم بسترم
لاجرم چون جای من پیوسته کام اژدهاست
زهر گردد گر می نوشین بود در ساغرم
چون گل اندر غنچه‌ام هم تشنه دل هم بسته‌لب
دل به خون می‌خندد آخر چند خون دل خورم
کی دهد با نار شهوت نور معنی خاطرم
چون کند با ظلمت اجسام روح انورم
مانده‌ام در پرده‌های بوالعجب بر هیچ نه
کی بود کین پرده‌های بوالعجب بر هم درم
در بیابانی که نه پا و نه سر دارد پدید
هر زمان سرگشته‌تر هر ساعتی حیران‌ترم
مانده‌ام بی دانه و آبی اسیر این قفس
مرغ جانم پر ندارد چون کنم چون بر پرم
مانده‌ام در چاه زندان پای در بند استوار
پای در بند از چنین چاهی که آرد بر سرم
خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش
من ز بیکاران راهم گر بسی می‌بنگرم
هر کسی خود را به پنداری غروری می‌دهد
بو که خود را از میان جمله بیرون آورم
گرچه بسیاری رسن بازیّ فکرت کرده‌ام

بیش ازین چیزی نمی‌دانم که سر در چنبرم
گر بگویم آنچه از اندیشه بر جان من است
یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم
گر بسی زیر و زبر آیم بنگشاید گره
کی گشاید این گره تا من به دنیا اندرم
بیقراری می کنم اما چه سازم زانکه من
در بُن خاشاك دنیا بس عجایب گوهرم
خالقا عطّار را یك قطره بخش از بحر قدس
تا بود آن قطره در تنهایی جان یاورم
سر نپیچم از درت گر بند بندم بگسلی
کز میان جان ز دیری باز خاك این درم
از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست
حکم حکم توست بنشان در میان اخگرم
بنده خاك توست و می‌دانم که دست اینت هست
گر به باد لاابالی بر دهی خاکسترم
لیکن از فضل تو آن زیبد که دستی بر نهی
پس ازین پستی به علّیّین رسانی جوهرم

۲۴

اگر به مدّت جاوید ذرّه‌های جهان
سخن‌سرای شوندی به صد هزار زبان
صفات ذات جهان‌آفرین دهندی شرح
ز صد هزار یکی در نیایدی به بیان
سخن‌عرض‌بود اندر عرض کجا گنجد
منزّهی که برون است از زمان و مکان
خدای پاك قدیم ازل که در ره او
به‌چشم عقل کم‌از ذرّه‌است‌هر دو جهان
اگر بود دو جهان و اگرنه ملکت او
به‌قدر یك سرسوزن نیاورد نقصان
چنان به‌ذات خوداز هر دو کون مستغنی‌است
که‌هست‌هستی‌خلقش‌چو نیستی‌یکسان
اگر شود همه عالم ز کافران تاریك
نگیرد آینهٔ کبریاش گردی از آن
به‌جنب‌او دو جهان قطره‌ای‌است‌از دریا
چه کم شود چه زیادت ز قطرهٔ باران

بدان که چشمهٔ حیوان نیافت اسکندر   تغیّری نپذیرفت چشمهٔ حیوان
زهی کمال خدایی که صد هزار عقول   ز فهم کردن او مانده‌اند سرگردان
مقدّری که هزاران هزار خلق عجب   پدید کرد ز آمیزش چهار ارکان
برآورید ز دودی کبود در شش روز   بکرد چار گهر هفت قبّهٔ گردان
زچوب خشك به‌صنعت‌گری برون آورد   هزارگونه گل تازه‌روی در بستان
هزار نقش عجایب نگاشت بر هر برگ   که‌گشت چهرهٔ هربرگ چون‌نگارستان
زروی برگ‌تماشای خُرد برگ‌کنید   که خرده‌کاری قدرت همی کند یزدان
نمود قدرت او دشمن سیه‌دل را   میان مغز سر از نیش نیم‌پشّه سنان
حبیب حضرت خود را کشید بر در غار   ز پرده‌ای که تند عنکبوت شادروان
زکرم‌پیله که‌ابروی‌وچشم‌ازاطلس‌داشت   هزار اطلس واکسون ز پرده کرد عیان
به‌نحل وحی فرستاد تا پدید آورد   شراب مختلف‌الوان شفای هر انسان
هزار نافهٔ مُشکین نمود در یك‌دم   ز خون سوختهٔ آهوان ترکستان
به‌زیر پرده سیه‌جامهٔ خلیفه نشاند   که هست مدرك اشکال و مُبصر الوان
ز راست و چپ دو صدف راست کرد از پی سمع   که پر جواهر معنی شود ز لحن لسان
به‌دست قدرت خود نافهٔ مشام گشاد   که تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان
ز صنع خود پس سی‌ودو دانه مروارید   فراخت تیغ زبان در میان دُرج دهان
حواس را شفعی داد سوی محسوسات   وزین حواس که‌گفتم رهی‌گشاد به‌جان
که تا به‌واسطهٔ حس ز اهل معنی گشت   به‌قدر مرتبهٔ خویش جان معنی دان
هزارسال اگر فکر می‌کنی در حس   حقیقتش نشناسی به‌حجّت و برهان
به‌عقل ریزهٔ خود چون‌به کنه‌حس‌نرسی   به‌کنه جان نتوانی رسید پس آسان
چو کنه‌جان نشناسی‌تو وحقیقت‌حس   مکن به‌کنه خداوند دعوی عرفان
اگر تو در ره کنه خدای از سر عقل   به‌وجه راست تفکّر کنی هزار قران
به‌عاقبت ز سر عاجزی و حیرانی   برآیی از دل‌وجان و فروشوی حیران
چو زهره‌نیست تورا گرد ذات او گشتن   ز ذات درگذر و گرد صنع کن جولان
هلاك‌خویش مجوی‌و به‌گرد ذات‌مگرد   که‌وادیی است که‌آن‌را پدید نیست‌کران
چگونه عقل تو یارد به‌گرد ذاتی گشت   که هست نُه فلکش حلقهٔ در ایوان
بدان‌که‌عقل تو یك‌قطره‌است‌و قطرهٔ آب   چگونه فهم کند کنه بحر بی‌پایان

بسا کسا که زعالم نشان‌او گم‌شد میان‌خاك بریخت و ازو نیافت‌نشان
برو گزاف مگو چون به‌کنه او نرسی که‌هرچه‌عقل‌تو‌اندیشه‌کرد نیست‌چنان
ببین که چند هزاران فرشته‌اند مدام بمانده بر درش انگشت عجز در دندان
فرشتگان چو به‌کنه خدای می‌نرسند سرشتگان گل و آب کی رسند بدان
کمال عزّت او بین و دم مزن زنهار که‌خامشی‌است‌درین‌دردجمله‌را درمان
مکن‌قیاس‌و‌بیندیش‌و‌هوش‌دار‌و‌بدانك عظیم بارخدایی است خالق کیهان
مُهیمنا صمدا خاتم النبیّین گفت که هست دنیا بر اهل دین من زندان
کسی که در بُن زندان هزاربار بسوخت مکن به‌آتش دوزخ دگر رهش سوزان
از آن سبب که چنان اقتضا کند درعقل که‌هر که‌جست‌ز زندان برست‌جاویدان
مرا چو در بُن زندان نکو نداشته‌اند به‌بوستان بهشتم به خوش‌دلی برسان
از آن شراب که درجام مخلصان ریزی به‌جان پاك محمّد که قطره‌ای بچشان
تو میزبان بهشتی و من رسیده ز راه فرومبند در خُلد کامدم مهمان
ز تفّ هیبت تو آتش از دلم برخاست به‌آب مغفرتت آتش دلم بنشان
بسی زبی‌خبری جرم کردم و گفتم که تو ببخشم ای‌ناگزیر و بگذر از آن
امید بنده وفا کن به‌حقّ احسانت که‌کس‌نماند که‌نومید ماند از آن احسان
چنان ز بار گنه گردنم گرانبار است که این سبکدل‌بیچاره رایگانست‌گران
اگرچنان‌است‌که‌کاریت‌راست‌خواهد شد به‌قهر کردن ما جمله حکم توست روان
زبان‌خلق‌مخواه‌و‌به‌فضل‌خویش‌ببخش چو نیست ملك تورا از گناه خلق زبان
منم‌دلی و چه‌دل نیم‌قطره خون‌و آن‌نیز چنان که نیست برو اعتماد نیم زمان
چه‌خیزد از دل پرخون من که هر ساعت برآورد ز تمنّای خود دوصد طوفان
دلی زدست درافتاده در هزار هوس اسیر مانده در تخته‌بند صد خذلان
لباس کرده کبود از سفیدکاری خویش سیاه کرده سفیدی او همه دیوان
مذبذبی شده اندر میان خلق مدام نه در عبادت خود ثابت و نه در عصیان
مقدسا گنهی کان تو دانی از عطّار به‌زیر پردهٔ ستّاریش بدار نهان

۲۵

ای هم‌نفسان تا اجل آمد به‌سرمن ازپای درافتادم و خون‌شد جگرمن

رفتم نه‌چنان کامدنم روی بود نیز / نه‌هست امیدم که کس آید به‌بر من
آخر به‌سر خاك من آید زمانی / وز خاك بپرسید نشان و خبر من
گر خاك زمین جمله به‌غربال ببیزند / چه سود که یك‌ذرّه نیابند اثر من
من‌دانم و من‌حال خود اندر لحد تنگ / جز من که بداند که چه آمد به‌سر من
بسیار ز من دردسر و رنج کشیدند / رستند کنون از من و از دردسر من
غمهای دلم بر که شمارم که نیاید / تا روز شمار این همه غم در شمر من
من دست تهی با دل پردرد برفتم / بردند به‌تاراج همه سیم و زر من
در ناز بسی شام و سحر خوردم و خفتم / نه شام پدید است کنون نه سحر من
از خواب و خور خویش چه گویم که نمانده است / جز حسرت و تشویر ز خواب و ز خور من
بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم / چون هیچ نکردم چه کند کس هنر من
غافل منشینید چنین زانکه یکی روز / بربندد اجل نیز شما را کمر من
جان درحذر افتاد ولی وقت شد آمد / جانم شد و بی‌فایده آمد حذر من
بر من همه درها چو فرو بست اجل سخت / تا روز قیامت که درآید ز در من
در بادیه ماندیم کنون تا به قیامت / بی‌مرکب و بی‌زاد دریغا سفر من
ازبس که خطر هست درین‌راه مرا پیش / دم می‌نتوان زد ز ره پرخطر من
دی تازه تذروی به دم اندر چمن لطف / امروز فرو ریخت همه بال‌وپر من
دی در مقر جاه به‌صد ناز نشسته / تابوت شد امروز مقام و مقر من
ازخون کفنم تر شد و ازخاك تنم‌خشك / این‌است کنون زیر زمین خشك‌و تر من
من زیرلحد خفته و می‌باز نه‌استد / باران دریغا همه‌شب از زبر من
برباد هوا نوحهٔ من می‌کند آغاز / هرخاك که‌شد زیرقدم پی‌سپر من
هرگاه که در ماتم و در نوحه گراید / ماتم‌زده باید که بود نوحه‌گر من
خواهم که درین واقعه ازبس‌که بگریند / پرگل شود از اشك همه رهگذر من
دردا و دریغا که درین درد ندارند / یك‌ذرّه خبر از من و از خیروشر من
دردا و دریغا که بسی ماحضرم بود / امروز دریغ است همه ماحضر من
دردا و دریغا که ندانم که کجا شد / آن دیدهٔ بینا و دل راه‌بر من
دردا و دریغا که ز آهنگ فروماند / در پرده شد آواز خوش پرده‌در من
دردا و دریغا که چو در شست فتادم / از دُرج صدف ریخته شد سی گهر من

دردا و دریغا که فروریخت به‌صد درد همچو گل سرخ آن‌لب همچون شکر من
دردا و دریغا که مرا خار نهادند تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من
دردا و دریغا که به‌یك باد جهان‌سوز در خاك لحد ریخت همه برگ‌وبر من
دردا و دریغا که ستردند به‌یك بار از دفتر عمر آیت عقل و بصر من
دردا و دریغا که هم از خشك‌وتر ایّام برخاك فروریخت همه خشك‌وتر من
عطّار دلی دارد و آن نیز به‌خون غرق تا کی نگرد در دل من دادگر من
گر حق به‌دلم یك‌نظر لطف رساند حقّا که نیاید دو جهان در نظر من

۲۶

ای روی درکشیده به بازار آمده خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است کانجا نه اندك‌است و نه بسیار آمده
اینجا حلول کفر بود اتحاد هم کین وحدتی‌است لیك به‌تکرار آمده
یك صانع‌است و صنع هزاران‌هزار بیش جمله ز نقد علم نمودار آمده
بحری‌است غیرساخته ازموج‌های خویش ابری‌است عین قطره به‌بازار آمده
این را مثال‌هست به‌عینه یك آفتاب کز عکس او دو کون پرانوار آمده
دیدی کلام حق، که علی‌الحق یك‌است وبس پس در نزول، مختلف آثار آمده
سنگ سیه مبین و یمین‌اللّهش ببین کانجا جهان است محو جهاندار آمده
یك‌عین متّفق که جز او ذرّه‌ای نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
عکسی ز زیر پردهٔ وحدت علم زده در صد هزار پردهٔ پندار آمده
برخود پدید کرده زخود سرّخود دمی هجده هزار عالم اسرار آمده
یك‌پرتو اوفکنده جهان گشته پر چراغ یك تخم کشته این همه بربار آمده
در باغ عشق یك احدیّت که تافته‌است شاخ و درخت و برگ گل و خار آمده
بر خویش جلوه دادن خود بود کار تو تا صد هزار کار ز یك کار آمده
از قهر دور مانده و انکار خواسته وز لطف قرب یافته اقرار آمده
چون دردو کون‌از تو برون‌نیست‌هیچ کار صد شور از تو در تو پدیدار آمده
زلف تو پیش روی تو افتاده دادخواه روی تو پیش زلف به زنهار آمده
برخود جهان فروخته از روی خویشتن خود را به‌زیر پرده خریدار آمده

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت / مطلوب را که دید طلب‌کار آمده
این خود چه نقطه ای است که عرق طواف اوست / هفت آسمان مقیم چو پرگار آمده
آن کیست واز کجاست چنین جلوه‌گر شده / این چیست وان چبود در اظهار آمده
بویی به‌جان هر که رسیده ازین حدیث / از کفر و دین هرآینه بیزار آمده
گر هر دو کون موج برآورد صد هزار / جمله یکی‌است لیك به‌صد بار آمده
غیری چگونه روی نماید چو هرچه هست / عین دگر یکی است سزاوار آمده
این آن قلندراست که در من یزید او / تسبیح در حمایت زنّار آمده
اینجا فقیر سوخته بگریخته ز کفر / در چین شده به‌علم و ز کفّار آمده
دستم ازین حدیث شده زیر ملحفه / پس چون زنان روی به‌دیوار آمده
بر هر که یك‌نفس شده این راز آشکار / انفاس بر دهانش چو مسمار آمده
با این ستاره‌های پراسرار چون‌فلك / سرگشتگی نصیبهٔ عطّار آمده

۲۷

مکن مدار برای من ای پسر روزه / که کرد عارض سیمین تو چو زر روزه
ز ماه روزه چو کاهی شد ای‌پسر ماهت / چگونه ماهی، ماهی بود به‌سر روزه
تورا چو از شکرت بوی شیر می‌آید / سپید شد شکرت همچو شیر در روزه
ز لعل پرنمکت بوی خون همی‌آید / گشاده‌ای تو به‌خون‌دلی مگر روزه
ز روزه تا تو لب چون شکر فروبستی / لبم گشاد به خونابهٔ جگر روزه
زبس که جست بصر چون هلال روی تو را / تباه کرد به‌خون مردم بصر روزه
دل از فراق تو در روزهٔ وصال بماند / به جان تو که بنگشاد او دگر روزه
اگر سؤال کنم بوسه‌ای جواب دهی / که بی‌شکی برود حالی از شکر روزه
وگر به‌شب طلبم بوسه‌ای بگویی روز / که‌کس نداشت بدین‌شام تا سحر روزه
چو من زعشق تو بیمار و زار مانده‌اسیر / بیار بوسه و بیمار گو بخور روزه
چو جان رنج کش من ز هجر درسفر است / رواست گر بگشاید درین سفر روزه
اگرچه من نگشایم ولیك بگشاید / به‌یك شکر ز لب خوب دادگر روزه
خدایگان فلك قدر آنکه هر رمضان / زخوان او بگشاده‌است قرص‌خور روزه
سه ماه روزه گرفت و ز نور روزهٔ او / مدام در دو جهان گشت نامور روزه

ز بهر روزه شه نه سپهر جشنی ساخت — که بو که شه بگشاید بدین قدر روزه
فرشتگان که ز شوق خدای می‌دارند — میان عرش معظّم ز خواب و خور روزه
اگرچه صایم دهرند لیک بگشایند — موافقت را با شاه پر هنر روزه
کسی که روزه گرفته‌است از شفاعت او — اگر ز هیچ شماری توان شمر روزه
اگرچه خشك لب افتاد بحر و بر امروز — ز ابر دست تو بگشاد بحر و بر روزه
حسام گوهریت لب ببست و نگشاید — مگر به‌خون دلم خصم بد گهر روزه
چو بام فتح گشادی ز چتر لعل گشاد — همای چتر تو از دامن ظفر روزه
کسی که سر کشد از طاعت تو یك سرموی — هبا شمر تو نماز وی و هدر روزه
خدایگانا شعر لطیف را عطّار — ردیف کرد به‌مدح تو سر به‌سر روزه
منم که ختم سخن بر من است و زهره کراست — که صد سخن بگشاید بدیهه بر روزه
همیشه تا شب و روز است عید روزی باد — هزار عیدت و عیدیت باد هر روزه

۲۸

ای حلقهٔ درگاه تو هفت آسمان سبحانه
وی از تو هم پر هم تهی هر دو جهان سبحانه
ای از هویدایی نهان وی از نهانی بس عیان
هم برکناری از جهان هم در میان سبحانه
چرخ آستان درگهت شیران عالم روبهت
حیران بمانده در رهت پیر و جوان سبحانه
در کنه تو عقل و بصر هم اعجمی هم بی‌خبر
جان طفل لب از شیر تر تن ناتوان سبحانه
در وصف ذاتت بی‌شکی از صد هزاران صد یکی
دانش ندارند اندکی بسیار دان سبحانه
در جست و جویت عقل و جان واله فتاده در جهان
تو دایماً گنجی نهان در قعر جان سبحانه
دل غرقهٔ دریای تو تن نیز ناپروای تو
سرگشتهٔ سودای تو عقل و روان سبحانه

هر بی‌زبانی بسته لب با رازهای بوالعجب
با تو سخن گو روز و شب از صد زبان سبحانه
ذرّات عالم از عُلی تا نقطهٔ تحت‌الثری
تسبیح تو گوید همی کای غیب‌دان سبحانه
شب‌های تار و روشنان بر خاك تو نوحه کنان
مردان ز شوقت چون زنان بر رخ‌زنان سبحانه
گردون زنگاری تو غرق هواداری تو
و اندر طلبکاری تو بر سر دوان سبحانه
بر درگه تو آسمان در آستین آورده جان
سر برنگیرد یك زمان از آستان سبحانه
سلطان عالی‌حضرتی برتر ز نور و ظلمتی
در پرده‌های عزّتی در لامکان سبحانه
بس کس که اندر باخت جان تا یابد از کویت نشان
وز تو نبوده در جهان کس را نشان سبحانه
وصفت که جان افزایدم گرچه زبان بگشایدم
نه در عبارت آیدم نه در بیان سبحانه
چون وصف تو بیچون بود از حدّ عقل افزون بود
هم از یقین بیرون بود هم از گمان سبحانه
پیش از همه رانده قلم بنوشته منشور کرم
فرعون و موسی را به هم روزی رسان سبحانه
فرعون چون سرکش بود گرچه در آب خوش فتد
زان آب در آتش فتد هم در زمان سبحانه
پنهان کنی پیغمبری از آتشی در آذری
زان برد موسی اخگری اندر دهان سبحانه
از نیم پشّه کژدمی، انگیختی چون رُستمی
تا بر سر نامردمی می‌زد سنان سبحانه
از عنکبوت بی‌تنی برساختی پرده تنی

تا دوستی از دشمنی کردی نهان سبحانه
آن کرم سرگردان تو در قعر سنگی زان تو
هر روز از دیوان تو اجرا ستان سبحانه
چون جان و دل پرداختی تن‌ها به خاك انداختی
مرغان جان را ساختی عرش آشیان سبحانه
بگشای چشم ای‌دیده‌ور در صنع ربّ دادگر
وین دانه‌های دُر نگر در کهکشان سبحانه
آن ماه نو ابرو به خم وین طاس روی اندر شکم
صد دیده بگشاده به هم چون دیده‌بان سبحانه
چون خور فتد در قیروان شعرای شب آرد جهان
تا بر سر اندازد از آن دو خواهران سبحانه
شب را ز انجم توشه‌ای پروین چو زرّین خوشه‌ای
بشکفته در هر گوشه‌ای صد گلستان سبحانه
هر شب به‌دست قادری بر گلشن نیلوفری
از غایت صنعتگری گوهر فشان سبحانه
چون صنع خود پیدا کند صحن فلك صحرا کند
گه فرقدان زیبا کند گه شعریان سبحانه
چون طاق گردون بسته شد عدل و کرم پیوسته شد
تا با بره هم‌رسته شد شیر ژیان سبحانه
گه ماه را بگداخته در راه ماهی تاخته
گه تیر را انداخته اندر کمان سبحانه
گه خوشه‌ای بیرون کشد تا آدمی در خون کشد
گه دلو بر گردون کشد بی‌ریسمان سبحانه
عقرب نهاده گردنش بگشاده دُم بر دشمنش
جوزا به خدمت کردنش بسته‌میان سبحانه
چشم ترازو وا کند صد چشمه زو صحرا کند
خرچنگ را پیدا کند ز آب روان سبحانه

گه تن به بازی سر کشد ضحاکیی خنجر کشد
از گاو رایت بر کشد چون کاویان سبحانه
بلبل که جان افزاید او دستان‌زنان زان آید او
تا سرّ تو بسراید او از صد زبان سبحانه
از شوق تو هر بلبلی چون پیش آرد غلغلی
صد برگ یابد هر گلی در بوستان سبحانه
گر زان شراب عاشقان یك جرعه برسانی به جان
با هُش نیاید بعد از آن تا جاودان سبحانه
هستم رهین نعمتت دل بر امید رحمتت
تا در رسد از حضرتت یك مژدگان سبحانه
ای بر حقیقت پادشا گر در ره تو این گدا
سودی کند دانم تو را نبود زیان سبحانه
چون آفریدی رایگان نه سود کردی نه زیان
اکنون ببخش ای غیب‌دان هم رایگان سبحانه
یارب دل و دلدار شد بار گنه بسیار شد
وین خفته تا بیدار شد شد کاروان سبحانه
اول نه نیکو زیستم جز حسرت اکنون چیستم
ای بس که من بگریستم از شرم آن سبحانه
درمانده‌ام در کار خود نه یار کس نه یار خود
از پردهٔ پندار خود بازم رهان سبحانه
جان مرا هشیار کن شایستهٔ دیدار کن
وین خفته را بیدار کن در زندگان سبحانه
در ششدر خوف و رجا چون جان شود از تن جدا
یارب مکش از سوی ما آن دم عنان سبحانه
از ظلمت تحت‌الثری جان جذب کن سوی علا
نوری ز انوار هُدی در وی رسان سبحانه
هر چند بی‌باك رهم از لطف کن پاك رهم

کافکند بر خاك رهم بار گران سبحانه
عطّار را در هر نفس فریاد رس لطف تو بس
پاکش بر ای فریاد رس زین خاکدان سبحانه

۲۹

الا ای یوسف قدسی بر آی از چاه ظلمانی
به مصر عالم جان شو که مرد عالم جانی
به کنعان بی‌تو واشوقاه می گویند پیوسته
تو گه دل بستهٔ چاهی و گه دربند زندانی
تو خوش بنشسته با گرگی و خون آلوده پیراهن
برادر برده از تهمت به پیش پیر کنعانی
برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان
که تا صد دیده در یك‌دم شود زان نور نورانی
برو بند قفس بشکن که بازان را قفس نبود
تو دربند قفس ماندی چه باز دست سلطانی
تو بازیّ و کله داری نمی‌بینی جهان اکنون
ولی چون بی کله گردی به‌بینی آنچه می‌دانی
چو شد ناگاه چشمت باز و دیدی آنچه دانستی
ز خوشی گه به جوش آیی ز شادی گه پر افشانی
بدانی کاسمانها و زمین‌ها با چنان قدری
نباشد قطره‌ای در جنب آن دریای روحانی
تو آخر در چنین چاهی چرا بنشینی از غفلت
زهی حسرت که خواهد دید جانت زین تن آسانی
هزاران چشم می‌باید که بر کار تو خون گرید
تو خود را با دو روزه عمر هم‌چون گل چه خندانی
شدند انباز چار ارکان که تا تو آمدی پیدا
نه‌ای تو هیچ کس خود را متاع چار ارکانی

چو ارکان باز بخشندت به انبازی یکدیگر
از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریانی
طریق توست راه شرع و تن در زیر تو مرکب
به مرکب بازاستادی چرا مرکب نمی‌رانی
بران مرکب مگر زینجا به مقصد افکنی خود را
که مرکب چون فروماند تو بی‌مرکب فرومانی
تو را در راه یك‌یك دم چو معراجی است سوی حق
ز یك‌یك پایه‌ای برتر گذر می کن چو بتوانی
گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو
سزد خود را ازین دوزخ که نقد توست برهانی
چه خواهی کرد زندانی بمانده پای در غفلت
گهی در آتش حرص و گهی در آب شهوانی
زمانی آز دنیاوی زمانی حرص افزونی
زمانی رسم سگ طبعی زمانی شرّ شیطانی
گرفتار بلا ماندی میان این همه دشمن
نه یك همدرد صاحبدل نه یك همراز ربّانی
میان خلط و خون مانده چه می کوشی درین گلخن
بگو تا چون کنیم آخر درین گلخن نگهبانی
همه کرّوبیان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی
برو چون مرد ره بگذر ز دنیا و ز عقبی هم
که تا جانت شود پر نور از انوار یزدانی
از آن بفروختند اصحاب دل دنیا به ملك دین
که خود را سود می‌دیدند در بازار ارزانی
درین عالم برستند از غم بیهودهٔ دنیا
در آن عالم شدند آزاد از درد و پشیمانی
چو زین بیع و شری رستند برستند از غم دو جهان

شری و بیع زین‌سان کن اگر تو هم از ایشانی
چنان بی‌خود شدند از خود که اندر وادی وحدت
یکی مست اناالحق گشت و دیگر غرق سبحانی
اگر خواهی که تو بی‌خود همه چیزی یکی بینی
تویی آن پرده اندر ره مگر کین پرده بدرانی
اگر دربند این رازی به کلّی پی ببر از خود
که نتوانی سوی این راز پی بردن به آسانی
چو تو دربند صد چیزی خدا را بنده چون باشی
که تو دربند هر چیزی که هستی بندهٔ آنی
چو تو چیزی نمی‌دانی که باشد دستگیر تو
چرا بس ناخوشت آید گرت گویند نادانی
چو می‌دانی که هر ساعت توانی یافت ملکی نو
اگر مشتاق آن ملکی چرا بر خود نمی‌خوانی
اگر کوهی و گر کاهی نخواهی ماند در دنیا
پس از اندیشه‌های بد دل و جان را چه رنجانی
اگرچه هیچ باقی نیست از خوشیّ این عالم
ولی خون خور که باقی نیست کار عالم فانی
چو مرگ از راه جان آید نه از راه حواس تو
ز خوف مرگ نتوان رست اگر در جوف سندانی
سپند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را
که اندر چشم عزراییل کم از یك سپندانی
برو راه ریاضت گیر تا کی پروری خود را
که بردی آب روی خویش تا دربند این نانی
به گرد این عمل‌داران مگرد ار علم دین داری
که مشتی مردم دیوند این دیوان دیوانی
برو پی بر پی صدر جهان نه تا مگر مرکب
ازین دریای مغرق بو که همچو خضر بجهانی

چو یونان آب بگرفته است خاك راه یثرب شو
که یك چشمان این راهند ره‌بینان یونانی
دلا تا کی در آویزی گهر از گردن خوکان
برو انگشت بر لب نه که در انگشت رحمانی
خداوندا درین وادی از آن سرگشته می‌پویم
که دُرّی گم شده است از من درین دریای ظلمانی
شنیدم که اشتری گم شد ز کردی در بیابانی
بسی اشتر بجست از هر سویی و آورد تاوانی
چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر کنار ره
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
به آخر چون بشد شب او بجست از جای دل پر غم
بر آمد گوی مه ناگه ز روی چرخ چوگانی
به نور ماه اشتر دید اندر راه استاده
از آن شادی بسی بگریست همچون ابر نیسانی
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرحت
که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی
نتابد در هزاران سال ماهی چون تو در عالم
به هر وجهی که گویم شرح تو صد باره چندانی
خداوندا درین وادی بر افراز از کرم ماهی
مگر گم کردهٔ خود باز یابد عقل انسانی
حدیث اشتری گم کرده اندر وصف کی گنجد
بدان اسرار این معنی اگر مرد سخن‌دانی
خداوندا به حق آنکه می‌داری تو او را دوست
که این شوریده‌خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
به جان او رسان نوری که برهد زین همه شبهت
دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی
خدایا جانم آنگه خواه کاندر سجده‌گه باشم

ز گریه کرده خونین روی و خاك آلوده پیشانی
چو جان بندهٔ خود را کنی آزاد ازین زندان
به پیش نور آن حضرت حضوری دارش ارزانی
دل عطّار عمری شد که امیدی همی دارد
کجا زیبد ز فضل تو گرش نومید گردانی

۳۰

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
شك نبودی کان سخن بر خلق کمتر گویمی
راز عالم در دلم، گنگم ز نا اهلیّ خلق
گر تو را اهلیّتی بودی تو را بر گویمی
چند گویی راز دل ناگفته مگذار و بگو
خود نگویی تا کرا بر گویمی گر گویمی
زیرکان هستند کز پالان جوابم آورند
فی‌المثل در پیش ایشان گر من از خر گویمی
کو کسی کاسرار چون بشنود دریابد ز من
پیش او هر ساعتی اسرار دیگر گویمی
کو کسی کز وهم پای عقل برتر می‌نهد
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی
کو کسی کو عبره خواهد کرد ازین دوزخ‌سرای
تا من از صد نوع با او شرح معبر گویمی
کو کسی کو هرچه می‌بیند نه رای آرد به خود
تا دلش را نسخهٔ عالم مقرّر گویمی
کو کسی کز سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت
تا مثال عالم صغریش از بر گویمی
کو کسی کو در میان زندگی یك ره بمرد
تا میان زندگیش از سرّ محشر گویمی

کو کسی کز دین چو بومسلم تبر زد روز و شب
تا ز صدق یار غار و حلم حیدر گویمی
کو دلی کز حلقهٔ گردون به همّت برگذشت
تا بر آن دل هفت گردون حلقهٔ در گویمی
کو یکی مُفلس که در ششدر فرو مانده است سخت
تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی
کو یکی کز قعر صد ظلمت نهد یك گام پیش
تا ز نور فیض دریای منوّر گویمی
کو یکی طوطیّ شکّر چین که تا در پیش او
هر زمانی صد سخن شیرین چو شکّر گویمی
کو یکی گوهر شناس گوهر دریای عشق
تا ز سرّ هفت درّ و چار گوهر گویمی
کو یکی غوّاص تیز اندیشهٔ بسیار دان
تا عجایب‌های این دریای منکر گویمی
کو یکی سرگشته همچون گوی دریای طلب
تا بدو اسرار این میدان اخضر گویمی
کو یکی طاقی که جفتش نیست در باب خرد
تا ز دوّاری این طاق مدوّر گویمی
کو یکی صاحب‌مشامی کز یمن بویی شنید
تا ز مُشك تبّتی وز عود و عنبر گویمی
کو یکی پاکیزه طبع راست‌فهم پاك‌دل
تا به‌زیر هر سخن صد راز مضمر گویمی
کو سخن دانی که او را منطق‌الطیر آرزوست
تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی
کو سکندر حکمتی حکمت‌پژوه تشنه‌دل
تا صفات آب خضر و حوض کوثر گویمی
کو فریدونی که گاوان را کند قربان عید

تا من اندر عیدگه اللّه‌اکبر گویمی
نی خطا گفتم خطا کو غازیی شمشیرزن
تا به پیش او صفات نفس کافر گویمی
تا کی از نفسم که هم ناگفته ماند شرح او
گو هزاران شرح او را من ز هر در گویمی
گر من از مردان دین آگاهمی هرگز کجا
با چنین نامردی از مردان رهبر گویمی
دامن اندر چینمی از خود اگر هر دم برون
راز مردان جهان با دامن تر گویمی
جز سخن چیزی ندارم گر مرا چیزیستی
با چنان چیزی کجا دیوان و دفتر گویمی
گر از آن دریای معنی قطره‌ای بودی مرا
حاش للّه گر من از اعراض و جوهر گویمی
در هوای حق اگر یك‌ذرّه نوری دارمی
نیستی ممکن که از خورشید انور گویمی
کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من
زانکه گر مستغرقستی آن بهم در گویمی
گر من اندر مُلك دین گنج قناعت دارمی
خویشتن را ملکت عالم میسّر گویمی
طفل راهم ماندهٔ حرفی وگرنه طفلمی
من الف را گاه در بُن گاه بر سر گویمی
ای خدا نقصان مده در جوهر ایمان من
گر به‌جز تو در دو عالم بنده‌پرور گویمی
در بقا عزّت تو را و در فنا لذّت مرا
مستمی گر با تو خود را من برابر گویمی
یارب از نفس پلیدم پاك کن تا خویش را
همچو عیسی جاودان خود را مطهّر گویمی

گر دل عطّار پست نفس خاکی نیستی
از بلندی شعر فوقِ هفت اختر گویمی

غزلیات

۱

چون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را
سجاده زاهدان را درد و قمار ما را

جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان
آن نیست جای رندان با آن چکار ما را

گر ساقیان معنی با زاهدان نشینند
می زاهدان ره را درد و خمار ما را

درمانش مخلصان را دردش شکستگان را
شادیش مصلحان را غم یادگار ما را

ای مدّعی کجائی تا ملك ما ببینی
کز هرچه بود در ما برداشت یار ما را

آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت
کای خسته چون بیابی اندوه زار ما را

عطّار اندرین ره اندوهگین فروشد
زیرا که او تمام‌است انده‌گسار ما را

۲

ز زلفت زنده می‌دارد صبا انفاس عیسی را
ز رویت می‌کند روشن خیالت چشم موسی را

سحرگه عزم بستان کن صبوحی در گلستان کن
به بلبل می‌برد از گل صبا صد گونه بشری را
کسی با شوق روحانی نخواهد ذوق جسمانی
برای گلبن وصلش رها کن منّ و سلوی را
گر از پرده برون آیی و ما را روی بنمایی
بسوزی خرقهٔ دعوی بیابی نور معنی را
دل از ما می‌کند دعوی سر زلفت به صد معنی
چو دل‌ها در شکن دارد چه محتاج است دعوی را
به یك دم زهد سی ساله به یك دم باده بفروشم
اگر در باده اندازد رخت عکس تجلّی را
نگارینی که من دارم اگر برقع براندازد
نماید زینت و رونق نگارستان مانی را
دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید
نبینی جز به میخانه ازین پس اهل تقوی را
شود در گلخن دوزخ طلب کاری چو عطّارت
اگر در روضه بنمایی به ما نور تجلّی را

۳

ای به عالم کرده پیدا راز پنهان مرا
من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا
جان و دل پر درد دارم هم تو در من می‌نگر
چون تو پیدا کرده‌ای این راز پنهان مرا
ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی از آنك
نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا
گرچه از سر پای کردم چون قلم در راه عشق
پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا
گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم

تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا
چون تومی‌دانی که درمان منِ سرگشته چیست
دردم از حد شد چه می‌سازی تو درمان مرا
جان عطّار از پریشانی است همچون زلف تو
جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا

۴

گفتم اندر محنت و خواری مرا — چون ببینی نیز نگذاری مرا
بعد ازآن معلوم من‌شد کان‌حدیث — دست‌ندهد جز به‌دشواری‌مرا
از می‌عشقت چنان‌مستم که‌نیست — تا قیامت روی هشیاری مرا
گر به‌غارت می‌بری دل باك نیست — دل تو را باد و جگرخواری مرا
از تو نتوانم که فریاد آورم — زآنکه در فریاد می‌ناری مرا
گر بنالم زیر بار عشق تو — بار بفزایی به سر باری مرا
گر ز من بیزار گردد هرچه هست — نیست از تو روی بیزاری مرا
از من بیچاره بیزاری مکن — چون همی بینی بدین زاری مرا
گفته بودی کاخرت یاری دهم — چون بمُردم کی دهی یاری مرا
پرده بردار و دل من شاد کن — در غم خود تا به‌کی داری مرا
چبود از بهر سگان کوی خویش — خاك کوی خویش انگاری مرا
مدتی خون خوردم و راهم نبود — نیست استعداد بیزاری مرا
نی غلط گفتم که دل خاکی شدی — گر نبودی از تو دلداری مرا
مانع خود هم منم در راه خویش
تا کی از عطّار و عطّاری مرا

۵

سوختی جانم چه می‌سازی مرا — بر سر افتادم چه می‌تازی مرا
در رهت افتاده‌ام بر بوی آنك — بوك برگیری و بنوازی مرا
لیك می‌ترسم که هرگز تا ابد — برنخیزم گر بیندازی مرا

بندهٔ بیچاره گر می‌بایدت | آمدم تا چاره‌ای سازی مرا
چون شدم پروانهٔ شمع رخت | همچو شمعی چند بگدازی مرا
گرچه با جان نیست بازی درپذیر | همچو پروانه به جانبازی مرا
تو تمامی من نمی‌خواهم وجود | وین نمی‌باید به‌انبازی مرا
سر چو شمعم باز بُر یکبارگی | تا کی از ننگ سرافرازی مرا
دوش وصلت نیم‌شب درخواب خوش | کرد هم خلوت به دمسازی مرا
تا که بر هم زد وصالت غمزه‌ای | کرد صبح آغاز غمّازی مرا
چو ز تو آواز می‌ندهد فرید
تا دهی قرب هم‌آوازی مرا

۶

گر سیر نشد تو را دل از ما | یك‌لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بسر همی گرد | مانندهٔ مرغ بسمل از ما
تر می‌گردان به خون دیده | هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهاری می‌گری زار | تا خاك زخون کنی گل از ما
آخر به‌چه میل همچو خامان | که گاه بگیردت دل از ما
یا در غم ما تمام پیوند | یا رشتهٔ عشق بگسل از ما
مگریز ز ما اگرچه نامد | جز رنج و بلات حاصل از ما
کز هر رنجی گشاده گردد | صد گنج طلسم مشکل از ما
عطّار دراین مقام چون‌است
دیوانهٔ عشق و عاقل از ما

۷

بار دگر شور آورید این پیر درد آشام را
صد جام بر هم نوش کرد از خون دل پر جام ما
چون راست کاندر کار شد وز کعبه در خمّار شد
در کفر خود دین‌دار شد بیزار شد ز اسلام ما

پس گفت تا کی زین هوس ماییم و درد یك نفس
دایم یکی گوییم و بس تا شد دو عالم رام ما
بس کم زنی استاد شد بی‌خانه و بنیاد شد
از نام و ننگ آزاد شد نیك است این بدنام را
پس شد چون مردان مرد او وز هر دو عالم فرد او
وز درد درد درد او شد مست هفت اندام ما
دل گشت چون دلداده‌ای جان شد ز کار افتاده‌ای
تا ریخت پر هر باده‌ای از جام دل در جام ما
جان را چون آن می نوش شد از بی‌خودی بیهوش شد
عقل از جهان خاموش شد و از دل برفت آرام ما
عطّار در دیر مغان خون می کشید اندر نهان
فریاد برخاست از جهان کای رند درد آشام ما

۸

چون شدستی ز من جدا صنما ملتقی لم ترکت فی ندما
حق میان من و تو آگاه است هو یکفی من الذی ظلما
ور به‌دست تو آمده است اجلم قد رضیت بماجری قلما
گشت فانی ز خویش چون عطّار
گفت غیراز وجود حق عدما

۹

در دلم افتاد آتش ساقیا ساقیا آخر کجائی هین بیا
هین بیا کز آرزوی روی تو بر سر آتش بماندم ساقیا
بر گیاه نفس بند آب حیات چند دارم نفس را همچون گیا
چون سگ نفسم نمکساری بیافت پاك شد تا همچو جان شد پر ضیا
نفس رفت وجان نماند و دل بسوخت ذره‌ای نه روی ماند و نه ریا
نفس ما هم رنگ جان شد گوییا نفس چون مس بود و جان چون کیمیا

زان بمیرانند ما را تا کنند خاك ما در چشم انجم توتیا
روز روز ماست می در جام ریز می می جان جام جام اولیا
آسیا پر خون بران از خون چشم چند گردی گرد خون چون آسیا
خویشتن ایثار کن عطّاروار
چند گوئی لا علّی و لا لیا

۱۰

در دلم بنشسته‌ای بیرون میا نی برون آی از دلم در خون میا
چون ز دل بیرون نمی‌آیی دمی هر زمان در دیده دیگرگون میا
چون کست یك‌ذره هرگز پی نبرد تو به‌یك یك‌ذره بوقلمون میا
غصه‌ای باشد که چون تو گوهری آید از دریا برون بیرون میا
سرنگون غوّاص خود پیش آیدت تو ز فقر بحر در هامون میا
گر پدید آیی دو عالم گم شود بیش ازین ای لؤلؤ مکنون میا
نی برون آی و دو عالم محو کن گو برون از تو کسی اکنون، میا
چون تو پیدا می‌شوی گم می‌شوم لطف کن وز وسع من افزون میا
چون به‌یك مویت ندارم دست‌رس دست برنه برتر از گردون میا
چون ز هشیاری به جان آمد دلم بی‌شرابی پیش این مجنون میا
بدرهٔ موزون شعرت ای فرید
بستهٔ این بدرهٔ موزون میا

۱۱

ای‌عجب دردی‌است دل‌را بس‌عجب مانده در اندیشهٔ آن روز و شب
اوفتاده در رهی بی‌پای و سر همچو مرغی نیم‌بسمل زین سبب
چند باشم آخر اندر راه عشق در میان خاك و خون در تاب و تب
پرده برگیرند از پیشان کار هر که دارند از نسیم او نسب
ای دل شوریده عهدی کرده‌ای تازه گردان چند داری در تعب
برگشادی بر دلم اسرار عشق گر نبودی در میان تركِ ادب

پر سخن دارم دلی لیکن چه سود چون زبانم کارگر نی ای عجب
آشکارایی و پنهانی نگر دوست با ما ما فتاده در طلب
زین عجب‌تر کار نبود در جهان بر لب دریا بمانده خشك لب
اینت کاری مشکل و راهی دراز اینت رنجی سخت و دردی بوالعجب
دایم ای عطّار با اندوه ساز
تا زحضرت امرت آید کالطرب

۱۲

روز و شب چون غافلی از روز و شب کی کنی از سرّ روز و شب طرب
روی او چون پرتو افکند اینت روز زلف او چون سایه انداخت اینت شب
گه کند این پرتو آن سایه نهان گه کند این سایه آن پرتو طلب
صد هزاران محو در اثبات هست صد هزار اثبات در محو ای عجب
چون تو در اثبات اول مانده‌ای مانده‌ای از ننگ خود سر در کنب
تا نمیری و نگردی زنده باز صد هزاران بار هستی بی‌ادب
هرکه او جایی فرود آمد همی هست او را مرد دون همّت لقب
چون ز پرده اوفتادی می‌شتاب تا ابد هرگز مزن دم بی‌طلب
طالب آن باشد که جانش هر نفس تشنه‌تر باشد ولیکن بی‌سبب
نه سبب نه علتش باشد پدید نه بود از خود نه از غیرش نسب
چون نباشد او صفت چون باشدش خود همه اوست اینت کاری بوالعجب
گر تو را باید که این سرّ پی بری خویش را از سلب او سازی سلب
بر کنار گنج ماندی خاك بیز در میان بحر ماندی خشك لب
چون رطب آمد غرض از استخوان استخوان تا چند خائی بی‌رطب
هین شراب صرف درکش مردوار پس دو عالم پر کن از شور و شغب
مست جاویدان شو و فانی بباش تا شوی جاوید آزاد از تعب
چون تو آزاد آیی از ننگ وجود راستت آن وقت گیرد حکم چپ
از دم آن کس که این می نوش کرد دوزخ سوزنده را بگرفت تب

همچو عطّار این شراب صاف عشق
نوش کن از دست ساقی عرب

۱۳

برقع از ماه برانداز امشب — ابرش حسن برون تاز امشب
دیده بر راه نهادم همه روز — تا درآیی تو به اعزاز امشب
من و تو هردو تماییم بهم — هیچکس را مده آواز امشب
کارم انجام نگیرد که چو دوش — سرکشی می‌کنی آغاز امشب
گرچه کار تو همه پرده‌دری است — پرده زین کار مکن باز امشب
تو چو شمعی‌وجهان ازتو چو روز — من چو پروانهٔ جانباز امشب
همچو پروانه به پای افتادم — سر ازین بیش میفراز امشب
عمر من بیش شبی نیست چو شمع — عمر شد، چند کنی ناز امشب
بوده‌ام بی‌تو به‌صد سوز امروز — چکنی کشتن من ساز امشب
مرغ دل در قفس سینه ز شوق — می‌کند قصد به پرواز امشب
دانه از مرغ دلم باز مگیر — که شد از بانگ تو دمساز امشب
دل عطار نگر شیشه صفت
سنگ بر شیشه مینداز امشب

۱۴

چه شاهدی است که باماست در میان امشب — که روشن است ز رویش همه جهان امشب
نه شمع راست شعاعی، نه ماه را تابی — نه زهره راست فروغی در آسمان امشب
میان مجلس ما صورتی همی تابد — که آفتاب شد از شرم او نهان امشب
بسی سعادت از این شب پدید خواهد شد — که هست مشتری و زهره را قران امشب
شبی خوش است وزاغیار نیست کس برما — غنیمت است ملاقات دوستان امشب
دمی خوش است مکن صبح دم دمی مردی — که همدم است مرا یار مهربان امشب
میان ما و تو امشب کسی نمی‌گنجد — که خلوتی‌است مرا با تو در نهان امشب
بساز مطرب از آن پرده‌های شورانگیز — نوای تهنیت بزم عاشقان امشب

همه حکایت مطبوع درد عطّار است
ترانهٔ خوش شیرینِ مطربان امشب

۱۵

سحرگاهی شدم سوی خرابات
که رندان را کنم دعوت به طامات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش
که هستم زاهدی صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ
بگو تا خود چه کار است از مهمات
بدو گفتم که کارم توبهٔ توست
اگر توبه کنی یابی مراعات
مرا گفتا برو ای زاهد خشك
که تر گردی ز دُردی خرابات
اگر یك قطره دُردی بر تو ریزم
ز مسجد بازمانی وز مناجات
برو مفروش زهد و خودنمائی
که نه زهدت خرند اینجا نه طامات
کسی را اوفتد بر روی، این رنگ
که در کعبه کند بت را مراعات
بگفت این و یکی دُردی به من داد
خرف شد عقلم و رست از خرافات
چو من فانی شدم از جان کهنه
مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم
چو موسی می‌شدم هر دم به میقات
چو خود را یافتم بالای کونین
چو دیدم خویشتن را آن مقامات
برآمد آفتابی از وجودم
درون من برون شد از سماوات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز
بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل
رسد هرگز کسی هیهات هیهات
بسی بازی ببینی از پس و پیش
ولی آخر فرومانی به شهمات
همه ذرات عالم مست عشقند
فرومانده میان نفی و اثبات
در آن موضع که تابد نور خورشید
نه موجود و نه معدوم است ذرات
چه می‌گویی تو ای عطّار آخر
که داند این رموز و این اشارات

۱۶

تا درین زندان فانی زندگانی باشدت

کنج عزلت گیر تا گنج معانی باشدت
این جهان را ترك کن تا چون گذشتی زین جهان
این جهانت گر نباشد آن جهانی باشدت
کام و ناکام این زمان در کام خود درهم شکن
تا به کام خویش فردا کامرانی باشدت
روز کی چندی چو مردان صبر کن در رنج و غم
تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشدت
روی خود را زعفرانی کن به بیداری شب
تا به روز حشر روی ارغوانی باشدت
گر به ترك عالم فانی بگویی مرد وار
عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت
صبحدم درهای دولتخانه‌ها بگشاده‌اند
عرضه کن گر آن زمان راز نهانی باشدت
تا کی از بی‌حاصلی ای پیر مرد بچه طبع
در هوای نفس مستی و گرانی باشدت
از تن تو کی شود این نفس سگ‌سیرت برون
تا به صورت خانهٔ تن استخوانی باشدت
گر توانی کشت این سگ را به شمشیر ادب
زان پس ار تو دولتی جویی نشانی باشدت
گر بمیری در میان زندگی عطّاروار
چون در آید مرگ عین زندگانی باشدت

۱۷

زهی ماه در مهر سرو بلندت شکر در گدازش ز تشویر قندت
جهان فتنه بگرفت و پر مشك شد هم چو بگذشت بادی به مشکین کمندت
سر زلف پر بند تو تا بدیدم به یك دم شدم عاشق بند بندت
گزند تو را قدر و قیمت که داند بیا تا به جانم رسانی گزندت

بر آر از سر کبر گردی ز عالم	که گوگرد سرخ است گرد سمندت
بچه آلتی عشق روی تو بازم	چو جان مست توست و خرد مستمندت
چنان ماه‌رویی که آئینهٔ تو	به رخ با قمر در غلط اوفکندت
چو وجه سپندی ندارم چه سازم	جگر به که سوزم به جای سپندت
مزن بانگ بر من که این است جرمم	که خورشید خواندم به بانگ بلندت
غلط گفتم این زانکه خورشید دایم	رخی همچو زر، می‌رود مستمندت

چه سازم که عطّار اگر جان به زاری
بسوزد ز عشقت نیاید پسندت

۱۸

دم مزن گر همدمی می‌بایدت	خسته شو گر مرهمی می‌بایدت
تا در اثباتی تو بس نامحرمی	محو شو گر محرمی می‌بایدت
همچو غوّاصان دم اندر سینه کش	گر چو دریا همدمی می‌بایدت
از عبادت غم کشی و صد شفیع	پیشوای هر غمی می‌بایدت
اشك لایق‌تر شفیع تو از آنك	هر عبادت را نمی می‌بایدت
تنگدل ماندی، که دل یك‌قطره خونست	عالمی در عالمی می‌بایدت
تا که این یك‌قطره صد دریا شود	صبر صد عالم همی می‌بایدت
هر دو عالم گر نباشد گو مباش	در حضور او دمی می‌بایدت
در غم هر دم که نبود در حضور	تا قیامت ماتمی می‌بایدت

در حضورش عهد کردی ای فرید
عهد خود مستحکمی می‌بایدت

۱۹

بعد جوی از نفس سگ گر قرب جان می‌بایدت
ترك کن این چاه و زندان گر جهان می‌بایدت
باز عرشی گر سر جبریل داری پر بر آر
ورنه در گلخن نشین گر استخوان می‌بایدت

نفس را چون جعفر طیّار برکن بال و پر
گر به‌بالا پرّ و بال مرغ جان می‌بایدت
در جهان قدس اگر داری سبك روحی طمع
بر جهان جسم دایم سر گران می‌بایدت
عمر در سود و زیان بردی به آخر بی‌خبر
می ندارد سود با تو پس زیان می‌بایدت
چند گردی در زمین بی‌پا و سر چون آسمان
از زمین بگسل اگر بر آسمان می‌بایدت
روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده‌ای
دین به‌سر باری دنیا رایگان می‌بایدت
هرچه گوئی چون ترازو زین زبان گر یك جو است
گنگ شو از ما سوی اللّه گر زبان می‌بایدت
جو کشی و نیم جو همچون ترازوی دو سر
از خری جو می مکش گر کهکشان می‌بایدت
ای عجب نمرود نفس و وانگهی همچون خلیل
زحمت جبریل رفته از میان می‌بایدت
در هوا استاده و از منجنیق انداخته
بر سر آتش به خلوت همچنان می‌بایدت
چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا
پس چو ابراهیم آتش گلستان می‌بایدت
ای خر مرده سگ نفست به گلخن در کشید
پس چو عیس بر فلك دامن کشان می‌بایدت
در جهان خوفناك ایمن نشینی ای فرید
امن تو از چیست چون خط امان می‌بایدت

۲۰

ای شکر خوشه‌چین گفتارت سرو آزاد کرد رفتارت

بس که طوطی جان بزد پر و بال ز اشتیاق لب‌شکر بارت
خار در پای گل شکست هزار ز آرزوی رخ چو گلنارت
هر شبی با هزار دیده سپهر مانده در انتظار دیدارت
لعل از جان بشسته دست به‌خون شده مبهوت جزع خون‌خوارت
نرگس تر که ساقی چمن است حلقه در گوش چشم مکّارت
هرکه را از هزارگونه جفا دل ببردی به‌جان گرفتارت
بحر از آن جوش می‌زند لب خشك که بدیدست درّ شهوارت
آسمان می‌کند زمین بوست زانکه سرگشته گشت در کارت
گشت دندان عاشقان همه کند زانکه بس تیز گشت بازارت
بر دل و جان من جهان مفروش که به‌جان و دلم خریدارت
بر بناگوش توست حلقهٔ زلف
حلقه در گوش کرده عطّارت

۲۱

تا به‌عمدا ز رخ نقاب انداخت خاك در چشم آفتاب انداخت
سر زلفش چو شیر پنجه گشاد آهوان را به مشك ناب انداخت
تیر چشمش که عالمی خون‌داشت اشتری را به‌یك کباب انداخت
لب شیرینش چون تبسّم کرد شور در لؤلؤ خوشاب انداخت
تاب در زلف داد و هر مویش در دلم صد هزار تاب انداخت
خیمهٔ عنبرینت ای مهوش در همه حلقها طناب انداخت
شوق روی چو آفتاب تو بود کاسمان را در انقلاب انداخت
شکری از لبت بسر که رسید سرکه را باز در شراب انداخت
عرقی کرد عارض چو گلت نظرم بر گل و گلاب انداخت
روی ناشسته خوشتری بنشین کاتشی روی تو در آب انداخت
از لب تو فرید آبی خواست
در دلش آتش عذاب انداخت

۲۲

عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت
مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پر بسوخت
عشقش آتش بود کردم مجمرش از دل چو عود
آتش سوزنده بر هم عود و هم مجمر بسوخت
زآتش رویش چو یك اخگر به صحرا اوفتاد
هردو عالم همچو خاشاکی از آن اخگر بسوخت
خواستم تا پیش جانان پیشکش جان آورم
پیش دستی کرد عشق و جانم اندر بر بسوخت
نیست از خشك و ترم در دست جز خاکستری
کاتش غیرت درآمد خشك و تر یکسر بسوخت
دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش به باد
برق استغنا بجست از غیب و خاکستر بسوخت
گفتم اکنون ذرّه‌ای دیگر بمانم گفت باش
ذرّهٔ دیگر چه باشد ذره‌ای دیگر بسوخت
چون رسید این جایگه عطّار نه هست و نه نیست
کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت

۲۳

آه‌های آتشینم پرده‌های شب بسوخت
بر دل آمد و ز تف دل هم زبان هم لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهی برآوردم ز دل
در زمین آتش فتاد و بر فلك کوکب بسوخت
جان پر خونم که مشتی خاك دامن‌گیر اوست
گاه اندر تاب ماند و گاه اندر تب بسوخت
پردهٔ پندار کان چون سدّ اسکندر قوی است
آه خون آلود من هر شب به یك یارب بسوخت

روز دیگر پردهٔ دیگر برون آمد ز غیب
پردهٔ دیگر به یارب‌های دیگر شب بسوخت
هرکه او خام است گو در مذهب ما نه قدم
زانکه دعوی خام شد هر کو درین مذهب بسوخت
باز عشقش چون دل عطّار در مخلب گرفت
از دل گرمش عجب نبود اگر مخلب بسوخت

۲۴

دولت عاشقان هوای تو است — راحت طالبان بلای تو است
کیمیای سعادت دو جهان — گرد خاك در سرای تو است
ناف آهو شود دهان کسی — که درو وصف کبریای تو است
سرمهٔ دیده‌ها بود خاکی — که گذرگاه آشنای تو است
ملك عالم به هیچ نشمارد — آنکه در کوی تو گدای تو است
به‌سحر ناز عاشقان با تو — از سر لطف دلگشای تو است
آنچه از ملك جاودان بیش است — عاشقان را در سرای تو است
آنچه از سیرت ملوك به است — خاك کوی فلك‌نمای تو است
از بلا هرکسی گریزان است — این رهی طالب بلای تو است
گر رضای تو در بلای من است — جان من بستهٔ رضای تو است
من ندانم ثنای تو به‌سزا — وصف تو لایق ثنای تو است
این تکاپوی و گفت و گوی فرید
همه در جستن عطای تو است

۲۵

دلبرم در حسن طاق افتاده است — قسم من زو اشتیاق افتاده است
بر سر پایم چو کرسی ز انتظار — کو چو عرش سیم ساق افتاده است
گر رسد یك شب خیال وصل او — برقِ در زیرش بُراق افتاده است
لیك اندر تیه هجرش گِرد من — سدّ اسکندر یتاق افتاده است

کی فتد در دوزخ این آتش کزو — در خراسان و عراق افتاده است
بر هم افتاده چو زلفش هر نفس — کشتهٔ تو در فراق افتاده است
می‌ندانم تا به عمدا می‌کشد — یا چنین خود اتفاق افتاده است
تا که روی همچو ماهش دیده‌ام — ماه بختم در محاق افتاده است
ابروی او جز کمان چرخ نیست — زانکه همچون چرخ طاق افتاده‌است
چون ندارد ترك سیمینم میان — پس چرا زرّین نطاق افتاده است
این همه باریك‌بینی فرید
از میان آن وشاق افتاده است

۲۶

آن نه روی است ماه دو هفته است — وان نه قدّ است سرو بر رفته است
پیش ماه دو هفتهٔ رخ تو — ماه و خورشید طفل یك هفته است
ذرّه‌ای عشق آفتاب رخش — همه دلها به جان پذیرفته است
نرگس اوست ای عجب بیمار — دل عشاق درد بگرفته است
هر کجا صف کشیده مژه او — فتنه بیدار و عافیت خفته است
از دهانش که هست معدومی — نیست عالم تهی پر آشفته است
به دهانش خوش آمد است محال — هر که حرفی از آن دهان گفته است
در دهانش که هست سی و دو دُر — در پس یك عقیق ناسفته است
می‌نبینی دهانش اگر بینی — کاشکار است آنکه بنهفته است
تا دُرافشان شد از دهانش فرید
بر سر طاق عالمش جفته است

۲۷

تا کی از صومعه خمّار کجاست — خرقه بفکندم زنّار کجاست
سیرم از زرق‌فروشی و نفاق — عاشقی محرم اسرار کجاست
چون من از بادهٔ غفلت مستم — آن بت دلبر هشیار کجاست
همه کس طالب یارند ولیك — مفلسی مست پدیدار کجاست

همه در کار شدیم از پی خویش　　کاملی درخور این کار کجاست
گرچه‌مردم‌همه‌در خواب خوشند　　زیرکی پر دل بیدار کجاست
روز روشن همگان در خوابند　　شبروی عاشق عیّار کجاست
گرگ پیرند همه پرده‌دران　　یوسفی بر سر بازار کجاست
همه در جام بماندیم مدام　　اثر گرد ره یار کجاست
گشت عطّار در این واقعه گم
اندرین واقعه عطّار کجاست

۲۸

چون ز مرغ سحر فغان برخاست　　ناله از طاق آسمان برخاست
صبح چون دردمید از پس کوه　　آتشی از همه جهان برخاست
عنبر شب چو سوخت ز آتش صبح　　بوی عنبر ز گلستان برخاست
سپر آفتاب تیغ کشید　　قلم عافیت ز جان برخاست
ساقی از در درآمد و بنشست　　صد قیامت به یك زمان برخاست
کس چه داند که چون شراب بخورد　　شور چون از شکرستان برخاست
زآرزوی سماع و شاهد و می　　از همه عاشقان فغان برخاست
باده ناخورده مست شد عطّار
سوی مدح خدایگان برخاست

۲۹

دوش کان شمع نیکوان برخاست　　ناله از پیر و از جوان برخاست
گل‌سرخ رخش چو عکس انداخت　　جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابی که خواجه‌تاش مه است　　به غلامیش مدح‌خوان برخاست
از غم جام خسروی لبش　　شور از جان خسروان برخاست
روی بگشاد تا ز هر مویم　　صد نگهبان و دیده‌بان برخاست
یارب از تاب زلف هندوی او　　چه قیامت ز هندوان برخاست
مشك از چین زلف می‌افشاند　　آه از ناف آهوان برخاست

چشم جادوش آتشی درزد — دود از مغز جادوان برخاست
فتنه‌ای کان نشسته بود تمام — باز از آن ماه مهربان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد — گفت یوسف ز کاروان برخاست
دل به من ده که گر به حق گویی — در غم من ز جان توان برخاست
دل چو رویش بدید دزدیده — بگریخت از من و دوان برخاست
آتش روی او بدید و بسوخت — به تجلی چو آن شبان برخاست
او چو سلطان به زیر پرده نشست — دل تنها چو پاسبان برخاست
چون همه عمر خویش یك مژه زد — همه مغزش ز استخوان برخاست
نتوان داد شرح کز چه صفت
دل عطّار ناتوان برخاست

۳۰

اینت گم گشته دهانی که توراست — وینت نابوده میانی که توراست
از دو چشم تو جهان پر شور است — اینت شوریده جهانی که توراست
جادوان را به سخن خشك کنی — خه زهی چرب‌زبانی که توراست
آخر این ناز تو هم درگذرد — چند مانده است زمانی که توراست
گفتی از من شکری باید خواست — اینت آشفته دهانی که توراست
چون بهای شکرت صد جان است — چه کنم نیمهٔ جانی که توراست
مده ای ماه کسی را شکری — که شکر هست زبانی که توراست
خط معزولی حسن تو دمید — سست از آن گشت‌عنانی که توراست
قیر شد گرد رخت غالیه‌گون — خطت از غالیه‌دانی که توراست
چون خط او بدمد ای عطّار
کم شود آه و فغانی که توراست

۳۱

چون مرا مجروح کردی گر کنی مرهم رواست
چون بمردم ز اشتیاقت مرده را ماتم رواست

من کیم یك شبنم از دریای بی‌پایان تو
گر رسد بویی از آن دریا به یك شبنم رواست
گر رسانی ذرّه‌ای شادی به جانم بی‌جگر
هم روا باشد چو بر دل بی‌تو چندین غم رواست
چون نیایی در میان حلقه با من چون نگین
حلقه‌ای بر در زن و گر در نیایی هم رواست
تا درون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون برون آیم ز عالم با توام آن دم رواست
چون در اصل کار عالم هیچکس آن بر نتافت
آن چنان دم کی توان گفتن که در عالم رواست
در صفت رو تا بدان دم بوك یکدم پی بری
کان دمی پاك است و پاك از صورت آدم رواست
گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرم است
ظن مبر کاینجا سر یك موی نامحرم رواست
موی چون در می‌نگنجد کرده‌ای سر رشته گم
گر تو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست
ارّه چون بر فرق خواهد داشت جم پایان کار
گر فرو خواهد فتاد از دست جام‌جم رواست
چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست
گر سلیمان گم کند در ملك خود خاتم رواست
فقر دارد اصل محکم هر چه دیگر هیچ نیست
گر قدم در فقر چون مردان کنی محکم رواست
بیش از زنبیل‌بافی سلیمان نیست ملك
هر که این زنبیل بفروشد به چیزی کم رواست
مذهب عطّار اینجا چیست از خود گم شدن
زانکه اینجا نه جراحت هیچ و نه مرهم رواست

۳۲

عاشقی و بی‌نوایی کار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
تا بود عشقت میان جان ما — جان ما در پیش ما ایثار ماست
جان مازان است جان کوجانِ جان‌است — جان ما بی‌فخر عشقش عار ماست
عشق او آسان همی پنداشتم — سد ما در راه ما پندار ماست
کار ما چون شد ز دست ما کنون — هرچه درد و دردی‌است آن کار ماست
بوده عمری در میان اهل دین — وین زمان تسبیح ما زنّار ماست
چون به مسجد یك زمان حاضر نه‌ایم — نیست این‌مسجد که این‌خمّار ماست
کیست چون عطّار در خمّار عشق
کین زمان در درد دردی‌خوار ماست

۳۳

این‌چه سوداست کز تو در سر ماست — وین‌چه غوغاست کز تو در بر ماست
از تو در ما فتاده شور و شری — این‌همه شور و شر نه درخور ماست
تا تو کردی به سوی ما نظری — ملك هر دو جهان مسخّر ماست
پاکباز آمدیم از دو جهان — کاتشت در میان جوهر ماست
آتشی کز تو در نهاد دل است — تا ابد رهنمای و رهبر ماست
دیده‌ای کو که روی تو بیند — دیده تیره است و یار در بر ماست
ما درین ره حجاب خویشتنیم — ورنه روی تو در برابر ماست
تا که عطّار عاشق غم توست
دل اصحاب ذوق غمخور ماست

۳۴

راه عشق او که اکسیر بلاست — محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن — هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو کز فنا — کمترین چیزی که می‌زاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فای فنا — هرچه در هر دوجهان شد از توراست

در چنین دریا که عالم ذرّه‌ای است ذرّه‌ای هست آمدن یارا کراست
گر ازین دریا بگیری قطره‌ای زیر او پوشیده صد دریا بلاست
برنیاری جان و ایمان گم کنی گر درین دریا بری یك ذرّه خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز کین نه کار ما و نه کار شماست
گر گدایی را رسد بویی ازین تا ابد بر هرچه باشد پادشاست
از خودی خود قدم برگیر زود تا ز پیشان بانگت آید کان ماست
دم نیارد زد ازین سیر شگرف هر که را یك‌دم سر این ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست آن نمی‌خواهند درویشی جداست
آنچه من گفتم زبور پارسی است فهم آن نه کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار تا بدانی تو که این معنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم او کبریایی خالی از کبر و ریاست
محو کن عطّار را زین جایگاه
کین نه کسب اوست بل عین عطاست

۳۵

طرّقوا یا عاشقان کین منزل جانان ماست
زانچه وصل و هجر او هم درد و هم درمان ماست
راه ده ما را اگرچه مفلسان حضرتیم
آیت قل یا عبادی آمده در شان ماست
نیستم اینجا مقیم ای دوستان بر ره گذر
یك دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست
عزم ره داریم نتوان پیش ازین کردن درنگ
زانکه جلاد اجل در انتظار جان ماست
یا غیاث المستغیث یا اله العالمین
جملهٔ شب تا سحر بر درگهش افغان ماست
آن چنان خلوت که ما از جان و دل بودیم دوش
جبرئیل آید نگنجد در میان گر جان ماست

گر شما را طاعت است و زهد و تقوی و ورع
باك نیست چون دوست اندر عهد و در پیمان ماست
تحفهٔ جنّت که از بهر شما آراستند
با غم هجران او دوزخ سرابستان ماست
غم مخور عطّار چندین از برای جسم خود
زانکه بحر رحمتش در انتظار جان ماست

۳۶

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست — جان را شب اندر آمد و دل در عذاب بست
ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر — خورشید را ز پردهٔ مشکین نقاب بست
ناگاه آفتاب رخت تیغ برکشید — پس تیغ تیز در تتق مشك ناب بست
گر چهرهٔ تو در نگشادی فتوح را — می‌خواست طرّهٔ تو ره فتح باب بست
عالم که بود تیره‌تر از زلف تو بسی — روی تو کرد روشن و بر آفتاب بست
تا هست روی تو که سر آفتاب داشت — تا هست آب خضر که دل در سراب بست
یك شعله آتش از رخ تو بر جهان فتاد — سیلاب عشق در دل مشتی خراب بست
بس در شگفت آمده‌ام تا مرا به حکم — چشمت چگونه چست به یك غمزه خواب بست
در خط شدم ز لعل لبت تا دهان تو — از قفل لعل چو درِ دُرِّ خوشاب بست
جادو شنیده‌ام که ببندد به حکم آب — وان بود نرگس تو که بر رویم آب بست
نقاش صنع را همه لطف تو بود قصد — بر گل نوشت نقش تو و بر گلاب بست
چون خیمهٔ جمال تو از پیش برفگند — از زلف عنبرین تو بر وی طناب بست
جانی که گشت خیمه‌نشین جمال تو — یکبارگی در هوس جاه و آب بست
مسکین فرید کز همه عالم دلی که داشت
بگسست پاك و در تو به‌صد اضطراب بست

۳۷

تو را در ره خراباتی خراب است — گر آنجا خانه‌ای گیری صواب است
بگیر آن خانه تا ظاهر به‌بینی — که خلق عالم و عالم سراب است

در آن خانه تو را یکسان نماید
جهانی گر پر آتش گر پر آب است
خراباتی است بیرون از دو عالم
دو عالم در بر آن همچو خواب است
ببین کز بوی دُرد آن خرابات
فلک را روز و شب چندین شتاب است
به آسانی نیابی سرّ این کار
که کاری سخن و سرّی تنک یاب است
به عقل این راه مسپر کاندرین راه
جهانی عقل چون خر در خلاب است
مثال تو درین کنج خرابات
مثال سایه‌ای در آفتاب است
چگونه شرح آن گویم که جانم
ز عشق این سخن مست و خراب است
اگر پرسی ز سرّ این سؤالی
چگویم من که خاموشی جواب است
برای جست و جوی این حقیقت
هزاران حلق در دام طناب است
ز درد این سخن پیران ره را
محاسن‌ها به خون دل خضاب است
جوانمردان دین را زین مصیبت
جگرها تشنه و دلها کباب است
ز شرح این سخن وز خجلت خویش
دل عطّار در صد اضطراب است

۳۸

چون به اصل اصل در پیوسته بی‌تو جان توست
پس تویی بی‌تو که از تو آن تویی پنهان توست
این تویی جزوی به نفس و آن تویی کلّی به دل
لیك تو نه این نه آنی بلکه هر دو آن توست
تو درین و تو در آن تو کی رسی هرگز به تو
زانکه اصل تو برون از نفس توست و جان توست
بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب
بود و نابودت چه خواهی کرد چون نقصان توست
چون ز نابود و ز بود خویش بگذشتی تمام
می‌ندانم تا به جز تو کیست کو سلطان توست
هر چه هست و بود و خواهد بود هر سه ذرّهٔ است
ذرّه را منگر چو خورشید است کو پیشان توست

تو مبین و تو مدان، گر دید و دانش بایدت
کانچه تو بینی و تو دانی همه زندان توست
بی‌سر و پا گر برون آیی ازین میدان چو گو
تا ابد گر هست گویی در خم چوگان توست
عین عینت چون به غیب‌الغیب در پوشیده‌اند
پس یقین می‌دان که عینت غیب جاویدان توست
صدر غیب‌الغیب را سلطان جاویدان تویی
جز تو گر چیزی است در هر دو جهان دوران توست
هم ز جسم و جان تو خاست این جهان و آن جهان
هم بهشت و دوزخ از کفر تو و ایمان توست
هم خداوندت سرشت و هم ملایك سجده کرد
پس تویی معشوق خاص و چرخ سرگردان توست
ای عجب تو کور خویش و ذرّه ذرّه در دو کون
با هزاران دیده دایم تا ابد حیران توست
بر دل عطّار روشن گشت همچون آفتاب
کاسمان نیلگون فیروزه‌ای از کان توست

۳۹

عزیزا هر دو عالم سایهٔ توست — بهشت و دوزخ از پیرایهٔ توست
تویی از روی ذات آئینه شاه — شه از روی صفاتی آیهٔ توست
که داند تا تو اندر پردهٔ غیب — چه چیزی و چه اصلی مایهٔ توست
تو طفلی وانکه در گهوارهٔ تو — تو را کج می‌کند هم دایهٔ توست
اگر بالغ شوی ظاهر ببینی — که صد عالم فزون‌تر پایهٔ توست
تو اندر پردهٔ غیبی و آن چیز — که می‌بینی تو آن خود سایهٔ توست
بر آی از پرده و بیع و شرا کن — که هر دو کون یك سرمایهٔ توست
تو از عطّار بشنو کانچه اصل است
برون نی از تو و همسایهٔ توست

۴۰

عقل مست لعل جان‌افزای توست | دل غلام نرگس رعنای توست
نیکویی را در همه روی زمین | گر قبایی هست بر بالای توست
چون کسی را نیست حسن روی تو | سیر مهر و مه به‌حسن رای توست
نور ذرّه ذرّه بخش هر دو کون | آفتاب طلعت زیبای توست
در جهان هر جا که هست آرایشی | پرتو از روی جهان‌آرای توست
تا رخت شد ملك‌بخش هر دو کون | مالك‌الملك جهان مولای توست
خون اگر در آهوی چین مشك شد | هم ز چین زلف عنبرسای توست
گرچه آب خضر جام‌جم بشد | تشنهٔ جام جهان‌افزای توست
خلق عالم در رهت سر باختند | ورکسی را هست‌سر همپای توست
آسمان سر بر زمین هر جای تو | در طواف عشق یك‌یك جای توست
آفتاب بی‌سر و بن ذرّه‌وار | این‌چنین‌سر گشته در سودای توست
این جهان و آن‌جهان و هرچه هست | شبنمی لب تشنه از دریای توست
چون‌به جز تو در دوعالم نیست کس | در دوعالم کیست کو همتای توست
هر که را هر ذرّه‌ای چشمی شود | هم گر انصاف است نابینای توست

گر فرید امروز چون شوریده‌ای است
عاقل خلق است چون شیدای توست

۴۱

قبلهٔ ذرّات عالم روی توست | کعبهٔ اولاد آدم کوی توست
میل خلق هر دو عالم تا ابد | گر شناسند و اگر نی سوی توست
چون به‌جز تو دوست نتوان داشتن | دوستی دیگران بر بوی توست
هر پریشانی که در هر دو جهان | هست‌و خواهد بود از یك‌موی توست
هر کجا در هر دوعالم فتنه‌ای است | ترکتاز طرّهٔ هندوی توست
پهلوانان درت بس بی‌دلند | دل ندارد هر که در پهلوی توست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود | هست‌همچون آفتاب آن‌روی توست
عقل چون طفل ره عشق تو بود | شیرخوار از لعل پر لؤلؤی توست

تیربارانی که چشمت می‌کند	بر دلم پیوسته از ابروی توست
گفتم ابرویت اگر طاقم فکند	این گناه نرگس جادوی توست
گفتم ای عاقل برو چون تیر راست	کین کمان هرگز نه بر بازوی توست
این همه عطّار دور از روی تو
درد از آن دارد که بی‌داروی توست

۴۲

آنکه چندین نقش ازو برخاسته‌است	یارب او در پرده چون آراسته است
چون ز پرده دم به‌دم می‌تافته‌است	هر دو عالم دم به‌دم می‌کاسته‌است
چون شود یك ره ز پرده آشکار	تو یقین دان کان قیامت خاسته‌است
محو گردد در قیامت زان جمال	هر که نقشی در جهان پیراسته است
ذرّه‌ای معشوق کی آید پدید	چون دو عالم پر زر و پر خواسته‌است
در قیامت سوی خود کس ننگرد	چون جمال آن چنان آراسته‌است
ذرّه‌ای گشته است ظاهر زان جمال	شور از هر دو جهان برخاسته‌است
ای فرید اینجا چه خواهی کار و بار
راه تو نادانی و ناخواسته است

۴۳

بیا که قبلهٔ ما گوشهٔ خرابات است	بیار باده که عاشق نه مرد طامات است
پیاله‌ای دو به‌من ده که صبح پرده درید	پیاده‌ای‌دو فرو کن که وقت شهمات است
در آن مقام که دلهای عاشقان خون شد	چه جای دُرد فروشان دیر آفات است
کسی که دیرنشین مغانست پیوسته	چه مرد دین و چه شایستهٔ عبادات است
مگو ز خرقه و تسبیح از آنکه این دل مست	میان ببسته به زنّار در مناجات است
ز کفر و دین و ز نیك و بد و ز علم و عمل	برون گذر که برون زین بسی مقامات است
اگر دمی به مقامات عاشقی برسی	شود یقینت که جز عاشقی خرافات است
چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق	از آنکه لذت عاشق ورای لذات است
مقام عاشق و معشوق از دو کون برون است	که حلقهٔ در معشوق ما سماوات است

بنوش دُرد و فنا شو اگر بقا خواهی — که زاد راه فنا دُردی خرابات است
به کوی نفی فرو شو چنان‌که برنایی — که گرد دایرهٔ نفی عین اثبات است
نگه مکن به دو عالم از آنکه در ره دوست — هر آنچه هست به جز دوست عزّی و لات است
مخند از پی مستی که بر زمین افتد — که آن سجودِ وی از جملهٔ مناجات است
اگرچه پاك بری مات هر گدایی شو — که شاه نطع یقین آن بود که شهمات است
بباز هر دو جهان و ممان که سود کنی — از آنکه در ره ماندنت مباهات است
ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطّار
که باقی ره عشاق فانی ذات است

۴۴

ندای غیب به‌جان تو می‌رسد پیوست — که پای درنه و کوتاه کن ز دنیی دست
هزار بادیه در پیش بیش داری تو — تو این‌چنین ز شراب غرور ماندی مست
جهان پلی است بدان سوی جه که هر ساعت — پدید آید ازین پل هزار جای شکست
به پل برون نشود با چنین پلی کارت — برو بجه ز چنین پل که نیست جای نشست
چو سیل پل‌شکن از کوه سر فرود آرد — بیوفتد پل و در زیر پل بمانی پست
تو غافلی و به هفتاد پشت‌شد چو کمان — تو خوش بخفته‌ای و تیر عمر رفت از شست
اگر تو زار بگریی به صدهزاران چشم — ز کار بیهدهٔ خویش جای آنت هست
فرشته‌ای تو و دیوی سرشته در تو به هم — گهی فرشته طلب گه بمانده دیو پرست
هزار بار به نامرده طوطی جانت — چگونه زین قفس آهنین تواند جست
تو گرچه زنده‌ای امروز لیك در گوری — چون تن به گور فرو رفت جان ز گور برست
چون جان بمرد ازین زندگانی ناخوش — ز خود برید و میان خوشی به حق پیوست
میان جشن بقا کرد نوش نوشش باد — ز دست ساقی جان ساغر شراب الست
دل آن دل است که چون از نهاد خویش گسست — ز کبریای حق اندیشه می‌کند پیوست
به حکم بند قبای فلك ز هم بگشاد — دلی که از کمر معرفت میان در بست
به زیر خاك بسی خواب داری ای عطّار
مخسب خیز چو عمر آمدت به نیمهٔ شصت

۴۵

لعل گلرنگت شکربار آمدست — قسم‌من زان‌گل همه‌خار آمدست
گو لبت بر من جهان بفروش ازانك — صد جهان جانش‌خریدار آمدست
پاره دل زانم که در دل دوختن — نرگس تو پاره‌یی کار آمدست
دل نمی‌بینم مگر چون هر دلی — در خم زلفت گرفتار آمدست
پستهٔ شورت نمك دارد بسی — زین‌سبب گویی جگرخوار آمدست
نی خطا گفتم ز شیرینی که هست — پستهٔ شورت شکربار آمدست
چشمهٔ نور است روی او ولیك — آن دو لب یك دانهٔ نار آمدست
زان شکرلب شور در عالم فتاد — کان شکر لب تلخ گفتار آمدست
چشمهٔ نوشش که چشم سوز نیست — درج لعل درّ شهوار آمدست
عاشقا روی چو ماه او نگر — کافتابش عاشق زار آمدست
دست بر سر پیش رویش آفتاب — پای‌کوبان ذرّه کردار آمدست
بر همه عالم ستم کردست او — با چنان رویی به بازار آمدست
آری آری روشن‌است این‌همچو روز — کان‌سیه‌گر چون‌ستمکار آمدست
خون جان ماست آن خون نی شفق — گر سوی مغرب پدیدار آمدست

آنچه در صد سال قسم خلق نیست
بی‌رخ او قسم عطّار آمدست

۴۶

چون کنم معشوق عیّار آمدست — دشنه در کف سوی بازار آمدست
دشنهٔ او تشنهٔ خون دل است — لاجرم خونریز و خونخوار آمدست
همچنان کان پسته می‌ریزد شکر — همچنان آن دشنه خونبار آمدست
هست ترك و من به‌جان هندوی او — لاجرم با تیغ در کار آمدست
صبحدم هر روز با کرباس و تیغ — پیش تیغ او به زنهار آمدست
آینه بر روی خود می‌داشتست — تا به خود بر عاشق زار آمدست
از وصال او کسی کی برخورد — کو به عشق خود گرفتار آمدست
او ز جمله فارغ است و هر کسی — اندرین دعوی پدیدار آمدست

لیك چون تو بنگری در راه عشق　　قسم هر کس محض پندار آمدست
عاشق‌او و عشق‌او معشوقه‌اوست　　کیستی تو چون همه یار آمدست
جز فنائی نیست چون می‌بنگرم
آنچه از وی قسم عطّار آمدست

۴۷

تا که عشق تو حاصل افتادست　　کار ما سخت مشکل افتادست
آب از دیده‌ها از آن باریم　　کاتش عشق در دل افتادست
در ازل پیش از آفرینش جسم　　جان به عشق تو مایل افتادست
جان نه تنهاست عاشق رویت　　پای دل نیز در گل افتادست
سالکان یقین روی تورا　　بارگاه تو منزل افتادست
من رسیدم به وصل بی‌وصفت　　عقل را رای باطل افتادست
کس نگوید که‌این چرا وز چیست　　زانکه این سرّ مشکل افتادست
فتنه عطّار در جهان افکند　　چاه، ماروت بابل افتادست
دل عطّار بر دلت مثلی
مرغکی نیم بسمل افتادست

۴۸

این گره کز تو بر دل افتادست　　کی گشاید که مشکل افتادست
ناگشاده هنوز یك گرهم　　صد گره نیز حاصل افتادست
چون نهد گام آنکه هر روزیش　　سیصد و شصت منزل افتادست
چون رود راه آنکه هر میلش　　ینزل اللّه مقابل افتادست
چونکه‌ازخوف‌این‌چنین‌شب‌و روز　　عرش را رخت در گل افتادست
من که باشم که دم زنم آنجا　　ور زنم زهر قاتل افتادست
هست دیوانه‌ای علی الاطلاق　　هر که زین قصه غافل افتادست
عقل چبود که صد جهان آتش　　نقد در جان و در دل افتادست
فلك آبستن است این سرّ را　　زان بدین سیر مایل افتادست

هم‌چو آبستنان نقط بر روی — می‌رود گر چه حامل افتادست
نیست آگاه کس ازین سرّ ازانك — بیشتر خلق غافل افتادست
قعر دریا چگونه داند باز — آن کسی کو به ساحل افتادست
گر رجوعی کند سوی قعرش — گوهری سخت قابل افتادست
ور کند حبس ساحلش محبوس — در مضیق مشاغل افتادست
هست در معرض بسی گرداب — هر که را این مسایل افتادست
خاك آنم که او درین دریا — ترك جان گفته کامل افتادست
هر که صد بحر یافت بس تنها — قطره‌ای خرد مدخل افتادست
جان عطّار را درین دریا
نفس تاریك حایل افتادست

۴۹

مرا در عشق او کاری فتادست — که هر مویی به تیماری فتادست
اگر گویم که می‌داند که در عشق — چگونه مشکلم کاری فتادست
مرا گوید اگر دانی وگرنه — چنین در عشق بسیاری فتادست
اگر گویم همه غمها به یك‌بار — نصیب جان غمخواری فتادست
مرا گوید مرا زین هیچ غم نیست — همه غمها تورا آری فتادست
چو خونم می‌بریزی زود بشتاب — که الحق تیز بازاری فتادست
مرا چون خون بریزی زود بفروش — که بس نیکم خریداری فتادست
مرا جانا ز عشقت بود صد بار — به سرباری کنون باری فتادست
دل مستم چو مرغ نیم بسمل — به دام چون تو دلداری فتادست
از آن دل دست باید شست دایم — که در دست چو تو یاری فتادست
کجا یابد گل وصل تو عطّار
که هر دم در رهش خاری فتادست

۵۰

ندانم تا چه کارم اوفتادست — که جانی بی‌قرارم اوفتادست

چنان کاری که آن کس را نیفتاد / به یك ساعت هزارم اوفتادست
همان آتش که در حلاج افتاد / همان در روزگارم اوفتادست
دلم را اختیاری می‌نبینم / خلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقه‌های زلف معشوق / شماری بی‌شمارم اوفتادست
مگر در عشق او نادیده رویش / دلی پر انتظارم اوفتادست
شبی بوی می او ناشنوده / نصیب‌از وی خمارم‌اوفتادست
هزاران شب چو شمعی غرقه دراشك / سر خود در کنارم اوفتادست
هزاران روز بس تنها و بی‌کس / مصیبت‌های زارم اوفتادست
اگر تردامن افتادم عجب نیست / که چشمی اشکبارم اوفتادست
کجا مردی است در عالم که او را / نظر بر کار و بارم اوفتادست
نیفتاد آنچه از عطّار افتاد
که تا او هست کارم اوفتادست

۵۱

مفشان‌سر زلف خویش‌سر مست / دستی بر نه که رفتم از دست
دریاب مرا که طاقتم نیست / انصاف بده که جای آن هست
تا نرگس مست تو بدیدم / از نرگس مست تو شدم مست
ای ساقی ماه‌روی برخیز / کان آتش تیز توبه بنشست
درده می کهنه ای مسلمان / کین کافر کهنه توبه بشکست
در بتکده رفت و دست بگشاد / زنّار چهار گوشه بربست
دُردی بستد بخورد و بفتاد / وز ننگ وجود خویشتن رست
عطّار درو نظاره می‌کرد
تا زین قفس فنا برون جست

۵۲

عزم آن دارم که امشب نیم مست / پای‌کوبان کوزهٔ دُردی به دست
سر به بازار قلندر در نهم / پس‌به‌یك‌ساعت‌ببازم‌هرچه‌هست

تا کی از تزویر باشم خودنمای / تا کی از پندار باشم خودپرست
پردهٔ پندار می‌باید درید / توبهٔ زهّاد می‌باید شکست
وقت آن آمد که دستی برزنم / چند خواهم بودن آخر پای بست
ساقیا درده شرابی دلگشای / هین‌که‌دل‌برخاست‌غم‌درسرنشست
تو بگردان دور تا ما مردوار / دور گردون زیر پای آریم پست
مشتری را خرقه از سر برکشیم / زهره را تا حشر گردانیم مست
پس چو عطّار از جهت بیرون شویم
بی‌جهت در رقص آییم از الست

۵۳

دلی کز عشق جانان دردمند است / همو داند که قدر عشق چند است
دلا گر عاشقی از عشق بگذر / که تا مشغول عشقی عشق بند است
وگر درعشق ازعشقت خبرنیست / تورا این‌عشق عشقی سودمند است
هرآن مستی‌که بشناسد سرازپای / ازو دعوی مستی ناپسند است
ز شاخ عشق برخوردار گردی / اگرعشق از بن‌وبیخت بکنداست
سرافرازی‌مجوی و پست‌شوپست / که تاج پاك‌بازان تخته‌بند است
چو تو در غایت پستی فتادی / ز پستی درگذر کارت بلند است
بخند ای‌زاهد خشك ار نه‌ای سنگ / چه وقت گریه و چه جای پند است
نگارا روز روز ماست امروز / که در کف باده و در کام قند است
می و معشوق و وصل جاودان هست / کنون تدبیر ما لختی سپند است
یقین می‌دان که اینجا مذهب عشق / ورای مذهب هفتاد و اند است
خرابی دیده‌ای در هیچ گلخن / که خود را از خرابات اوفگند است
مرا نزدیك او بر خاك بنشان / که میل من به مشتی مستمند است
مرا با عاشقان مست بنشان / چه جای زاهدان پر گزند است
بیا گو یك نفس در حلقهٔ ما / کسی کز عشق درحلقش کمند است
حریفی نیست ای عطّار امروز
وگر هست از وجود خود نژند است

۵۴

پی آن گیر کاین ره پیش بردست / که راه عشق پی بردن نه خردست
عدوّ جان خویش و خصم تن گشت / در اوّل گام هرك این ره سپردست
کسی داند فراز و شیب این راه / که سرگردانی این راه بردست
گهی از چشم خود خون می‌فشاندست / گهی از روی خود خون می‌ستردست
گرش هر روز صد جان می‌رسیدست / صد و یك جان به جانان می‌سپردست
دلش را صد حیات زنده بودست / اگر آن نفسِ یك ساعت بمردست
ز سندانی که بر سر می‌زنندش / قدم در عشق محکم‌تر فشردست
کسی چون ذرّه گردد این هوا را / که دم اندر هوای خود شمردست
بسا آتش که چون اینجا رسیدست / شدست آبی و همچون یخ فسردست
بسا دریا کش پاکیزه گوهر / که اینجا قطره‌ای آبش ببردست
مشو پیش صف ای نه مرد و نه زن / که خفتان تو اطلس نیست بُردست
مده خود را ز پرّی این تهی باد / که در جام تو نه صاف و نه دُردست

درین وادی دل وحشی عطّار
ز حیرت جلف‌تر زان مردِ کردست

۵۵

زان پیش که بودها نبودست / بود تو ز ما جدا نبودست
چون بود تو بود بود ما بود / کی بود که بود ما نبودست
گر بود تو بود بود ما نی / موقوف تو بد چرا نبودست
ما بر در تو چو خاك بودیم / نه آب و نه گل هوا نبودست
در صدر محبّتت نشاندیم / زان پیش که حرف لا نبودست
دریای تو جوش سر برآورد / پر شد همه جا و جا نبودست

عطّار ضعیف را دل ریش
جز درد تو به دوا نبودست

۵۶

ره عشّاق راهی بی‌کنار است / ازین ره دور اگر جانت به کار است

وگر سیری ز جان درباز جان را — که یك جان را عوض آنجا هزار است
تو هر وقتی که جانی برفشانی — هزاران جان نو بر تو نثار است
وگر در یك قدم صد جان دهندت — نثارش کن که جان‌ها بی‌شمار است
چه خواهی کرد خود را نیم‌جانی — چو دایم زندگی تو بیاراست
کسی کز جان بود زنده درین راه — ز جرم خود همیشه شرمسار است
درآمد دوش در دل عشق جانان — خطابم کرد کامشب روز بار است
کنون بی‌خود بیا تا بار یابی — که شاخ وصل بی‌باران به بار است
چو شد فانی دلت در راه معشوق — قرار عشق جانان بی‌قرار است
تورا اوّل قدم در وادی عشق — به زارش کشتن است آنگاه دار است
وزان پس سوختن تا هم بوینی — که نور عاشقان در مغز نار است
چو خاکستر شوی و ذرّه گردی — به‌رقص آیی که خورشید آشکار است
تورا از کشتن و وز سوختن هم — چه غم چون آفتابت غمگسار است
کسی سازد رسن از نور خورشید — که اندر هستی خود ذرّه‌وار است
کسی کو در وجود خویش ماندست — مده پندش که بندش استوار است
درین‌مجلس کسی باید که چون‌شمع — بریده سر نهاده برکنار است
شبانروزی درین اندیشه عطّار
چو گل پرخون و چون‌نرگس نزار است

۵۷

آتش عشق تو در جان خوشتر است — جان زعشقت آتش‌افشان‌خوشتر است
هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای — تا قیامت مست و حیران خوشتر است
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم — زانکه با معشوق پنهان خوشتر است
درد عشق تو که جان می‌سوزدم — گر همه زهر است از جان خوشتر است
درد بر من ریز و درمانم مکن — زانکه درد تو ز درمان خوشتر است
می‌نسازی تا نمی‌سوزی مرا — سوختن در عشق تو زان خوشتر است
چون وصالت هیچکس را روی نیست — روی در دیوار هجران خوشتر است
خشك سال وصل تو بینم مدام — لاجرم در دیده طوفان خوشتر است

همچو شمعی در فراقت هر شبی
تا سحر عطّار گریان خوشتر است

۵۸

لعلت از شهد و شکر نیکوتر است / رویت از شمس و قمر نیکوتر است
خادم زلف تو عنبر لایق است / هندوی رویت بصر نیکوتر است
حلقه‌های زلف سرگردانت را / سر ز پا و پا ز سر نیکوتر است
از مفرّح‌ها دل بیمار را / از لب تو گلشکر نیکوتر است
بوسه‌ای را می‌دهم جانی به تو / کار با تو سر به سر نیکوتر است
رستهٔ دندانت در بازار حسن / استخوانی از گهر نیکوتر است
هیچ بازاری چنان رسته ندید / زانکه هر یك زان دگر نیکوتر است
عارضت کازرده گردد از نظر / هر زمانی در نظر نیکوتر است
چون کسی را بر میانت دست نیست / دست با تو در کمر نیکوتر است
چون لب لعلت نمك دارد بسی / گر خورم چیزی جگر نیکوتر است
کار رویم تا به تو رو کرده‌ام / دور از رویت ز زر نیکوتر است
گر دل عطّار شد زیر و زبر
دل ز تو زیر و زبر نیکوتر است

۵۹

آن دهان نیست که تنگ شکر است / وان میان نیست که مویی دگر است
زان تنم شد چو میانت باریك / کز دهان تو دلم تنگ‌تر است
به دهان و به میانت ماند / چشم سوزن که به دو رشته در است
هر که مویی ز میان و ز دهانت / خبری باز دهد بی‌خبر است
از میان تو سخن چون مویی است / وز دهان تو سخن چون شکر است
نه کمر را ز میانت وطنی است / نه سخن را ز دهانت گذر است
میم دیدی که به جای دهن است / موی دیدی که میان کمر است
چه میان چون الفی معدوم است / چه دهان چون صدفی پر گوهر است

چون میان تو سخن گفت فرید
چون دهان تو از آن نامور است

۶۰

عشق را گوهر ز کانی دیگر است مرغ عشق از آشیانی دیگر است
هر که با جان عشق بازد این خطاست عشق بازیدن ز جانی دیگر است
عاشقی بس خوش جهانی است ای پسر وان جهان را آسمانی دیگر است
کی کند عاشق نگاهی در جهان زانکه عاشق را جهانی دیگر است
در نیابد کس زبان عاشقان زانکه عاشق را زبانی دیگر است
کس نداند مرد عاشق را ولیك هر گروهی را گمانی دیگر است
نیست عاشق را به یك موضع قرار هر زمانی در مکانی دیگر است
نی خطا گفتم برون است از مکان لامکان او را نشانی دیگر است
گرچه عاشق خود در اینجا در میان است جای دیگر در میانی دیگر است
جوهر عطّار در سودای عشق
گویی از بحری و کانی دیگر است

۶۱

ذرّه‌ای اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است
هر که گوید نیست دانی کیست آن کس کافر است
کافری شادی است و آن شادی نه از اندوه تو
نی که کار او ز اندوه و ز شادی برتر است
آن کزو غافل بود دیوانه‌ای نامحرم است
وانکه زو فهمی کند دیوانه‌ای صورتگر است
کس سر مویی ندارد از مسمّا آگهی
اسم می گویند و چندان کاسم گویی دیگر است
هر چه در فهم تو آید آن بود مفهوم تو
کی بود مفهوم تو او کو از آن عالی تر است

ای عجب بحری است پنهان لیك چندان آشکار
کز نم او ذرّه ذرّه تا ابد موج آور است
صورتی کان در درون آینه از عکس توست
در درون آینه هر جا که گویی مضمر است
گر تو آن صورت در آئینه ببینی عمرها
زو نیابی ذرّه‌ای کان در محلی انور است
ای عجب با جملهٔ آهن به‌هم آن صورت است
گرچه بیرون است از آن آهن بدان آهن در است
صورتی چون هست با چیزی و بی‌چیزی به‌هم
در صفت رهبر چنین گر جان پاکت رهبر است
ور مثالی دیگرت باید به حکم او نگر
صورتش خاك است و برتر سنگ و برتر زان زر است
تا که در دریای دل عطّار کلّی غرق شد
گوییا تیغ زبانش ابر باران گوهر است

۶۲

مرکب لنگ است و راه دور است — دل را چکنم که ناصبور است
این راه پریدنم خیال است — وین شیوه گرفتنم غرور است
صد قرن چو باد اگر بپویم — هم باد بود که یار دور است
با این همه گر دمی برآرم — بی‌او همه فسق یا فجور است
دانی تو که سرّ کافری چیست — آن دم که همی نه در حضور است
بی‌او نفسی مزن که ناگاه — تیغت زند او که بس غیور است
بگذر ز رجا و خوف کین‌جا — چه جای خیال نار و نور است
جایی‌است که‌صد جهان‌اگر نیست — ور هست نه ماتم و نه سور است
مردی که بدین صفت رسیده است — دایم هم ازین صفت نفور است
همچون دریا بود که پیوست — لب خشك بماند از قصور است
این حرف ز بی‌نهایتی رفت — چون‌زین‌بگذشت‌زرق‌و زور است

یك ذرّه‌گی فرید اینجا
بالای هزار خلد و حور است

۶۳

اگر تو عاشقی معشوق دور است
وگر تو زاهدی مطلوب حور است
ره عاشق خراب اندر خراب است
ره زاهد غرور اندر غرور است
دل زاهد همیشه در خیال است
دل عاشق همیشه در حضور است
نصیب زاهدان اظهار راه است
نصیب عاشقان دایم حضور است
جهانی کان جهان عاشقان است
جهانی ماورای نار و نور است
درون عاشقان صحرای عشق است
که آن‌صحرا نه‌نزدیك و نه‌دور است
در آن صحرا نهاده تخت معشوق
به‌گرد تخت دایم جشن‌و سور است
همه دلها چو گلهای شکفته است
همه‌جان‌ها چو صف‌های طیوراست
سراینده همه مرغان به صد لحن
که‌در هر لحن‌صد سور و سروراست
ازان کم‌می‌رسد هر جان بدین‌جشن
که‌ره بس‌دور وجانان بس‌غیوراست
طریق تو اگر این جشن خواهی
ز جشن عقل‌وجان‌و دل عبور است
اگر آنجا رسی بینی وگرنه
دلت دایم ازین پاسخ نفور است
خردمندا مکن عطّار را عیب
اگر زین شوق جانش ناصبور است

۶۴

چه رخساره که از بدر منیر است
لبش شکر فروش جوی شیر است
سر هر موی زلفش از درازی
جهان سرنگون را دستگیر است
قمر ماند از خط او پای در قیر
که‌در گرد خطش‌هم جوی‌قیر است
خطا گفتم مگر مشك ختاست او
که در پیرامن بدر منیر است
خط نوخیزش از سبزی جوان است
که کمتر خط پیشش عقل پیر است
نیاید در ضمیر کس که آن خط
چگونه نوبهاری در ضمیر است
جهان جان سزای وصل او هست
که او در جنب وصل او حقیر است

کجا زو بر تواند خورد عاشق / کزو ناز است و از عاشق نفیر است
مرا از جان گریز است ار بگویم / که یك ساعت از آن دلبر گزیر است
مکن ای شمع خوبان ناز چندین / که شمع حسن خوبان زود میر است
فرید یك دلت را یك شکر ده
که در صاحب نصابی او حقیر است

۶۵

هر که را ذرّه‌ای ازین سوز است / دی و فرداش نقد امروز است
هست مرد حقیقت ابن‌الوقت / لاجرم بر دو کون پیروز است
چون همه چیز نیست جز یك چیز / پس بسی سال و ماه یك‌روز است
صد هزاران هزار قرن گذشت / لیك در اصل جمله یك سوز است
چون پی یار شد چنان سوزی / شب‌وروزش چو عید و نوروز است
ذرّه‌ای سوز اصل می‌بینم / که همه کون را جگردوز است
نیست آن سوز از کسی دیگر / بل همان سوز آتش‌افروز است
سوز معشوق در پس پرده / عاشقان را دلیل‌آموز است
هر که او شاه‌باز این سر نیست / زین طریقت جهنده چون یوز است
تو اگر مردی این سخن پی بر
که فرید آنچه گفت مرموز است

۶۶

روی تو شمع آفتاب بس است / موی تو عطر مشك ناب بس است
چند پیکار آفتاب کشم / قبلهٔ رویت آفتاب بس است
روی چون روز در نقاب مپوش / زلف شبرنگ تو نقاب بس است
به خطا گر کشیدمت سر زلف / چین ابروی تو جواب بس است
گر همه عمر این خطا کردم / در همه‌عمرم این‌صواب بس‌است
تاب در زلف دلستان چه دهی / دل من بی‌تو جای تاب بس است
چه قرارم بری که خواب از من / برد آن چشم نیم‌خواب بس است

چه زنی در من آتشی که مرا — در گذشته ز فرق آب بس است
گر ز ماهی طلب کنی سی روز — از توام سی دُر خوشاب بس است
تا ابد بیهشان روی تو را — عرق روی تو گلاب بس است
مجلس انس تشنگان تو را — لب میگون تو شراب بس است
رگ و پی در تنم در آن مجلس — همچو زیر و بم رباب بس است
گر نمکدان تو شکرریز است — دل پر شور من کباب بس است
دل عطّار تا که جان دارد
کنج عشق تورا خراب بس است

۶۷

شمع رویت ختم زیبایی بس است — عالمی پروانه سودایی بس است
چشم بر روی تو دارم از جهان — گرسوی من چشم بگشایی بس است
گرچه رویت کس سر مویی ندید — گر سر موییم بنمایی بس است
من نمی‌دارم ز تو درمان طمع — درد بر دردم گر افزایی بس است
تا قیامت ذرّه‌ای اندوه تو — مونس جانم به تنهایی بس است
گر توانایی ندارم در رهت — زاد راهم ناتوانایی بس است
گر ز عشقت عافیت می‌پرسدم — عافیت چکنم که رسوایی بس است
دوش عشقش تاختن آورد و گفت — از توام ای رند هر جایی بس است
در قلندر چند قرّائی کنی — نقد جان در باز قرّائی بس است
هست زنّار نفاقت چار کرد — گر مسلمانی ز ترسایی بس است
ختم کن اسرار گفتن ای فرید
چون بسی گفتی ز گویایی بس است

۶۸

وشاقی اعجمی با دشنه در دست — به خون آلوده دست و زلف چون شست
کمر بسته کُله کژ برنهاده — گره بر ابرو و پر خشم و سر مست
درآمد در میان خرقه‌پوشان — به کس در ننگرست از پای ننشست

بزد یك دشته بر دل پیر ما را	دلش بگشاد و زنّاریش بربست
چو کرد این کار ناپیدا شد از چشم	چون آتش‌پاره‌ای آن پیر درجست
درآشامید دریاهای اسرار	ز جام نیستی در صورت هست
خودیّ او به کلّی زو فرو ریخت	ز ننگ خویشتن بینی برون رست
جهان گم بُد درو اما هنوز او	بدان مطلوب خود عور و تهی‌دست
چو مرغ همتش زان دانه بُد دور	قفس‌ازبس که پرزد خرد بشکست
ببرّید و نشان و نام از او رفت	ندانم تا کجا شد در که پیوست
ازین دریا که کس با سر نیامد	اگر خونین‌شود جان‌جای آن‌هست
دلی پر خون‌درین هیبت‌بماندست	فلك پشتی دو تا در سوك بنشست

دریغا جان پر اسرار عطّار
که‌شد درپای این‌سرگشتگی پست

۶۹

نیمشبی سیم‌برم نیم مست	نعره‌زنان آمد و در در نشست
هوش بشد از دل من کو رسید	جوش بخاست از جگرم کو نشست
جام می آورد مرا پیش و گفت	نوش‌کن این‌جام ومشو هیچ‌مست
چون دل من بوی می عشق یافت	عقل زبون گشت و خرد زیردست
نعره برآورد و به میخانه شد	خرقه به خم در زد و زنّار بست
کم زن و اوباش شد و مهره دزد	ره‌زن اصحاب شد و می‌پرست
نیك و بد خلق به یکسو نهاد	نیست‌شد وهست‌شد ونیست‌هست
چون خودی خویش به‌کلّی بسوخت	از خودی خویش به کلّی برست

در بر عطّار بلندی ندید
خاك شد و در بر او گشت پست

۷۰

دوش ناگه آمد و در جان نشست	خانه ویران کرد و در پیشان نشست
عالمی بر منظر معمور بود	او چرا در خانهٔ ویران نشست

گنج در جای خراب اولیتر است
گنج بود او در خرابی زان نشست

هیچ یوسف دیده‌ای کز تخت و تاج
چون دلش بگرفت در زندان نشست

گرچه پیدا برد دل از دست من
آمد و بر جان من پنهان نشست

چون مرا تنها بدید آن ماه‌روی
گفت تنها بیش ازین نتوان نشست

جان بده وانگه نشست ما طلب
که توان با جان بر جانان نشست

از سر جان چون تو برخیزی تمام
من کنم آن ساعتت در جان نشست

چون ز جانان این سخن بشنید جان
خویش را درباخت و سرگردان نشست

خویشتن را خویشتن آن وقت دید
کو چو گویی در خم چوگان نشست

دایماً در نیستی سرگشته بود
زان چنین عطّار زان حیران نشست

۷۱

درسرم از عشقت این سودا خوش است
در دلم از شوقت این غوغا خوش است

من درون پرده جان می‌پرورم
گر برون جان می کند اعدا خوش است

چون جمالت برنتابد هیچ چشم
جملهٔ آفاق نابینا خوش است

همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون
هر که در خون می‌نگردد ناخوش است

بندگی را پیش یك بند قبات
صد کمر بربسته بر جوزا خوش است

جان‌فشان از خندهٔ جان‌پرورت
زاهد خلوت‌نشین رسوا خوش است

گر زبانم گنگ شد در وصف تو
اشك خون‌آلود من گویا خوش است

چون تو خونین می‌کنی دل در برم
گرچه دل می‌سوزدم اما خوش است

این جهان فانی است گر آن هم بود
تو بسی، مه این مه آن یکتا خوش است

گر نباشد هر دو عالم گو مباش
تو تمامی با توام تنها خوش است

ماه‌رویا سیرم اینجا از وجود
بی‌وجودم گر بری آنجا خوش است

پرده از رخ برفکن تا گم شوم
کان تماشا بی‌وجود ما خوش است

الحق آنجا کآفتاب روی توست
صد هزاران بی‌سر و بی‌پا خوش است

صد جهان بر جان و بر دل تا ابد
واله آن طلعت زیبا خوش است

پرتو خورشید چون صحرا شود
ذرّهٔ سرگشته ناپروا خوش است

چون تو پیدا آمدی چون آفتاب گر شدم چون سایه ناپیدا خوش است
از درون چاه جسمم دل گرفت قصد صحرا می‌کنم صحرا خوش است
دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف این زمان دریا شدم دریا خوش است
وای عجب تا غرق این دریا شدم بانگ می‌دارم که استسقا خوش است
غرق دریا تشنه می‌میرم مدام این چه سودایی است این سودا خوش است
ز اشتیاقت روز و شب عطّار را
دیده پرخون و دلی شیدا خوش است

۷۲

چشمِ خوشش مست نیست لیك چو مستان خوش است
خوشّیِ چشمش از آنست کین همه دستان خوش است
نرگس دستان گرش دست دل از حیله برد
هر چه کند چشم او ور ببرد جان خوش است
زلف پریشانش را حلقه به گوشم از آنك
بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوش است
خندهٔ شیرین او گریهٔ من تلخ کرد
گریهٔ خونین من زان لب خندان خوش است
پستهٔ شیرین او شور دل عاشقانش
شور دل عاشقانش زین شکرستان خوش است
چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
آن سخنِ تلخ او همچو شکر زان خوش است
عقل لبش را مرید از بن دندان شده است
نیست درین هیچ شك کان لب و دندان خوش است
سبزه خطّش دمید بر لب آب حیات
با خط سرسبز او چشمهٔ حیوان خوش است
بحر صفت شد به نطق خاطر عطّار ازو
در صفت حسن او بحر دُرافشان خوش است

۷۳

حسن تو رونق جهان بشکست　　عشق روی‌تو پشت‌جان بشکست
هر سپاهی که عقل می‌آراست　　غمزهٔ تو به یك زمان بشکست
ناوك‌انداز آسمان چو بدید　　طاق ابروی تو کمان بشکست
عکس ماهت به آفتاب رسید　　منصب آفتاب از آن بشکست
پسته را پهن بازمانده دهان　　دانی از چیست زان‌دهان بشکست
همچو شمعی شکر چرا بگداخت　　که دلش زان شکرستان بشکست
حیلهٔ جادوان بابل را　　آن دو جادوی دلستان بشکست
چون به وصلت توان رسید که هجر
دل عطّار ناتوان بشکست

۷۴

در دلم تا برق عشق او بجست　　رونق بازار زهد من شکست
چون مرا می‌دید دل برخاسته　　دل ز من بربود و در جانم نشست
خنجر خون‌ریز او خونم بریخت　　ناوك سر تیز او جانم بخست
آتش عشقش ز غیرت بر دلم　　تاختن آورد همچون شیر مست
بانگ بر من زد که ای‌ناحق‌شناس　　دل به ما ده چند باشی بت‌پرست
گر سر هستیّ ما داری تمام　　در ره ما نیست گردان هرچه هست
هر که او در هستی ما نیست شد　　دایم از ننگ وجود خویش رست
می‌ندانی کز چه‌ماندی در حجاب　　پردهٔ هستیّ تو ره بر تو بست
مرغ دل چون واقف اسرار گشت　　می‌طپید از شوق‌چون‌ماهی‌بشست
بر امید این گهر در بحر عشق　　غرقه‌شد وان‌گوهرش‌نامد به‌دست
آخر این نومیدی ای عطّار چیست
تو نه‌ای مردانه همتای تو هست

۷۵

سرّعشقت مشکلی‌بس مشکل‌است　　حیرت جان‌است و سودای دل‌است

عقل تا بوی می عشق تو یافت　　دایماً دیوانه‌ای لایعقل است
بر امید روی تو در کوی تو　　پای عاشق تا به زانو در گل است
منزل اندر هر دو عالم کی کند　　هر که را در کوی عشقت منزل است
هست عاشق لیك هم بر خویشتن　　هر که از عشق تو یك‌دم غافل است
گفته‌ای حاصل چه داری از غمم　　می‌به‌نتوان گفت آنچم حاصل است
تا دلم در دام عشقت اوفتاد　　درمیان خون چو مرغی بسمل است
معطلی مطلق تویی در ملك عشق　　هر دو عالم دست‌های سایل است
تا گشادی بر دل عطّار دست
بر دل عطّار بندی مشکل است

۷۶

ره میخانه و مسجد کدام است　　که هر دو بر من مسکین حرام است
نه در مسجد گذارندم که رند است　　نه در میخانه کین خمّار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است　　بجوئید ای‌عزیزان کین کدام‌است
به میخانه امامی مست خفته است　　نمی‌دانم که آن بت را چه نام است
مرا کعبه خرابات است امروز　　حریفم قاضی و ساقی امام است
برو عطّار کو خود می‌شناسد
که سرور کیست سرگردان کدام است

۷۷

تا در تو خیال خاص و عام است　　از عشق نفس زدن حرام است
تا هیچ و همه یکی نگردد　　دعویّ یگانگیت عام است
تا پاك نگردی از وجودت　　هر پختگیی که هست خام است
چون اصل همه به قطع هیچ است　　این از همه، هیچ ناتمام است
تو اصل طلب ز فرع بگذر　　کین یك گذرنده و آن مدام است
چون او همه را ندید می‌گفت　　اکنون جز ازین همه کدام است
هر مرد که مرد هیچ آمد　　او را همه چیز یك مقام است

تا تو به وجود مانده‌ای باز — در گردن تو هزار دام است
کانجا که وجود دم به‌دم نیست — اصلت عدم علی‌الدوام است
شرمت نامد از آن وجودی — کان را به نفس نفس قیام است
بگذر ز وجود و با عدم ساز — زیرا که عدم، عدم به نام است
می‌دان به یقین که با عدم خاست — هر جا که وجود را نظام است
آری چو عدم وجودبخش است — موجوداتش به جان غلام است
چون فقر عدم برای خاص است — کفر است کزو نصیب عام است
گر تو سر هیچ هیچ داری — در هر گامت هزار کام است
وامانده به ذرّه‌ای تو کم باز — هرگز نه تو را جم و نه جام است

عطّار ز هیچ هیچ دل یافت
آن دل که برون دال و لام است

۷۸

غم بسی‌دارم چه‌جای صد غم‌است — زانکه هر موییم در صد ماتم است
غم نباشد کانچه پیشان است و پس — کم ز کم نبود نصیبم زان کم است
عالمی است اشراق نور آفتاب — کور را زانچه اگر صد عالم است
عالمی در دست بر جانم ولی — چون‌ازوست‌این‌درد جانم خرّم‌است
درد زخم او کشیدن خوش بود — گر پس‌از صد زخم‌او یك مرهم است
گر بسی عمرم بود تا جان بود — آن من گر هست عمری یك‌دم است
گر کسی را آن دم اینجا دست داد — او خلیفه‌زاده‌ای از آدم است
ور کسی زان دم ندارد آگهی — مرده‌دل زاد است اگر از مریم است
بی‌خیال و صورت وهم و قیاس — چیست آن دم‌شیر و روغن درهم‌است
نی که دایم روغن است و شیر نه — زانکه گر شیر است بس‌نامحرم است

گر فرید اینجایگه با خویش نیست
آن دمش در پردهٔ جان همدم است

۷۹

درج لعلت دلگشای مردم است — عکس ماهت رهنمای انجم است

مردم چشم تو با من کژ چو باخت
راستی نه مردمی نه مردم است
روی تو در زلف همچون عقربت
تا بدیدم چون قمر در کژدم است
بر نیارد خورد کس از روی تو
زانکه‌زلفت همچو عقرب کژدم‌است
روی چون ماهت بهشتی دیگر است
لیك زلف تو درخت گندم است
ای‌دل آنکس‌را که می‌جویی به‌جان
از تو دور و با تو هم در طارم است
پر ز خورشید است آفاق جهان
لیك او بر آسمان چارم است
جملهٔ جان‌ها مثال قطره‌هاست
عالم عشقش مثال قلزم است
قطره را در بحر ریزی بحر از آن
نه نشان نعل و نه نقش سم است
هیچکس اندر دو عالم جان ندید
زانکه‌جاویدان درو جان‌ها گم‌است
گم شود در ذرّه‌ای اندوه عشق
گر ز مشرق تا به‌مغرب جم‌جم است
همچو مستان غلغلی دربسته‌ای
مست گشتی می هنوز اندرخم است
گم شو از خود دست از مستی بدار
زانکه ره باریکتر زابریشم است
این ره آنجا مر کسی را می‌دهند
کز تواضع خارپشتش قاقم است
هیزم عطّار عود است از سخن
وز عمل دربند چوبی هیزم است

۸۰

خاصیّت عشقت که برون از دو جهان است
آن است که هر چیز که گویند نه آن است
برتر ز صفات خرد و دانش و عقل است
بیرون ز ضمیر دل و اندیشهٔ جان است
بینندهٔ انوار تو بس دوخته چشم است
گویندهٔ اسرار تو بس گنگ زبان است
از وصف تو هر شرح که دادند محال است
وز عشق تو هر سود که کردند زیان است
در پردهٔ پندار چو بازی و خیال است
جز عشق تو هر چیز که در هر دو جهان است

گر عقل نشان است ز خورشید جمالت
یك ذرّه ز خورشید ، فلك مژده‌رسان است
یك ذرّهٔ حیران شده را عقل چو داند
کز جملهٔ خورشید فلك چند نشان است
چو عقل یقین است که در عشق عقیله است
بی‌شك به تو دانست تو را هر که بدان است
در راه تو هر کس به گمانی قدمی زد
وین شیوه کمانی نه به بازوی گمان است
چه سود که نقاش کشد صورت سیمرغ
چون در نفس باز پس انگشت گزان است
گر چه بود آن صورت سیمرغ ولیکن
چون جوهر سیمرغ به عینه نه همان است
فی‌الجمله چه زارم، چکنم، قصّه چه گویم
کان اصل که جان است هم از خویش نهان است
عطّار که پی برد بسی دانش و بینش
اندر پی آن است که بالای عیان است

۸۱

هر شور و شری که در جهان است — زان غمزهٔ مست دلستان است
گفتم لب اوست جان، خرد گفت — جان چیست مگو چه جای جان است
وصفش چه کنی که هرچه گویی — گویند مگو که بیش از آن است
غمهاش به جان اگر فروشند — می‌خر که هنوز رایگان است
در عشق فنا و محو و مستی — سرمایهٔ عمر جاودان است
در عشق چو یار بی‌نشان شو — کان یار لطیف بی‌نشان است
تو آینهٔ جمال اویی — وآینهٔ تو همه جهان است
ای ساقی بزم ما سبك‌خیز — می‌ده که سرم ز می گران است
در جام جهان‌نمای ما ریز — آن باده که کیمیای جان است

ای مطرب ساده ساز بنواز کامشب شب بزم عاشقان است
از رفته و نامده چه گویم چون حاصل عمرم این زمان است
ما را سر بودن جهان نیست ما را سر یار مهربان است
این کار نه کار توست خاموش کین راه به پای ره روان است
کاری است بزرگ راه عطّار
وین کار نه بر سر زبان است

۸۲

تا چشم بر ندوزی از هر چه در جهان است
در چشم دل نیاید چیزی که مغز جان است
در عشق درد خود را هرگز کران نبینی
زیرا که عشق جانان دریای بی‌کران است
تا چند جویی آخر از جان نشان جانان
درباز جان و دل را کین راه بی‌نشان است
تا کی ز هستی تو کز هستی تو باقی
گر نیست بیش مویی صد کوه در میان است
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد
لیکن نصیب جان زان پندار یا گمان است
اندیشه کن تو با خود تا در دو کون هرگز
یك قطره آب تیره دریا کجا بدان است
رند شراب‌خواره، چون مست مست گردد
گوید که هر دو عالم در حکم من روان است
لیکن چو با هُش آید در خود کند نگاهی
حالی خجل بماند داند که نه چنان است
عطّار مست عشقی از عشق چند لافی
گر طالبی فنا شو مطلوب بس عیان است

۸۳

عشق تو قلاوز جهان است — سودای تو رهنمای جان است
وصل تو خلاصهٔ وجود است — درد تو دریچهٔ عیان است
هاروت تو چاره‌ساز سحر است — یاقوت تو مایه‌بخش جان است
کس را ز دهان تو سخن نیست — زان روی که نقطهٔ گمان است
تا بر دهنت نهاده‌ام دل — این تنگ‌دلی من از آن است
لعلت شکری‌است تنگ بر تنگ — یعنی دل من بر آن دهان است
کس بر کمرت میان ندیدست — گرچه کمر تو را میان است
تا ابروی چون کمانت دیدم — صد گونه زهـم از آن کمان است
چون ابروی توست چون کمانی — چندین زهم از چه در زبان است
دندان تو مغز پستهٔ توست — مغزی دیدی که استخوان است
گفتی که دلت بسوز در عشق — یعنی که سپند عاشقان است
از دست تو دل چگونه سوزم — چون پای غم تو در میان است
یك ذرّه غم تو خوشتر آید — از هر شادی که در جهان است
آن درد که در دل من از توست — هر وصف که گویمش نه آن است
در روی من شکسته‌دل خند — گر موجب خنده زعفران است

در کار عقوبت تو عطّار
چون ممتحنی در امتحان است

۸۴

تا عشق تو در میان جان است — جان بر همه چیز کامران است
یارب چه کسی که در دو عالم — کس قیمت عشق تو ندانست
عشقت به همه جهان دریغ است — زان‌است که از جهان نهان‌است
اندوه تو کوه بی‌قرار است — سودای تو بحر بی‌کران است
شادیّ دل کسی که دایم — با درد غم تو شادمان است
با تو نفسی نشسته بودم — دیری است کم آرزوی آن است
گر دست دهد دمی وصالت — پیش از اجل آرزوی آن است

جانا چو تو از جهان فزونی خود جان ز چه بستهٔ جهان‌است
بی‌صبر و قرار جان عطّار
بر بوی وصال جاودان است

۸۵

جهانی جان چو پروانه از آن است که آن ترسا بچه شمع جهان است
به ترسایی درافتادم که پیوست مرا زنّار زلفش بر میان است
درآمد دوش آن ترسا بچه مست مرا گفتا که دین من عیان است
درین دین گر بقا خواهی فنا شو که گر سودی کنی آنجا زیان‌است
بدو گفتم نشانی ده ازین راه مرا گفتا که این ره بی‌نشان است
ز پیدایی هویدا در هویداست ز پنهانی نهان اندر نهان است
فنا اندر فنای است و عجب این که اندر وی بقای جاودان است
چو پیدا و نهان دانستی این راه یقین می‌دان که نه‌این و نه آن‌است
به دین ما درآ گر مرد کفری که‌عاشق‌غیر این‌دین کفر دان‌است
یقین می‌دان که کفر عاشقی را بنا بر کافریّ جاودان است
اگر داری سر این پای درنه به‌ترک‌جان‌بگو چه‌جای جان‌است
وگرنه با سلامت رو که با تو سخن‌گفتن ز دلق‌وطیلسان است
برو عطّار و تن زن زانکه این شرح
نه کار توست کار رهبران است

۸۶

همه عالم خروش‌و جوش از آن‌است که معشوقی چنین پیدا نهان است
ز هر یك ذرّه خورشیدی مهیّاست ز هر یك قطره‌ای بحری روان است
اگر یك ذرّه را دل برشکافی ببینی تا که اندر وی چه جان است
از آن اجسام پیوسته است درهم که هر ذرّه به دیگر مهربان است
نه توحید است اینجا و نه تشبیه نه کفر است‌و نه‌دین‌نه‌هر دوان‌است
اگر جمله بدانی هیچ دانی که این‌جمله نشان‌از بی‌نشان است

دلی را کش از آنجا نیست قوتی میان اهل دل دستار خوان است
دل عطّار تا شد غرق این راه
همه پنهانیش عین عیان است

۸۷

رهی کان ره نهان اندر نهان است چو پیدا شد عیان اندر عیان است
چه می‌گویم چه پیدا و چه پنهان که این بالای پیدا و نهان است
چه می‌گویم چه بالا و چه پستی که این بیرون ازین‌است و از آن‌است
چه می گویم چه بیرون چه درون‌است که بیرون و درون گفت زبان است
چگویم آنچه هرگز کس نگفته است چه دانم آنکه هرگز کس ندانست
گمانی چون برم چون کس نبرده‌است نشانی چون دهم چون بی‌نشان‌است
مکن روباه بازی شیر مردا خموشی پیشه‌کن کین‌ره عیان‌است
برو از پوست بیرون آی کین کار نه کار توست کار مغز جان است
برو عطّار و ترك این سخن گیر
که این را مستمع در لامکان است

۸۸

چون دلبر من سبز خط و پسته دهان است
دل بر خط حکمش چو قلم بسته میان است
سر سبزی خطّش همه سر سبزی خلق است
شور لب لعلش همه شیرینی جان است
نقاش که بنگاشت رخ او به تعجّب
از غایت حسن رخش انگشت گزان است
جانا نبرم جان ز تو زیرا که تو ترکی
وابروی تو در تیر زدن سخت کمان است
از غالیه دانت شکری نیست امیدم
کان خال سیه مشرف آن غالیه دان است

از بس دل پُر تاب که زلف تو ربوده است
زلف تو چنین تافته پیوسته از آن است
قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست
خون ریختن و تیر از آن کیش روان است
خورشید که رویش به جهان پشت سپاه است
بر پشتی روی تو دل‌افروز جهان است
تا روی دلفروز تو عطّار بدیده است
حقا که چنان کش دل و جان خواست چنان است

۸۹

کم شدن در کم شدن دین من است — نیستی در هستی آیین من است
حال من خود درنمی‌آید به نطق — شرح حالم اشك خونین من است
کار من با خلق آمد پشت‌وروی — کافرین خلق نفرین من است
تا پیاده می‌روم در کوی دوست — سبز خنگ چرخ در زین من است
از درش گردی که آرد باد صبح — سرمهٔ چشم جهان‌بین من است
چون به‌یك‌دم صد جهان از پس کنم — بنگرم گام نخستین من است
من چرا گرد جهان گردم چو دوست — در میانِ جان شیرین من است
ماه‌رویا عشق تو گر کافری است — این چنین صد کافری دین‌من است
گر بسوزم ز آتش عشقت رواست — کآتش عشق تو تسکین من است
تا دل عطّار خونین شد ز عشق
خاك بستر خشت بالین من است

۹۰

عشق تو ز اختیار بیرون است — وصل تو ز انتظار بیرون است
چون با تو نهم قرار وصلت — چون کار تو از قرار بیرون است
مرغی که دراوفتد به دامت — هر لحظه ز صد هزار بیرون است
جان‌های عزیز را درین درد — سر گشتگی از شمار بیرون است

زان برد غم تو روزگارم — کز گردش روزگار بیرون است
آنجا که حساب کار عشق است — از پردهٔ پرده‌دار بیرون است
بی‌کار مباد هیچ‌کس لیك — کار تو ز وسع کار بیرون است
هرچ آن تو نهی به حیله برهم — جمله ز حساب یار بیرون است
ای دل ره یار گیر کین راه — از زحمت تخت‌و دار بیرون‌است
در عالم عشق کار عطّار
از شیوهٔ فخر و عار بیرون است

۹۱

عشق جمال جانان دریای آتشین است
گر عاشقی بسوزی زیرا که راه این است
جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزند
پروانه چون نسوزد کش سوختن یقین است
گر سرّ عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دین است
عاشق که در ره آید اندر مقام اوّل
چون سایه‌ای به خواری افتاده در زمین است
چون مدتی بر آید سایه نمانْد اصلا
کز دور جایگاهی خورشید در کمین است
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند
بر خاتم طریقت منصور چون نگین است
هر کس که دُرّ معنی زین بحر باز یابد
در ملك هر دو عالم جاوید نازنین است
کاری قوی است عالی کاندر ره طریقت
بر هر هزار سالی یك مرد راه‌بین است
تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را
اوّل قدم درین ره بر چرخ هفتمین است

عطّار اندرین ره جایی فتاد کانجا
برتر ز جسم و جان است بیرون ز مهر و کین است

۹۲

شیر در کار عشق مسکین است عشق‌را بین که‌با چه تمکین‌است
نکشد کس کمان عشق به زور عشق شاه همه سلاطین است
دلم از دلبران بتی بگزید کو به‌رخ‌همچو ماه‌وپروین‌است
از لطیفی که هست آن دلبر فخر خوبان چین و ماچین است
وصف خوبی او چه دانم گفت هر چه گویم هزار چندین است
خوب‌رویی شگرف گفتاری که به صورت فرشته‌آیین است
آن نگاری که روی او قمر است طرّه‌اش مشك عنبر آگین است
من چو فرهاد در غمش زارم کو به حسن‌و جمال شیرین‌است
صفتش در زمانه ممتاز است دیدنش روح را جهان‌بین است
آن ستم کز صنم کشید فرید
بی‌گمان آفت دل و دین است

۹۳

بت ترسای من مست شبانه است چه‌شوراست‌این‌کزان‌بت‌درزمانه‌است
سر زلفش نگر کاندر دو عالم ز هر موییش جویی خون روانه است
دل من صاف دین در راه او باخت که این دل مست دُردیّ مغانه است
چو عقلم مات شد بر نطع عشقش چه بازم چون نه بازیّ و نه خانه است
دل بیمار را در عشق آن بت شفا از نعره‌های عاشقانه است
درآمد دوش و گفت ای غرّهٔ خود دلت غمگین و نفست شادمانه است
به بوی دانه مرغت مانده در دام چه مرغی آنکه عرشش آشیانه است
بدو گفتند چون در دام ماندی بخور دانه که غم خوردن فسانه است
به زاری مرغ گفتا ای عزیزان به دام اندر که را پروای دانه است
کز آنگاهی که خورد آن دانه آدم به دام افتاده سر بر آستانه است
عزیزا کار تو بس مشکل افتاد چه گویم چون زبانم پر زبانه است

ببین کایینهٔ کونین عالم | جمال بی‌نشانی را نشانه است
نگاهی می‌کند در آینه یار | که او خود عاشق خود جاودانه است
به خود می‌بازد از خود عشق با خود | خیال آب و گل در ره بهانه است
اگر احول نباشی زود بینی | که کلّی هر دو عالم یك یگانه است
تو هر جایی از آن می بازمانی | که راهی دور و بحری بی‌کرانه است
بر آن ایوان کز اینجا رفت این حرف | دو عالم همچو نقشِ آسمان است
دل عطّار از روز ازل باز
ز صاف عشق مخمور شبانه است

۹۴

هر که درین دیرخانه مرد یگانه است | تا به‌دم صور مست دُرد مغانه است
ور به‌دم صور باهُش آید ازین می | نیست مبارز مخنّث بن خانه است
بر محك دیرخانه ناسره آید | هر که گمان می‌برد که شیر ژیان است
در بن این دیر درس عشق که گوید | آنکه ز کونین بی‌نشان و نشانه است
هر که دلی شاخ شاخ یافت چو شانه | سالك آن‌زلف شاخ‌شاخ چو شانه‌است
بر سر جمعی که بحر تشنهٔ آنهاست | هر چه رود جز حدیث‌عشق فسانه‌است
عاشق ره را هزارگونه جنیبت | در پس و در پیش این طریق روانه است
عشق که اندر خزانهٔ دو جهان نیست | در بن صندوق سینه کنج خزانه است
چون رخ‌معشوق را نه‌شبه و نه‌مثل‌است | سلطنت عشق را نه سر نه کرانه است
چشمه‌و کاریز و جوی‌و بحر یك آب‌است | عاشق‌و معشوق‌و عشق‌هر سه‌بهانه‌است
ذرّه اگر بی‌عدد به راه برآید | ذرّه که باشد چو آفتاب عیان است
هر دو جهان دام و دانه است ولیکن | دیده و دل را وجود دام چو دانه است
تا که زبانم به نطق عشق درآمد
در دل عطّار صدهزار زبانه است

۹۵

ای به‌وصفت گم‌شده هر جان که‌هست | جان تنها نه خرد چندان که هست

وی کمال آفتاب روی تو — تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
گر سکندر چشمهٔ حیوان نیافت — نیست عیب چشمهٔ حیوان که هست
کور مادرزاد آید کلّ خلق — در بر آن حسن جاویدان که هست
صد هزاران قرن چرخ تیزرو — بود هم زین شیوه سرگردان که هست
از شفق در خون بسی گشت و نیافت — چون‌تو خورشیدی‌درین‌دوران‌که‌هست
آفتاب از شرم رویت هر شبی — در سیاهی شد چنین پنهان که هست
باز چون زلفت کمند او شود — بی‌سر و بُن می‌رود زین سان که هست
نی چه می‌گویم فلك گویی است بس — در خم آن زلف چو چوگان که هست
هیچ سر بر تن نخواهد ماند از انك — گوی خواهد شد درین میدان که هست
زاشتیاق روی چون خورشید توست — ابر را هر دیدهٔ گریان که هست
وی عجب در جنب عشق عاشقانت — شبنمی است این جملهٔ باران که هست
ابر چبود زانکه صد دریای خون — از دل هر یك درین طوفان که هست
هرچه از ما می‌رود آن هیچ نیست — کار تا چون رفت از آن پیشان که هست
کار تنها نه مرا افتاد و بس — همچو من بس بی‌سر و سامان که هست
تو چنین در پرده و از شور توست — در دو عالم این همه حیران که هست
جملهٔ ذرّات عالم گوش شد — تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
گرد نعلین گدای کوی تو — بیشتر از ملك هر سلطان که هست
دوست‌تر دارم من آشفته دل — ذرّه‌ای دردت ز هر درمان که هست

همدم عیسی شود بی‌شك فرید
گر دمی برهد ازین زندان که هست

۹۶

خراباتی است پر رندان سرمست — ز سرمستی همه نه‌نیست و نه‌هست
فرورفته همه در آب تاریك — برآورده همه در کافری دست
همه فارغ ز امروز و ز فردا — همه آزاد از هشیار و از مست
مگر افتاد پیر ما بر آن قوم — مرقّع چاك زد زنّار دربست
یقینش گشت کار و بی‌گمان شد — درستش گشت فقر و توبه بشکست

سیاهیّی که در هر دو جهان بود　　فرود آمد به جان او و بنشست
نقاب جان او شد آن سیاهی　　سیاهی آمد و در کفر پیوست
چو آب خضر در تاریکی افتاد　　کنون‌هم او زخلق وخلق ازو رست
دل عطّار خون گشت و حق اوست
که تیری آنچنان ناگه ازو جست

۹۷

شادی به روزگار شناسندگان مست　　جانها فدای مرتبهٔ نیستان هست
از ناز برکشیده کله گوشهٔ بلی　　در گوش کرده حلقهٔ معشوقهٔ الست
گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند　　گاهی ز فقر خاك ره این جهان پست
دستار عقلشان کف طرّار عشق برد　　بازار توبه‌شان شکن زلف لا شکست
برخاستند از سر اسرار هر دو کون　　چون‌شاه‌عشق‌در دل‌ایشان‌فرونشست
زنجیر در میان و نمد دربرند ازآنك　　مردی که راه‌فقر به‌سر برد حیدراست
آنجا که پای جای ندارد فشرده پای　　وانجاکه‌دست‌جای‌نداردفشانده‌دست
در قعر بحر نور فروخورده غوطها　　وز شوق‌ذوق‌ملك عدم نیستی‌به‌هست
عطّار جام دولت ایشان به کف گرفت
جاوید از آن شراب معطّر بماند مست

۹۸

بی‌تو از صد شادیم یك غم به است　　با تو یك‌زخمم زصد مرهم‌به‌است
گر زمشرق تا به‌مغرب دعوت‌است　　چون نمی‌بینم تورا ماتم به است
از میان جان ز سوز عشق تو　　گر کنم آهی ز دو عالم به است
می‌نگویم از بتر بودن سخن　　می‌چه‌پرسی‌حال‌من‌هر دم‌به است
گرمی می‌باید و عشقت مدام　　زانکه نفت عشق تو ازنم به است
هست آب چشم کرّوبی بسی　　آتش جان بنی‌آدم به‌است
چون بشست افتاد دست‌آویز را　　زلف تو پر حلقه و پر خم به است
چون تویی محرم مرا در هر دو کون　　خلق عالم جمله نامحرم به است

شادی وصلت چو بر بالای توست پس نصیب خلق مشتی غم به است
توسن عشق تو رام توست و بس زانکه رخش تند را رستم به است
رنگ بسیار است در عالم ولیك بر رکوی عیسی مریم به است
پشّه‌ای را دیده‌ای هرگز که گفت همنشینم گنبد اعظم به است
نی که تو سلطانی و ما گلخنی عزّ تو با ذلّ ما بر هم به است
چون فرید از ناله همچون چنگ شد
هر رگ او همچو زیروبم به است

۹۹

نور ایمان از بیاض روی اوست ظلمت کفر از سر یك موی اوست
ذرّه ذرّه در دو عالم هرچه هست پرده‌ای در آفتاب روی اوست
هر که را در هر دو عالم قبله‌ای است گرچه نیست آگاه آنکس سوی اوست
هر دو عالم هیچ می‌دانی که چیست هر دو عکس طاق دو ابروی اوست
چون کمانِ ابروی او درکشیم کان کمان پیوسته بر بازوی اوست
آن همه غوغای روز رستخیز از مصاف غمزهٔ جادوی اوست
رستخیز آری کلمح باالبصر از خدنگ چشم چون آهوی اوست
هم زمین از راه او گردی است بس هر فلك سرگشته‌ای در کوی اوست
زان سیه گردد قیامت آفتاب تا شود روشن که او هندوی اوست
آسمان را از درش بویی رسید تا قیامت سرنگون بر بوی اوست
خلق هر دو کون را درد گناه بر امید ذرّه‌ای داروی اوست
تا که بویی یافت عطّار از درش
دل نمی‌داند که در پهلوی اوست

۱۰۰

شمع رویت را دلم پروانه‌ای است لیك عقل از عشق چون بیگانه‌ای است
پرزنان در پیش شمع روی تو جان ناپروای من پروانه‌ای است
بر سر موی است جان کز دیرگاه یك سر موی توام در شانه‌ای است

زلف تو زنّار خواهم کرد از آنك — هر شکن از زلف تو بتخانه‌ای است
واندران بتخانه دُرد عشق را — جان خون‌آلود من پیمانه‌ای است
وصل تو گنجی است پنهان از همه — هر که گوید یافتم دیوانه‌ای است
در خرابات خرابی می‌روم — زانکه گر گنجی است در ویرانه‌ای است
مرغ آدم دانهٔ وصل تو جست — لاجرم در بند دام از دانه‌ای است
خفته‌ای کز وصل تو گوید سخن — خواب خوش بادش که خوش افسانه‌ای است
وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا — هر که فانی شد ز خود مردانه‌ای است
گر مرا در عشق خود فانی کنی — باقیت بر جان من شکرانه‌ای است
بیدقی عطّار در عشق تو راند
گر به فرزینی رسد فرزانه‌ای است

۱۰۱

گر جمله تویی همه جهان چیست — ور هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو — و آن چیست که غیر توست آن چیست
چون هست یقین که نیست جز تو — آوازهٔ این همه گمان چیست
چون نیست غلط‌کننده پیدا — چندین غلط یکان یکان چیست
چون کار جهان فنای محض است — چندین تك‌وپوی در جهان چیست
بر ما چو وجود نیست ما را — چندین غم و درد بی‌کران چیست
چون زنده به جان نیم به عشقم — پس زحمت جان درین میان چیست
جان در تو ز خویشتن فنا شد — زان بی‌خبر است جان که جان چیست
عطّار ضعیف را ازین سرّ
جز گفت میان‌تهی نشان چیست

۱۰۲

ای دلشده دلربای من کیست — از جای شدم به جای من کیست
بیگانه شدم ز هر دو عالم — واگه نه که آشنای من کیست
ره گم کردم درین بیابان — کو رهبر و رهنمای من کیست

جان می‌کاهم درین ره دور　　　پیک ره جان‌فزای من کیست
صد بار بریختند خونم　　　در عهدهٔ خون‌بهای من کیست
هر دم گرهی عظیم افتد　　　در پرده گره‌گشای من کیست
صد کار فتاده هر کسی را　　　غمخوارهٔ من برای من کیست
محرومم ازین طلب که دارم　　　مطلوب حرم‌سرای من کیست
گر من سجلی کنم درین کار　　　جز زردی رخ گوای من کیست
بر گفت فرید ماجرایی
اشنودهٔ ماجرای من کیست

۱۰۳

در عشق قرار بی‌قراری است　　　بدنامی عشق نام‌داری است
چون نیست شمار عشق پیدا　　　مشمر که شمار بی‌شماری است
در عشق ز اختیار بگذر　　　عاشق بودن نه اختیاری است
گر دل داری تو را سزد عشق　　　ورنه همه زهد و سوگواری است
زاری می‌کن چو دل ندادی　　　تا دل ندهند کار زاری است
دل کیست شکار خاص شاه است　　　شاه از پی او به دوستداری است
شاهی که همه جهانش ملك است　　　در دشت ز بهر یك شکاری است
جانا بر تو قرار آن‌راست　　　کز عشق تو عین بی‌قراری است
آن را که گرفت عشق تو نیست　　　در معرض صد گرفتکاری است
وآن است عزیز در دو عالم　　　کز عشق تو در هزار خواری است
هر بی‌خبری که قدر عشقت　　　می‌نشناسد ز خاکساری است
وانکس که شناخت خردهٔ عشق　　　هر خردهٔ او بزرگواری است
پروانهٔ توست جان عطّار
زان است که غرق جان‌سپاری است

۱۰۴

طریق عشق جانا بی‌بلا نیست　　　زمانی بی‌بلا بودن روا نیست

اگر صد تیر بر جان تو آید / چو تیر از شست او باشد خطا نیست
از آنجا هرچه آید راست آید / تو کژمنگر که کژدیدن روانیست
سر مویی نمی‌دانی ازین سرّ / تورا گر در سر مویی رضا نیست
بلا کِش تا لقای دوست بینی / که مرد بی‌بلا مرد لقا نیست
میان صد بلا خوش باش با او / خود آنجا کو بود هرگز بلا نیست
کسی کوروز وشب خوش نیست بااو / شبش خوش‌باد کانکس مرد ما نیست
که باشی تو که او خون تو ریزد / وگر ریزد جز اینت خون‌بها نیست
دوای جان مجوی و تن فرو ده / که درد عشق را هرگز دوا نیست
درین دریای بی‌پایان کسی را / سر مویی امید آشنا نیست
تو از دریا جدایی و عجب این / که این دریا ز تو یکدم جدا نیست
تو اورا حاصلی و او تـورا گُم / تو او را هستی امّا او تورا نیست
خیال کژ مبر اینجا و بشناس / که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
ولی روی بقا هرگز نبینی / که تا ز اوّل نگردی از فنا نیست
چو تو در وی فنا گردی به کلّی / تو را دایم ورای این بقا نیست
ز حیرت چون دل عطّار امروز
درین گرداب خون یك مبتلا نیست

۱۰۵

سخن عشق جز اشارت نیست / عشق در بند استعارت نیست
دل‌شناسد که‌چیست جوهرعشق / عقل را ذرّه‌ای بصارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق / عشق از عالم عبارت نیست
هر که را دل ز عشق گشت خراب / بعد از آن هرگزش عمارت نیست
عشق بستان و خویشتن بفروش / که نکوتر ازین تجارت نیست
گر شود فوت لحظه‌ای بی‌عشق / هرگز آن لحظه را کفارت نیست
دل خود را ز گور نفس برآر / که دلت را جز این زیارت نیست
تن خود را به خون دیده بشوی / که تنت را جز این طهارت نیست
پرشد ازدوست هردو کون ولیك / سوی او زهرهٔ اشارت نیست

دل شوریدگان چو غارت کرد بانگ برزد که جای غارت نیست
تن در این کار در ده ای عطّار
زانکه این کار ما حقارت نیست

۱۰۶

عشق را اندر دو عالم هیچ پذرفتار نیست
چون گذشتی از دو عالم هیچکس را بار نیست
هر دو عالم چیست رو نعلین بیرون کن ز پای
تا رسی آنجا که آنجا نام و نور و نار نیست
چون رسی آنجا نه تو مانی و نه غیر تو هم
پس چه ماند هیچ کانجا هیچ غیر از یار نیست
چون نمانی تو تو مانی جمله و این فهم را
در خیال آفرینش هیچ استظهار نیست
چون رسیدی تو به تو هم هیچ باشی هم همه
چه همه چه هیچ چون اینجا سخن بر کار نیست
آنچه می‌جویی تویی و آنچه می‌خواهی تویی
پس ز تو تا آنچه گم کردی ره بسیار نیست
کلّ کلّ چون جان تو آمد اگر در هر دو کون
هیچکس را هست صاعی جز تورا دربار نیست
چون به جان فانی شدی آسان به جانان ره بری
زانکه از جان تا به جانان تو ره دشوار نیست
جان چو در جانان فرو شد جمله جانان ماند و بس
خود به‌جز جانان کسی را هیچ استقرار نیست
جمله اینجا روی در دیوار جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست
گر گمان خلق ازین بیش است سودایی است بس
ور خیال غیر در راه است جز پندار نیست

هر که آمد هیچ آمد هر که شد هم هیچ شد
هم ازین و هم از آن در هر دو کون آثار نیست
هیچ چون جوید همه یا هیچ چون آید همه
چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست
راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید
حلقه بر در چون زنم چون در درون دیّار نیست
هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
جای او جز کنج خلوتخانهٔ اسرار نیست
در زمین و آسمان این گنج کی یابی تو باز
زانکه آن جز در درون مرد معنی‌دار نیست
در درون مرد پنهان وی عجب مردان مرد
جمله کور از وی که آنجا دیده و دیدار نیست
تا تو بر جایی طلسم گنج بر جای است نیز
چون تو گم گشتی کسی از گنج برخوردار نیست
گر تو باشی گنج نیّ و گر نباشی گنج هست
بشنو این مشنو که این اقرار با انکار نیست
تا دل عطّار بیخود شد درین مستی فتاد
بیخودی آمد ز خود او نیست شد عطّار نیست

۱۰۷

هر که درین درد گرفتار نیست — یک‌نفسش در دو جهان کار نیست
هر که دلش دیدهٔ بینا نیافت — دیدهٔ او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد — جز به صفت صورت دیوار نیست
خوار شود در ره او همچو خاک — هر که دراین بادیه خونخوار نیست
ای دل اگر دم زنی از سرّ عشق — جای تو جز آتش و جز دار نیست
پردهٔ این راز که در قمر جان است — جز قدح دُردی خمّار نیست
آنکه سزاوار در گلخن است — در حرم شاه سزاوار نیست

گلخنی مُفلس ناشسته روی — مرد سراپردهٔ اسرار نیست
کعبهٔ جانان اگرت آرزوست — درگذر از خود ره بسیار نیست
گرچه حجاب تو برون از حد است — هیچ حجابیت چو پندار نیست
پردهٔ پندار بسوز و بدانك — در دو جهانت به ازین کار نیست
چند کنی از سر هستی خروش — نیست شو اندر طلب یار، نیست
از طمع خام درین واقعه
سوخته‌تر از دل عطّار نیست

۱۰۸

دل بگسل از جهان که جهان پایدار نیست — واثق مشو به‌او که به‌عهد استوار نیست
در طبع روزگار وفا و کرم مجوی — کین هر دو مدتی‌است که در روزگار نیست
رو یار خویش باش و مجو یاری از کسی — کاندر دیار خویش بدیدیم یار نیست
نومید شو ز هر که توانیّ و هرچه هست — کامیدهای باطل ما را شمار نیست
عطّاروار از همه عالم طمع ببر
کاندر زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست

۱۰۹

از تو کارم همچو زر بایست نیست — وز وصال تو خبر بایست نیست
تا کی آخر از فراقت کار من — با وصالت به بتر بایست نیست
تا بگریم در فراقت زارزار — عالمی خون جگر بایست نیست
چون بدادم دل به تو بر یك‌نظر — در منت به زین نظر بایست نیست
چون شکر داری بسی با عاشقان — یك‌سخن همچون شکر بایست نیست
من ز سر تا پای فقر و فاقه‌ام — من تو را خود هیچ در بایست نیست
چون درآیی از درم بهر نثار — عالمی پر گنج زر بایست نیست
چون بدیدم دلشده عطّار را
بر کف پای تو سر بایست نیست

۱۱۰

ای دل ز جان در آی که جانان پدید نیست
با درد او بساز که درمان پدید نیست
حدّ تو صبر کردن و خون خوردن است و بس
زیرا که حدّ وادی هجران پدید نیست
در زیر خاك چون دگران ناپدید شو
این است چارهٔ تو چو جانان پدید نیست
ای مرد کند رو چه روی بیش ازین ز پیش
چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست
با پاسبان درگه او های و هوی زن
چون طمطراق دولت سلطان پدید نیست
ای دل یقین شناس که یك ذرّه سرّ عشق
در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست
فانی شو از وجود و امید از عدم ببر
کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست
از اصل کار، جان تو کی با خبر شود
کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست
جان ناپدید آمد و در آرزوی جان
از بس که سوخت این دل حیران پدید نیست
عطّار را اگر دل و جان ناپدید شد
نبود عجب که چشمهٔ حیوان پدید نیست

۱۱۱

از قوّت مستیم ز هستیم خبر نیست — مستم زمی عشق وچو من مست دگر نیست
درجشن می عشق که خون جگرم ریخت — نقل من دلسوخته جز خون جگر نیست
مستان می عشق درین بادیه رفتند — من ماندم و از ماندن من نیز اثر نیست
در بادیهٔ عشق نه نقصان نه کمال است — چون من دوجهان خلق اگر هست واگر نیست

گویند برو تا به درش برگذری بوك   هیهات که گر باد شوم روی گذر نیست
زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز   جز بی‌خبریم از دل خود هیچ خبر نیست
جانا اگرم در سر کار تو رود جان   از دادن صد جان دگرم بیم خطر نیست
در دامن تو دست کسی می‌زند ای دوست   کو در ره سودای تو با دامن تر نیست
دانی که چه خواهم من دلسوخته از تو   خواهم که نخواهم دگرم هیچ نظر نیست
عطّار چنان غرق غمت شد که دلش را
یك دم دلِ دل نیست زمانی سرِسر نیست

۱۱۲

دل خون شد و از توام خبر نیست   هر روز مرا دلی دگر نیست
گفتم که دلم به غمزه بردی   گفتا که مرا ازین خبر نیست
زر می‌خواهی که دل دهی باز   جان هست مرا ولیك زر نیست
می‌نتوانم سر از تو پیچید   گر هست سر منت وگر نیست
در گلبن آفرینش امروز   از روی تو گل شکفته‌تر نیست
پُر پرتو روی توست عالم   لیکن چکنم مرا نظر نیست
دین آوردم که نور دین را   بی‌روی تو ذرّه‌ای اثر نیست
کفر آوردم که کافری را   از حلقهٔ زلف تو گذر نیست
کفر است قلاوز ره عشق   در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه‌رویی   در عالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که همچو عطّار
در کوی تو همچو خاك در نیست

۱۱۳

در ره عشاق نام و ننگ نیست   عاشقان را آشتی و جنگ نیست
عاشقی تردامنی گر تا ابد   دامن معشوقت اندر چنگ نیست
ننگ بادت هر دو عالم جاودان   گر دو عالم بر تو بی‌او تنگ نیست
پیك راه عاشقان دوست را   در زمین و آسمان فرسنگ نیست

مرغ دل از آشیانی دیگر است عقل و جان را سوی او آهنگ نیست
ساقیا خون جگر در جام ریز تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست
آتش عشق و محبت برفروز تا بسوزد هر که او یك‌رنگ نیست
کار ما بگذشت از فرهنگ و سنگ بی‌دلان عشق را فرهنگ نیست
راست ناید نام و ننگ و عاشقی دُرد دردِه جای نام و ننگ نیست
نیست منصور حقیقی چون حسین هر که او از دار عشق آونگ نیست
شد چنان عطّار فارغ از جهان
کاسمان با همّتش همسنگ نیست

۱۱۴

طمع وصل تو مجالم نیست حصّه زین قصّه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه می‌میرم کز لبت قطره‌ای زلالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه با تو بودن به‌هم مجالم نیست
دور می‌باشم از جمال تو زانك طاقت آن چنان جمالم نیست
می‌زیم با فراق و می‌گویم که تمنّای آن وصالم نیست
گر چه وصل تو هست کار محال کار بیرون ازین محالم نیست
اگرم وصل تو نخواهد بود سر هیچی به هیچ حالم نیست
بی‌خودم کن که خود به‌خود تو بسی زانکه من تا خودم کمالم نیست
گر بسوزیم بند بند چو شمع دمی از سوختن ملالم نیست
من به بال و پر تو می‌پرّم که دمی بر تو پر و بالم نیست
ور مرا بی‌تو پرّ و بالی هست آن پر و بال جز وبالم نیست
تا جگرگوشهٔ خودت خواندم گر جگر می‌خورم حلالم نیست
شرح درد تو چون دهد عطّار
زانکه یارای این مقالم نیست

۱۱۵

آفتاب رخ تو پنهان نیست لیك هر دیده محرم آن نیست

هر که در عشق ذرّه ذرّه نشد پیش خورشید پای‌کوبان نیست
ذره می‌شو هوای جانان را که به‌جانان رسیدن آسان نیست
مرد جانان نه‌ای مکن دعوی زانکه نامرد مرد جانان نیست
شادی وصل تو کسی یابد که درین وادیش غم جان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا هرچه دیگر کنی تو درمان‌نیست
سر درین راه باز و پا درنه زانکه ره را امید پایان نیست
تن بزن چند گویی ای عطّار
هر کسی مرد این بیابان نیست

۱۱۶

سرو چون قدّ خرامان تو نیست لعل چون پستهٔ خندان تو نیست
نیست یك‌کس که به‌لب آمده‌جان ز آرزوی لب و دندان تو نیست
هیچ جمعیّت اگر یافت کسی از جز آن زلف پریشان تو نیست
مرده آن‌دل که به‌صد جان نه‌به‌یك زندهٔ چشمهٔ حیوان تو نیست
غرقه‌باد آنکه به صد سوختگی تشنهٔ چاه زنخدان تو نیست
به ز جان عاشق دیدار تو را سپر ناوك مژگان تو نیست
چشم یك عاقل و هشیار ندید که چو من واله و حیران تو نیست
می وصلم ده آخر که مرا بیش ازین طاقت هجران تو نیست
ای دل سوخته در درد بسوز زانکه جز درد تو درمان تو نیست
چند باشی تو از آن خود ازآنك تا تو آن خودی او آن تو نیست
گر بدو نیست رهت جان درباز زحمت جان تو جز جان تو نیست
که کشد درد دلت ای عطّار
شرح آن لایق دیوان تو نیست

۱۱۷

هر دلی کز عشق تو آگاه نیست گو برو کو مرد این درگاه نیست
هر که را خوش نیست با اندوه تو جان او از ذوق عشق آگاه نیست

ای دل ار مرد رهی مردانه باش زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
عاشقان چون حلقه بر در مانده‌اند زانکه نزدیك تو کس را راه نیست
گرد بر گرد دلم از درد تو خون گرفت و زهرهٔ یك آه نیست
بر سر آی از قعر چاه نفس ازآنك یوسف مصریت اندر چاه نیست
چند جویی آب و جاه ار عاشقی عاشق اندر بند آب و جاه نیست
زاد راه مرد عاشق نیستی است نیست‌شو در راه آن دلخواه‌نیست
درده ای عطّار تن در نیستی
زانکه آنجا مرد هستی شاه نیست

۱۱۸

کیست که از عشق تو پردهٔ او پاره نیست وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست
وزن کجا آورد خاصه به میزان عشق گر زر عشّاق را سکّهٔ رخساره نیست
هرنفسم همچوشمع زاربکش پیش خویش گر دل پر خون من کشتهٔ صد پاره نیست
گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
هر که درین راه یافت بوی می عشق تو مست‌شود تا ابد گر دلش از خاره‌نیست
هست همه گفتگو با می‌عشقش چه کار هر که درین میکده مفلس‌واین کاره‌نیست
دَردِ ره و دُرد دیر هست محك مرد را دلق‌بیفکن که‌زرق لایق‌میخواره‌نیست
در بُن این دیر اگر هست میت آرزو درد خوراینجا که‌دیر موضع‌نظّاره‌نیست
گشت هویدا چو روز بر دل عطّار از آنك
عهد ندارد درست هر که درین پاره نیست

۱۱۹

در ده خبر است این که ز مه ده خبری نیست
وین واقعه را همچو فلك پای و سری نیست
عقلم که جهان زیر و زبر کرد به فکرت
بی‌خویش از آن شد که ز خویشش خبری نیست
جان‌سوخته زان شد که از آنها که برفتند

بسیار اثر جست و ز یك تن اثری نیست
دل بر سر ره ماند که می‌دید که هستش
مشکل سفری پیش که چون هر سفری نیست
این کار برون نیست ز دو نوع به تحقیق
یا هیچ نیم یا که به جز من دگری نیست
در ماتم این درد که دورند از آن خلق
آشفته و سرگشته چو من نوحه‌گری نیست
زان مغز شود خشك و ترم هر شب و هر روز
کز چرخ مرا جز لب و رخ خشك و تری نیست
جانم که ز بستان فلك نیشکری خواست
گفتا نه‌ای واقف که مرا نیشکری نیست
از خوان فلك دل مطلب گر جگرت خورد
زیرا که اگر دل دهدت بی‌جگری نیست
عطّار چو کس را خطری نیست درین راه
تو نیز فرو شو که تو را هم خطری نیست

۱۲۰

عشق جز بخشش خدایی نیست — این به سلطانی و گدایی نیست
هر که او برنخیزد از سرِ سر — عشق را با وی آشنایی نیست
عشق وقف است بر دل پر درد — وقف در شرع ما بهایی نیست
هر که را بازِ عشق صید کند — بازش از چنگ او رهایی نیست
کار آن کس که عاشقی ورزد — به جز از عین بی‌نوایی نیست
چون رسیدم به نزد آن معشوق — کار جز عیش و دلگشایی نیست
هرچه عطّار گوید از سر عشق
به یقین دان که جز عطایی نیست

۱۲۱

آیینهٔ تو سیاه رویی است — او را چه خبر که ماه‌روی است

آن آینه می‌زدای پیوست / کو را گه پشت و گاه روی است
آن پشت ز عشق روی گردان / گر کرده تو را به راه روی است
کز عشق چو آفتاب گردد / هر ذرّه اگر سیاه‌روی است
نه چرخ کلاه فرق عشق است / پس در خور آن کلاه روی است
تا این رویش نگردد آن روی / او را همه در گناه روی است
هر ذرّه که هست در دو عالم / او را سوی پیشگاه روی است
نتواند یافت هرگز این روی / آن را که به عزّ و جاه روی است
هرگز نرسد به ذروهٔ عرش / آن را که به قعر چاه روی است
روی از همه شیوه بست باید / آن را که به پادشاه روی است
زین شوق فرید را همه عمر
آورده به بارگاه روی است

۱۲۲

زهی زیبا جمالی این چه روی است / زهی مشکین کمندی این چه موی است
ز عشق روی و موی تو به یکبار / همه کون و مکان پر گفت و گوی است
از آن بر خاک کویت سر نهادم / که زلفت را سری بر خاک کوی است
چو زلفت گر نشینم بر سر خاک / نمیرم نیز و اینم آرزوی است
چه جای زلف چون چوگانت آنجا / که آنجا صد هزاران سر چو گوی است
برو ای عاشق دستار بگریز / که اینجا رستخیز از چار سوی است
تو مرد نازکی آگه نه کاینجا / هزارن مرد را زه در گلوی است
نبینی روی او یک ذرّه هرگز / تورا یک ذرّه گر در خلق روی است
دلا، کی آید او در جست و جویت / که او دایم ورای جست و جوی است
اگرچه ذرّه هم جوینده باشد / نه چون خورشید رنگش بر رُکوی است
گرت او درکشد کاری بود این / که گر کار تو کار شست و شوی است
بسی گر تو به جویی آب ندهد / که هرچه آن از تو آید آب جوی است
ز کار تو چه آید یا چه خیزد / که اینجا بی‌نیازی سدّ اوی است
تو کار خویش می‌کن لیک می‌دان / که کار او برون از رنگ و بوی است

به خود هرگز کجا داند رسیدن
اگر عطّار را عزم عُلوی است

۱۲۳

هر دیده که بر تو یك نظر داشت — از عمر تمام بهره برداشت
سرمایهٔ عمر دیدن توست — وان دید تو را که یك نظر داشت
کور است کسی که هر زمانی — در دید تو دیدهٔ دگر داشت
جاوید ز خویش بی‌خبر شد — هر دل که ز عشق تو خبر داشت
مرغی بپرید در هوایت — کز شوق تو صد هزار پر داشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت — هر کو به تو قرب بیشتر داشت
دل بی‌رخ تو دمی سرِ کس — سوگند به جان تو اگر داشت
در عشق رخ تو یك سر موی — ننهاد قدم کسی که سر داشت
بس مرده که زنده کرد در حال — بادی که به کوی تو گذر داشت
با چشم تو کارگر نیامد — هر حیله که چرخ پاك برداشت
خوارم کردی چنان که عشقت — بر خاك درم چو خاك در داشت
خوار از چه سبب کنی کسی را — کز جان خودت عزیزتر داشت
با بوالعجبیّ غمزهٔ تو — نه دل قیمت نه جان خطر داشت
در پیش لبت ز شرم بگداخت — هر شیرینی که آن شکر داشت
در جنب لب تو آب حیوان — هر شیوه که داشت مختصر داشت
در نقرهٔ عارضت فروشد — هر نازکیی که آب زر داشت
بر گرد میان تو کمر گشت — آن حرف که در میان کمر داشت
شکل دهن تو طرفه برخاست — زان نقطهٔ طرفه بر زبر داشت
چون روی تو زیر پردهٔ زلف — چه صد که هزار پرده در داشت

در هر بُن موی بی‌رخ تو
عطّار هزار نوحه‌گر داشت

۱۲۴

تاب روی تو آفتاب نداشت — بوی زلف تو مشك ناب نداشت

خازن خلد هشت خلد بگشت — در خور جام تو شراب نداشت
ذرّه‌ای پیش لعل سیرابت — چشمهٔ آفتاب آب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سؤال — کانچه او داشت آفتاب نداشت
گفت تا سر گشاد چشمهٔ تو — آب حیوان چون گلاب نداشت
همچو من آب خضر و کوثر هم — زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت
چشمه بی‌آب کی به کار آید — زین سخن آفتاب تاب نداشت
همه دعوی او زوال آمد — زرد از آن شد که یك جواب نداشت
دور از روی همچو خورشیدت — چشم من نیم ذرّه خواب نداشت
کیست کز چشم مست خونریزت — باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست فرق مشکینت — دست بر فرق چون رباب نداشت
کیست کز عشق لالهٔ رخ تو — رخ چو لاله به خون خضاب نداشت
گرچه صیدم مرا مکش به عذاب — کس چو من صید را عذاب نداشت
من چنان لاغرم که پهلوی من — جز دل از لاغری کباب نداشت
کس به خون‌ریزی چنان لاغر — تا که فربه نشد شتاب نداشت
تا که صید تو شد دل عطّار
سینه خالی ز اضطراب نداشت

۱۲۵

درد دل من از حد و اندازه در گذشت — از بس که اشك ریختم آبم ز سر گذشت
پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت — کارم ز جور حادثه از دست در گذشت
بر روی من چو بر جگر من نماند آب — بس سیل‌های خون که ز خون جگر گذشت
هر شب ز جور چرخ بلایی دگر رسید — هر دم ز روز عمر به دردی دگر گذشت
خواب و خورم نماند و گر قصّه گویمت — زان غصّه‌ها که بر من بی‌خواب و خور گذشت
اشکم به قعر سینهٔ ماهی فرو رسید — آهم ز روی آینهٔ ماه در گذشت
در بر گرفت جان مرا تیر غم چنانك — پیکان به جان رسید وز جان تا به بر گذشت
بر جان من که رنج و بلایی ندیده بود — چندین بلا و رنج ز دردم بدر گذشت
بر عمر من اجل چو سحرگاه شام خورد — زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت

عطّار چون که سایه عزّت بر او نماند
چون سایه‌ای ز خواریِ خود در به‌در گذشت

۱۲۶

در عشق تو عقل سرنگون گشت / جان نیز خلاصهٔ جنون گشت
خود حال دلم چگونه گویم / کان کار به‌جان رسیده چون گشت
بر خاك درت به زاری زار / از بس که به‌خون بگشت خون گشت
خون دل ماست یا دل ماست / خونی که ز دیده‌ها برون گشت
درمان چه طلب کنم که عشقت / ما را سوی درد رهنمون گشت
آن مرغ که بود زیرکش نام / در دام بلای تو زبون گشت
لختی پر و بال زد به آخر / از پای فتاد و سرنگون گشت
تا دور شدم من از در تو / از ناله دلم چو ارغنون گشت
تا قوّت عشق تو بدیدم / سرگشتگیم بسی فزون گشت
تا درد تورا خرید عطّار / قدّ الفش بسان نون گشت

عطّار که بود کشتهٔ تو
دریاب که کشته‌تر کنون گشت

۱۲۷

ای دلم مست چشمهٔ نوشت / در خطم از خط سیه پوشت
باد سرسبزی خطت که به‌لطف / سر برون زد ز چشمهٔ نوشت
حلقه در گوش کرد خلقی را / حلقهٔ زلف بر بنا گوشت
همچو من صد هزار سرگشته / حلقه در گوش حلقهٔ گوشت
گشت معلوم من که جان نبرد / دلم از طرّهٔ سیه پوشت
تو به جان و دلی جفا کوشم / من به جان و دلم وفا کوشت
عشوه‌مفروش زانکه من پس ازین / نخرم نیز خواب خرگوشت
یاد کن از کسی که در همه عمر / نکند لحظه‌ای فراموشت
مست از آنم چنین که در بر خویش / مست در خواب دیده‌ام دوشت

بو که تعبیر خوابم آن باشد — که شوم امشبی هم‌آغوشت
دل عطّار باده ناخورده
تا قیامت بمانده مدهوشت

۱۲۸

تا دل من راه جانان بازیافت — گوهری در پردهٔ جان بازیافت
دل که ره می‌جست در وادی عشق — خویش را گم کرد ره زان بازیافت
هر که از دشواری هستی برست — آنچه مقصود است آسان بازیافت
یك‌شبی در تاخت دل مست‌وخراب — راه آن زلف پریشان بازیافت
چون به تاریکیّ زلفش راه برد — زنده گشت و آب حیوان بازیافت
آفتاب هر دو عالم آشکار — زیر زلف دوست پنهان بازیافت
آنچه خلق از دامن آفاق جست — او نهان سر در گریبان بازیافت
می‌ندانم تا ز جان برخورد نیز — آنکه روی و زلف جانان بازیافت
هر که زلفش دید کافر شد به حکم — وانکه رویش دید ایمان بازیافت
طالب درد است عطّار این زمان
کز میان درد درمان بازیافت

۱۲۹

تا گل از ابر آب حیوان یافت — گرد خود صد هزار دستان یافت
زره ابر گشت پیکان باز — جوشن آب زخم پیکان یافت
گل خندان چو برفکند نقاب — ابر را زارزار گریان یافت
چون صبا چاك کرد دامن گل — نافهٔ مشك در گریبان یافت
ای نگاری که هر که دید رخت — از رخ جانفزای تو جان یافت
به‌دل و جان تو را که جان‌ودلی — هر که فرمان ببرد فرمان یافت
می گلرنگ خور به موسم گل — که گل تازه‌روی باران یافت
می‌خور وشاد زی که‌خوشتر ازین — یك‌نفس در دو کون نتوان یافت
می به عطّار ده به سرخی لعل
که زمی جان چو دُر درخشان یافت

۱۳۰

تا دل ز کمال تو نشان یافت		جان عشق تو در میان جان یافت
پروانهٔ شمع عشق شد جان		چون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان بود نگین عشق و مهرت		چون نقش نگین در آن میان یافت
جان بارگه تورا طلب کرد		در مغز جهان لامکان یافت
جان را به درت نگاهی افتاد		صد حلقه برو چو آسمان یافت
هر جان که به کوی تو فروشد		از بوی تو جان جاودان یافت
فریاد و خروش عاشقانت		در کون و مکان نمی‌توان یافت
از درد تو جان ما بنالید		درمان تو درد بی‌کران یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد		درمان همه جهان نهان یافت
هر چیز که جان ما همی جست		چون در تو نگاه کرد آن یافت
هر مقصودی که عقل را بود		در شعلهٔ روی تو عیان یافت

عطّار چو این سخن بیان کرد
بیرون ز جهان بسی جهان یافت

۱۳۱

دل کمال از لعل میگون تو یافت		جان حیات از نطق موزون تو یافت
گر ز چشمت خسته‌ای آمد به تیر		زنده شد چون دُرّ مکنون تو یافت
تا فسونت کرد چشم ساحرت		جامه پر کژدم ز افسون تو یافت
سخت‌تر از سنگ نتوان آمدن		لعل بین یعنی دلش خون تو یافت
تا فشاندی زلف و بگشادی دهن		عقل‌خود را مست‌ومجنون تو یافت
ملکِ کسری در سر زلف تو دید		جام‌جم در لعل گلگون تو یافت
قاف تا قاف جهان یکسر بگشت		کاف کفر از زلف چون نون تو یافت
جمله را صدباره فی‌الجمله بدید		هیچش آمد هرچه بیرون تو یافت

تا دل عطّار عالم کم گرفت
رونق از حسن در افزون تو یافت

۱۳۲

پیشگاه عشق را پیشان که یافت / پایگاه فقر را پایان که یافت
در میان این دو ششدر کلّ خلق / جمله مُردند و اثر زیشان که یافت
رخنه می‌جویی خلاص خویشتن / رخنه‌ای جز مرگ ازین زندان که یافت
ذرّه‌ای وصلش چو کس طاقت نداشت / قسم موجودات جز هجران که یافت
ذرّه‌ای این درد عالم‌سوز را / در زمین و آسمان درمان که یافت
آفتاب آسمان غیب را / در فروغش کفر با ایمان که یافت
چون بتافت آن آفتاب آواز داد / کان هزاران ذرّه سرگردان که یافت
ابر بر دریا بسی بگریست زار / لیك دریا گشت و آن باران که یافت
گشت مستهلك درین دریا دو کون / گر کفی گل بود و ور طوفان که یافت
چون دو عالم هست فرزند عدم / پس وجودی بی‌سر و سامان که یافت
چون دو عالم نیست جز یك آفتاب / ذرّه‌ای در سایه‌ای پنهان که یافت
چون همه مُردند و می‌میرند نیز / آب حیوان زین همه حیوان که یافت
بر فلك رو این دم از عیسی بپرس / تا خری رهوار بی‌پالان که یافت
صد هزاران چشم صدّیقان راه / گشت خون‌باران همه باران که یافت
صد هزاران جان صدّیقان راه / غرقهٔ این راه شد جانان که یافت

ای فرید از فرش تا عرش مجید
ذرّه‌ای هستی درین دیوان که یافت

۱۳۳

خاك کویت هر دو عالم درنیافت / گرد راهت فرق آدم درنیافت
ای به بالا برشده چندان که عرش / ذرّه‌ای شد گرد تو هم درنیافت
دولت تو هیچ بی‌دولت ندید / شادی تو لشکر غم درنیافت
گنج عشقت در جهان جدّ و جهد / هم مؤخر هم مقدّم درنیافت
زانکه هرگز هفت دریای عظیم / از سر خود نیم شبنم درنیافت
آن‌چنان جامی که نتوان داد شرح / آن به جدّ و جهد خود جم درنیافت
آمد و شد صد هزاران پادشاه / ملك تو جز ابن ادهم درنیافت

صد هزاران راه‌زن در ره فتاد — جز فُضیل ابن عهد محکم در نیافت
صد هزاران زن به نامردی بمرد — این سخن جز جان مریم در نیافت
وی عجب تا مرد ره جهدی نکرد — آنچنان گنجی معظم درنیافت
هر که او ساکن نشد در کوی تو — جنّة الفردوس خرّم درنیافت
وانکه‌او مجروح گشت ازعشق تو — تا ابد بویی ز مرهم درنیافت
بیش‌وکم درباخت دل در راه تو — لیك از تو بیش یا کم درنیافت
بس بزرگان را که در گرداب درد — سر فرو شد نیز همدم درنیافت
من چگونه از تو دریابم به حکم — آنچه از تو هر دو عالم درنیافت
چند جویی ای دل برخاسته — آنچه هرگز خلق یکدم درنیافت
تو نیابی این که بس نامحرمی — خاصه هرگز هیچ محرم درنیافت

نیست غم گر چون سلیمان ای فرید
هر گدا ملکی به خاتم درنیافت

۱۳۴

بس که دل تشنه سوخت وز لبت آبی نیافت
مست می عشق شد و از تو شرابی نیافت
داشتم امید آنك بو که در آیی به خواب
عمر شد و دل ز هجر خون شد و خوابی نیافت
تشنهٔ وصل تو دل چون به درت کرد روی
ماند به‌در حلقه‌وار وز درت آبی نیافت
دل ز تو بیهوش شد دیده برو زد گلاب
زانکه به از آب چشم دیده گلابی نیافت
چند زند بر نمك یار دلم گوییا
به ز دل عاشقان هیچ کبابی نیافت
دل چو ز نومیدیت زود فرو شد به خود
خود ز میان بر گرفت هیچ نقابی نیافت
گفتمش آخر چه شد کین دل من روز و شب

سوی تو آواز داد وز تو خطابی نیافت
گفت مرا خوانده‌ای لیك نه از جان و دل
هر که ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت
در ره ما هر که را سایهٔ او پیش اوست
از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت
گر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد
زانکه کسی گنج عشق جز به خرابی نیافت
تا دل عطّار دید هستی خود را حجاب
رهزن خود شد مقیم تا که حجابی نیافت

۱۳۵

هر دل که ز عشق بی‌نشان رفت   در پردهٔ نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاك بگریز   کین راه به نیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کرانه   کی بتوانی ازین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت   کین بادیه از میان جان رفت
راهی که به عمرها توان رفت   مرد ره او به یك زمان رفت
هان ای‌دل خفته عمر بگذشت   تا کی خسبی که کاروان رفت
ای جان و جهان چه می‌نشینی   برخیز که جان‌شد و جهان‌رفت
از جملهٔ نیستان این راه   آن برد سبق که بی‌نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد   کی هست توان بر آسمان رفت
محتاج به دانهٔ زمین بود   مرغی که ز شاخ لامکان رفت
عطّار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش بر کران رفت

۱۳۶

دوش جان دزدیده از دل راه جانان برگرفت
دل خبر یافت و به تك خاست و دل از جان برگرفت

جان چو شد نزدیك جانان دید دل را نزد او
غصّه‌ها کردش ز پشت دست دندان برگرفت
ناگهی بادی بر آمد مشکبار از پیش و پس
برقع صورت ز پیش روی جانان برگرفت
جان ز خود فانی شد و دل در عدم معدوم گشت
عقل حیلت گر به کلی دست ازیشان برگرفت
بی‌نشان شد جان کدامین جان که گنجی داشت او
گاه پیدایش نهاد و گاه پنهان برگرفت
فرّخ آن اقبال باری کاندرین دریای ژرف
ترك جان گفت و سر این نفس حیوان برگرفت
شکر یزدان را که گنج دین درین کنج خراب
بی‌غم و رنجی دل عطّار آسان برگرفت

۱۳۷

آتش سودای تو عالم جان درگرفت — سوز دل‌عاشقانت هر دوجهان درگرفت
جان که‌فروشد به‌عشق‌زندهٔجاوید گشت — دل که بدانست حال ماتم جان درگرفت
از پس چندین‌هزار پرده که در پیش بود — روی‌تو یك‌شعله‌زد کون‌و‌مکان‌درگرفت
چون تو برانداختی برقع‌عزّت ز پیش — جان متحیّر بماند عقل فغان درگرفت
بر سر کوی تو عشق آتش دل برفروخت — شمع‌دل‌عاشقانت جمله از آن درگرفت
جرعهٔ اندوه تو تا دل من نوش کرد — ز آتش آه دلم کام و زبان درگرفت
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان — روی من‌از خون‌دل رنگ‌و‌نشان درگرفت
جان‌و‌دل عاشقان خرقه شد اندر میان — زانکه سماع غمت در همگان درگرفت
راست‌که عطّار داد حسن‌و‌جمال تو شرح
سینه برآورد جوش دل خفقان درگرفت

۱۳۸

گر نبودی در جهان امکان گفت — کی توانستی گل معنی شکفت

جان ما را تا به‌حق شد چشم باز — بس که گفت و بس گل معنی که رفت
بی‌قراری پیشه کرد و روز و شب — یك نفس ننشست و یك ساعت نخفت
بس گهر کز قعر دریای ضمیر — بر سر آورد و به خون دل بسفت
پاك‌رو داند که در اسرار عشق — بهتر از ما راهبر نتوان گرفت
آنچه ما دیدیم در عالم که دید — و آنچه ما گفتیم در عالم که گفت
آنچه بعد از ما بگویند آن ماست — زانکه راز گفت نیست از ما نهفت
تربیت ما را ز جان مصطفاست — لاجرم خود را نمی‌یابیم جفت
تا تویی عطّار زیر بار عشق — گردنان را زیر بار توست سفت
صورت جان است شعرت لاجرم
عقل را نظم تو می‌آید شگفت

۱۳۹

ای زلف تو دام و دانه خالت — هر صید که می‌کنی حلالت
خورشید دراوفتاده پیوست — در حلقهٔ دام شب مثالت
همچون نقطی سیه پدیدار — بر چهرهٔ آفتاب خالت
دل فتنهٔ طرّه سیاهت — جان تشنهٔ چشمهٔ زلالت
از عالم حسن دایهٔ لطف — آورده به صد هزار سالت
رخ‌زرد و کبود جامه خورشید — سرگشتهٔ ذرّهٔ وصالت
تو خفته و اختران همه شب — مبهوت بمانده در جمالت
تو ماه تمامی و عجب آنك — انگشت‌نمای شد هلالت
مرغی عجبی که می‌نگنجد — در صحن سپهر پرّ و بالت
چون در تو توان رسید چون کس — هرگز نرسید در خیالت
پی گم کردی چنانکه هرگز — کس پی نبرد به هیچ حالت
خواهد که بسی بگوید از تو
عطّار ولی بود ملالت

۱۴۰

ای آفتاب طفلی در سایهٔ جمالت — شیر و شکر مزیده از چشمهٔ زلالت

هم هر دو کون برقی از آفتاب‌رویت هم نه سپهر مرغی در دام‌زلف و خالت
برباد داده دل را آوازهٔ فراقت در خواب‌کرده جان‌را افسانهٔ‌وصالت
عقلی که در حقیقت بیدار مطلق آمد تا حشر مست خفته در خلوت خیالت
خورشید کاسمان‌را سر رزمه‌می‌گشاید یك تار می‌نسنجد در رزمهٔ جمالت
ترك‌فلك که‌هست‌او در هندوی تو دایم سر پا برهنه گردان در وادی کمالت
سیمرغ مطلقی تو بر کوه قاف قربت پرورده هر دو گیتی در زیر پرّ و بالت
صفّ قتال مردان صف‌های مژهٔ توست صد قلب بر شکسته در هر صف قتالت
عطّار شد چو مویی بی‌روی همچو روزت
تا بو که راه یابد در زلف شب مثالت

۱۴۱

ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت گم گشت‌در تو هردو جهان‌از که‌جویمت
تو گم نه‌ای و گم شدهٔ تو منم ولیك تا یافت یافت می‌نتوان از که جویمت
دل در فنای‌وحدت و جان در بقای‌صرف من گم‌شده درین دو میان از که جویمت
پیدا بسی بجستمت اما نیافتم اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت
چون در رهت یقین و گمانی همی رود ای برتر از یقین و گمان از که جویمت
در بحر بی‌نهایت عشقت چو قطره‌ای گم شد نشان مه به نشان از که جویمت
تا بود که بویی از تو بیابد دلم چو جان بیرون‌شد از زمان‌و‌مکان از که جویمت
در جست‌و‌جوی تو دلم از پرده اوفتاد ای در درون پردهٔ جان از که جویمت
عطار اگرچه یافت به عین یقین تورا
ای بس عیان به عین عیان از که جویمت

۱۴۲

ای چو چشم سوزن عیسی دهانت هست گویی رشتهٔ مریم میانت
چون دم عیسی زنی از چشم سوزن چشمهٔ خورشید گردد جان‌فشانت
آنچه بر مریم ز راه آستین زد می‌توان یافت از هوای آستانت
ماه کو از آسمان سازد زمینی بر زمین سر می‌نهد از آسمانت

نقد صد دل بایدم در هر زمانی	بر امید صید زلف دلستانت
گرچه غلطان است در پای تو زلفت	هم سری جز زلف نبود یك زمانت
گر سخن چون زهر گویی باك نبود	کان شکر دایم بماند در دهانت
ورسخن خوش گویی‌ای جان‌وجهانم	بنده گردد بی‌سخن جان و جهانت
من روا دارم که کام من برآید	ور فرو خواهد شدن جانم به جانت
نیست‌جز دستان چو زلفت‌هیچ کارم	زانکه دیدم روی همچون گلستانت

گر به دستانی به دست آرد فریدت
دُر فشاند در سخن همچون زبانت

۱۴۳

ای مشك خطا خط سیاهت	خورشید درم خرید ماهت
هرگز به خطا خطی نیفتاد	سرسبزتر از خط سیاهت
در عالم حسن پادشاهی	جان همه عاشقان سپاهت
چون بنده شدند پادشاهانت	می‌نتوان خواند پادشاهت
گردان گردان سپهر سرکش	جویان جویان ز دیرگاهت
بر خاك از آن فتاد خورشید	تا ذرّه بود ز خاك راهت
چون چین قبا به‌هم درافتند	عشّاق چو کژ نهی کلاهت
در عشق‌تو زهد چون توان کرد	چون کس نرسد به یك گناهت
بس آه که عاشقانت کردند	دل نرم نشد ز هیچ آهت
هرگز نرسد ور آن همه آه	درهم بندی به بارگاهت
آن دم که ز پرده رخ نمایی	صد فتنه نشسته در پناهت
وانگه که ز لب شکر گشایی	صد خوزستان زکات خواهت

گر تو شکری دهی به عطّار
این صدقه فتد به جایگاهت

۱۴۴

ای آفتاب سرکش یك‌ذرّه خاك پایت	آب حیات رشحی از جام جانفزایت

هم‌خواجه تاش گردون دل بر وفا غلامت
هم پادشاه گیتی جان بر میان گدایت

هم چرخ خرقه‌پوشی در خانقاه عشقت
هم جبرئیل مرغی در دام دل‌ربایت

در سر گرفته عالم اندیشهٔ وصالت
در چشم کرده کوثر خاك در سرایت

کوثر که آب‌حیوان یك شبنم‌است ازوی
دربسته تا به‌جان دل در لعل دلگشایت

سرّی که هر دو عالم یك‌ذرّه می‌نیابند
جاوید کف گرفته جام جهان‌نمایت

نوباوهٔ جمالت ماه نو است و هر مه
بنهد کله ز خجلت در دامن قبایت

تو ابرش نکویی می‌تازی و مه و مهر
چون‌سایه در رکابت چون‌ذره در هوایت

تا بوی مشك زلفت پر مشك کرد جانم
عطّار مشك ریزم از زلف مشك‌سایت

۱۴۵

ای پرتو وجودت در عقل بی‌نهایت
هستیّ کاملت را نه ابتدا نه غایت

هستیّ هر دو عالم در هستی تو گمشد
ای هستی تو کامل باری زهی ولایت

ای صدهزار تشنه‌لب‌خشك‌وجان‌پرآتش
افتاده پست گشته موقوف یك عنایت

غیر تو در حقیقت یك ذره می‌نبینم
ای غیر تو خیالی کرده ز تو سرایت

چندان که سالکانت ره بیش پیش بردند
ره پیش بیش دیدند بودند در بدایت

چون این‌ره عجایب بس‌بی‌نهایت افتاد
آخر که یابد آخر این راه را نهایت

عطّار در دل و جان اسرار دارد از تو
چون‌مستمع نیابد پس‌چون کند روایت

۱۴۶

رطل‌گران ده‌صبوح زانکه رسیده‌است‌صبح
تا سر شب بشکند تیغ کشیده است صبح

روی نهفته‌است تیر روی نهاده‌است مهر
پشت‌بداده‌است‌ماه‌هین‌که‌رسیده‌است‌صبح

بر سر زنگی شب همچو کلاه‌است ماه
بر در قفل‌سحر همچو کلید است صبح

ای بت بربط‌نواز پردهٔ مستان بساز
کز رخ‌هندوی شب پرده دریده است‌صبح

صبح بر آمد ز کوه‌وقت صبوح است خیز
کز جهت‌غافلان صور دمیده‌است صبح

سوخته گردد شرار کز نفس سوخته
گنبد فیروزه را فرق بریده‌است صبح

بوی خوش باد صبح مُشك دمد گوییا کز دم آهوی چین مُشك مزید است صبح
نی که از آن است صبح مُشك فشان کز هوا
نافهٔ عطّار را بوی شنیده است صبح

۱۴۷

صبح دم زد ساقیا هین الصبوح خفتگان را در قدح کن قوت روح
در قدح ریز آب خضر از جام‌جم باز نتوان گشت ازین در بی‌فتوح
توبه بشکن تا درست آیی ز کار چند گویی توبه‌ای دارم نصوح
مطربا قولی بگو از راهَوی راه راه راهوی است اندر صبوح
دل ز مستی قول کس می‌نشنود زانکه بشنوده است قول بوالفتوح
چون سرانجام تو طوفان بلاست عمر تو چه یك نفس چه عمر نوح
گر ز عطّار این سخن می‌نشنوی
بشنو از مرغ سحر صور صلوح

۱۴۸

کشتی عمر ما کنار افتاد رخت در آب رفت و کار افتاد
موی همرنگ کفك دریا شد وز دهان درّ شاهوار افتاد
روز عمری که بیخ بر باد است با سر شاخ روزگار افتاد
سر به ره درنهاد سیل اجل شورشی سخت در حصار افتاد
مستیی بود عهد برنایی این زمان کار با خمار افتاد
چون به‌مقصد رسم که برسرراه خر نگونسار گشت و بار افتاد
گل چگویم ز گلستان جهان که به یك گل هزار خار افتاد
هر که در گلستان دنیا خفت پای او در دهان مار افتاد
هر که یك دم شمرد در شادی در غم و رنج بی‌شمار افتاد
بی‌قراری چرا کنی چندین چه کنی چون چنین قرار افتاد
چه توان کرد اگر ز سکّهٔ عمر نقد عمر تو کم عیار افتاد
تو مزن دم خموش باش خموش که نه این کار اختیار افتاد

گر نبودی امید، وای دلم
لیك عطّار امیدوار افتاد

۱۴۹

عکس روی تو بر نگین افتاد حلقه بشکست و بر زمین افتاد
شد جهان همچو حلقه‌ای بر من تا که چشمم بر آن نگین افتاد
دور از رویت آتشم در دل زان لب همچو انگبین افتاد
آب رویم مبر که بی‌رویت قسم من آه آتشین افتاد
تا که خورشید چهرهٔ تو بتافت شور در چرخ چارمین افتاد
خوشهٔ عنبرین زلفت تورا ماه و خورشید خوشه‌چین افتاد
زلف مگشای و کفر برمفشان که خروشی در اهل دین افتاد
مشك از چین طلب که نیمشبی چینی از زلف تو به چین افتاد
دُرّ ز چشمم طلب که هر اشکی به حقیقت درّی ثمین افتاد
دست‌شست از وجود هر که دمی در غم چون تو نازنین افتاد
دل ندارم ملامتم چه‌کنی بی دل افتاده‌ام چنین افتاد
می‌ندانم تو را بدین سختی با من مهربان چه کین افتاد
دل عطّار چون نه مرغ تو بود
ضعف در مخلبش ازین افتاد

۱۵۰

گر هندوی زلفت ز درازی به ره افتاد زنگی بچهٔ خال تو بر جایگه افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقلم دیوانگی آورد و به یك ره ز ره افتاد
چون‌باد بسی‌داشت سر زلف تو در سر از فرق همه تخت‌نشینان کله افتاد
سر سبزی گلگون رخت را که بدیدم چون طرّهٔ شبرنگ تو روزم سیه افتاد
که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی کز شومی آن توبه نه در صد گنه افتاد
حقا که اگر تا که جهان بود به خوبیت بر جملهٔ خوبان جهان پادشه افتاد
تا پادشاه جملهٔ خوبان شده‌ای تو بس آتش سوزان که ز تو در سپه افتاد

چون بوسه ستانم ز لبت چون مترصد / با تیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد
از عمد سر چاه زنخدان بنپوشید / تا یوسف گم گشته در آمد به چه افتاد
شهباز دلم زان چه سیمین نرهد زانك / در خانهٔ مات است که این بار شه افتاد
جانا دل عطّار که دور از تو فتادست
هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

۱۵۱

چون نظر بر روی جانان اوفتاد / آتشی در خرمن جان اوفتاد
روی جان دیگر نبیند تا ابد / هر که او دربند جانان اوفتاد
ذرّه‌ای خورشید رویش شد پدید / ولوله در جنّ و انسان اوفتاد
جان انس از شوق او آتش گرفت / پس از آنجا در دل جان اوفتاد
کرد تاوان بی‌رخ او آفتاب / لاجرم در قید تاوان اوفتاد
هر که مویی سر کشید از عشق او / بی‌سر آنجا چون گریبان اوفتاد
هر کجا نقش‌ونگاری پای‌بست / تا ابد در دست رضوان اوفتاد
وانکه را رنگی و بویی راه زد / در حجاب سخت خذلان اوفتاد
چون وصالش دانه‌ای بر دام بست / مرغ دل در دام هجران اوفتاد
بی‌سروبُن دید عاشق راه او / بی‌سروبُن در بیابان اوفتاد
راز عشقش عالمی بی‌منتهاست / ظن مبر کین کار آسان اوفتاد
تا به کلّی برنخیزی از دو کون / محرم این راز نتوان اوفتاد
چون رهی بس‌دور و بس دشوار بود
لاجرم عطّار حیران اوفتاد

۱۵۲

چون لعل توام هزار جان داد / بر لعل تو نیم جان توان داد
جان در غم عشق تو میان بست / دل در غمت از میان جان داد
جانم که فلك ز دست او بود / از دست تو تن در امتحان داد
پُر نام تو شد جهان و از تو / می‌نتواند کسی نشان داد

ای بس که رخ چو آتش تو — دل سوخته سر درین جهان داد
پنهان ز رقیب غمزه دوشم — لعل تو به یك شکر زبان داد
امروز چو غمزهات بدانست — تاب از سر زلف تو در آن داد
از غمزهٔ تو کنون نترسم — چون لعل توام به جان امان داد
دندان تو گرچه آب دندانست — هر لقمه که دادم استخوان داد
ابروی تو پشت من کمان کرد — ای ترك تورا که این کمان داد
عطار چو مرغ توست او را
سر نتوانی ز آشیان داد

۱۵۳

شرح لب لعلت بهزبان مینتوان داد — وز میم دهان تو نشان مینتوان داد
میم است دهان تو و موییاست میانت — کی را خبر موی میان مینتوان داد
دلخواستهای و رقم کفر کشم من — بر هر که گمان بُرد کهجان مینتوان داد
گر پیش رخت جان ندهم آن نه ز بُخل است — در خورد رخت نیست از آن مینتوان داد
یك جان چه بود کافرم ار پیش تو صد جان — انگشتزنان رقصکنان مینتوان داد
سگ بهبود از من اگر از بهر سگت جان — آزاد بهیك پارهٔ نان مینتوان داد
داد ره عشق تو چنان کآرزویم هست — عمرم شد و یك لحظه چنان مینتوان داد
جانا چو بلای تو به ارزد بهجهانی — خود را ز بلای تو امان مینتوان داد
گفتم که ز من جان بستان یك شکرم ده — گفتی شکر من به زبان مینتوان داد
چون نیست دهانم که شکر زو بهدر آید — کس را به شکر هیچ دهان مینتوان داد
خود طالع عطّار چه چیز است که او را
یك بوسه نه پیدا نه نهان مینتوان داد

۱۵۴

پیر ما بار دگر روی به خمّار نهاد — خط بدین برزد و سر بر خط کفّار نهاد
خرقه آتش زد و در حلقهٔ دین بر سر جمع — خرقهٔ سوخته در حلقهٔ زنّار نهاد
در بُن دیر مُغان دربر مشتی اوباش — سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد

دُرد خمّار بنوشید و دل از دست بداد — می خوران نعره‌زنان روی به بازار نهاد
گفتم‌ای پیر چه‌بود این‌که‌تو کردی آخر — گفت کین‌داغ مرا بر دل‌وجان یار نهاد
من‌چه‌کردم‌چوچنین‌خواست‌چنین‌باید‌بود — گلم آن است که او در ره من خار نهاد
باز گفتم که اناالحق زده‌ای سر درباز — گفت آری زده‌ام روی سوی دار نهاد
دل چو بشناخت‌که عطّار درین راه‌بسوخت
از پی پیر قدم در پی عطّار نهاد

۱۵۵

عشق تو پرده، صدهزار نهاد — پرده در پرده بی‌شمار نهاد
پس هر پرده عالمی پُر دَرد — گه نهان و گه آشکار نهاد
صد جهان‌خون‌وصد جهان‌آتش — پس هر پرده استوار نهاد
پرده بازی چنان عجایب کرد — که یکی در یکی هزار نهاد
پردهٔ دل به یك زمان بگرفت — پرده بر روی اختیار نهاد
کرد با دل ز جور آنچه مپرس — جُرم بر جان بی‌قرار نهاد
جان‌مضطر چو خاك‌راهش گشت — روی بر خاك اضطرار نهاد
شیر مرد همه جهان بودم — عشق بر دستِ من نگار نهاد
که بداند که دور از رویت — گل روی توام چه خار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری — تا مرا در هزار کار نهاد
همچو لاله فکند در خونم — بر دلم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید — پس بیاورد و در کنار نهاد
چون همی بازگشت از بر من — درد هجرم به یادگار نهاد
هر زمان عقبه‌ای ز درد فراق
پیش عطّار دل فگار نهاد

۱۵۶

هرچه دارم در میان خواهم نهاد — بی‌خبر سر در جهان خواهم نهاد
آب حیوان چون به‌تاریکی در است — جام‌جم در جنب‌جان خواهم نهاد

زین همّت در ره سودای عشق / بر بُراق لامکان خواهم نهاد
گر بجنبد کاروان عاشقان / پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان‌چوصبحی برجهان‌خواهم‌فشاند / سرچو شمعی درمیان خواهم‌نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق / پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
گر قدم از خویش برخواهم گرفت / از زمین بر آسمان خواهم نهاد
مرغ عرشم سیر گشتم از قفس / روی سوی آشیان خواهم نهاد
تا نیاید سرّ جانم بر زبان / مُهر مطلق بر زبان خواهم نهاد
زهر خواهد شد ز عیش تلخ من / صد شکر گر دردهان خواهم نهاد
آستین پر خون به امید وصال / سر بسی بر آستان خواهم نهاد
دست‌چون‌می‌نرسدم‌درزلف دوست / سر به زیر پای از آن خواهم نهاد

در زبان گوهرافشان فرید
طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

۱۵۷

دلم قوّت کار می‌برنتابد / تنم این همه بار می‌برنتابد
دل من ز انبارها غم چنان شد / که این بار آن بار می‌برنتابد
چگونه کشد نفس کافر غم تو / چو دانم که دین‌دار می‌برنتابد
پس پرده پندار می‌سوزم اکنون / که این پرده پندار می‌برنتابد
دل چون گلم را منه خار چندین / گلی این همه خار می‌برنتابد
چنان شد دل من که بار فراقت / نه اندك نه بسیار می‌برنتابد
چنان زار می‌بینمش دور از تو / که یك نالهٔ زار می‌برنتابد
سزد گر نهی مرهمی از وصالش / که زین بیش تیمار می‌برنتابد
جهانی‌است‌عشقت‌چنان‌پرعجایب / که تسبیح و زنّار می‌برنتابد
نه در کفر می‌آید و نه در ایمان / که اقرار و انکار می‌برنتابد
دلم مست اسرار عشقت چنان شد / که بویی ز اسرار می‌برنتابد
مرا دیده‌ای بخش دیدار خود را / که این دیده دیدار می‌برنتابد
چگونه جمال تو را چشم دارم / که این چشم اغیار می‌برنتابد

گرفتاری عشق سودای رویت   دلی جز گرفتار می‌برنتابد
خلاصی ده‌ازمن‌مرا این‌چه‌عار است
که عطّار این عار می‌برنتابد

۱۵۸

دلم در عشق تو جان برنتابد   که دل جز عشق جانان برنتابد
چو عشقت‌هست‌دل‌را جان‌نخواهد   که یك دل بیش یك جان برنتابد
دلم در درد تو درمان نجوید   که درد عشق درمان برنتابد
مرا درعشق تو چندان حساب‌است   که روز حشر دیوان برنتابد
ز عشقت قصهٔ گفتار ما را   یقین دانم که دو جهان برنتابد
اگر با من نمی‌سازی مسوزم   که یك شبنم دو طوفان برنتابد
چو پروانه دلم در وصل خود سوز   که این دل دود هجران برنتابد
دل عطّار بر بوی وصالت
ز هجرت یك‌سخن زان برنتابد

۱۵۹

دل ز هوای تو یك زمان نشکیبد   دل چه‌بود عقل‌ووهم جان نشکیبد
هر که دلی دارد و نشان تو یابد   از طلب چون تو دلستان نشکیبد
گرچه‌جهان‌را بسی کس‌است‌شکیبا   هیچ کسی از تو در جهان نشکیبد
ذرّهٔ سودای تو که سود جهان است   سود دل آن است کز زیان نشکیبد
گرچه زبان را مجال یاد تو نبود   یك نفس از یاد تو زبان نشکیبد
چون نشکیبد ز آب ماهی بی‌آب   دیده ز ماه تو همچنان نشکیبد
مردم آبیّ چشم از آتش عشقت   بی‌رخت از آب یك زمان نشکیبد
گرچه بنالم ولی نه آن ز تو نالم   ناله کنم زانکه ناتوان نشکیبد
چون نرسد دست من به‌جز به فغانی   نیست عجب گر ز دل فغان نشکیبد
می‌نشکیبد دمی ز کوی تو عطّار
بلبل گویا ز بوستان نشکیبد

۱۶۰

هر آن دردی که دلدارم فرستد شفای جان بیمارم فرستد
چو درمان است درد او دلم را سزد گر درد بسیارم فرستد
اگر بی‌او دمی از دل برآرم که داند تا چه تیمارم فرستد
وگر در عشق او از جان برآیم هزاران جان به ایثارم فرستد
وگر درجویم از دریای وصلش به دریا دَر نگونسارم فرستد
وگر از راز او رمزی بگویم ز غیرت بر سر دارم فرستد
چو در دیرم دمی حاضر نبیند ز مسجد سوی خمّارم فرستد
چو دام زرق بیند در برم دلق بسوزد دلق و زنّارم فرستد
چو گبر نفس بیند در نهادم به آتشگاه کفّارم فرستد
به دیرم درکشد تا مست گردم به صد عبرت به بازارم فرستد
چو بی‌کارم کند از کار عالم پس آنگه از پی کارم فرستد
چو در خدمت چنان گردم که باید
به خلوت پیش عطّارم فرستد

۱۶۱

هر شب دل پر خونم بر خاك درت افتد
تا بو که چو روز آید بر وی گذرت افتد
کار دو جهانِ من جاوید نکو گردد
گر بر من سرگردان یك دم نظرت افتد
از دست چو من عاشق دانی که چه برخیزد
کاید به سر کویت در خاك درت افتد
گر عاشق روی خود سر گشته همی خواهی
حقا که اگر از من سر گشته ترت افتد
این است گناه من کت دوست همی دارم
خطّی به گناه من در کش اگرت افتد
دانم که بدت افتد زیرا که دلم بردی

ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد
گر تو همه سیمرغی از آه دلم می‌ترس
کاتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد
خون جگرم خوردی وز خویش نپرسیدی
آخر چکنی جانا گر بر جگرت افتد
پا بر سر درویشان از کبر منه یارا
در طشت فنا روزی بی‌تیغ سرت افتد
بیچاره من مسکین در دست تو چون مومم
بیچاره تو گر روزی مردی به سرت افتد
هُش‌دار که این ساعت طوطیّ خط سبزت
می‌آید و می‌جوشد تا بر شکرت افتد
گفتی شکری بخشم عطّار سبک‌دل را
این بر تو گران آید رایی دگرت افتد

۱۶۲

گر پرده ز خورشید جمال تو بر افتد
گل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد
چون چشم چمن چهرهٔ گلرنگ تو بیند
خون از دهن غنچه ز تشویر بر افتد
بشکافت تنم غمزهٔ تو گرچه چو مویی است
یك تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
گر بر جگرم آب نمانده است عجب نیست
کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلند است چو سیمرغ
لیکن چو دَمت خورد به دام تو درافتد
گر گلشکری این دل بیمار کند راست
آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد

بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم
کین آتش از آن است که در خشك و تر افتد
من خاك توام پا نهم بر سر افلاك
چون باد، گرت بر من خاکی گذر افتد
بی یاد تو عطّار اگر جان به لب آرد
جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

۱۶۳

نه به کویم گذرت می‌افتد — نه به رویم نظرت می‌افتد
آفتابی که جهان روشن ازوست — ذرّهٔ خاك درت می‌افتد
در طلسمات عجب موی شکاف — زلف زیر و زبرت می‌افتد
درجگردوزی وجان‌سوزی سخت — چشم پرشور و شرت می افتد
در غمت بسته کمر بر هیچی — دل من چون کمرت می‌افتد
آب گرمم به دهن می‌آید — چشم چون بر شکرت می‌افتد
شکری از تو طمع می‌دارم — به بیندیش اگرت می‌افتد
شکرت بی‌خطری نی و دلم — به خطا در خطرت می‌افتد
بیشتر میل تو جانا به جفاست — یا جفا بیشترت می‌افتد
گر جفایی کنی و گر نکنی — نه به قصد است درت می‌افتد
دل عطّار ازین بیش مسوز
که ازین بد بترت می‌افتد

۱۶۴

در زیر بار عشقت هر توسنی چه سنجد
با داو ششدر تو هر کم زنی چه سنجد
چون پنجه های شیران عشق تو خرد بشکست
در پیش زور عشقت تر دامنی چه سنجد
جایی که کوهها را يك ذرّه وزن نبود

هیهات می‌ندانم تا ارزنی چه سنجد
جایی که صد هزاران سلطان به سر در آیند
اندر چنان مقامی چوبك‌زنی چه سنجد
جان‌های پاك‌بازان خون شد درین بیابان
یك مشت ارزن آخر در خرمنی چه سنجد
چون پُر دلان عالم پیشت سپر فکندند
با زخم ناوك تو هر جوشنی چه سنجد
جان و دلم ز عشقت مستغرقند دایم
در عشق چون تو شاهی جان و تنی چه سنجد
چون ساکنان گلشن در پایت اوفتادند
عطّار سر نهاده در گلخنی چه سنجد

۱۶۵

مرا با عشق تو جان درنگنجد — چه از جان به بود آن درنگنجد
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان — که اینجا کفر و ایمان درنگنجد
چنان عشق تو در دل معتکف شد — که گر مویی شود جان درنگنجد
چه می‌گویم که طوفانی‌است‌عشقت — به چشم مور طوفان درنگنجد
اگر یك ذره عشقت رخ نماید — به صحن صد بیابان درنگنجد
اگر یوسف برون آید ز پرده — به قعر چاه و زندان درنگنجد
چون دردت هست منوازم به درمان — که با درد تو درمان درنگنجد
دلا آنجا که جانان است ره نیست — که آنجا غیر جانان درنگنجد
تو چون ذرّه شو آنجا زانکه آنجا — به جز خورشید رخشان درنگنجد
اگر فانی نگردد جان عطّار
در آن خلوتگه آسان درنگنجد

۱۶۶

حدیث عشق در دفتر نگنجد — حساب عشق در محشر نگنجد

عجب می‌آیدم کین آتش عشق چه سودایی‌است کاندر سر نگنجد
برو مجمر بسوز ار عود خواهی که عود عشق در مجمر نگنجد
درین ره پاك دامن بایدت بود که اینجا دامن تر درنگنجد
هر آن دل کاتش عشقش برافروخت چنان گردد که اندر برنگنجد
دلی کز دست شد زاندیشهٔ عشق درو اندیشهٔ دیگر نگنجد
برون نه پای جان از پیکر خاك که جان پاك در پیکر نگنجد
شرابی کان شراب عاشقان است ندارد جام و در ساغر نگنجد
چو جانان و چو جان با هم نشینند سر مویی میانشان درنگنجد
رهی کان راه عطّار است امروز
در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

۱۶۷

جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد
رمزی ز راز عشقت در صد زبان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد
جلوه‌گه جمالت در چشم و جان نگنجد
سودای زلف و خالت در هر خیال ناید
اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آمد سودای جان نماند
در جان چو مهرت افتد عشق روان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد
کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید
جام کز تو رنگ گیرد خود در جهان نگنجد
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد
مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق می‌نمیرد

وانگه در آشیانت خود یك زمان نگنجد
جان داد دل که روزی در کوت جای یابد
نشناخت او که آخر جای چنان نگنجد
آن دم که با خیالت دل را ز عشق گوید
عطّار اگر شود جان اندر میان نگنجد

۱۶۸

جانا شعاع رویت در جسم و جان نگنجد
و آوازهٔ جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم کاندر طلب نیاید
وصفت چگونه گویم کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند از کوی تو کسی را
زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند
هم در زمان نیاید هم در مکان نگنجد
آنجا که عاشقانت یك‌دم حضور یابند
دل در حساب ناید جان در میان نگنجد
اندر ضمیر دلها گنجی نهان نهادی
از دل اگر بر آید در آسمان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد
زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

۱۶۹

اسرار تو در زبان نمی‌گنجد
واوصاف تو در بیان نمی‌گنجد
اسرار صفات جوهر عشقت
می‌دانم و در زبان نمی‌گنجد
خاموشی به که وصف عشق تو
اندر خبر و نشان نمی‌گنجد
آنجا که تویی و جان دل مسکین
مویی شد و در میان نمی‌گنجد
از عالم عشق تو سر مویی
در شش جهت مکان نمی‌گنجد
یك شمّه ز روح بارگاه تو
اندر سه صف زمان نمی‌گنجد
یك دانه ز دام عالم عشقت
در حوصله جای جان نمی‌گنجد
چون آه بر آورم ز عشق تو
کان آه درین دهان نمی‌گنجد
رفتم ز جهان برون در اندوهت
کاندوه تو در جهان نمی‌گنجد
آن دم که ز تو بر آسمان بردم
در قبّهٔ آسمان نمی‌گنجد

عطّار چو در یقین خود گم شد
در پیشگه عیان نمی‌گنجد

۱۷۰

تا زلف تو همچو مار می‌پیچد / جان بی‌دل و بی‌قرار می‌پیچد
دل بود بسی در انتظار تو / در هر پیچی هزار می‌پیچد
زان می‌پیچم که تاج را چندین / زلف تو کمندوار می‌پیچد
بس جان که ز پیچ حلقهٔ زلفت / در حلقهٔ بی‌شمار می‌پیچد
بس دل که ز زلف تابدار تو / چو زلف تو تابدار می‌پیچد
بس تن که ز بار عشق یك مویت / بی‌روی تو زیر دار می‌پیچد
تو می‌گذری ز ناز بس فارغ / و او بر سر دار زار می‌پیچد
هر دل که شکار زلف تو گردد / جان می‌دهد و چو مار می‌پیچد
ترکانه و چست هندوی زلفت / بس نادره در شکار می‌پیچد
هر دل که ز دام زلف تو بجهد / زان چهرهٔ چون نگار می‌پیچد

چون می‌پیچد فرید بپذیرش
زیرا که به اضطرار می‌پیچد

۱۷۱

هر دل که ز خویشتن فنا گردد / شایستهٔ قرب پادشا گردد
هر گل که به رنگ دل نشد اینجا / اندر گل خویش مبتلا گردد
امروز چو دل نشد جدا از گل / فردا نه ز یکدگر جدا گردد
خاك تن تو شود همه ذرّه / هر ذرّه کبوتر هوا گردد
ور در گل خویشتن بماند دل / از تنگی گور کی رها گردد
دل آینه‌ای است پشت او تیره / گر بزدایی بروی وا گردد
گل دل گردد چو پشت گردد رو / ظلمت چو رود همه ضیا گردد
هرگاه که پشت‌وروی یکسان شد / آن آینه غرق کبریا گردد
ممکن نبود که هیچ مخلوقی / گردید خدای یا خدا گردد

اما سخن درست آن باشد   کز ذات و صفات خود فنا گردد
هرگه که فنا شود ازین هر دو   در عین یگانگی بقا گردد
حضرت به زبان حال می‌گوید   کس ما نشود ولی ز ما گردد
چیزی که شود چو بود کی باشد   کی نادایم چو دایما گردد
گر می‌خواهی که جان بیگانه   با این همه کار آشنا گردد
در سایهٔ پیر شو که نابینا   آن اولیتر که با عصا گردد
کاهی شو و کوه عجب برهم زن   تا پیر تو را چو کهربا گردد
ور این نکنی که گفت عطّارت
هر رنج که می‌بری هبا گردد

۱۷۲

بودی که ز خود نبود گردد   شایستهٔ وصل زود گردد
چوبی که فنا نگردد از خود   ممکن نبود که عود گردد
این کار شگرف در طریقت   بر بود تو و نبود گردد
هرگه که وجود تو عدم گشت   حالی عدمت وجود گردد
ای‌عاشق خویش وقت نامد   کابلیس تو در سجود گردد
دل در ره نفس باختی پاك   تا نفس تو جفت سود گردد
دل نفس شد و شگفتت آید   گر یك علوی جهود گردد
هردم که به نفس می برآری   در دیدهٔ دل چو دود گردد
بی‌شك دل تو از آن چنان دود   کوری شود و کبود گردد
عطّار بگفت آنچه دانست
باقی همه بر شنود گردد

۱۷۳

گر نکوییت بیشتر گردد   آسمان در زمین به سر گردد
آفتابی که هر دو عالم را   کار ازو همچو آب زر گردد
ز آرزوی رخ تو هر روزی   روی بر خاك دربدر گردد

نرسد آفتاب در گردت گرچه صد قرن گرد در گردد
گر بیابد کمال تو جزوی عقل کل مست و بیخبر گردد
صبح از شرم سر به جیب کشد دامن آفتاب تر گردد
هر که بر یاد چشمهٔ نوشت زهر قاتل خورد شکر گردد
درد عشق تو را که افزون‌باد گر کنم چاره بیشتر گردد
چون ز عشقت سخن‌رود جایی سخن عقل مختصر گردد
چه‌دهی دم مرا دلم برسوز کاتش از باد تیزتر گردد
بر رخم گرچه خون‌دل گرم‌است از دم سرد من جگر گردد
دل عطّار هر زمان بی‌تو
در میان غمی دگر گردد

۱۷۴

دلی کز عشق او دیوانه گردد وجودش با عدم همخانه گردد
رخش شمع‌است‌و عقل‌ار عقل‌دارد ز عشق شمع او دیوانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد به گرد شمع چون پروانه گردد
به شکر آنکه زان آتش بسوزد همه در عالم شکرانه گردد
کسی کو بر وجود خویش لرزد همان بهتر که در کاشانه گردد
اگر بر جان خود لرزد پیاده به فرزینی کجا فرزانه گردد
بخیلی کو به یك جو زر بمیرد چرا گرد مقامرخانه گردد
چو ماهی آشنا جوید درین بحر بکل از خاکیان بیگانه گردد
چو در دریا فتاد آن خشك نانه مکن تعجیل تا ترنانه گردد
اگر تو دم زنی از سرّ این بحر دل خونابه را پیمانه گردد
بسی افسون کند غوّاص دریا که در دم داشتن مردانه گردد
اگر در قعر دریا دم برآرد همه افسون او افسانه گردد
درین دریا دل پر درد عطّار
ندانم مرد گردد یا نگردد

۱۷۵

اگر دردت دوای جان نگردد غم دشوار تو آسان نگردد
که دردم را تواند ساخت درمان اگر هم درد تو درمان نگردد
دمی درمان یك دردم نسازی که بر من درد صد چندان نگردد
که یابد از سر زلف تو مویی که دایم بی‌سر و سامان نگردد
که یابد از سر کوی تو گردی که همچون چرخ سرگردان نگردد
که یابد از می عشق تو بویی که جانش مست جاویدان نگردد
ندانم تا چه خورشیدی‌است عشقت که جز در آسمان جان نگردد
دلا هرگز بقای کل نیابی که تا جان فانی جانان نگردد
یقین می‌دان که جان در پیش جانان نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر قربان نگردد نیست ممکن که بر تو عمر تو تاوان نگردد
چو خفّاشی بمیری چشم بسته اگر خورشید تو رخشان نگردد
اگر آدم کفی گل بود گو باش به گل خورشید تو پنهان نگردد
در آن خورشید حیران گشت عطّار
چنان جایی کسی حیران نگردد

۱۷۶

قد تو به آزادی بر سرو چمن خندد
خطّ تو به سر سبزی بر مُشك خُتن خندد
تا یاد لبت نبود گلهای بهاری را
حقا که اگر هرگز یك گل ز چمن خندد
از عکس تو چون دریا از موج بر آرد دم
یاقوت و گهر بارد بر درّ عدن خندد
گر کشته شود عاشق از دشنهٔ خونریزت
در روی تو همچون گل از زیر کفن خندد
چه حیله نهم بر هم چون لعل شکربارت
چندان که کنم حیله بر حیلهٔ من خندد

تو همنفس صبحی زیرا که خدا داند
تا حقّهٔ پر درّت هرگز به دهن خندد
من همنفس شمعم زیرا که لب و چشمم
بر فرقت جان گرید بر گریهٔ تن خندد
عطّار چو دُر چیند از حقّهٔ پر درّت
در جنب چنان درّی بر درّ سخن خندد

۱۷۷

عاشق تو جان مختصر که پسندد / فتنهٔ تو عقل بی‌خبر که پسندد
روی تو کز تُرك آفتاب دریغ است / در نظر هندوی بصر که پسندد
روی تو را تاب قوّت نظری نیست / در رخ تو تیزتر نظر که پسندد
چون بنگنجد شکر برون ز دهانت / از لب تو خواستن شکر که پسندد
چون نتوان بی‌کمر میان تو دیدن / موی میان تورا کمر که پسندد
چون به کمان بر نهی خدنگ جگر دوز / پیش تو جز جان خود سپر که پسندد
چون به جفا تیغت از نیام برآری / در همه عالم حدیث سر که پسندد
چون غم عشقت به جان خرند و به‌ارزد / در غم تو حیله و حذر که پسندد
تا غم عشق تو هست در همه عالم / هیچ دلی را غمی دگر که پسندد
وصل تو جستم به نیم جان محقّر / وصل تو آخر بدین قدر که پسندد
هر سحر از عشق تو بسا که بسوزم / سوز چو من شمع هر سحر که پسندد
چون تو جگرگوشهٔ دل منی آخر / قوت من از گوشهٔ جگر که پسندد
شد دل عطّار پاره‌پاره ز شوقت
کار دل او ازین بتر که پسندد

۱۷۸

خطش مُشك از زنخدان می برآرد / مرا از دل نه از جان می برآرد
خطش خوانا از آن آمد که بی‌کلك / مداد از لعل خندان می برآرد
مداد آنجا که باشد لوح سیمینش / ز نقره خطّ چون جان می برآرد

کدامین خط خطا رفت آنچه گفتم / مگر خار از گلستان می برآرد
چنین جایی چه خای چه خار باشد / که از گل برگ ریحان می برآرد
چه می‌گویم که ریحان خادم اوست / که سنبل از نمکدان می برآرد
چه جای سنبل تاریك‌روی است / که سبزه زاب حیوان می برآرد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید / نبات از شکّرستان می برآرد
نبات آنجا چه وزن آرد ولیکن / زمرّد را ز مرجان می برآرد
چه سنجد در چنین موقع زمرّد / که مُشك از ماه تابان می برآرد
که داند تا به سرسبزی خط او / چه شیرینی ز دیوان می برآرد
به یك دم کافر زلفش به مویی / دمار از صد مسلمان می برآرد
ز سنگ خاره خون یعنی که یاقوت / به زخم تیر مژگان می برآرد
میان شهر می‌گردد چو خورشید / خروش از چرخ گردان می برآرد
دلم از عشق رویش زیر بر او / نفس دزدیده پنهان می برآرد
چو می‌ترسد ز چشم بد نفس را / نهان از خویشتن زان می برآرد
فرید از دست او صد قصّه هر روز
به پیش چشم سلطان می برآرد

۱۷۹

خطی کان سرو بالا می‌درآرد / برای کشتن ما می‌درآرد
به زیبایی گل سرخش به انصاف / خطی سرسبز زیبا می‌درآرد
بگرد روی همچون ماه گویی / هلالی عنبرآسا می‌درآرد
پری‌رویا کنون منشور حسنت / ز خط سبز طغرا می‌درآرد
ازین پس با تو رنگم درنگیرد / که لعلت رنگ مینا می‌درآرد
هر آن رنگی که پنهان می‌سرشتی / کنون روی تو پیدا می‌درآرد
هر آن کشتی که من‌برخشك راندم / کنون چشمم به دریا می‌درآرد
به ترکی هندوی زلف تو هردم / دلی دیگر ز یغما می‌درآرد
سر زلفت که جان‌ها دخل دارد / چنین دخلی به تنها می‌درآرد
ولی بر پشتی روی چو ماهت / بسا کس را که از پا می‌درآرد

فرید از دست زلفت کی برد سر
که زلفت سر به غوغا می‌درآرد

۱۸۰

صبح بر شب شتاب می‌آرد شب سر اندر نقاب می‌آرد
گریهٔ شمع وقت خندهٔ صبح مست را در عذاب می‌آرد
ساقیا آب لعل ده که دلم ساعتی سر به‌آب می‌آرد
خیز و خون سیاوش آر که صبح تیغ افراسیاب می‌آرد
خیز ای مطرب و بخوان غزلی هین که زهره رباب می‌آرد
صبحدم چون سماع گوش کنی دیده را سخت خواب می‌آرد
مطرب ما رباب می‌سازد ساقی ما شراب می‌آرد
همه اسباب عیش هست ولیك مرگ تیغ از قراب می‌آرد
عالمی عیش با اجل هیچ است این سخن را که تاب می‌آرد
ای دریغا که گر درنگ کنم عمر بر من شتاب می‌آرد
در غم مرگ بی‌نمك عطّار
از دل خود کباب می‌آرد

۱۸۱

دل درد تو یادگار دارد جان عشق تو غمگسار دارد
تا عشق تو در میان جان است جان از دو جهان کنار دارد
تا خورد دلم شراب عشقت سرگشتگی خمار دارد
مسکین دل من چو نزد تو نیست در کوی تو خود چکار دارد
راز تو نهان چگونه دارم کاشکم همه آشکار دارد
چندین غم بی‌نهایت از تو
عطّار ز روزگار دارد

۱۸۲

سر زلف تو بوی گلزار دارد لب لعل تو رنگ گلنار دارد

از آن غم که یکدم سر گل نبودت ببین گل که چون پای بر خار دارد
اگر روی تو نیست خورشید عالم چرا خلق را ذرّه کردار دارد
وگر نقطهٔ عاشقان نیست خالت چرا عاشقان را چو پرگار دارد
وگر زلف تو نیست هندوی ترسا چرا پس چلیپا و زنّار دارد
دهانت چو با پسته‌ای تنگ ماند شکر تنگ بسته به خروار دارد
خط سبز زنگار رنگ تو یارب چو گوگرد سرخی چه مقدار دارد
چرا روی کردی ترش تا ز خطّت نگین مسین تو زنگار دارد
ندارم به روی تو چشم تعهّد که روی تو خود چشم بیمار دارد
چو تیمار چشم خودش می‌نه‌بینم مرا چشم زخمی چه تیمار دارد
مکن بیقرارم‌چو گردون که گردون به صاحب‌قرانیم اقرار دارد
به یك‌بوسه جان مرا زنده گردان که جانم به عالم همین کار دارد
فرید از لب تو سخن چون نگوید
که شعر از لب تو شکربار دارد

۱۸۳

فرو رفتم به دریایی که نه پای و نه سر دارد
ولی هر قطره‌ای از وی به صد دریا اثر دارد
ز عقل و جان و دین و دل به کلّی بی‌خبر گردد
کسی کز سرّ این دریا سر مویی خبر دارد
چه گردی گرد این دریا که هر کو مرد تر افتد
ازین دریا به هر ساعت تحیّر بیشتر دارد
تورا با جان مادرزاد ره نبود درین دریا
کسی این بحر را شاید که او جانی دگر دارد
تو هستی مرد صحرایی نه دریابی نه بشناسی
که با هر یك ازین دریا دل مردان چه سر دارد
ببین تا مرد صاحب‌دل درین دریا چسان جنبد
که بر راه همه عمری به یك ساعت گذر دارد

تو آن گوهر که در دریا همه اصل اوست کی یابی
چو می‌بینی که این دریا جهانی پر گهر دارد
اگر خواهی که آن گوهر ببینی تو چنان باید
که چون خورشید سر تا پای تو دایم نظر دارد
عجب آن است کین دریا اگر چه جمله آب آمد
ولی از شوق یك قطره زمین لب خشك‌تر دارد
چو شوقش بود بسیاری به آبی نیز غیر خود
ز تو بر ساخت غیر خود تویی غیری اگر دارد
سلامت از چه می‌جویی ملامت به درین دریا
که آن وقت است مرد ایمن که راهی پر خطر دارد
چو از تر دامنی عطّار در کنجی است متواری
ندانم کین سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

۱۸۴

هر که بر روی او نظر دارد — از بسی نیکوی خبر دارد
تو نکوتر ز نیکوان دو کون — که دو کون از تو یك اثر دارد
هرچه اندر دو کون می‌بینم — از جمال تو یك نظر دارد
در جمالت مدام بیخبر است — هر که او ذرّه‌ای بصر دارد
دیدهٔ جان که در تو حیران است — هرچه جز توست مختصر دارد
هر که روی چو آفتاب تو دید — نتواند که دیده بر دارد
هر که بویی بیافت از ره تو — خاك راه تو تاج سر داد
عاشق از خویشتن نیندیشد — گر چه راهت بسی خطر دارد
خویش را مست‌وار درفکند — هر که او جان دیده‌ور دارد
در ره عشق تو دل عطّار
آتشی سخت در جگر دارد

۱۸۵

لب تو مردمیّ دیده دارد — ولی زلف تو سر گردیده دارد

که داند تا سر زلف تو در چین | چه زنگی بچه ناگردیده دارد
چو حسنت می‌نگنجد در جهانی | به جانم چون رهی دزدیده دارد
چو مژه بر سر چشمت نشاند | سر یك مژه هر کو دیده دارد
وصال تو مگر در چین زلف است | که چندین پردهٔ درّیده دارد
کنون هرکو به جان وصل تو می‌جست | اگر دارد طمع برّیده دارد
از آن شوریده‌ام از پستهٔ تو | که شور او بسی شوریده دارد
خیال روی تو استاد در قلب | ز بهر کین زره پوشیده دارد
اگر آهنگ خون‌ریزی ندارد | چرا چندین به خون غلطیده دارد
فرید از تو دلی دارد چو بحری
که بحری خون چنین جوشیده دارد

۱۸۶

بر درِ حق هر که کار و بار ندارد | نزد حق او هیچ اعتبار ندارد
جان به تماشای گلشن درِ حق بر | خوش بود آن گلشنی که خار ندارد
مست خراب شراب شوق خدا شو | زانکه شراب خدا خمار ندارد
خدمت حق کن به هر مقام که باشی | خدمت مخلوق افتخار ندارد
تا بتند عنکبوت بر در هر غار | پردهٔ عصمت که پود و تار ندارد
ساختن پرده آن‌چنان ز که آموخت | از درِ آنکس که پرده‌دار ندارد
تا دل عطّار در دو کون فروشد
از پی آن بار بار بار ندارد

۱۸۷

زین درد کسی خبر ندارد | کین درد کسی دگر ندارد
تا در سفر اوفکند دردم | می‌سوزم و کس خبر ندارد
کور است کسی که ذرّه‌ای را | بیند که هزار در ندارد
چه جای هزار و صد هزار است | یك ذرّه چو پا و سر ندارد
چندان که شوی به ذرّه‌ای در | مندیش که ره دگر ندارد

چون نامتناهی است ذرّه خواجه سر این سفر ندارد
آن کس گوید که ذرّه خرد است کو دیدهٔ دیده‌ور ندارد
چون دیده پدید گشت خورشید از ذرّه بزرگتر ندارد
از یك اصل است جمله پیدا امّا دل تو نظر ندارد
در ذرّه تو اصل بین که ذرّه از ذرّه شدن خبر ندارد
اصل است که فرع می‌نماید زان اصل کسی گذر ندارد
عطّار اگر زبون فرع است
جان چشم زاصل بر ندارد

۱۸۸

دلی کز عشق جانان جان ندارد توان گفتن که او ایمان ندارد
درین میدان که یارد گشت یکدم که کس مردیّ یك جولان ندارد
شگرفی باید از گنج دو عالم که جان یك لحظه بی‌جانان ندارد
به‌آسانی منه در کوی او پای که رهرو راه را آسان ندارد
چه عشق است این که خود نقصان نگیرد چه درد است این که خود درمان ندارد
دلم در درد عشق او چنان است که دل بی‌درد عشقش جان ندارد
مرو در راه او گر ناتوانی که دور است این ره و پایان ندارد
اگر قوّت نداری دور ازین راه که کوی عاشقان پیشان ندارد
برو عطّار دم درکش که جانان
همه عمرت چنین حیران ندارد

۱۸۹

اگر درمان کنم امکان ندارد که درد عشق تو درمان ندارد
ز بحر عشق تو موجی نخیزد که در هر قطره صد طوفان ندارد
غمت را پاك بازی می‌بباید که صد جان بخشد و یك جان ندارد
به حسن رای خویش اندیشه کردم به حسن روی تو امکان ندارد
فروگیرد جهان خورشید رویت اگر زلف تواش پنهان ندارد

فلك گر صوفیبی پیروزه‌پوش است ولی این هست او را کان ندارد
اگرچه در جهان خورشید رویش به زیبایی خود تاوان ندارد
چو نتواند که چون روی تو باشد بگو تا خویش سرگردان ندارد
چو طوطیّ خط تو بر دهانت کسی بر نقطه صد برهان ندارد
سر زلف تو چون گیرم که بی‌تو غمم چون زلف تو پایان ندارد
لبت خونم چرا ریزد به دندان اگر بر من به خون دندان ندارد
فرید امروز خوش‌خوان‌تر ز خطّت
خطی سرسبز در دیوان ندارد

۱۹۰

بار دگر پیر ما رخت به خمّار برد خرقه‌بر آتش بسوخت دست‌به‌زنّار برد
دین به‌تزویر خویش کرد سیه‌رو چنانك بر سر میدان کفر گوی ز کفّار برد
نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت کیش مُغان تازه کرد قیمت ابرار برد
در بر دین‌دار دیر چست قماری بکرد دین نود ساله را از کف دیندار برد
دُرد خرابات خورد ذوق می‌عشق یافت عشق برو غلبه کرد عقل به یکبار برد
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا پای طبیعت ببست دست به اسرار برد
در صف عشاق شد پیشه‌وری پیشه کرد
پیشه‌وری شد چنانك رونق عطّار برد

۱۹۱

آتش عشق آب کارم برد هوس روی او قرارم برد
روزگاری به بوی او بودم روی ننمود و روزگارم برد
عشق تا در میان کشید مرا از بد و نیك بر کنارم برد
مست‌بودم‌که‌عشق‌کیسه‌شکاف نیم‌شب نقد اختیارم برد
دُردیبی بر کفم نهاد به زور سوی بازار دُردخوارم برد
چون‌دلم مست‌شد ز دُردی او همچنان مست زیر دارم برد
من ز من دور مانده در پی دل بار دیگر به کوی یارم برد

نعره برداشتم به بوی وصال　　آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم‌به هجر روزی چند　　باز در بند انتظارم برد
چون ز هستی مرا خمار گرفت　　نیستی آمد و خمارم برد
چون شدم نیست پیش آن خورشید
همچو عطّار ذره‌وارم برد

۱۹۲

عشق تو به سینه تاختن برد　　وآرام و قرار من ز من برد
تن چند زنم که چشم مستت　　جانی که نداشتم ز تن بود
صد گونه قرار از دل من　　زلفت به طلسم پر شکن برد
عشق تو نمود دستبردی　　مردی و زنی ز مرد و زن برد
با چشم تو عقل خویشتن را　　بی‌خویشتنی ز خویشتن برد
عیسی لب روح‌بخش تو دید　　در حال خرش شد و رسن برد
خضر آب حیات کی توانست　　بی‌یاد لب تو در دهن برد
جمشید کجا جهان‌نمایی　　بی‌عکس رخت به جام ظن برد
سیمرغ ز بیم دام زلفت　　بگریخت و به قاف تاختن برد
گفتند بتان که چهرهٔ ما　　قدر گل و رونق سمن برد
درتافت ستارهٔ رخ تو　　وآب همه از چَهِ ذقن برد
عطّار چو شرح آن ذقن داد
گوی از همه کس بدین سخن برد

۱۹۳

نام وصلش به زبان نتوان برد　　ور کسی برد ندانم جان برد
وصل او گوهر بحری‌است شگرف　　ره بدو می‌نتوان آسان برد
دوش سرمست درآمد ز درم　　تا قرار از من سرگردان برد
زلف کژ کرد و برافشاند دلم　　برد شکلی که چنان نتوان برد
دل من تا که خبر بود مرا　　راه دزدیده بدو پنهان برد

زلف چوگان صفتش در صف کفر — گوی از کوکبهٔ ایمان برد
از فلك نرگس او نرد دغا — قرب صد دست به یك دستان برد
ذرّه‌ای پرتو خورشید رخش — آفتاب از فلك گردان برد
لمعه‌ای لعل خوشاب لب او — رونق لاله و لالستان برد
گفتم ای‌جان و جهان جان عزیز — کس ازین بادیهٔ هجران برد
گفت جان در ره ما باز و بدانك — آن بود جان که ز تو جانان برد
دل عطّار چو این نکته شنید
جان بدو داد و به جان فرمان برد

۱۹۴

درد من از عشق تو درمان نبرد — زانکه دلم خون شد و فرمان نبرد
دل که به جان آمدهٔ درد توست — درد. بسی برد که درمان نبرد
جان نبرم از تو من خسته‌دل — کانکه به تو داد دل او جان نبرد
هر که پریشان نشد از زلف تو — بویی از آن زلف پریشان نبرد
تا به ابد گمره جاوید ماند — هر که به تو راه ز پیشان نبرد
پاك بری تا دو جهان درنباخت — آنچه که می‌جست ز تو آن نبرد
پاك توان باخت درین ره که کس — دست درین راه به دستان نبرد
گرچه به سر گشت فلك قرن‌ها — یك نفس این راه به پایان نبرد
چرخ چو از خویش نیامد به سر — واقعهٔ عشق تو پی زان نبرد
کی ببرم وصل تو دست تهی — هیچ ملخ ملك سلیمان نبرد
آه که اندر ظلمات جهان — مرده‌دلی چشمهٔ حیوان نبرد
تا که نشد مات فرید از دو کون
نرد غم عشق تو آسان نبرد

۱۹۵

هر چه نشان کنی تویی راه نشان نمی‌برد
و آنچه نشان پذیر نی این سخن آن نمی‌برد

گفت زبان ز سر بنه خاك بباش و سر بنه
زانك ز لطف این سخن گفت زبان نمی‌برد
در دل مرد جوهری است از دو جهان برون شده
پی چو بکرده‌اند گم کس پی آن نمی‌برد
ماه‌رخا رخ تو را پی نبرد به هیچ روی
هر که به ذوق نیستی راه به جان نمی‌برد
زنده بمردم از غمت خام بسوختم ز تو
تا به کی این فغان برم نیز فغان نمی‌برد
یك سر موی ازین سخن باز نیاید آن کسی
کو بدر تو عقل را موی کشان نمی‌برد
آنچه فرید یافتست از ره عشق ساعتی
هیچ کسی به عمر خود با سر آن نمی‌برد

۱۹۶

دم عیسی‌است که با باد سحر می گذرد
و آب خضر است که بر روی خضر می گذرد
عمر اگر چه گذران است عجب می‌دارم
با چنان باد و چنین آب اگر می گذرد
می‌ندانم که ز فردوس صبا بهر چه کار
می‌رسد حالی و چون مرغ به پر می گذرد
یاسمین را که اگر هست بقایی نفسی است
هر نفس جلوه‌گر از دست دگر می‌گذرد
لاله بس گرم‌مزاج است که با سردی کوه
با دلی سوخته در خون جگر می گذرد
گوییا عمر گُل تازه صبای سحر است
کز پس پرده برون نامده بر می گذرد
گُل سیراب که از آتش دل تشنه‌لب است

آب‌خواهی است که با جام بزر می گذرد
ابر پر آب کند جامش و از ابر او را
جام نابرده به لب آب ز سر می گذرد
در عجب مانده‌ام تا گُل تر را به دریغ
این چه عمر است که نا آمده در می گذرد
ابر از خجلت و تشویر دُرافشانی شاه
می‌دمد آتش و با دامن تر می گذرد
طربی در همه دلهاست درین فصل امروز
گوییا بر لب عطّار شکر می گذرد

۱۹۷

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد
بر دل آید چون ز دل بگذشت از جان بگذرد
راست‌اندازی چشمش بین که گر خواهد به حکم
ناوك مژگان او بر موی مژگان بگذرد
باد وقتی آب را همچون زره داند نمود
کز نخست آید بر آن زلف زره‌سان بگذرد
در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش
گر به پیش قدّ آن سرو خرامان بگذرد
ماه‌رویا آفتاب از شرم تو پنهان شود
گر ز رویت سایه بر خورشید رخشان بگذرد
با توام خون نیزه گردان نیست، دور از روی تو
نیزه بالاخون ز بالای سرم زان بگذرد
تو ز آه من چو گردون فارغ و از هجر تو
آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
در دل عطّار از عشقت چنان آتش فتاد
کز تف او آتش از بالای کیوان بگذرد

۱۹۸

هر دل که وصال تو طلب کرد / شب خوش بادش که روز شب کرد
در تاریکی میان خون مرد / هر که آب حیات تو طلب کرد
و آنکس که بنا در این گهر یافت / بی‌خود شد و مدّتی طرب کرد
آن چیز که یافت بس عجب یافت / و آن حال که کرد بس عجب کرد
چون حوصله پر برآمد او را / بانگی نه به وقت ازین سبب کرد
عشق تو میان خون و آتش / بردار کشیدش و ادب کرد
عشق تو هزار طیلسان را / در گردن عاشقان کنب کرد
بس مرد شگرف را که این بحر / لب بر هم دوخت و خشك‌لب کرد
بس جان عظیم را که این درد / گه تاب بسوخت گاه تب کرد
چون خار رطب بد و رطب‌خار / عقل از چه عزیمت رطب کرد
صد حقّه و مهره هست و هیچ است / این کار کدام بلعجب کرد
چون نتوانی محمّدی یافت / باری مکن آنچه بولهب کرد
عطّار سزد که پشت‌گرم است
چون روی به قبلهٔ عرب کرد

۱۹۹

چون شراب عشق در دل کار کرد / دل ز مستی بیخودی بسیار کرد
شورشی اندر نهاد دل فتاد / دل در آن شورش هوای یار کرد
جامهٔ دریوزه بر آتش نهاد / خرقهٔ پیروزه را زنّار کرد
هم ز فقر خویشتن بیزار شد / هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکویی‌هائی که در اسلام یافت / بر سر جمع مغان ایثار کرد
از پی یك قطره درد دُرد دوست / روی اندر گوشهٔ خمّار کرد
چون ببست از هر دو عالم دیده را / در میان بیخودی دیدار کرد
هستی خود زیر پای آورد پست / وز بلندی دست در اسرار کرد
آنچه یافت از یاری عطّار یافت
و آنچه کرد از همت عطّار کرد

۲۰۰

بس نظر تیز که تقدیر کرد
تا رخ زیبای تو تصویر کرد
روی تو عقلم صدف عشق ساخت
چشم تو جانم هدف تیر کرد
نرگس جادوت دل از من ربود
گفت که این جادوی کشمیر کرد
جادوی کشمیر نیارد همی
پیش تو یك مسئله تقریر کرد
زلف تو باز این دل دیوانه را
حلقه درافکند و به زنجیر کرد
هر که سر زلف تو در خواب دید
کافریش عشق تو تعبیر کرد
با سر زلف تو همه هیچ بود
هرچه دلم حیله و تدبیر کرد
کفر از آن خاست که در کاینات
کوکبهٔ زلف تو تأثیر کرد
زلف تو اسلام برافکنده بود
لیك نکو کرد که تأخیر کرد
مرغ دلم تا که زبون تو شد
قصد بدو عشق زبون‌گیر کرد
در ره عشق تو دلم جان بداد
تا جگر سوخته توفیر کرد
نالهٔ شبگیر من از حدّ گذشت
چند توان نالهٔ شبگیر کرد
کس بنداند که دل عاشقم
در ره عشق تو چه تقصیر کرد
لاجرم اکنون چو به دام اوفتاد
دانهٔ جان در سر تشویر کرد
بر دل عطّار ببخشای از آنك
روز جوانیش غمت پیر کرد

۲۰۱

تا دوست بر دلم درِ عالم فراز کرد
دل را به عشق خویش ز جان بی‌نیاز کرد
دل از شراب عشق چو بر خویشتن فتاد
از جان بشست دست و به جانان دراز کرد
فریاد بر کشید چو مست از شراب عشق
بی‌خود شد و ز ننگ خودی احتراز کرد
چون دل بشست از بد و نیك همه جهان
تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد

بر روی دوست دیده چو بر دوخت از دو کون
این دیده چون فراز شد آن دیده باز کرد
پیش از اجل بمرد و بدان زندگی رسید
ادریس وقت گشت که جان چشم باز کرد
چندان که رفت راه به آخر نمی‌رسید
در هر قدم هزار حقیقت مجاز کرد
عطّار شرح چون دهد اندر هزار سال
آن نیکویی که با دل او دلنواز کرد

۲۰۲

عشق تو مست جاودانم کرد ناکس جملهٔ جهانم کرد
گر سبک‌دل شوم عجب نبود که می عشق سر گرانم کرد
چون هویدا شد آفتاب رخت راست چون سایه‌ای نهانم کرد
چون نشان جویم از تو در ره تو که غم عشق بی‌نشانم کرد
شیر عشقت به خشم پنجه گشاد پس به صد روی امتحانم کرد
دُردیم داد و درد من بفزود دل من برد و قصد جانم کرد
گفت ای دلشده چه خواهی کرد گفتمش من کیم چه دانم کرد
تا ز پیشم چو آفتاب برفت همچو سایه ز پس دوانم کرد
سایه هرگز در آفتاب رسد آه کین کار چون توانم کرد
چند گویی نگه کن ای عطّار
که یقین‌ها همه گمانم کرد

۲۰۳

دست با تو در کمر خواهیم کرد قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت کار با تو سر به سر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید پای‌کوبان شور و شر خواهیم کرد
چون ز چشمت تیرباران دررسد ما ز جان خود سپر خواهیم کرد

از دو عالم چشم برخواهیم دوخت　چون به روی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد　سر در آن از خاك برخواهیم کرد
چون بر سیمینت بی‌زر کس ندید　هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
تا بر سیمین تو چون زر بود　کار خود چون آب زر خواهیم کرد
با جنون عشق تو خواهیم ساخت　ترك عقل حیله‌گر خواهیم کرد
هر سخن کانرا تعلّق با تو نیست　آن سخن را مختصر خواهیم کرد
در همه عالم تو را خواهیم یافت　گر همه عالم سفر خواهیم کرد
گرچه هرگز نوحهٔ ما نشنوی　نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
تا تو بر ما بگذری گر نگذری　خویشتن را خاك درخواهیم کرد
بر سر کوی وفا سگ به ز ما　گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
چون تو می‌خواهی نگونساری ما　ما کنون از پای سر خواهیم کرد
در قیامت با تو خواهد بود و بس　هرچه از ما خیر و شر خواهیم کرد
هرچه آن عطّار در وصف تو گفت
ذکر دایم را ز بر خواهیم کرد

۲۰۴

پشت بر روی جهان خواهیم کرد　قبله روی دلستان خواهیم کرد
سود ما سودایی عشقت بس است　گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد
خاصه عشقش را که سلطان دل است　مرکبی از خون روان خواهیم کرد
دل اگر خون‌شد زعشقش باك‌نیست　کین چنین کاری به جان خواهیم کرد
گر در اول روز خون کردیم دل　روز آخر جان‌فشان خواهیم کرد
ذرّه ذرّه در ره سودای تو　پایهای نردبان خواهیم کرد
چون به یك‌یك پایه برخواهیم رفت　پایه‌ای زین دو جهان خواهیم کرد
تا کسی چشمی زند برهم به حکم　ما دو عالم در میان خواهیم کرد
آن روش کز هرچه گویم برتر است　برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
وآن سفر کافلاك هرگز آن نکرد　ما کنون در یك زمان خواهیم کرد
گر کند چرخ فلك صد قرن سیر　ما به یك دم بیش از آن خواهیم کرد

پس به یك ذرّه و یك یك وجود　خویشتن را امتحان خواهیم کرد
سر ز یك یك ذرّه برخواهیم تافت　وز همه عالم کران خواهیم کرد
شبنمی بی‌پا و سر خواهیم شد　قصد بحر جاودان خواهیم کرد
تا ابد چندان که ره خواهیم رفت　منزل اوّل نشان خواهیم کرد
نیست از پیشان ره کس را خبر　پس خبر از کاروان خواهیم کرد
کس جواب ما نخواهد داد باز　گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد
گر بسی معشوق را خواهیم جست　هم وجود خود عیان خواهیم کرد
ور شود مویی ز معشوق آشکار　ما همه خود را نهان خواهیم کرد
چون فرید اینجا دو عالم محو شد
پس چگونه ره بیان خواهیم کرد

۲۰۵

ترسابچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد
ترسابچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت شنگانه می‌داد به پیمانه
وز کعبه به بت‌خانه زنجیر کشانم کرد
کردم ز پریشانی در بتکده دربانی
چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد
دل کفر به دین‌داری زو کرد خریداری
دردا که به سرباری اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم بی‌داد و ستان بودم
انگشت‌زنان بودم انگشت‌گزانم کرد
دل دادم و بد کردم یك درد به صد کردم
وین جرم چو خود کردم با خود چه توانم کرد
دی گفت نکوخواهی توبه است تورا راهی

از روی چنان ماهی من توبه ندانم کرد
آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم
بسیار سخن راندم تا راه بیانم کرد
بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی
در پردهٔ بی‌خویشی از خویش نهانم کرد
چون دست ز خود شستم از بند برون جستم
هر چیز که می‌جستم در حال عیانم کرد
من بی‌من و بی‌مایی افتاده بدم جایی
تا در بُن دریایی بی‌نام و نشانم کرد
عطّار دمی گر زد بس دست که بر سر زد
هم مهر به لب بر زد هم بند زبانم کرد

۲۰۶

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
عشق تو مرا رانده به گرد دو جهان کرد
گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود
گویی که قضا با غم عشق تو قران کرد
اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت
چون یافت ره زلف تو یك حلقه نشان کرد
وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش
وان حلقه ز چشم من سر گشته نهان کرد
چون حلقهٔ زلف تو نهان گشت دلم برد
چون برد دلم آمد و آهنگ به جان کرد
جان نیز به سودای سر زلف تو برخاست
پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد
ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت
جان را ز پس پردهٔ خود موی کشان کرد

فی‌الجمله بسی تك که زدم تا که یقین گشت
کز زلف تو یك موی نشان می‌نتوان کرد
گر چه نتوان کرد بیان سر زلفت
آن مایه که عطّار توانست بیان کرد

۲۰۷

هر که را عشق تو سرگردان کرد هرگزش چارهٔ آن نتوان کرد
چارهٔ عشق تو بیچارگی است هر که بیچاره نشد تاوان کرد
سر به فرمان بنهد خورشیدش هر که یك ذرّه تورا فرمان کرد
چون به زیبایی آن داری تو این‌چنین عاشق زارم آن کرد
چشم خون‌ریز تو از غمزهٔ تیز چشم این سوخته خون‌افشان کرد
چه کنی قصد به خونم که دلم خویش را پیش رخت قربان کرد
جان عطّار تو خود می‌دانی
که هوایت ز میان جان کرد

۲۰۸

عزم خرابات بی‌فنا نتوان کرد دست به یك درد بی‌صفا نتوان کرد
چون نه وجوداست نه‌عدم به‌خرابات لاجرم این یك از آن جدا نتوان کرد
شاه مباش و گدا مباش که آنجا هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد
گم‌شدن و بی‌خودی‌است راه‌خرابات توشهٔ این راه جز فنا نتوان کرد
هر که زخود محو گشت در بُن این دیر وعدهٔ اثبات او وفا نتوان کرد
سایه که در قرص آفتاب فروشد تا به ابد چارهٔ بقا نتوان کرد
لا شو اگر عزم می‌کنی تو به بالا زانکه چنین عزم جز به لا نتوان کرد
گر قدری عمر بی‌حضور کنی فوت تا به ابد آن قدر قضا نتوان کرد
خود قدری نیست این‌قدر که‌جهان‌است ترك جهانی به یك خطا نتوان کرد
گر ز خرابات دُرد قسم تو آید تا ابدالابدش دوا نتوان کرد
چون به خرابات حاجت تو حضور است حاجت تو بی‌میی روا نتوان کرد

یار عزیز است خاصه یار خرابات / در حق یاری چنین ریا نتوان کرد
هم‌نفسی دردکش اگر به کف آری / دامن او یك نفس رها نتوان کرد
تا که نگردد فرید دُردکش دیر
قصهٔ دُردی‌کشان ادا نتوان کرد

۲۰۹

روی در زیر زلف پنهان کرد / تا در اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف برگرفت از روی / همه کفّار را مسلمان کرد
دوش آمد برم سحرگاهی / تا دل من به زلف پیمان کرد
چون سحرگاه باد صبح بخاست / حلقهٔ زلف او پریشان کرد
گفتم آخر چرا چنین کردی / گفت این باد کرد چتوان کرد
گفتمش عهد کن به چشم این بار / چشم بر هم نهاد و فرمان کرد
چون که پیمان ما به باد بداد / باز عهدم‌شکست و تاوان‌کرد
چون برفتم ز چشم، او حالی / دل من برد و تیرباران کرد
گفتم آخر شکست چشمت‌عهد / گفت چشمم نکرد مژگان کرد
گفتمش با لب تو عهد کنم / گفت کن زانکه بوسه ارزان کرد
چون ببستیم عهد لب بر لب / بر لبم لعل او دُرافشان کرد
من‌چو بی‌خویشتن‌شدم‌زخوشی / پاره از من بکند و پنهان کرد
گفتم آخر لب تو عهد شکست / گفت آن لب نکرد دندان کرد
درد عطّار را که درمان نیست
می‌ندانم که هیچ درمان کرد

۲۱۰

بی‌لعل لبت وصف شکر می‌نتوان کرد / بی‌عکس رخت فهم قمر می‌نتوان کرد
چون‌صدقه‌ستانی‌است‌شکر لعل‌لبت را / وصف لب لعلت به شکر می‌نتوان کرد
مویی ز میان تو نشان می‌نتوان داد / صفری ز دهان تو خبر می‌نتوان کرد
برگ گلت آزرده شود از نظر تیز / زان در رخ تو تیز نظر می‌نتوان کرد

چون زلف تو زیر و زبریّ همه خلق است — بی‌زلف تو دل زیر و زبر می‌نتوان کرد
در واقعهٔ عشق رخت از همه نوعی — کردیم بسی حیله دگر می‌نتوان کرد
این کار به افسانه به‌سر می‌نتوان برد — وافسانهٔ عشق تو زبر می‌نتوان کرد
از تو کمری می‌نتوان بست به‌صد سال — چون با تو به‌هم دست و کمر می‌نتوان داد
بی‌توشهٔ خون جگرم گر نخوری تو — در وادی عشق تو سفر می‌نتوان کرد
گفتی چو بسوزم جگرت آن تو باشم — این سوخته را سوخته‌تر می‌نتوان کرد
گفتی تو که مرغ منی آهنگ به‌من کن — آهنگ بدین بال و بدین پر نتوان کرد
کی در تو رسم گرد تو دریای پر آتش — چون قصد تو از بیم خطر می‌نتوان کرد
بی‌اشك چو خونم ز غم نقش خیالت — نقاشی این روی چو زر می‌نتوان کرد
تُرك غم تو کرد مرا اشك چنین سرخ — در گردن هندوی بصر می‌نتوان کرد
چون هرچه که آن پیش من آید ز تو آید — از آتش سوزنده حذر می‌نتوان کرد

در پای غم از دست دل عاشق عطّار
افتاده چنانم که گذر می‌نتوان کرد

۲۱۱

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد — گویی به غنیمت همه مشك ختن آورد
زان تاختنش یوسف دل گر نشد افگار — پس از چه سبب غرقه به‌خون پیرهن آورد
اشکال بدایع همه در پردهٔ رشکند — زین شکل که از پرده برون یاسمن آورد
هرگز ز گُل و مشك نیفتاد به صحرا — زین بوی که از نافه به‌صحرا سمن آورد
صد بیضهٔ عنبر نخرد کس به جوی نیز — زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد
هر لحظه صبا از پی صد راز نهانی — از مُشك بر افکند و به گوش چمن آورد
آن راز به طفلی همه عیسی‌صفتان را — در مهد چو عیسی به‌شکر در سخن آورد
چون کرد گل سرخ عرق از رخ یارم — آبی چو گلابش ز صفا در دهن آورد
لاله چو شهیدان همه آغشته به‌خون شد — سر از غم کم‌عمری خود در کفن آورد

اول نفس از مشك چو عطّار همی زد
آخر جگری سوخته‌دل‌تر ز من آورد

۲۱۲

خطت خورشید را در دامن آورد | ز مشك ناب خرمن خرمن آورد
چنان خطت بر آوردست دستی | که‌با خورشید و مه در گردن آورد
کله‌دار فلك از عشق خطّت | چو گل کرده قبا پیراهن آورد
خط مشکینت جوشی در دل انداخت | لب شیرینت جوشی در من آورد
فلك را عشق تو در گردش انداخت | جهان را شوق تو در شیون آورد
ندانم تا فلك در هیچ دوری | به خوبیّ تو یك سیمین‌تن آورد
فلك چون هر شبی زلف تو می‌دید | که چندین حلقهٔ مردافکن آورد
ز چشم بد بترسید از کواکب | سر زلف تورا چوبك‌زن آورد
از آن سررشته گم کردم که رویت | دهانی همچو چشم سوزن آورد
از آن سرگشته دل ماندم که لعلت | گهر سی‌دانه در یك ارزن آورد
ز بهر ذره‌ای وصل تو هر روز | اگر خورشید وجهی روشن آورد
چون آن ذرّه نیافت از خجلت آن | فروشد زرد و سر در دامن آورد

دل عطّار در وصلت ضمیری
به اسرار سخن آبستن آورد

۲۱۳

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می آورد
عالمی بر خفته سر از خاك بر می آورد
هر زمان ابر از هوا نُزلی دگر می‌افکند
هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می آورد
ابر تر دامن برای خشك‌مغزان چمن
از بهشت عدن مروارید تر می آورد
هر کجا در زیر خاك تیره گنجی روشن است
دست ابرش پای‌کوبان باز بر می آورد
طعم شیر و شکر آید از لبِ طفلان باغ
زانکه آب از ابر شیر چون شکر می آورد

با نسیم صبح گویی راز غیبی در میان است
کز ضمیر آهوان چین خبر می آورد
غنچه چو زرق خود از بالا طلب دارد چو ابر
از برای آن دهان بالای سر می آورد
گر ز بی‌برگی درون غنچه خون می‌خورد گل
هر دم از پرده برون برگی دگر می آورد
مشك را چون بوی نقصان می‌پذیرد از جگر
گل چگونه بوی مشکین از جگر می آورد
گل چو می‌داند که عمری سرسری دارد چو برق
زندگانی بر سر آتش به‌سر می آورد
نرگس سیمین چو پُر می جام زرّین می کشد
سر گرانی هر دمش از پای در می آورد
لاجرم از بس که می‌خورده است آن مخمور چشم
چشم خواب‌آلود پُر خواب سحر می آورد
یا صبای تند گویی سیم و زر را می‌زند
زین قبل در دست سیمین جام زر می آورد
تا که در باغ سخن عطّار شد طاوس عشق
در سخن خورشید را در زیر پر می آورد

۲۱۴

چو طوطیّ خط او پر برآورد — جهان حسن در زیر پر آورد
به‌خوش‌رنگی رخش عالم‌برافروخت — ز سرسبزی خطش رنگی بر آورد
لب چون لعلش از چشمم گهر ریخت — بر چون سیمش از رویم زر آورد
گل از شرم رخ او خشك‌لب گشت — ز خشکی ای عجب دامن تر آورد
دهان تنگ او یارب چه چشمه است — که از خنده به دریا گوهر آورد
سر زلفش شکار دلبری را — هزاران حلقه در یکدیگر آورد
فلك زان چنبری آمد که زلفش — فلك را نیز سر در چنبر آورد

فلك در پای او چون گوی می‌گشت چو چوگانش به خدمت بر سر آورد
چو شد عطّار لالای در او
ز زلفش خادمی را عنبر آورد

۲۱۵

لوح چو سیمت خطی چو قیر بر آورد تا دلم از خط تو نفیر بر آورد
لعل تو می‌خورد خون سوختهٔ من تا خطت آن خون کنون ز شیر بر آورد
گرچه دلم در کشید روی چه مقصود خط تو چون مویش از خمیر بر آورد
چشم‌تو یارب ز هر که روی‌تو خواهد آنچه هلاکت به زخم تیر بر آورد
دشمن آیینه‌ام اگرچه بود راست کو به دروغی تو را نظیر بر آورد
در صفتت رفت‌وروب کرد بسی دل لاجرم آن گرد از ضمیر بر آورد
تا که سر رزمهٔ جمال گشادی رشك دمار از مه منیر بر آورد
اطلس روی تو عکس بر فلك انداخت چهرهٔ خورشید چون ز زیر بر آورد
صبح رخت تا ز جیب حسن بر آمد تا به ابد پای شب ز قیر بر آورد
عقل مگر سر کشید از سر زلفت سر به فسون‌های دل‌پذیر بر آورد
زلف تو خود عقل را ببست به مویی گرد همه عالمش اسیر بر آورد
عقل‌بسی گرد وصف لعل‌تو می گشت تا که سخن‌های جای‌گیر بر آورد
بخت جوان لب تو در دهنش کرد هر نفسی را که عقل پیر بر آورد
بی‌لب تو دل نداشت صبر زمانی جان به لب از حلق ناگزیر بر آورد
چون ننوازی مرا چو چنگ که عطّار
هر نفسی ناله‌ای چو زیر بر آورد

۲۱۶

چو جان و دل ز می عشق دوش جوش بر آورد
دلم ز دست درافتاد و جان خروش بر آورد
شراب عشق نخوردست هر که تا به قیامت
ز ذوق مستی عشقت دمی به هوش بر آورد

بیار دُردی اندوه و صاف عشق دلم را
که عقل پنبهٔ پندار خود ز گوش بر آورد
بیار درد که معشوق من گرفت مرا مست
میان درد و به بازار دُرد نوش بر آورد
فکند خرقه و زنّار داد و مست و خرابم
به گرد شهر چو رندان می‌فروش بر آورد
مرا به خلق نمود و برفت دل ز پی او
چنان نمود که از راه دیده جوش بر آورد
به یك شراب که در حلق پیر قوم فرو ریخت
هزار نعره از آن پیر فوطه‌پوش بر آورد
ز آرزوی رخ او دلم چنانست که بیزار
هزار آه ز شوق رخ نکوش بر آورد
سخن چگونه نیوشم برو که خاطر عطّار
مرا به عشق ز عقل سخن نیوش بر آورد

۲۱۷

دل دست به کافری بر آورد　　و آیین قلندری بر آورد
قرّائی و تایبی نمی‌خواست　　رندیّ و مقامری بر آورد
دین و ره ایزدی رها کرد　　کیش بت آزری بر آورد
در کنج نفاق سر فروبرد　　سالوس و سیه‌گری بر آورد
از توبه و زهد توبه‌ها کرد　　مؤمن شد و کافری بر آورد
تا دُردی درد بی‌دلان خورد　　صافی شد و دلبری بر آورد
عطّار چو بحث حال خود کرد
تلبیس و مزوّری بر آورد

۲۱۸

خطی سبز از زنخدان می‌بر آورد　　مرا از دل نه کز جان می‌بر آورد

خطش خوش‌خوان از آن آمد که بی‌کلك مداد از لعل خندان می‌بر آورد
مداد اینجا چه باشد لوح سیمش ز نقره خط خوش‌خوان می‌بر آورد
کدامین خط خطا رفت آنچه گفتم مگر خار از گلستان می‌بر آورد
چنین باغی چه جای خار باشد که از گلبرگ ریحان می‌بر آورد
چه می‌گویم که ریحان خادم اوست که سنبل از نمکدان می‌بر آورد
چه جای سنبل تاریك‌روی است که سبزه زاب حیوان می‌بر آورد
نبات اینجا چه ذوق آرد ولیکن زمرّد را ز مرجان می‌بر آورد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید نبات از شکرستان می‌بر آورد
چه سنجد در چنین موضع زمرّد که مشك از ماه تابان می‌بر آورد
که داند تا به سرسبزی خط او چه شیرینی ز دیوان می‌بر آورد
به خون درمی‌کشد دامن جهانی چو او سر از گریبان می‌بر آورد
خدایا داد من بستان ز خطّش که دل از جورش افغان می‌بر آورد
جهانی خلق را مانند عطّار
ز اسلام و ز ایمان می‌بر آورد

۲۱۹

زندهٔ عشق تو آب زندگانی کی خورد
عاشق رویت غم جان و جوانی کی خورد
هر که خورد از جام دولت دُرد دردت قطره‌ای
تا که جان دارد شراب شادمانی کی خورد
جان چو باقی شد ز خورشید جمالت تا ابد
ذرّه‌ای اندوه این زندان فانی کی خورد
گر فصیح عالمی باشد به پیش عشق تو
تا نه لال آید زلال جاودانی کی خورد
دل که عشقت یافت بیرون آمد از بار دو کون
هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد
هر کسی گوید شرابی خورده‌ام از دست دوست

پادشه با هر گدایی دوستگانی کی خورد
جان ما چون نوش داروی یقین عشق خورد
با یقین عشق زهر بد گمانی کی خورد
چون دل عطّار در عشقت غم صد جان نخورد
پس غم این تنگ جای استخوانی کی خورد

۲۲۰

درد من هیچ دوا نپذیرد — زانکه حسن تو فنا نپذیرد
گر من از عشق رخت توبه کنم — هرگز آن توبه خدا نپذیرد
از لطافت که رخت را دیدم — نقش تو دیدهٔ ما نپذیرد
نتوانم که تورا بینم از آنك — چشم خفّاش ضیا نپذیرد
گر چه زلف تو دل ما می‌خواست — سر گرفته است عطا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چکنیم — اگر آن زلف دوتا نپذیرد
هرچه پیش تو کشم لعل لبت — از من بی‌سر و پا نپذیرد
می کشم پیش کش لعل تو جان — این قدر تحفه چرا نپذیرد
در ره عشق تو جان می‌بازم — زانکه جان بی‌تو بها نپذیرد
چه دغا می‌دهی آخر در جان — جان عزیز است دغا نپذیرد
گر بگویم که چه دیدم از تو — هیچکس گفتِ گدا نپذیرد
ور نگویم، ز غمت کشته شوم — کشته دانی که دوا نپذیرد
تو مرا کشتی و خلقیت گواه — کس ز قول تو گوا نپذیرد
خستگی دل عطّار از تو
مرهمی به ز وفا نپذیرد

۲۲۱

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد — از رشك روی مه را در صد نگار گیرد
از بسکه حلقه بینی در زلف مشکبارش — صد دست باید آنجا تا درشمار گیرد
گر زاهدی ببیند میگونی لب او — تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد
گر ماه لاله‌گونش تابد به نرگس و گل — گلزار پای تا سر از رشك خار گیرد

گر از کمان ابرو بادام نرگسینش — یك تیر برگشاید صیدی هزار گیرد
خورشید کو ز تنگی بر چرخ می کشد تیغ — از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
او آفتاب حسن‌است از پرده گر بتابد — دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد
عاشق که از میانش مویی خبر ندارد — در آرزوی مویش از جان کنار گیرد
عطّار را به وعده دل می‌دهد ولیکن
اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

۲۲۲

چو به خنده لب گشایی دو جهان شکر بگیرد
به نظارهٔ جمالت همه تن شکر بگیرد
قدری ز نور رویت به دو عالم ار درافتد
همه عرصه‌های عالم به همان قدر بگیرد
چو در آرزوی رویت نفسی ز دل بر آرم
ز دم فسردهٔ من نفس سحر بگیرد
چه غم ره است این خود که دلم دمی درین ره
نه غمی دگر گزیند نه رهی دگر بگیرد
اگر از عتاب غیرت ره عاشقان بگیری
ز سرشك عاشقانت همه رهگذر بگیرد
ز پی تو جان عطّار اگر امتحان کنندش
به مدیح تو دو عالم به دُر و گهر بگیرد

۲۲۳

چون پرده ز روی ماه برگیرد — از فرق فلك كلاه برگیرد
بی‌روی چو ماه او دم سردم — از روی سپهر ماه برگیرد
صاحب‌نظری اگر دمم بیند — هر دم که زنم به آه برگیرد
در راه فتاده‌ام به بوی آنك — چون سایه مرا ز راه برگیرد
و او خود چو مرا تباه بیند حال — سایه ز من تباه برگیرد

خطّش چو به‌خون من سجل بندد دو جادو را گواه برگیرد
که حکم کند بدین گواه و خط جز آنکه دل از اله برگیرد
هرگاه که زلف او نهد جُرمم صد توبه به یك گناه برگیرد
لیکن لب عذرخواه پیش آرد وز هم لب عذرخواه برگیرد
جادوبچهٔ دو چشمش آن خواهد تا رسم گدا و شاه برگیرد
صد بالغ را ببین که چون از راه جادو بچهٔ سیاه برگیرد
عقل آید و عالمی حشر سازد وز صبر بسی سپاه برگیرد
با قلب شکسته پیش صف آید تا پرده ز پیشگاه برگیرد
چشمش به صف مژه به یك مویش با خیل و سپه ز راه برگیرد
گفتم اگرم دهد پناه خود کنجی دلم از پناه برگیرد
از نقد جهان فرید را قلبی است
این قلب که گاه‌گاه برگیرد

۲۲۴

چو قفل لعل بر درج گهر زد جهانی خلق را بر یکدگر زد
لب لعلش جهان را برهم انداخت خط سبزش قضا را بر قدر زد
نبات خط او چون از شکر رست ز خجلت چون عسل حل شد طبر زد
به‌رخش حسن چون بر عاشقان تاخت نیندیشید و لاف لاتذر زد
رخ او تاب در خورشید و مه داد لب او بانگ بر تنگ شکر زد
چو نقّاش ازل از بهر خطش به سیمین لوح او بیرنگ برزد
چو خط بنوشت گویی نقطهٔ لعل درونش سی ستاره بر قمر زد
بسی می‌زد به مژگان بر دلم تیر بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
دلم از طرّه چون زیروزبر کرد گره بر طرّهٔ زیر و زبر زد
دلم خون کرد تا از پاش بفکند عقیقی گشت آنگه بر کمر زد
دلم با او چو دستی در کمر کرد کمربند فلك را دست در زد
فرید او را گزید از هر دو عالم
به یك‌دم آتشی در خشك و تر زد

۲۲۵

دست در دامن جان خواهم زد	پای بر فرق جهان خواهم زد
اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت	بانگ بر کون و مکان خواهم زد
وانگه آن دم که میان من و اوست	از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام و نشان نیست پدید	دم ز بی‌نام و نشان خواهم زد
هان مبر ظن که من سوخته‌دل	آن دم از کام و زبان خواهم زد
تن پلید است بخواهم انداخت	وان دم پاك به جان خواهم زد
در شکم چون زند آن طفل نفس	منِ بی‌خویش چنان خواهم زد
از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت	نفس شعله‌فشان خواهم زد
از سر صدق و صفا صبح‌صفت	آن نفس نی به دهان خواهم زد
چون عیان گشت مرا آنچه مپرس	لاف از عین عیان خواهم زد
لاف این نیست یقین است یقین	پس چرا دم به گمان خواهم زد
من نیم مطبخی زیر و زبر	دم بی‌کفك و دخان خواهم زد
چون سر و پای روان نیست مرا	قدم از پای روان خواهم زد
خصم نفس است گرم عشوه دهد	بر سر خصم سنان خواهم زد
تا که از وسوسهٔ نفس پلید	نفس از سود و زیان خواهم زد
به خرابات فرو خواهم شد	دست بر رطل گران خواهم زد
آن دم انگشت گزان می‌زده‌ام	این دم انگشت‌زنان خواهم زد
تیر را پیك بلا خواهم ساخت	تیغ را زخم میان خواهم زد
فتنه بیدار چنان خواهم کرد	کز سر فتنه نشان خواهم زد
هر شبان موسی عمران نبود	من دم گرگ شبان خواهم زد

تا کی از شعر فرید آتش عشق
در همه نطق و بیان خواهم زد

۲۲٦

عشق آمد و آتشی به دل درزد	تا دل به گزاف لاف دلبر زد
آسوده بُدم نشسته در کُنجی	کامد غم عشق و حلقه بر در زد

شاخ طربم ز بیخ و بُن برکند هر چیز که داشتم به‌هم بر زد
گفتند که سیم بر نگار است او تا رویم از آرزوی او زر زد
طاوس رخش چو کرد یك جلوه عقلم‌چو مگس دو دست بر سر زد
از چهرهٔ او دلم چو دریا شد دریا دیدی که موج گوهر زد
عطّار چو آتشین دل آمد زو
هر دم که زد از میان اخگر زد

۲۲۷

دل به سودای تو جان دربازد جان برای تو جهان دربازد
دل چو عشق تو درآید به میان هر چه دارد به میان دربازد
ور بگوید که که‌را دارد دوست سر به دعویّ زبان دربازد
هر که در کوی تو آید به قمار دل برافشاند و جان دربازد
هر که‌یك‌جرعه‌می‌عشق‌تو‌خورد جان و دل نعره‌زنان دربازد
جملهٔ نیك و بد از سر بنهد همهٔ نام و نشان دربازد
هیچ چیزش به نگیرد دامن گر همه سود و زیان دربازد
جان عطّار درین وادی عشق
هرچه کون‌است و‌مکان دربازد

۲۲۸

ترسابچهٔ مستم گر پرده براندازد بس سر که ز هر سویی بر یکدگر اندازد
از دیر برون آمد سرمست و پریشان‌مو یارب که چه آتش‌ها در هر جگر اندازد
چون زلف پریشان را زنّار برافشاند صد رهبر ایمان را در ره گذر اندازد
هم غمزهٔ غمّازش بی‌تیر جگر دوزد هم طرّه طرّارش بی‌تیغ سر اندازد
در وقت ترش رویی چون تلخ‌سخن گوید بس شور به‌شیرینی کاندر شکر اندازد
کو عیسی روحانی تا معجز خود بیند کو یوسف کنعانی تا چشم براندازد
گر عارض خوب او از پرده برون آید صد چون پسر ادهم تاج و کمر اندازد
گر تائب صد ساله بیند شکن زلفش حالی به سر اندازی دستار دراندازد

ور صوفی صافی دل رویش به خیال آرد زنّار کمر سازد خرقه بدر اندازد
گر تر بکند دریا از چشمهٔ خضرش لب دایم به نثار او موج گهر اندازد
ور طشت فلک روزی در زر کندش پنهان همچون گهرش حالی زر باز براندازد
خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید از رشک رخش هر شب آخر سپر اندازد
چون دوستی آن بت در سینه فرود آید دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد
در دیده و دل هرگز چه خشک و ترم ماند چون هر نفسم آتش در خشک و تر اندازد
عطّار اگر روزی نو دولت عشق آید
یکبار دگر آخر بر وی نظر اندازد

۲۲۹

گر از گره زلفت جانم کمری سازد در جمع کله داران از خویش سری سازد
گردون که همه کس را زو دست بود بر سر از دست سر زلفت هر شب حشری سازد
طاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر هم شمع رخت سوزد گر بال و پری سازد
بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم یا به بتری گردد یا گلشکری سازد
جان عزم سفر دارد زین بیش مخور خونش تا بو که ز خون دل زاد سفری سازد
این عاشق بی زر را زر نیست تو می خواهی چون وجه زرش نبود از وجه زری سازد
تا زر نبود اوّل تا جان ندهد آخر دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد
دیری است که می سازم تا بو که بسازی تو چون تو به نمی سازی دل با دگری سازد
چون نیست ز یاقوتت هم قوّت و هم قوتم
عطّار کنون بی تو قوت از جگری سازد

۲۳۰

گر آه کنم زبان بسوزد بگذر ز زبان جهان بسوزد
زین سوز که در دلم فتادست می ترسم از آن که جان بسوزد
این سوز که از زمین دل خاست بیم است که آسمان بسوزد
این آتش تیز را که در جان است گر نام برم زبان بسوزد
شد تیغ زبان من چنان گرم از سینه که تا میان بسوزد

مغزم همه سوختست وامروز　　وقت است که استخوان بسوزد
گر برگویم غمی که دارم　　عالم همه جاودان بسوزد
صد آه کنم که هر یکی زو　　دو کون به یك زمان بسوزد
عطّار مگر که خام افتاد
شاید که ز ننگ آن بسوزد

۲۳۱

مرا سودای تو جان می بسوزد　　چو شمعی زار و گریان می‌بسوزد
غمت چندان که دوزخ سوخت عمری　　به یك ساعت دو چندان می بسوزد
فکندی آتشم در جان و رفتی　　دلم زین درد بر جان می‌بسوزد
رخ تو آتشی دارد که هر دم　　چو عودم بر سر آن می‌بسوزد
چو شمعم‌سر از آن آتش گرفته‌است　　که از سر تا به پایان می‌بسوزد
مکن، دادیم ده کین نیم جانم　　ز بیدادی هجران می‌بسوزد
بترس از تیر آه آتشینم　　که از گرمیش پیکان می‌بسوزد
منِ حیران ز عشقت برنگردم　　گرم گردونِ حیران می‌بسوزد
دم گردون خورد آن کس که هر شب　　به دم گردونِ گردان می‌بسوزد
چو در کار تو عاجز گشت عطّار
قلم بشکست و دیوان می‌بسوزد

۲۳۲

اگر ز پیش جمالت نقاب برخیزد　　ز ذرّه ذرّه هزار آفتاب برخیزد
جهان ز فتنهٔ بیدار رستخیز شود　　چو چشم نیم خمارش ز خواب برخیزد
به مجلسی که زند خنده لعل میگونش　　خرد اگر بنشیند خراب برخیزد
اگر به خنده در آید لبش ز هر سویی　　هزار نعره‌زن بی‌شراب برخیزد
زمرّد خط تو چون ز لعل برجوشد　　هزار جوش ز لعل خوشاب برخیزد
ز بس که بوی گل عارضش عرق گیرد　　ز خار رشك، خروش از گلاب برخیزد
ز بس که اهل جهان را چو صور دم دهد او　　قیامتی ز جهان خراب برخیزد
جنابتی که ز دعوی عشق او بنشست　　چو غسل سازی از خون ناب برخیزد

که آن‌چنان حَدَثی تا که تو نگریی خون　　گمان مبر که به دریای آب برخیزد
خبر کراست که از بهر تفّ هر جگری　　ز زلف مشک‌فشانش چه تاب برخیزد
نشان کراست که ازبهر غارت دوجهان　　ز آفتاب رخش کی نقاب برخیزد
اگر ادا کند از لفظ خویش شعر فرید
ز پیش چشمهٔ حیوان حجاب برخیزد

۲۳۳

گر چه ز تو هر روزم صد فتنهٔ دگر خیزد
در عشق تو هر ساعت دل شیفته‌تر خیزد
لعلت که شکر دارد حقّا که یقینم من
گر در همه خوزستان زین شیوه شکر خیزد
هر گه که چو چوگانی زلف تو به پای افتد
دل در خم زلف تو چون گوی به سر خیزد
گفتی ببر سیمین زر از تو برانگیزم
آخر ز چو من مفلس دانی که چه زر خیزد
قلبی است مرا در بر رویی است مرا چون زر
این قلب که بر گیرد زان وجه چه برخیزد
تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوایی اوّل ز نظر خیزد
گفتی چو منی بگزین تا من برهم از تو
آری چو تو بگزینم، گر چون تو دگر خیزد
بیچاره دلم بی‌کس کز شوق رخت هر شب
بر خاك درت افتد در خون جگر خیزد
چو خاك توام آخر خونم به چه می‌ریزی
از خون چو من خاکی چه خیزد اگر خیزد
عطّار اگر روزی رخ تازه بود بی‌تو
آن تازگی رویش از دیدهٔ تر خیزد

۲۳۴

هر روز غم عشقت بر ما حشر انگیزد | صد واقعه پیش آرد صد فتنه برانگیزد
عشقت که ازو دل‌را پرخون‌جگر دیدم | اندوه دل‌افزایت تفّ جگر انگیزد
هر گه که برون آید از چشم تو اخباری | تا چشم زنی بر هم از سنگ برانگیزد
سرخی لب لعلت سرسبزی جان دارد | سودای سر زلفت صفرای سر انگیزد
چون پستهٔ شیرینت شوری چو شکر دارد | هر لحظه به شیرینی شوری دگر انگیزد

عطّار به وصف تو چون بحر دلی دارد
کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد

۲۳۵

دل برای تو ز جان برخیزد | جان به عشقت ز جهان برخیزد
در دل هر که نشینی نفسی | ز غمت جان ز میان برخیزد
مرد درد تو درین ره آن است | کز سر سود و زیان برخیزد
گر نقاب از رخ خود باز کنی | ناله از کون و مکان برخیزد
جان ز دل نوحه‌کنان بنشیند | دل ز جان نعره‌زنان برخیزد
ساقیا بادهٔ اندوه بیار | تا ز عشاق فغان برخیزد
کین تن خستهٔ من از می عشق | نه چنان خفت کزان برخیزد

دل عطار ز شوق تو چنان است
که زمان تا به زمان برخیزد

۲۳۶

اگر ز زلف توام حلقه‌ای به گوش رسد | ز حلق من به سپهر نهم خروش رسد
ز فرط شادی وصلش به‌قطع جان بدهم | اگر ز وصل توام مژده‌ای به گوش رسد
در آن زمان همه خون دلم به جوش آید | که تو ز پس نگری زلف تو به‌دوش رسد
ز زلف تو به دلم چون هزار تاب رسید | کنون چو بحر دلم را هزار جوش رسد
نشسته‌ام به خموشی رسیده جان بر لب | که یك شرابم از آن لعل سبزپوش رسد
چو هست لعل لبت را هزار تنگ شکر | نیفتدت که نصیبی بدین خموش رسد

اگر ز لعل توام یك شکر نصیب افتد
فرید مست به محشر شکرفروش رسد

۲۳۷

بوی زلف یار آمد یارم اینك می‌رسد — جان همی آساید و دلدارم اینك می‌رسد
اولین شب صبحدم با یارم اینك می‌دمد — و آخرین اندیشه و تیمارم اینك می‌رسد
در کنار جویباران قامت و رخسار او — سرو سیمین آن گل بی خارم اینك می‌رسد
ای بسا غم کو مرا خورد و غمم کس می‌نخورد — چون نباشم شاد چون غمخوارم اینك می‌رسد
مدّتی تا بودم اندر آرزوی یك نظر — لاجرم چندین نظر در کارم اینك می‌رسد
دین و دنیا و دل و جان و جهان و مال و ملك — آنچه هست از اندك و بسیارم اینك می‌رسد
روی تو ماه است و مه اندر سفر گردد مدام — همچو ماه از مشرق ره یارم اینك می‌رسد
بزم شادی از برای نُقل سرمستان عشق — پسته و عنّاب شکّربارم اینك می‌رسد
من به استقبال او جان بر کف از بهر نثار
یار می‌گوید کنون عطّارم اینك می‌رسد

۲۳۸

هم بلای تو به جان بی قراران می‌رسد
هم غم عشقت نصیب غمگساران می‌رسد
ذره‌ای غم از تو چون خواهد گدای کوی تو
کین چنین میراث غم با شهسواران می‌رسد
من ندارم زهره خاك پای تو کردن طمع
زانکه این دولت به فرق تاجداران می‌رسد
هر کسی از نقش روی تو خیالی می کند
پس به بوی وصل تو چون خواستاران می‌رسد
هیچ کس را در دمی صورت نبندد تا چرا
نقش روی تو بدین صورت‌نگاران می‌رسد
گل مگر لافی زد از خوبی کنون پیش رخت

عذرخواه از ده زبان چون شرمساران می‌رسد
پیش رویت بلبل ار در پیش می آید شفیع
او عرق کرده ز پس چون میگساران می‌رسد
دور از روی تو نتواند بروی کس رسید
آنچه از رویت به روی دوستداران می‌رسد
زلف شبرنگت چو بر گلگون سواری می کند
عالمی فتنه به روی بی‌قراران می‌رسد
رخ چو گلبرگ بهار از من چرا پوشی به زلف
کاشك من دور از تو چون ابر بهاران می‌رسد
بر خطت چون زار می گریم مکن منعم ازانك
این همه سرسبزی سبزه ز باران می‌رسد
کی رسد آشفتگی از روزگار بوالعجب
آنچه از چشمت بدین آشفته کاران می‌رسد
دل سپر بفکند از هر غمزهٔ چشم تو بس
در کم از یك چشم زد صد تیرباران می‌رسد
هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده‌ای
جملهٔ درد تو گویی قسم یاران می‌رسد
چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافری است
لاجرم عطار چون امیدواران می‌رسد

۲۳۹

جان در مقام عشق به جانان نمی‌رسد
دل در بلای درد به درمان نمی‌رسد
درمان دل وصال و جمال است و این دو چیز
دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد
ذوقی که هست جمله در آن حضرت است نقد
وز صد یکی به عالم عرفان نمی‌رسد

وز هر چه نقد عالم عرفان است از هزار
جزوی به کلّ گنبد گردان نمی‌رسد
وز صد هزار چیز که بر چرخ می‌رود
صد یك به سوی جوهر انسان نمی‌رسد
وز هر چه یافت جوهر انسان ز شوق و ذوق
بویی به جنس جملهٔ حیوان نمی‌رسد
مقصود آنکه از می ساقی حضرتش
یك قطره دُرد درد به دو جهان نمی‌رسد
چندین حجاب در ره تو خود عجب مدار
گر جان تو به حضرت جانان نمی‌رسد
جانان چو گنج زیر طلسم جهان نهاد
گنجی که هیچ کس به سر آن نمی‌رسد
زان می که می‌دهند از آن حسن قسم تو
جز درد واپس آمد ایشان نمی‌رسد
تو قانعی به لذّت جسمی چو گاو و خر
چون دست تو به معرفت جان نمی‌رسد
تا کی چو کِرم پیله تنی گرد خویشتن
بر خود متن که خود به تو چندان نمی‌رسد
خود را قدم قدم به مقامات بر پران
چندان پران که رخصت امکان نمی‌رسد
زیرا که مرد راه نگیرد به هیچ روی
یکدم قرار تا که به پیشان نمی‌رسد
چندین هزار حاجب و دربان که در رهند
شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد
در راه او رسید قدم‌های سالکان
وین راه بی کرانه به پایان نمی‌رسد
پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنك

هرگز دلی به پای بیابان نمی‌رسد
چندان به بوی وصل که در خود سفر کند
عطّار را به جز غم هجران نمی‌رسد

۲۴۰

در صفت عشق تو شرح و بیان نمی‌رسد
عشق تو خود عالی است عقل در آن نمی‌رسد
آنچه که از عشق تو معتکف جان ماست
گر چه بگویم بسی سوی زبان نمی‌رسد
جان چو ز میدان عشق گوی وصال تو برد
تاختنیّ دو کون در پی جان نمی‌رسد
گر چه نشانه بسی است لیك دراز است راه
سوی تو بی‌نور تو کس به نشان نمی‌رسد
عاشق دل‌خسته را تا نرسد هر چه هست
در اثر درد تو هر دو جهان نمی‌رسد
بادیهٔ عشق تو بادیه‌ای است بی‌کران
پس به چنین بادیه کس به کران نمی‌رسد
سوی تو عطّار را موی‌کشان برد عشق
بی‌خبری سوی تو موی‌کشان نمی‌رسد

۲۴۱

از سر زلف دلکشت بوی به ما نمی‌رسد
بوی کجا به ما رسد چون به صبا نمی‌رسد
روز به شب نمی‌رسد تا ز خیال زلف تو
بر دل من ز چارسو خیل بلا نمی‌رسد
بوك دعای من شبی در سر زلف تو رسد
چون من دلشکسته را بیش دعا نمی‌رسد

می‌رسد از دو جزع تو تیر بلا به جان من
گرچه صواب نیست آن هیچ خطا نمی‌رسد
در عجبم که دست تو چون به همه جهان رسد
چیست سبب که یك نفس سوی وفا نمی‌رسد
خاك توییم لاجرم در ره عشق تو ز ما
گرد بر آمد و ز تو بوی به ما نمی‌رسد
رحم کن ای مرا چو جان بر دل آنکه در رهت
می‌نرهد ز درد تو وز تو دوا نمی‌رسد
گرچه فرید فرد شد در طلب وصال تو
وصل تو کی بدو رسد چون به سزا نمی‌رسد

۲۴۲

مردِ ره عشق تو از دامن تر ترسد — آن کس که بود نامرد از دادن سر ترسد
گر با تو دو صد دریا آتش بُودم در ره — نه دل ز خود اندیشد نه جان ز خطر ترسد
جانی که برافروزد از شمع جمال تو — می‌دان که ز پروانه کفر است اگر ترسد
جایی که جگر سوزد مردان و جگرخواران — در خون جگر میرد هر کو ز جگر ترسد
گفتی دلت از هجرم می‌ترسد و می‌سوزد — بی‌وصل تو هر ساعت دل سوخته‌تر ترسد

از آه دل عطّار آخر به نمی ترسی
کانکس که خبر دارد از آه سحر ترسد

۲۴۳

ذوق وصلت به هیچ جان نرسد — شرح رویت به هر زبان نرسد
سر زلفت به دست چون آرم — دست موری به آسمان نرسد
با سر زلفت تو دو عالم را — سر یك موی امتحان نرسد
نرسد بوی زلف تو به دلم — تا که کار دلم به جان نرسد
ماه خواهد که چون رخ تو بود — عمرها گردد و بدان نرسد
پیش خطّت که رایج است به خون — هیچکس را خط امان نرسد

تا قیامت چو طوطی خط تو | هیچ طوطی شکرفشان نرسد
عقل را زاب زندگانیِ تو | تا نمیرد ز خود نشان نرسد
گرچه کس نیست چو تو موی‌میان | هر دو کونت فرا میان نرسد
کاروان تواند خلق‌و ز تو | بیش گردی به کاروان نرسد
برسد صد هزار باره جهان | که نظیر تو در جهان نرسد
وصل تو چون به جان نمی‌یابند | به چو من کس به رایگان نرسد
آتش عشق تو چو شعله زند | هیچ کس را از او امان نرسد
تا ابد دل ز سود برگیرد | هر که را در رهت زیان نرسد
کرده‌ام دل کباب و اشك شراب | که مرا چون تو میهمان نرسد
آن‌زمان کت به‌جان بخواهم‌جست | برسد جان و آن زمان نرسد

تا که عطّار را بیان تو هست
هیچ گوینده را بیان نرسد

۲۴۴

شکن زلف چو زنّار بتم پیدا شد
پیر ما خرقهٔ خود چاك زد و ترسا شد
عقل از طرّهٔ او نعره‌زنان مجنون گشت
روح از حلقهٔ او رقص‌کنان رسوا شد
تا که آن شمع جهان پرده برافکند از روی
بس دل و جان که چو پروانهٔ نا پروا شد
هر که امروز معاینه رخ یار ندید
طفل راه است اگر منتظر فردا شد
همه سرسبزی سودای رُخش می‌خواهم
که همه عمر من اندر سر این سودا شد
ساقیا جام می عشق پیاپی در ده
که دلم از می عشق تو سر غوغا شد
نه چه حاجت به شراب تو که خود جان ز الست

مست آمد به وجود از عدم و شیدا شد
عاشقا هستی خود در ره معشوق بباز
زانکه با هستی خود می‌نتوان آنجا شد
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت
کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد
قطره‌ای بیش نه‌ای چند ز خویش اندیشی
قطره‌ای چبود اگر گم شد و گر پیدا شد
بود و نابود تو یك قطرهٔ آب است همی
که ز دریا به کنار آمد و با دریا شد
هرچه غیر است ز توحید به کل میل کشم
زانکه چشم و دل عطّار به کل بینا شد

۲۴۵

ای به خود زنده مرده باید شد — چون بزرگان به خرده باید شد
پیش‌از آن کت‌به قهر جان خواهند — جان به جانان سپرده باید شد
تا نمیری به گرد او نرسی — پیش معشوق مرده باید شد
نخرد نقشت او نه نیك و نه بد — همه دیوان سترده باید شد
مشمر گام گام همچو زنان — منزل ناشمرده باید شد
زود شو محو تا تمام شوی — که تو را رنج برده باید شد
ره به آهستگی چو شمع برو — زانکه این ره سپرده باید شد
همچو عطّار اگر نخواهی ماند
نرد کونین برده باید شد

۲۴۶

پیر ما وقت سحر بیدار شد — از در مسجد بر خمّار شد
از میان حلقهٔ مردان دین — در میان حلقهٔ زنّار شد
کوزهٔ دُردی به یك دم درکشید — نعره‌ای دربست و دُردی‌خوار شد

چون شراب عشق در وی کار کرد　　از بد و نیك جهان بیزار شد
اوفتان خیزان چو مستان صبوح　　جام می بر کف سوی بازار شد
غلغلی در اهل اسلام اوفتاد　　کای عجب این پیر از کفّار شد
هر کسی می گفت کین خذلان چبود　　کان‌چنان پیری چنین غدّار شد
هر که پندش داد بندش سخت کرد　　در دل او پند خلقان خار شد
خلق را رحمت همی آمد بر او　　گرد او نظّارگی بسیار شد
آنچنان پیر عزیز از یك شراب　　پیش چشم اهل عالم خوار شد
پیر رسوا گشته مست افتاده بود　　تا از آن مستی دمی هشیار شد
گفت اگر بد مستیی کردم رواست　　جمله را می‌باید اندر کار شد
شاید ار در شهر بد مستی کند　　هر که او پر دل شد و عیّار شد
خلق گفتند این گدایی کشتنی است　　دعوی این مدّعی بسیار شد
پیر گفتا کار را باشید هین　　کین گدای گبر دعوی‌دار شد
صد هزاران جان‌نثار روی آنك　　جان صدّیقان برو ایثار شد
این بگفت و آتشین آهی بزد　　وانگهی بر نردبانِ دار شد
از غریب و شهری و از مرد و زن　　سنگ از هر سو برو انبار شد
پیر در معراج خود چون جان بداد　　در حقیقت محرم اسرار شد
جاودان اندر حریم وصل دوست　　از درخت عشق برخوردار شد
قصّهٔ آن پیر حلاج این زمان　　انشراح سینهٔ ابرار شد
در درون سینه و صحرای دل
قصهٔ او رهبر عطّار شد

۲۴۷

قصّهٔ عشق تو چون بسیار شد　　قصّه‌گویان را زبان از کار شد
قصّهٔ هر کس چو نوعی نیز بود　　ره فراوان گشت و دین بسیار شد
هر یکی چون مذهبی دیگر گرفت　　زین سبب ره سوی تو دشوار شد
ره به خورشید است یك‌یك ذرّه را　　لاجرم هر ذرّه دعوی‌دار شد
خیروشر چون عکس روی وموی توست　　گشت نورافشان و ظلمت‌بار شد

ظلمت مویت بیافت انکار کرد　　پرتو رویت بتافت اقرار شد
هر که باطل بود در ظلمت فتاد　　وانکه بر حق بود پر انوار شد
مغز نور از ذوق نورالنّور گشت　　مغز ظلمت از تحسّر نار شد
مدّتی در سیر آمد نور و نار　　تا زوال آمد ره و رفتار شد
پس روش برخاست پیدا شد کشش　　ره روان را لاجرم پندار شد
چون کشش از حدّ و غایت در گذشت　　هم وسایط رفت و هم اغیار شد
نار چون از موی خاست آنجا گریخت　　نور نیز از پرده با رخسار شد
موی از عین عدد آمد پدید　　روی از توحید بنمودار شد
ناگهی توحید از پیشان بتافت　　تا عدد هم‌رنگ روی یار شد
برغضب چون‌داشت رحمت‌سبقتی　　گر عدد بود از اَحد هموار شد
کلّ شیء هالك الا وَجهَهٔ　　سلطنت بنمود و برخوردار شد
چیست حاصل عالمی پر سایه بود　　هر یکی را هستیی مسمار شد
صد حجب اندر حجب پیوسته گشت　　تا رونده در پس دیوار شد
مرتفع چو شد به‌توحید آن حجب　　خفته از خواب هوس بیدار شد
گرچه در خون گشت دل عمری دراز　　این زمان کودك همه دلدار شد
هر که او زین زندگی بویی نیافت　　مرده زاد از مادر و مُردار شد
وان کزین طوبی مشك‌افشان دمی
برد بویی تا ابد عطّار شد

۲۴۸

یك شرر از عین عشق دوش پدیدار شد
طای طریقت بتافت عقل نگونسار شد
مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت
هرچه نه از عشق بود از همه بیزار شد
بر دل آن کس که تافت یك سر مو زین حدیث
صومعه بتخانه گشت خرقه چو زنّار شد
گر تف خورشید عشق یافته‌ای ذرّه شو

زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد
ماه‌رخا هر که دید زلف تو کافر بماند
لیك هر آنکس که دید روی تو دین‌دار شد
دام سر زلف تو بادِ صبا حلقه کرد
جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد
یك شکن از زلف تو وقت سحر کشف گشت
جان همه منکران واقف اسرار شد
باز چو زلف تو کرد بلعجبی آشکار
زاهد پشمینه‌پوش ساکن خمّار شد
هر که ز دین گشته بود چون رخ خوب تو دید
پای بدین درنهاد باز به اقرار شد
وانکه مُقر گشته بود حجّت اسلام را
چون سر زلف تو دید با سر انکار شد
روی تو و موی تو کایت دین است و کفر
رهبر عطّار گشت ره‌زن عطّار شد

۲۴۹

در راه تو هر که راهبر شد — هر لحظه به طبع خاك تر شد
هر خاك که ذرّهٔ قدم گشت — در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز — نتوانی ازین قفس به‌در شد
هر کو به وجود ذرّه آمد — فارغ ز وجود خیر و شر شد
در هستی‌خود چوذرّه گم‌گشت — ذاتی که ز عشق معتبر شد
ذرّه ز که پرسد و چه پرسد — زیرا که زخویش بی‌خبر شد
خورشید ز خویش ذرّه‌ای دید — وآنگه به دهان شیر در شد
گر ذرّهٔ راه نیست خورشید — پیوسته چرا چنین به سر شد
چون ذرّه کسی که پیشتر رفت — سرگشتهٔ راه بیشتر شد
درعشق چو ذرّه‌شو که‌عشقش — بر آهن و سنگ کارگر شد

بنمود نخست پردهٔ زلف — در پرده نشست و پرده‌در شد
درداد ندا که همچو ذرّه — فانی صفتی که در سفر شد
موی سر زلف ماش جاوید — هم‌راهی کرد و راهبر شد
عطّار چو ذرّه تا فنا گشت
در دیدهٔ خویش مختصر شد

۲۵۰

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد — چو ذرّه هر دو عالم مختصر شد
ز هر ذرّه چو صد خورشید می‌تافت — همه عالم به زیر سایه در شد
چو خورشید از رخ تو ذرّه‌ای یافت — بزد یك نعره وز حلقه به‌در شد
جهان آشفته و شوریده‌دل گشت — فلك سرگشته و دریوزه‌گر شد
هزاران قرن پوشیده کبودی — ز سر آمد به پا وز پا به سر شد
ازین چندین بگردید او که ناگاه — خبر یافت از تو وز خود بی‌خبر شد
بسا رُستم که اینجا زن‌صفت گشت — بسا مطرب که اینجا نوحه‌گر شد
قدر کاینجا رسید از خویش گم گشت — قضا کانجا رسید اندك قدر شد
بشست از جان و از دل دست جاوید — کسی کو مرد راه این سفر شد
درین ره هر که نعلینی بینداخت — هزاران راهرو را تاج سر شد
ولی چون سر بباخت اوّل درین راه — ازین نعلین آخر تاجور شد
درین منزل کسی کو پیشتر رفت — به هر گامش تحیّر بیشتر شد
عجب کارا که موری می‌نداند — که با عرش معظّم در کمر شد
شبی موجی ازین دریا برآمد — از آن وقتی فلك زیر و زبر شد
چو کرسی عرش حیران ماند برجای — چو دنیا و آخرت یك ره گذر شد
چه دریایی است این کز هیبت آن — جهان هر ساعتی رنگ دگر شد
ازین دریا چو عکسی سایه انداخت — جدا هر ذرّه‌ای بحر گهر شد
ازین دریا دو عالم شور بگرفت — که تا ترتیب عالم معتبر شد
درآمد موج دیگر آخرالامر — دو عالم محو گشت و بی‌اثر شد
ز حلّ و عقد شرح این مقالات
دل عطّار در خون جگر شد

۲۵۱

برقع از خورشید رویش دور شد ای عجب هر ذرّه‌ای صد حور شد
همچو خورشید از فروغ طلعتش ذرّه ذرّه پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت جملهٔ آفاق کوه طور شد
چون تجلّی‌اش به فرق که فتاد طور با موسی بهم مهجور شد
فوّت خورشید نبود سایه را لاجرم آن آمد این مقهور شد
قطره‌ای آوازهٔ دریا شنید از طمع شوریده و مغرور شد
مدتی می‌رفت چون دریا بدید محو گشت و تا ابد مستور شد
چون در آن دریا نه‌بد دید و نه‌نیك نیك و بد آنجایگه معذور شد
هر دو عالم انگبین صرف بود لاجرم چون خانهٔ زنبور شد
زانگبین چون آن همه زنبور خاست هر یکی هم زانگبین مخمور شد
قسم هر یك زانگبین چندان رسید کز خود و از هر دو عالم دور شد
سایه چون از ظلمت هستی برست در بر خورشید نورالنّور شد
همچو این عطّار بس مشهور گشت
همچو آن حلاّج بس منصور شد

۲۵۲

بار دگر پیر ما مفلس و قلاّش شد در بُن دیر مغان ره‌زن اوباش شد
میکدهٔفقر یافت خرقهٔ دعوی بسوخت در ره ایمان به کفر در دو جهان فاش شد
ز آتش دل پاك‌سوخت مدّعیان را به‌دم دُردی اندوه خورد عاشق و قلاّش شد
پاك بری چُست بود در نَدَب لامکان کم‌زن و استاد گشت حیله گر و طاش شد
لاشهٔ دل را ز عشق بار گران برنهاد فانی و لاشییء گشت یار هویداش شد
راست که بنمود روی آن مه خورشید چهر عقل چو طاوس گشت و هم چو خفّاش شد
وهم ز تدبیر او آزر بت‌ساز گشت عقل ز تشویر او مانی نقّاش شد
چون دل عطّار را بحر گهربخش دید
در سخن آمد به‌حرف ابر گهرپاش شد

۲۵۳

بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد
دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد
انگشت‌نمای دو جهان گشت به عزّت
هر دل که سراسیمهٔ آن زلف به خم شد
چون پرده برانداختی از روی چو خورشید
هر جا که وجودی است از آن روی عدم شد
راه توشگرف است بسر می‌روم آن ره
ز آنروی که کفر است در آن ره به قدم شد
عشّاق جهان جمله تماشای تو دارند
عالم ز تماشای تو چون خلد اِرَم شد
تا مشعلهٔ روی تو در حسن بیفزود
خوبان جهان را ز خجل مشعله کم شد
تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد
خورشید ز پرده به‌در افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خطی سبز بر آورد
جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد
چون آه جگرسوز ز عطّار بر آمد
با مُشك خط تو جگرسوخته ضم شد

۲۵۴

چون عشق تو داعی عدم شد — نتوان به وجود متّهم شد
جایی که وجود عین شرك است — آنجا نتوان مگر عدم شد
جانا می عشق تو دلی خورد — کو محو وجود جام‌جم شد
در پرتو نیستیّ عشقت — بیش از همه بود و کم ز کم شد
بر لوح فتاد ذرّه‌ای عشق — لوح از سر بی‌خودی قلم شد
عشق تو دلم در آتش افکند — تا گرد همه جهان علم شد

دل در سر زلف تو قدم زد ایمانش نثار آن قدم شد
دل در ره تو نداشت جز درد با درد دلم دریغ ضم شد
رازی که دلم نهفته می‌داشت بر چهرهٔ من به‌خون رقم شد
تا تو بنواختی چو چنگم رگ بر تن من چو زیروبم شد
عطّار به نقد نیم‌جان داشت
وان نیز به محنت تو هم شد

۲۵۵

گر در صف دین‌داران دین‌دار نخواهم شد
از بهر چه با رندان در کار نخواهم شد
شد عمر و نمی‌بینم از دین اثری در دل
وز کفر نهاد خویش دین‌دار نخواهم شد
کی فانی حق باشم بی‌قول اناالحق من
کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد
دانم که نخواهم یافت از دلبر خود کامی
تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
ای ساقی جان می ده کاندر صف قلّاشان
این بار چو هر باری بی‌بار نخواهم شد
از یك می عشق او امروز چنان مستم
کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
تا دیده خیال او در خواب همی بیند
از خواب خیال او بیدار نخواهم شد
هرچند که عطّارم لیکن به مجاز است این
بی‌عطر سر زلفش عطّار نخواهم شد

۲۵۶

هر که در بادیهٔ عشق تو سرگردان شد

همچو من در طلبت بی‌سر و بی‌سامان شد
بی‌سر و پای از آنم که دلم گوی‌صفت
در خم زلف چو چوگان تو سرگردان شد
هر که از ساقی عشق تو چو من باده گرفت
بی‌خود و بی‌خرد و بی‌خبر و حیران شد
سالك راه تو بی‌نام و نشان اولیتر
در ره عشق تو با نام و نشان نتوان شد
در منازل منشین خیز که آن کس بیند
چهرهٔ مقصد و مقصود که تا پایان شد
تا ابد کس ندهد نام و نشان از وی باز
دل که در سایهٔ زلف تو چنین پنهان شد
حسنت امروز همی بینم و صد چندان است
لاجرم در دل من عشق تو صد چندان شد
شادم ای دوست که در عشق تو دشواری‌ها
بر من امروز به اقبال غمت آسان شد
بر سر نفس نهم پای که در حالت رقص
مرد راه از سر این عربده دست‌افشان شد
رو که در مملکت عشق سلیمانی تو
دیو نفست اگر از وسوسه در فرمان شد
همچو عطّار درین درد بساز ار مردی
کان نَبد مرد که او در طلب درمان شد

۲۵۷

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان شد
مقتدای عالم آمد پیشوای انس و جان شد
هر که مویی آگه است از خویشتن یا از حقیقت
او ز خود بیرون نیامد چون به نزد او توان شد

آن خبر دارد ازو کو در حقیقت بی‌خبر گشت
وان اثر دارد که او در بی‌نشانی بی‌نشان شد
تا تو در اثبات و محوی مبتلایی فرّخ آن کس
کو ازین هر دو کناری جست و ناگه از میان شد
گم شدن از محو، پیدا گشتن از اثبات تا کی
مرد آن را دان که چون مردان ورای این و آن شد
هر که از اثبات آزاد آمد و از محو فارغ
هر چه بودش آرزو تا چشم بر هم زد عیان شد
هست بال مرغ جان اثبات و پرّش محو مطلق
بال و پر فرع است بفکن تا توانی اصل جان شد
تن در اثبات است و جان در محو ازین هر دو برون شو
کانك ازین هر دو برون شد او عزیز جاودان شد
آنکه بیرون شد ازین هر دو نهان و آشکارا
کی توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان شد
تا خلاصی یافت عطّار از میان این دو دریا
غرقهٔ دریای دیگر گشت و دایم کامران شد

۲۵۸

جهان از باد نوروزی جوان شد — زهی زیبا که این ساعت جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس گشت — صبای گرم رو عنبرفشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر — ز هر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهد آمد بلبل مست — به پیش مهد گل نعره‌زنان شد
کجایی ساقیا درده شرابی — که عمرم رفت و دل خون گشت و جان شد
قفس بشکن کزین دام گلوگیر — اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه می‌جویی به نقد وقت خوش باش — چه می‌گوئی که این یك رفت و آن شد
یقین می‌دان که چون وقت اندر آید — تورا هم می‌بباید از میان شد
چو باز افتادی از ره ره ز سر گیر — که همره دور رفت و کاروان شد

بلایی ناگهان اندر پی ماست
دل عطّار ازین غم ناگهان شد

۲۵۹

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد
فارغ ز نیك و بد گشت ایمن ز ما و من شد
نی‌نی که نیست کس را جز نام عشق حاصل
کان دم که عشق آمد از ننگ تن به تن شد
در تافت روز اوّل یك ذرّه عشقْ از غیب
افلاك سرنگون گشت ارواح نعره‌زن شد
آن ذره عشق ناگه چون سینها ببویید
کس را ندید محرم با جای خویشتن شد
زان ذرّه عشق خلقی در گفتگو فتادند
وان خود چنان که آمد هم بکر با وطن شد
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید
عاشق نمرد هرگز کو زنده در کفن شد
کو زنده‌ای که هرگز از بهر نفس کشتن
مردود خلق آمد رسوای انجمن شد
هر زنده را کزین می بویی نصیب آمد
هر موی بر تن او گویای بی‌سخن شد
چون جان و تن درین ره دو بند صعب آمد
عطّار همچو مردان در خون جان و تن شد

۲۶۰

تا نور او دیدم دو کون از چشم من افتاده شد
پندار هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد
روزی برون آمد ز شب طالب فنا گشت از طلب

شور جهان‌سوزی عجب در انجمن افتاده شد
رویت ز برقع ناگهان یك شعله زد آتش‌فشان
هر لحظه آتش صد جهان در مرد و زن افتاده شد
چون لب گشادی در سخن جان من آمد سوی تن
تا مرده بیخود نعره‌زن مست از کفن افتاده شد
برقی برون جست از قدم بر کند گیتی را ز هم
پس نور وحدت زد علم تا ما و من افتاده شد
ما چون فتادیم از وطن زان خسته‌ایم و ممتحن
دل کی نهد بر خویشتن آن کز وطن افتاده شد
حلّاج همچون رستمی خوش با وطن آمد همی
کاندر گلوی وی دمی بند از رسن افتاده شد
ساقی به‌جای مصحفش جامی نهاده بر کفش
و آتش ز جان پر تفش در پیرهن افتاده شد
می خورد تا شد نعره‌زن پس نعره زد بی‌ما و من
آزاد گشت از خویشتن بی‌خویشتن افتاده شد
چون قوت دیگر داشت او زان صبر دیگر داشت او
یك لقمه‌ای برداشت او باز از دهن افتاده شد
در هیبت حالی چنان گشتند مردان چون زنان
چه خیزد از تر دامنان چو تهمتن افتاده شد
در جنب این کار گران گشتند فانی صفدران
هم بت شد و هم بتگران هم بت‌شکن افتاده شد
عطّار ازین معنی همی دارد بدل در عالمی
چون می‌نیابد محرمی دل بر سخن افتاده شد

۲۶۱

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد
در صف دُردی‌کشان دُردی‌کش و مردانه شد

بر بساط نیستی با کم‌زنان پاك‌باز
عقل اندر باخت وز لا یعقلی دیوانه شد
در میان بی‌خودان مست دُردی‌نوش کرد
در زبان زاهدان بی‌خبر افسانه شد
آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
وز همه کار جهان یکبارگی بیگانه شد
راست کان خورشید جانها برقع از رخ برگرفت
عقل چون خفّاش گشت و روح چون پروانه شد
چون نشان گم کرد دل از سرّ او افتاد نیست
جان و دل در بی‌نشانی با فنا هم‌خانه شد
عشق آمد گفت خون تو بخواهم ریختن
دل که این بشنود حالی از پی شکرانه شد
چون دل عطّار پر جوش آمد از سودای عشق
خون به‌سر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد

۲۶۲

تا دل لایعقلم دیوانه شد — در جهان عشق تو افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو — وز همه کار جهان بیگانه شد
پیش شمع روی چو خورشید تو — صد هزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو — همچو آدم از پی یك دانه شد
نه که مرغ جان ز خانه رفته بود — ره بیاموخت و به سوی خانه شد
بود تردامن در اوّل چون زنان — وآخر اندر کار تو مردانه شد
مردیش این بود کاندر عشق تو — مست پیشت آمد و دیوانه شد
می‌ندانم تا دل عطّار هیچ
شد تو را شایسته هرگز یا نشد

۲۶۳

کسی کز حقیقت خبردار باشد — جهان را برِ او چه مقدار باشد

جهان وزن جایی پدیدار آرد — که در دیده او را پدیدار باشد
بلی دیده‌ای کز حقیقت گشاید — جهان پیش او ذرّه کردار باشد
غلط گفتم آن ذرّه‌ای گر بود هم — چو زان چشم بینی تو بسیار باشد
کسی را که دو کون یك‌قطره گردد — ببین تا درونش چه بر کار باشد
اگر سایهٔ باطن او نباشد — کجا گردش چرخ دوّار باشد
نباشد خبر یك سر مویش از خود — بقای ابد را سزاوار باشد
کسی را که تیمار دادش بقا شد — فنا گشتن از خود چه تیمار باشد
غم خود مخور تا تو را ذرّه ذرّه — به صد وجه پیوسته غم‌خوار باشد
به‌جای تو چون اصل کار است‌باقی — اگر تو نباشی بسی کار باشد
درین راه اگر تا ابد فکر برود — مپندار سرّی که پندار باشد

اگر جان عطّار این بوی یابد
یقین دان که آن دم نه عطّار باشد

۲۶۴

چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد
بخارش آسمان گردد کف دریا زمین باشد
لب دریا همه کفر است و دریا جمله دین‌داری
ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد
اگر آن گوهر و دریا به هم هر دو به دست آری
تورا آن باشد و این هم ولی نه آن نه این باشد
یقین می‌دان که هم هر دو بود هم هیچ‌یك نبود
یقین نبود گمان باشد گمان نبود یقین باشد
درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم
نداند هیچکس این سرّ مگر آن کو چنین باشد
اگر خواهی کزین دریا وزین گوهر نشان یابی
نشانی نبودت هرگز چو نفست همنشین باشد
اگر صد سال روز و شب ریاضت می‌کشی دایم

مباش ایمن یقین می‌دان که نفست در کمین باشد
چو تو نفسی ز سر تا پای کی دانی کمال دل
کمال دل کسی داند که مردی راه‌بین باشد
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاك خون می خور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحبدل
وگر گوید توانم کرد ابلیس لعین باشد
اگر خواهی که بشناسی که کاری راستین هستت
قدم در شرع محکم کن که کارت راستین باشد
اگر از نقطهٔ تقوی بگردد یك دمت دیده
سزای دیدهٔ گردیده میلِ آتشین باشد
تو ای عطّار محکم کن قدم در جادهٔ معنی
که اندر خاتم معنی لقای حق نگین باشد

۲۶۵

حدیث فقر را محرم نباشد | وگر باشد مگر ز آدم نباشد
طبایع را نباشد آنچنان خوی | که هرگز رخش چون رستم نباشد
سخن می‌رفت دوش از لوح محفوظ | نگه کردم چو جام‌جم نباشد
هر آنکس کو از این یك جرعه نوشید | مر او را کعبه و زمزم نباشد
سلیمان‌وار می‌شو منطق‌الطیر | روا گر تخت ور خاتم نباشد
پس اکنون کیست محرم در ره فقر | دلی کو را نشاط و غم نباشد
مجرّد باش دایم چونکه عطّار
سوار فقر را پرچم نباشد

۲۶۶

عشقت ایمان و جان به ما بخشد | لیك بی‌علّتی عطا بخشد
نیست علّت که ملك صد سلطان | در زمانی به یك گدا بخشد

گر همه طاعتی به جای آری | هر یکی را صدت جزا بخشد
لیك گنجی که قسم عشّاق است | عشق بی‌چون و بی‌چرا بخشد
نیست کس را خبر که پرتو عشق | به کجا آید و کجا بخشد
ذرّه‌ای گر ز پرده درتابد | شرق تا غرب کیمیا بخشد
گر بقا بیندت فنا کندت | ور فنا بایدت بقا بخشد
هر نفس صد هزار خاك شوند | تا چنین دولتی کرا بخشد
چون ببازی تو جمله تو بر تو | گر تو بی‌تو شوی تو را بخشد
گر تو را چشم راه‌بین است بران | راه چشم تورا ضیا بخشد
وگرت چشم تیرگی دارد | راهت از گرد توتیا بخشد
همچو نی شو تهی ز دعوی و لاف | تا دمت روح را صفا بخشد
گر بسوزی ز شعله نور دهد | ور بسازی بسی نوا بخشد

گر درین ره فرید کشته شود
اولین گام خونبها بخشد

۲۶۷

هر زمانم عشقِ ماهی در کشاکش می‌کشد | آتش سودای او جانم در آتش می‌کشد
تا دل مسکین من در آتش حسنش فتاد | گاه می‌سوزد چو عود و گه دمی خوش می‌کشد
شحنهٔ سودای او شوریدگان عشق را | هر نفس چون خونیان اندر کشاکش می‌کشد
عشق را با هفت چرخ و شش جهت آرام نیست | لاجرم نه بار هفت و نی غم شش می‌کشد
جمع باید بود بر راهی چو موران روز و شب | هر که را دل سوی آن زلف مشوّش می‌کشد

خاطر عطّار از نور معانی در سخن
آفتاب تیر بر چرخ منقّش می‌کشد

۲۶۸

هر زمان عشق تو در کارم کشد | وز در مسجد به خمّارم کشد
چون مرا در بند بیند از خودی | در میان بند زنّارم کشد
دُردیی بر جان من ریزد ز درد | پس به مستی سوی بازارم کشد

گر ز من بد مستیی بیند دمی　　گرد شهر اندر نگونسارم کشد
ور ز عشق او بگویم نکته‌ای　　از سیاست بر سر دارم کشد
چون نماند از وجودم ذرّه‌ای　　بار دیگر بر سر کارم کشد
گه به زحمتگاه اغیارم برد　　گه به خلوتگاه اسرارم کشد
چون به‌غایت مست گردم زان‌شراب
در کشاکش پیش عطّارم کشد

۲۶۹

قوّت بار عشق تو مرکب جان نمی‌کشد
روشنی جمال تو هر دو جهان نمی‌کشد
بار تو چون کشد دلم گرچه چو تیر راست شد
زانکه کمان چون تویی بازوی جان نمی‌کشد
کون و مکان چه می‌کند عاشق تو که در رهت
نعرهٔ عاشقان تو کون و مکان نمی‌کشد
نام تو و نشان تو چون به زبان بر آورم
زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی‌کشد
راه تو چون به سر کشم زانکه ز دوری رهت
راه تو از روندگان کس به کران نمی‌کشد
در ره تو به قرن‌ها چرخ دوید و دم نزد
تا ره تو به سر نشد خود به میان نمی‌کشد
گشت فرید در رهت سوخته همچو پشّه‌ای
زانکه ز نور شمع تو ره به عیان نمی‌کشد

۲۷۰

نور روی تو را نظر نکشد　　سوز عشق تو را جگر نکشد
باد خاك سیاه بر سر آنك　　خاك کوی تو در بصر نکشد
آتش عشق بی‌دلان تورا　　هفت آتش گه سقر نکشد

از درازی و دوری راهت
هیچ کس راه تو به سر نکشد
که رهت جز به قدر و قوّت ما
قدر یك گام بیشتر نکشد
درد هر کس به‌قدر طاقت اوست
کانچه عیسی کشید خر نکشد
کوه اندوه و بار محنت تو
چون کشد دل که بحر و بر نکشد
خود عجب نبود آنکه از ره‌عجز
پشّه‌ای پیل را به بر نکشد
با کمان فلك به‌هیچ سبیل
بازوی هیچ پشّه در نکشد
هیچکس عشق چون تو معشوقی
به ترازوی عقل بر نکشد
چون کشد کوه بی‌نهایت را
آن ترازو که بیش زر نکشد
وزن عشق تو عقل کی داند
عشق تو عقل مختصر نکشد
عشقت از دیرها نگردد باز
تا که ابدال را بدر نکشد
دل عطّار در غم تو چنان است
که غم دیگران دگر نکشد

۲۷۱

نه دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد
چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل
کم کاستیی آن کس کز خویشتن اندیشد
گر مدّعی عشقت در چاه بلا افتد
کفر است درین معنی کانجا رسن اندیشد
پروانه برِ معنی کی محرم شمع افتد
گر در همه عمر خود از سوختن اندیشد
عاشق که به صد زاری در عشق تو جان بدهد
خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد
عاشق همه رسوا به در انجمن عالم
کانجام نگیرد ره گر ز انجمن اندیشد
جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی
عطّار به صد مستی تا کی سخن اندیشد

۲۷۲

در قعر جان مستم دردی پدید آمد
کان درد بندیان را دایم کلید آمد
چندان درین بیابان رفتم که گم شدستم
هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد
مردان این سفر را گُم‌بودگی است حاصل
وین منکران ره را گفت و شنید آمد
گر مست این حدیثی ایمان تو راست لایق
زیرا که کافر اینجا مست نبید آمد
شد مست مغزجانم از بوی باده زیرا
جام محبّت او با بوسعید آمد
تا داده‌اند بویی عطّار را ازین می
عمرش درازتر شد عیشش لذیذ آمد

۲۷۳

در عشق به‌سر نخواهم آمد — با دامن تر نخواهم آمد
بی‌خویش شدم چنان که هرگز — با خویش دگر نخواهم آمد
از حلقهٔ عاشقان بی‌دل — یك لحظه بدر نخواهم آمد
تا جان دارم ز عشق جانان — یك ذرّه به سر نخواهم آمد
در عشق چنان شدم که کس را — زین پس به نظر نخواهم آمد
در سوختگی چو آتشم من — زین سوخته‌تر نخواهم آمد
چون نیست شدم مرا چه باك است — گر خواهم وگر نخواهم آمد
پر سوخته بادم ار درین راه — چون مرغ به پر نخواهم آمد
عطّار مرا حجاب راه است
با او به سفر نخواهم آمد

۲۷۴

کارم از عشق تو به جان آمد — دلم از درد در فغان آمد

تا می عشق تو چشید دلم   از بد و نیك بر کران آمد
از سر نام‌وننگ و روی‌وریا   با سر درد جاودان آمد
سالها در رهت قدمها زد   عمرها بر پیت دوان آمد
شب نخفت و به روز نارامید   تا ز هستی خود به جان آمد
وز تو کس را دمی درین وادی   بی‌خبر بود و بی‌نشان آمد
چون ز مقصود خود ندیدم بوی   سود عمرم همه زیان آمد
دل حیوان چو مرد کار نبود   چون زنان پیش‌دیگران آمد
دین هفتاد ساله داد به باد   مرد میخانه و مغان آمد
کم‌زن و همنشین رندان شد   سگ مردان کاردان آمد
با خراباتیان دُردی‌کش   خرقه بنهاد و در میان آمد
چون به ایمان نیامدی در دست   کافری را به امتحان آمد
ترك دین گفت تا مگر بی‌دین   بوك درخورد تو توان آمد

دل عطّار چون زبان دربست
از بد و نیك در کران آمد

۲۷۵

ره عشاق بی‌ما و من آمد   وَرای عالم جان و تن آمد
درین‌ره‌چون‌روی‌کژچون‌روی‌راست   که اینجا غیر ره‌بین ره‌زن آمد
رهی پیش من آمد بی‌نهایت   که بیش از وسع هر مرد و زن آمد
هزاران قرن گامی می‌توان رفت   چه‌راه‌است این که‌در پیش‌من آمد
شود اینجا کم از طفل دوروزه   اگر صد رستم در جوشن آمد
درین ره عرش هر روزی به صد بار   ز هیبت با سر یك سوزن آمد
درین ره هست مرغان کاسمانشان   درون حوصله یك ارزن آمد
رهی‌است آیینه‌وار آن‌کس که‌در رفت   همو در دیدهٔ خود روشن آمد
کسی کو اندرین ره دانه‌ای یافت   سپهری خوشه‌چین خرمن آمد
نهان باید که داری سرّ این راه   که خصمت با تو در پیراهن آمد
کسی را گر شود گویی بیانش   ازین سرّ باخبر تر دامن آمد

کسی‌مرد است کین‌سرّ چون‌بدانست نه مستی کرد و نه آبستن آمد
علاج تو درین ره تا تویی تو چو شمعت سوختن یا مردن آمد
بمیر از خویش تا زنده بمانی که بی‌شك گرد ران با گردن آمد
دل عطّار سرّ دوستی یافت
ولی وقتی که خود را دشمن آمد

۲۷۶

لعل تو به جان‌فزایی آمد چشم تو به دلربایی آمد
چون صد گرهم فتاد در کار زلفت به گره‌گشایی آمد
با زنگی خال تو که بر ماه در جلوهٔ خودنمایی آمد
در دیدهٔ آفتاب روشن چون نقطهٔ روشنایی آمد
با چشم تو می‌بباختم جان چون چشم تو دردغایی آمد
بگریخت دلم ز چشم تو زود وآواره ز بی‌وفایی آمد
در حلقهٔ زلفت آن دم افتاد کز چشم تواش رهایی آمد
هرگاه که بگذری به بازار گویند به جان‌فزایی آمد
یکتایی ماه شق شد از رشك تا سرو تو در دوتایی آمد
بنشین و دگر مرو اگرچه در کار تو صد روایی آمد
دانی نبود صواب اسلام آنجا که بت ختایی آمد
بردی دلم و بحل بکردم واشکم همه در گوایی آمد
در کار من جدا فتاده چندین خلل از جدایی آمد
بیگانه مباش زانکه عطّار
پیش تو به آشنایی آمد

۲۷۷

دی پیر من از کوی خرابات بر آمد
وز دلشدگان نعرهٔ هیهات بر آمد
شوریده به محراب فنا سر به‌بر افکند

سر مست به معراج مناجات بر آمد
چون دُردی جانان به ره سینه فرو ریخت
از مشرق جان صبح تحیّات بر آمد
چون دوست نقاب از رخ پر نور برانداخت
با دوست فرو شد به مقامات بر آمد
آن دیده کزان دیده توان دید جمالش
آن دیده پدید آمد و حاجات بر آمد
مقصود به حاصل شد و مطلوب به تعین
محبوب قرین گشت و مهمّات بر آمد
بد باز جهان بود بدان کوی فرو شد
و اقبال بدان بود که شهمات بر آمد
دین داشت و کرامات و به یك جرعه می عشق
بی‌خود شد و از دین و کرامات بر آمد
عطّار بدین کوی سراسیمه همی گشت
تا نفی شد و از ره اثبات بر آمد

۲۷۸

نقد قدم از مخزن اسرار بر آمد
چون گنج عیان شد
خود بود که خود بر سر بازار بر آمد
بر خود نگران شد
در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه
تا خلق بپوشند
خود بر صف جبّه و دستار بر آمد
لبس همه‌سان شد
در موسم نیسان ز سما شد سوی دریا
در کسوت قطره
در بحر به شکل دُر شهوار بر آمد
در گوش نهان شد
در شکل بتان خواست که خود را بپرستد
خود را بپرستد
خود گشت بت و خود به پرستار بر آمد
خود عین بتان شد
از بهر خود ایوان و سرا خواست که سازد
قصری ز بشر ساخت
در صورت سقف و در و دیوار بر آمد
خود خانه و مان شد

خود بر تن‌خود نیش‌جفا زد ز سر قهر خود بر صفت مردم بیمار بر آمد
خود مرهم خود گشت خود فاتحه‌خوان شد
اشعار مپندار اگر چشم سرت هست آنچه به زبان از دل عطّار بر آمد
رازی است نهفته این بود که آن شد

۲۷۹

عشق تو ز سقسین و ز بلغار برآمد فریاد ز کفّار به یك بار برآمد
درصومعه‌ها نیم‌شبان ذکر تو می‌رفت وز لات و عزی نعرهٔ اقرار برآمد
گفتم که کنم توبه در عشق ببندم تا چشم زدم عشق ز دیوار برآمد
یك لحظه نقاب ازرخ زیبات براندند صد دلشده را زان رخ تو کار برآمد
یك زمزمه از عشق تو با چنگ بگفتم صد نالهٔ زار از دل هر تار برآمد
آراسته حسن تو به بازار فروشد در حال هیاهوی ز بازار برآمد
عیسی‌به مناجات‌به تسبیح خجل گشت ترسا ز چلیپا و ز زنّار برآمد
یوسف ز می‌وصل تو درچاه فروشد منصور ز شوقت به سر دار برآمد
ای‌جان جهان هرکه درین ره قدمی زد
کار دو جهانیش چو عطّار برآمد

۲۸۰

سرمست به بوستان برآمد از سرو و ز گل فغان برآمد
با حسن نظارهٔ رخش کرد هر گل که ز بوستان برآمد
نرگس چو بدید چشم مستش مخمور ز گلستان برآمد
چون لاله فروغ روی او یافت دلسوخته شد ز جان برآمد
سوسن چو ز بندگی او گفت آزاده و ده زبان برآمد
بگذشت به‌کاروان چو یوسف فریاد ز کاروان برآمد
از شیرینیّ خندهٔ اوست هر شور که از جهان برآمد
وز سر تیزیّ غمزهٔ اوست هر تیر که از کمان برآمد
کردم شکری طلب ز تنگش از شرم رخش چنان برآمد

کز روی چو گلستانش گویی   صد دستهٔ ارغوان برآمد
خورشید رخ ستاره ریزش   از کنگرهٔ عیان برآمد
از یك‌یك ذرّهٔ دو عالم   ماهی مه از آسمان برآمد
در خود نگریستم بدان نور   نقشیم به امتحان برآمد
یك‌موی حجاب درمیان بود   چون موی تنم از آن برآمد
در حقّه مکن مرا که کارم   زان حُقّهٔ دُرفشان برآمد
از هر دو جهان کناره کردم   اندوه تو از میان برآمد
هر مرغ که کرد وصفت آغاز   آواره ز آشیان برآمد
زیرا که به وصفت از دو عالم   آوازهٔ بی‌نشان برآمد
در وصف تو شد فرید خیره
وز دانش و از بیان برآمد

۲۸۱

چو ترك سیم برم صبحدم ز خواب در آمد
مرا ز خواب برانگیخت و با شراب در آمد
به صد شتاب برون رفت عقل جامه به دندان
چو دید دیده که آن بُت به صد شتاب در آمد
چو زلف او دل پُر تاب من ببرد به غارت
ز زلف او به دل من هزار تاب در آمد
خراب گشتم و بیخود اگرچه باده نخوردم
چو ترك من ز سر بیخودی خراب در آمد
نهاد شمع و شرابی که شیشه شعله زد از وی
چو باد خورد و چو آتش به کار آب در آمد
شراب و شاهد و شمع من و ز گوشهٔ مجلس
همی نسیم گل و نور ماهتاب در آمد
شکست توبهٔ سنگینم آبگینه چنان خوش
کزان خوشی به دل من صد اضطراب در آمد

چو توبهٔ من بی‌دل شکستی ای بت دلبر
نمك بده ز لبت کز دلم کباب در آمد
بیار باده و زلفت گره مزن به ستیزه
که فتنه از گره زلف تو ز خواب در آمد
شراب نوش که از سرخی رخ چو گل تو
هزار زردی خجلت به آفتاب در آمد
که می‌نماید عطّار را رهی که گریزد
که همچو سیل ز هر سو نبید ناب در آمد

۲۸۲

نگارم دوش شوریده در آمد — چو زلف خود بشولیده در آمد
عجایب بین که نور آفتابم — به شب از روزن دیده در آمد
چو زلفش دید دل بگریخت ناگه — نهان از راه دزدیده در آمد
میان دربست از زنّار زلفش — به ترسایی نترسیده در آمد
چو شیخی خرقه پوشیده برون شد — چو رندی دُرد نوشیده در آمد
ردای زهد در صحرا بینداخت — لباس کفر پوشیده در آمد
به دل گفتم چبودت گفت ناگه — تَفی از جان شوریده در آمد
مرا از من رهانید و به انصاف — فتوحی بس پسندیده در آمد
جهان عطّار را داد و برون شد
چو بیرون شد جهان دیده در آمد

۲۸۳

مستغرقی که از خود هرگز به سر نیامد
صد ره بسوخت هر دم دودی به در نیامد
گفتم که روی او را روزی سپند سوزم
زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد
چون نیك بنگرستم آن روی بود جمله

از روی او سپندی کس را به سر نیامد
جانان چو رخ نمودی هر جا که بود جانی
فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد
آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچ کس را این کار بر نیامد
پیش تو محو گشتند اوّل قدم همه کس
هرگز دوم قدم را یك راهبر نیامد
چون گام اوّل از خود جمله شدند فانی
کس را به گام دیگر رنج گذر نیامد
ما سایه و تو خورشید آری شگفت نبود
خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیامد
که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت
تا در رهت چو گویی بی‌پا و سر نیامد
که گوشهٔ جگر خواند او از میان جانت
تا از میان جانش بوی جگر نیامد
چندان که بر گشادم بر دل در معانی
عطّار را از آن در جز درد سر نیامد

۲۸۴

دلا دیدی که جانانم نیامد — به درد آمد به درمانم نیامد
به دندان‌می‌گزم لب را که هرگز — لب لعلش به دندانم نیامد
ندیدیم هیچ روزی تیر مژگانش — که جوی خون به مژگانم نیامد
ندیدیم هیچ وقتی لعل خندانش — که خون از چشم گریانم نیامد
چه تابی بود در زلف چو شستش — که آن صد بار در جانم نیامد
بسی دستان بکردم لیك در دست — سر زلفش به دستانم نیامد
سر زلفش بسی دارد ره دور — ولی یك ره به پایانم نیامد
چگونه آن همه ره پیش گیرم — که آن ره جز پریشانم نیامد

بسی هندوست زلف کافرش را یکی زانها مسلمانم نیامد
به آسانی ززلفش سر نه پیچم
که با عطّار آسانم نیامد

۲۸۵

عاشقان زنده‌دل به نام تواند تشنهٔ جرعه‌ای ز جام تو اند
تا به سلطانی اندر آمده‌ای دل و جان بندهٔ غلام تو اند
زیر بار امانت غم تو توسنان زمانه رام تو اند
سرکشان بر امید یك دانه دانه نادیده صید دام تو اند
کاملان وقت آزمایش تو در ره عشق ناتمام تو اند
رهنمایان راه‌بین شب و روز در تماشای احترام تو اند
صد هزار اهل درد وقت سحر آرزومند یك پیام تو اند
همچو عطّار بی‌دلان هرگز
زندهٔ یادگار نام تو اند

۲۸۶

آنها که در هوای تو جان‌ها بداده‌اند از بی‌نشانی تو نشان‌ها بداده‌اند
من در میانه هیچ کسم وز زبان من این شرح‌ها که می‌رود آنها بداده‌اند
آن عاشقان که راست چو پروانهٔ ضعیف از شوق شمع روی تو جان‌ها بداده‌اند
با من بگفته‌اند که فانی شو از وجود کاندر فنای نفس روان‌ها بداده‌اند
عطّار را که عین عیان شد کمال عشق
اندر حضور عقل عیان‌ها بداده‌اند

۲۸۷

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند گام نخست بر در دنیا نهاده‌اند
آورده‌اند پشت برین آشیان دیو پس‌چون فرشته روی به‌عقبی نهاده‌اند
آزاد گشته‌اند ز کونین بنده‌وار خود را همی نه‌ملك و نه‌مأوی نهاده‌اند

چون کار بخت و صورت تقوی بدیده‌اند حالی قدم ز صورت و معنی نهاده‌اند
ایمان به توبه و به ندم تازه کرده‌اند وین تازه را لباس ز تقوی نهاده‌اند
فرعون نفس را به ریاضت بکشته‌اند وانگاه دل بر آتش موسی نهاده‌اند
از طوطیان ره چو قدم برگرفته‌اند طوبی لهم که بر سر طوبی نهاده‌اند
زاد ره و ذخیرهٔ این وادی مهیب در طشت سر بریده چو یحیی نهاده‌اند
اوّل به زیر پای سگان خاك گشته‌اند آخر چو باد سر سوی مولی نهاده‌اند
عطّار را که از سخنش زنده گشت جان
معلوم شد که همدم عیسی نهاده‌اند

۲۸۸

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند وز شراب بیخودی دیوانه‌اند
شاه بازان مَطار قدسیند ایمن از تیمار دام و دانه‌اند
فارغند از خانقاه و صومعه روز و شب در گوشهٔ میخانه‌اند
گرچه مستند از شراب بیخودی بی‌می و بی‌ساقی و پیمانه‌اند
در ازل بودند با روحانیان تا ابد با قدسیان هم‌خانه‌اند
راه جسم و جان به یك تك می بُرند در طریقت این‌چنین مردانه‌اند
گنج‌های مخفی‌اند این طایفه لاجرم در گلخن و ویرانه‌اند
هر دو عالم پیش‌شان افسانه‌ای است در دو عالم زین قبل افسانه‌اند
هر دو عالم یك صدف دان وین گروه در میان آن صدف دُردانه‌اند
آشنایان خودند از بیخودی وز خودیّ خویشتن بیگانه‌اند
فارغ از کون و فساد عالمند زین جهت دیوانه و فرزانه‌اند
در جهان جان چو عطّارند فرد
بی‌نیاز از خانه و کاشانه‌اند

۲۸۹

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند بازگشتن را چو پایان بسته‌اند
پس نه از پس راه داری نه ز پیش کز دو سو ره بر تو حیران بسته‌اند

پس تورا حیران میان این دو راه — عالمی زنجیر در جان بسته‌اند
بی‌قراری زانکه در جان و دلت — این همه زنجیرجنبان بسته‌اند
چون عدد گویی تو دایم نه احد — هم عدد در تو فراوان بسته‌اند
حرص زنجیر است این سرّ فهم کن — تا بری پی هرچه زینسان بسته‌اند
حرص باید تا تو زر جمع آوری — تا کند وام از تو این زان بسته‌اند
چون عوض‌خواهی تو زر را گویدت — چار طاقت خلد رضوان بسته‌اند
چون رسی در خلد گوید نفس خلد — از برای نفس انسان بسته‌اند
مرد جانی جمع شو بگذر ز نفس — زانکه دل در تو پریشان بسته‌اند
در علف‌زاری چه خواهی کرد تو — چون تورا در قید سلطان بسته‌اند
قرب‌سلطان جوی‌و مهمانی‌مخواه — کان خیال از بهر مهمان بسته‌اند
جان به ما ده تا همه جانان شوی — کین همه از بهر جانان بسته‌اند
هم‌چنین یك‌یك‌صفت می‌کن‌قیاس — کان همه زنجیر از اینسان بسته‌اند
تو به‌یك یك راه می‌بر سوی دوست — لیك دشوار است و آسان بسته‌اند
چون به پیشان راه بردی، برگشاد — بر تو هر در کان ز پیشان بسته‌اند
چون رسی آنجا شود روشن تو را — پرده‌ای کز کفر و ایمان بسته‌اند
جز به توحیدت نگردد آشکار — آنچه در جان تو پنهان بسته‌اند

جان عطّار ای‌عجب چون سایه‌ای‌است
لیك در خورشید رخشان بسته‌اند

۲۹۰

ز لعلت زکاتی شکر می‌ستاند — ز رویت براتی قمر می‌ستاند
به‌یك‌لحظه‌چشمت‌ز‌عشّاق‌صد‌جان — به یك غمزهٔ حیله‌گر می‌ستاند
سزد گر ز رشك نظر خون شود دل — که داد از جمالت نظر می‌ستاند
خطت‌طوطی‌است‌آب‌حیوانش‌در‌بر — کزان آب حیوان شکر می‌ستاند
زهی ترکتازی که لوح چو سیمت — خطی سبزم آورد و زرد می‌ستاند
مرا نیست زر چون دهم زر ولیکن — دهم در عوض جان اگر می‌ستاند
مرا گفت جان را خطر نیست زر ده — که چشمم زر بی‌خطر می‌ستاند

اگر چه لبت خشك و چشمت تر آمد مخور غم که زر خشك و تر می‌ستاند
عیار از رخ زرد عطّار دارد
زری کان بت سیمبر می‌ستاند

۲۹۱

نه قدر وصال تو هر مختصری داند
نه قیمت عشق تو هر بی‌خبری داند
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد
او قیمت عشق تو آخر قدری داند
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
کفر است اگر خود را بالی و پری داند
سگ به ز کسی باشد کو پیش سگ کویت
دل را محلی بیند جان را خطری داند
گمراه کسی باشد کاندر همه عمر خود
از خاك سر کویت خود را گذری داند
مرتد بود آن غافل کاندر دو جهان یکدم
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند
برخاست ز جان و دل عطّار به صد منزل
در راه تو کس هرگز به زین سفری داند

۲۹۲

دلی کز عشق تو جان برفشاند ز کفر زلف ایمان برفشاند
دلی باید که گر صد جان دهندش صد و یك جان به جانان برفشاند
وگر یك ذرّه درد عشق یابد هزاران ساله درمان برفشاند
نیارد کار خود یك لحظه پیدا ولی صد جان پنهان برفشاند
اگر جان هیچ دامن‌گیرش آید به یك‌دم دامن از جان برفشاند
چه می گویم که از یك جان چه خیزد که خواهد تا هزاران برفشاند

چو دوزخ گرم گردد سوز عشقش بهشت از پیش رضوان برفشاند
اگر صد گنج دارد در دل و جان ز راه چشم گریان برفشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد که این برپا شد و آن برفشاند
چو جز یك چیز مقصودش نباشد دو کون از پیش آسان برفشاند
چو آن یك را بیابد گم شود پاك نماند هیچ تا آن برفشاند
بغرّد همچو رعدی بر سر جمع همه نقدش چو باران برفشاند
چو سایه خویش را عطّار اینجا
بر آن خورشید رخشان برفشاند

۲۹۳

روی تو کآفتاب را ماند آسمان را به سر بگرداند
مرکب عشق تو چو برگذرد خاك در چشم عقل افشاند
هر که عکس لب تو می‌بیند دهنش پهن باز می‌ماند
زلف شبرنگ و روی گلگونت می‌کند هر جفا که بتواند
گاه شب‌رنگ زلفت آن تازد گاه گلگون عشقت این راند
عشقت آتش فکند در جانم این چنین آتشی که بنشاند
خط خونین که می‌نویسم من بر رخ چون زرم که برخواند
پای تا سر چو ابر اشك شود از غمم هر که حال من داند
اوفتادم ز پای دستم گیر آخر افتاده را که رنجاند
دلم از زلف پیچ بر پیچت یك سر موی سر نپیچاند
گر دلم بستدی و دم دادی آه من از تو داد بستاند
هر که درماندهٔ تو شد نرهد
همچو عطّار با تو درماند

۲۹۴

عقل در عشق تو سرگردان بماند چشم‌جان در روی تو حیران بماند
ذرّه‌ای سرگشتگیِّ عشق تو روز و شب در چرخ سرگردان بماند

چون ندید اندر دو عالم محرمی | آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چوگان سر زلف تو دید | همچو گویی در خم چوگان بماند
پای و سر گم کرد دل تا کار او | چون سر زلف تو بی‌پایان بماند
هر که یکدم آن لب و دندان بدید | تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست آب حیات وصل تو | جاودان در ظلمت هجران بماند
ور کسی را وصل دادی بی‌طلب | دایماً در درد بی‌درمان بماند
ور کسی را با تو یك‌دم دست داد | عمر او در هر دو عالم آن بماند
حاصل عطّار در سودای تو
دیده‌ای گریان دلی بریان بماند

۲۹۵

دلم بی‌عشق تو یك دم نماند | چه می‌گویم که جانم هم نماند
چو با زلفت نهم صد کار برهم | یکی چون زلف تو بر هم نماند
واگر صد توبهٔ محکم بیارم | ز شوق تو یکی محکم نماند
جهان‌عشق تو نادرجهانی‌است | که آنجا رسم مدح و ذم نماند
دلی کز عشق عین درد گردد | ز دردش در جهان مرهم نماند
اگر یك ذرّه از اندوه نایافت | به عالم برنهی عالم نماند
کسی کو در غم عشقت فروشد | ز دو کونش به یك جو غم نماند
مزن‌دم پیش‌کس ازسرّ این‌کار | که یك همدم تورا همدم نماند
اگرچه آینه نقش تو دارد | چو با او دم زنی محرم نماند
اگر عطّار بی‌درد تو ماند
به جان تازه به دل خرم نماند

۲۹۶

گرد ره تو کعبه و خمّار نماند
یك دل ز می عشق تو هشیار نماند
ور یك سر موی از رخ تو روی نماید
بر روی زمین خرقه و زنّار نماند

و آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم
آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر برفکنی پرده از آن چهرهٔ زیبا
از چهرهٔ خورشید و مَه آثار نماند
جان چو بگشاید به رخت دیده که جان را
با نور رخت دیده و دیدار نماند
گر وحدت خود را به قلاوُز فرستی
از وحدت تو هستی دیّار نماند
جانا ز می عشق تو یك قطره به دل ده
تا در دو جهان یك دل بیدار نماند
در خواب کن این سوختگان را ز می عشق
تا جز تو کسی محرم اسرار نماند
از بس که ز دریای دلم موج گهر خاست
ترسم که درین واقعه عطّار نماند

۲۹۷

آن‌را که غمت به‌خویش‌خواند | شادی جهان غم تو داند
چون سلطنتت به دل درآید | از خویشتنش فراستاند
ور هیچ نقاب برگشایی | یك ذرّه وجود کس نماند
چون نیست شوند در ره هست | جان را به کمال دل رساند
زان پس نظرت به دست گیری | عشق تو قیامتی براند
جان را دو جهان تمام باید | تا بر سگ کوی تو فشاند
چون بگشایی ز پای دل بند | جان بند نهاد بگسلاند
هر پرده که پیش او درآید | از قوّت عشق بردراند
ساقیّ محبتش به هر گام | ذوق می عشق می‌چشاند

وقت است که جان مست عطّار
ابلق ز جهان برون جهاند

۲۹۸

چون تتق از روی آن شمع جهان برداشتند
همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند
چهره‌ای دیدند جانبازان که جان در باختند
بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند
چون سبکروحیّ او دیدند مخموران عشق
سر به سر بر روی او رطل گران برداشتند
جمله رویا روی و پشتا پشت و هم درد آمدند
نعره و فریاد از هفت آسمان برداشتند
چون دهان او بقدر ذرّه‌ای شد آشکار
هر نفس صد گنج پر گوهر از آن برداشتند
زلف او چون پردهٔ عشّاق آمد زان خوش است
گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند
جملهٔ تُرکان ز شوق ابروی و مژگان او
نیك پی بردند اگر تیر و کمان برداشتند
در تعجب مانده‌ام تا عاشقان بی‌خبر
چون نشان نیست از میانش چون نشان برداشتند
وصف یك‌یك عضو او کردم ولیکن بر کنار
چون رسیدم با میانش از میان برداشتند
چون ز لعلش زندگیّ و آب حیوان یافتند
مردگان در خاك گورستان فغان برداشتند
خازنان هشت جنّت عاشق رویش شدند
در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند
چون تخلّص را در آمد وقت جشنی ساختند
جام بر یاد خداوند جهان برداشتند
چون خداوند جهان عطّار خود را بنده خواند
خازنان خلد دست دُرفشان برداشتند

۲۹۹

چون سیمبران روی به گلزار نهادند گل را ز رخ چون گل خود خار نهادند
تا با رخ چون گل بگذشتند به گلزار نار از رخ گل در دل گلنار نهادند
در کار شدند و می چون زنگ کشیدند پس عاشق دلسوخته را کار نهادند
تلخی ز می لعل ببردند که می را تنگی ز لب لعل شکربار نهادند
ای‌ساقی گلرنگ درافکن می گلبوی کز گل کلهی بر سر گلزار نهادند
می‌نوش چو شنگرف به‌سرخی که گل تر طفلی‌است که در مهد چو زنگار نهادند
بوی جگر سوخته بشنو که چمن را گلهای جگرسوخته در بار نهادند
زان غرقهٔ خون گشت تن لاله که او را آن داغ سیه بر دل خون‌خوار نهادند
سوسن‌چوزبان‌داشت‌فروشد به‌خموشی در سینهٔ او گوهر اسرار نهادند
از بر بنیارد کس و از بحر نزاید
آن دُر که درین خاطر عطّار نهادند

۳۰۰

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
جمله وقت سوختن چون عود اندر مجمرند
فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب
والهٔ راهی شگرف و غرق بحری منکرند
هر که در عالم دویی می‌بیند آن از احولی است
زانکه ایشان در دو عالم جز یکی را ننگرند
گر صفتشان بر گشاید پردهٔ صورت ز روی
از ثری تا عرش اندر زیر گامی بسپرند
آنچه می‌جویند بیرون از دو عالم سالکان
خویش را یابند چون این پرده از هم بر درند
هر دو عالم تخت خود بینند از روی صفت
لاجرم در یك نفس از هر دو عالم بگذرند
از ره صورت ز عالم ذرّه‌ای باشند و بس

لیکن از راه صفت عالم به چیزی نشمرند
فوق ایشان است در صورت دو عالم در نظر
لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند
عالم صغری به صورت عالم کبری به اصل
اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
جمله غوّاصند در دریای وحدت لاجرم
گرچه بسیارند لیکن در صفت یك گوهرند
روز و شب عطّار را از بهر شرح راه عشق
هم به همّت دل دهند و هم به دل جان پرورند

۳۰۱

از می عشق نیستی هر که خروش می‌زند
عشق تو عقل و جانش را خانه فروش می‌زند
عاشق عشق تو شدم از دل و جان که عشق تو
پرده نهفته می‌درد زخم خموش می‌زند
دل چو ز دُرد درد تو مست خراب می‌شود
عمر وداع می کند عقل خروش می‌زند
گر چه دل خراب من از می عشق مست شد
لیك صبوح وصل را نعره به هوش می‌زند
دل چو حریف درد شد ساقی اوست جان ما
دل می عشق می‌خورد جان دم نوش می‌زند
تا دل من به مفلسی از همه کون در گذشت
از همه کینه می کشد بر همه دوش می‌زند
تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه‌ای
جملهٔ پند زاهدان از پس گوش می‌زند
ای دل خسته نیستی مرد مقام عاشقی
سیر شدی ز خود مگر خون تو جوش می‌زند

جان فرید از بلی مست می الست شد
شاید اگر به بوی او لاف سروش می‌زند

۳۰۲

چون لبش درج گهر باز کند — عقل را حاملهٔ راز کند
یا رب از عشق شکر خندهٔ او — طوطی روح چه پرواز کند
هیچ کس زهره ندارد که دمی — صفت آن لب دمساز کند
تیرباران همهٔ شادی دل — غم آن غمزهٔ غمّاز کند
راست کان ترك پریچهره چو صبح — زلف شبرنگ ز رخ باز کند
نتوان گفت که هندوی بصر — از چه زنگیّ دل آغاز کند
ناز او چون خوشم آید نکند — ور کند ناز به صد ناز کند
ماه رویت چو ز رخ درتابد — ذرّه را با فلك انباز کند
همه ذرّات جهان را رخ تو — همچو خورشید سرافراز کند
وه که دیوانگی عشق تو را — عقل پُر حیله چه اعزاز کند
ماه در دقّ و ورم مانده و باز — بر امید تو تك و تاز کند
گفته بودی که برو ور نروی — زلف من کشتن تو ساز کند
سر نه‌پیچم اگر از هر سر موی — سر زلف تو سرانداز کند
به سخن گرچه منم عیسی دم — جزع تو دعوی ایجاز کند
عنبر زلف تو عطّارم کرد
واطلس روی تو بزّاز کند

۳۰۳

هر که درین دایره دوران کند — نقطهٔ دل آینهٔ جان کند
چون رخ جان ز آینهٔ دل بدید — جان خود آئینهٔ جانان کند
گر کند اندر رخ جانان نظر — شرطوی آن‌است که‌پنهان کند
ور نظرش از نظر آگه بود — دور فتد از ره و تاوان کند
گر همه یك مور ادب گوش داشت — رونق خود همچو سلیمان کند

مرد ره آن است که در راه عشق　　هر چه کند جمله به فرمان کند
کی بود آن مرد گدا مرد آنك　　عزم به خلوتگه سلطان کند
کار تو آن است که پروانه‌وار　　جان تو بر شمع سرافشان کند
راست چو پروانه به سودای شمع　　تیز برون تازد و جولان کند
طاقت شمعش نبود خویش را　　روی به شمع آرد و قربان کند
عشق رخش بس که درین دایره　　همچو من و همچو تو حیران کند
زلف پریشانش به یك تار موی　　جملهٔ اسلام پریشان کند
لیك ز عکس رخ او ذرّه‌ای　　بتکده‌ها جمله پر ایمان کند
در غم عشقش دل عطّار را
درد ز حد رفت چه درمان کند

۳۰۴

آفتاب رخ آشکاره کند　　جگرم ز اشتیاق پاره کند
از پس پرده روی بنماید　　مهر و مه را دو پیشکاره کند
شوق رویش چو روی پر از اشك　　روی خورشید پر ستاره کند
لعل دانی که‌چیست رخش لبش　　خون خارا ز سنگ خاره کند
هر که او روی چو گلش خواهد　　مدتی خار پشتواره کند
در میان با کسی همی آید　　کان کس اوّل زجان کناره کند
عاشقانی که وصل او طلبند　　همه را دوغ در کواره کند
بالغان در رهش چو طفل رهند　　جمله را گور گاهواره کند
تا کسی روی او نداند باز　　چهرهٔ مردم آشکاره کند
نور رویش ز هر دریچهٔ چشم　　چون سیه‌پوش شد نظاره کند
عشق او در غلط بسی فکند　　چون‌نداند کسی چه‌چاره کند
نتوانیم توبه کرد ز عشق　　توبه را صد هزار باره کند
شیر عشقش چو پنجه بگشاید　　عقل را طفل شیرخواره کند
زور یك ذرّه عشق چندان است　　که ز هر سو جهان گذاره کند
ضربت عشق با فرید آن کرد
که ندانم که صد کتاره کند

۳۰۵

هر زمانی زلف را بندی کند   با دل آشفته پیوندی کند
بس‌دل‌وجان را که‌زلف‌سرکشش   از سر مویی زبان‌بندی کند
لب گشاید تا ببینم وانگهی   یاریم چون آرزومندی کند
هر دو لب بربندد آرد قانعم   گر به یك قندیم خرسندی کند
لیك می‌دانم که دل نجهد به جان   گر نگاهی سوی آن قندی کند
گر بنالم صبر فرماید مرا   دل‌چو خون‌شد صبر تا چندی کند
عشق او عطّار را شوریده کرد
کیست کین شوریده را بندی کند

۳۰۶

دل ز میان جان و دل قصد هوات می‌کند
جان به امید وصل تو عزم وفات می‌کند
گرچه ندید جان و دل از تو وفا به هیچ روی
بر سر صد هزار غم یاد جفات می‌کند
می‌نکند به صد قران تُرك کلاه‌دار چرخ
آنچه میان عاشقان بند قبات می‌کند
خسرو یك سواره را بر رخ نطع نیلگون
لعل تو طرح می‌نهد روی تو مات می‌کند
جان و دلم به دلبری زیر و زبر همی کنی
وین تو نمی‌کنی بتا زلف دوتات می‌کند
خود تو چه آفتی که چرخ از پی گوشمال من
هر نفسی به داوری بر سر مات می‌کند
گرچه فرید، از جفا می‌نکند سزای تو
خطّ تو خود به دست خود با تو سزات می‌کند

۳۰۷

هر که عزم عشق رویش می‌کند   عشق رویش همچو مویش می‌کند

هر که ندهد این جهان را سه طلاق همچو دزد چار سویش می‌کند
او نیاید در طلب امّا ز شوق دل به صد جان جستجویش می‌کند
او نگردد نرم از اشکم ولیك اشك دایم شست‌وشویش می‌کند
هر که از چوگان زلفش بوی یافت بی‌سر و بُن همچو گویش می‌کند
هر که در عشقش چو تیر راست شد چون کمان زه در گلویش می‌کند
سرخ‌روی او بباید شد به قطع هر که را عشق آرزویش می‌کند
سخت‌دل آهن نه بر آتش نگر تا چگونه سرخ‌رویش می‌کند
از درش عطّار را بویی رسید
آه از آنجا مُشك‌بویش می‌کند

۳۰۸

عشق توام داغ چنان می‌کند کآتش سوزنده فغان می‌کند
بر دل من چون دل آتش بسوخت بر سر من اشك‌فشان می‌کند
درنگر آخر که ز سوز دلم چون دل آتش خفقان می‌کند
عشق تو بی‌رحم‌تر از آتش است کآتشم از عشق ضمان می‌کند
آتش سوزنده به‌جز تن نسوخت عشق تو آهنگ به جان می‌کند
هر که ز زلف‌تو کشد سر چو موی زلف تواش موی‌کشان می‌کند
آنچه که جُستند همه اهل دل مردم چشم تو عیان می‌کند
وآنچه که صد سال کند رُستمی زلف تو در نیم زمان می‌کند
چون نزند چشم خوشت تیر چرخ کابروی تو چرخ کمان می‌کند
گر همه خورشید سبك‌رو بود پیش رخت سایه گران می‌کند
هر که کند وصف دهانت که‌نیست هست یقین کان به گمان می‌کند
خطّ تو چون مهر نبوّت به نسخ ختم همه حسن جهان می‌کند
چون ز پی خضر همه سبز رُست خطّ تو زان قصد نشان می‌کند
چشمهٔ خضر است دهانت به حکم خطّ تو سرسبزی از آن می‌کند
پسته وآن فستقی مغز او دعوی آن خطّ و دهان می‌کند
بی‌خبری دی خطّ تو دید و گفت برگ گل از سبزه نهان می‌کند

می‌نشناسد که دهانش ز خطّ | غالیه در غالیه‌دان می‌کند
چون دهنش ثُقبهٔ سوزن فتاد | رشتهٔ آن ثُقبه میان می‌کند
دی ز دهانش شکری خواستم | گفت که نرمم به زبان می‌کند
سود ندارد شکری بی‌جگر | می‌ندهد زانکه زیان می‌کند
کز نفس سردت و باران اشك | لالهٔ من برگ خزان می‌کند
شفقت او بین که رخم در سرشك | چون رخ خود لاله‌ستان می‌کند

شیوهٔ او می‌نبد اندر فرید
گرچه ز صد شیوه بر آن می‌کند

۳۰۹

زلف شبرنگش شبیخون می‌کند | وز سر هر موی صد خون می‌کند
نیست در کافرستان مویی روا | آنچه او زان موی شبگون می‌کند
زلف او کافتاده بینم بر زمین | صید در صحرای گردون می‌کند
زلف‌او چون‌از درازی بر زمین است | تاختن بر آسمان چون می‌کند
زلف او لیلی است و خلقی از نهار | از سر زنجیر مجنون می‌کند
آنچه رستم را سزد بر پشت رخش | زلف او بر روی گلگون می‌کند
این چه باشد کرد و خواهد کرد نیز | تا نپنداری که اکنون می‌کند
روی او کافاق یکسر عکس اوست | هر زمانی رونق افزون می‌کند
گر کند یك جلوه خورشید رخش | عرش را با خاك هامون می‌کند
ذرّه‌ای عکس رخش دعوی حسن | از سر خورشید بیرون می‌کند
از سر یك مژه چشم ساحرش | چرخ را در سینه افسون می‌کند
یارب ابروی کژش بر جان من | راست اندازی چه موزون می‌کند
عقل کل در حسن او مدهوش شد | کز لبش در باده افیون می‌کند
گر سخن گوید چو موسی هر که هست | دایمش از شوق هارون می‌کند
ور بخندد جملهٔ ذرّات را | با زلال خضر معجون می‌کند
گر بگویم قطره‌های اشك من | خندهٔ او درّ مکنون می‌کند

هر زمان زیباتر است او تا فرید
وصف او هر دم دگرگون می‌کند

۳۱۰

گر فلك دیده بر آن چهرهٔ زیبا فکند
ماه را موی‌کشان کرده به صحرا فکند
هر شبی زان بگشاید فلك این چندین چشم
بو که یك چشم بر آن طلعت زیبا فکند
همچو پروانه به نظّارهٔ او شمع سپهر
پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند
خاك او زان شده‌ام تا چو میی نوش کند
جرعه‌ای بوی لبش یافته بر ما فکند
چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم
هر دم از دست بیندازد و در پا فکند
زلف در پای چرا می‌فکند زانکه کمند
شرط آن است که از زیر به بالا فکند
غمش از صومعه عطّار جگرسوخته را
هر نفس نعره‌زنان بر سر غوغا فکند

۳۱۱

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند — هزار فتنه و آشوب در جهان فکند
چو شور پستهٔ تو تلخیی کند به شکر — هزار شور و شغب در شکرستان فکند
چو خلق را به سر آستین به خود خواند — به‌غمزه‌شان بکشد خون بر آستان فکند
چون جشن ساخت بتان‌راچوخاتمی شدماه — که بو که خاتم مه نیز در میان فکند
به‌پیش خلق مرا دی بزد به‌زخم‌زبان — که تا به‌طنز مرا خلق در زبان فکند
بتا ز زلف تو زان خیره‌گشت روی‌زمین — که سایه بر سر خورشید آسمان فکند
اگر شبی برم آیی به جان تو که دلم — بر آتش تو به جای سپند جان فکند

دلم ببردی و عطّار اگر ز پس آید
چنان‌بود که پس‌تیر در، کمان فکند

۳۱۲

دل نظر بر روی آن شمع جهان می‌افکند
تن به جای خرقه چون پروانه جان می‌افکند
گر بود غوغای عشقش بر کنار عالمی
دل ز شوقش خویشتن را در میان می‌افکند
زلف او صد توبه را در یك نفس می‌بشکند
چشم او صد صید را در یك زمان می‌افکند
طرّهٔ مشکینش تابی در فلك می آورد
پستهٔ شیرینش شوری در جهان می‌افکند
سبز پوشان فلك ماه زمینش خوانده‌اند
زانکه رویش غلغلی در آسمان می‌افکند
تا ابد کامش ز شیرینی نگردد تلخ و تیز
هر که نام آن شکر لب بر زبان می‌افکند
تُرکم آن دارد سر آن چون ندارد چون کنم
هندوی خود را چنین در پا از آن می‌افکند
همچو دف حلقه به گوش او شدم با این همه
بر تنم چون چنگ هر رگ در فغان می‌افکند
گاهگاهی گویدم هستم یقین من زان تو
لاجرم عطّار را اندر گمان می‌افکند

۳۱۳

سر مستی ما مردم هشیار ندانند — انکارکنان شیوهٔ این کار ندانند
در صومعه سجّاده‌نشینان مجازی — سوز دل آلودهٔ خمّار ندانند
آنان که بماندند پس پردهٔ پندار — احوال سراپردهٔ اسرار ندانند
یاران که شبی فرقت یاران نکشیدند — اندوه شبان من بی‌یار ندانند
بی‌یار چو گویم بودم روی به‌دیوار — تا مدّعیان از پس دیوار ندانند
سوز جگر بلبل و دلتنگی غنچه — بر طرف‌چمن جز گل و گلزار ندانند

جمعی که بدین درد گرفتار نگشتند
درمان دل خستهٔ عطّار ندانند

۳۱۴

عاشقان چون به هوش باز آیند — پیش معشوق در نماز آیند
پیش شمع رخش چو پروانه — سر ببازند و سرفراز آیند
در هوایی که ذرّه خورشید است — پر برآرند و شاه‌باز آیند
بربساطی که‌عشق حاکم‌اوست — جان ببازند و پاك‌باز آیند
گاه چون صبح بر جهان خندند — گاه چون شمع در گداز آیند
گاه از شوق پرده‌در گردند — گاه از عشق پرده‌ساز آیند
این همه پرده‌ها برآرایند — بو که در پرده اهل راز آیند
چو نکو بنگری به کار همه — عاقبت باز در نیاز آیند
این همه کارها به‌جای آرند — بو که در خورد دلنواز آیند
ماه‌رویا همه اسیر تو اند — چند در شیب و در فراز آیند
تا به کی بی‌تو خون دل ریزند — تا به کی بی‌تو زیر گاز آیند
وقت نامد که عاشقان پیشت — از سر صد هزار ناز آیند
پرده برگیر تا جهانی جان — پای‌کوبان به پرده باز آیند
عاشقانی که همچو عطّارند
در ره عشق بی‌مجاز آیند

۳۱۵

اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند — رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند
خطّ وجود را قلم قَهر درکشند — بر روی هر دو کون یکی پشت پا زنند
چون پا زنند دست گشایند از جهان — ترك فنا کنند و بقا را صلا زنند
دنیا و آخرت به یکی ذرّه نشمرند — ایشان نفس نفس که زنند از خدا زنند
هر گه که‌شان به بحر معانی فروبرند — بیم است آن زمان که زمین بر سما زنند
دنیا و آخرت دو سرای است و عاشقان — قفل نفور بر در هر دو سرا زنند

بکر است هر سخن که ز عطّار بشنوی
دانند آن کسان که دَم از ماجرا زنند

۳۱۶

آنها که در حقیقت اسرار می‌روند / سرگشته همچو نقطهٔ پرگار می‌روند
هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند / هم در میان بحر نگونسار می‌روند
هم در سلوك گام به تدریج می‌نهند / هم در طریق عشق به هنجار می‌روند
راهی که آفتاب به صد قرن آن برفت / ایشان به حکم وقت به یکبار می‌روند
گر می‌رسند سخت سزاوار می‌رسند / ور می‌روند سخت سزاوار می‌روند
در جوش و در خروش از آنند روز و شب / کز تنگنای پردهٔ پندار می‌روند
از زیر پرده فارغ و آزاد می‌شوند / گرچه به پرده باز گرفتار می‌روند
هرچند مطلقند ز کونین و عالمین / در مطلقی گرفتهٔ اسرار می‌روند
بار گران عادت و رسم اوفکنده‌اند / و آزاد همچو سرو سبکبار می‌روند
چون نیست محرمی که بگویند سرّ خویش / سر در درون کشیده چو طومار می‌روند
چون سیر بی‌نهایت و چون عمر اندك است / در اندکی هر آینه بسیار می‌روند
تا روی که بود که به‌بینند روی دوست / روی پر اشك و روی به دیوار می‌روند
بی‌وصف گشته‌اند ز هستی و نیستی / تا لاجرم نه مست و نه هشیار می‌روند
از ذات و از صفات چنان بی‌صفت‌شدند / کز خود نه گم شده نه پدیدار می‌روند

از مُشك این حدیث مگر بوی برده‌اند
بر بوی آن به کلبهٔ عطّار می‌روند

۳۱۷

دل ز جان برگیر تا راهت دهند / مُلك دو عالم به یك آهت دهند
چون تو برگیری دل از جان مردوار / آنچه می‌جویی هم آنگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع / تحفه از نقد سحرگاهت دهند
گر گدای آستان او شوی / هر زمانی مُلك صد شاهت دهند
گر بود آگاه جانت را جز او / گوش مال جان به ناگاهت دهند

لذّت دنیی اگر زهرت شود شربت خاصان درگاهت دهند
تا نگردی بی‌نشان از هر دو کون کی نشان آن حرم‌گاهت دهند
چون به تاریکی دَر است آب حیات گنج وحدت در بُن چاهت دهند
چون سپیدی تفرقه است اندر رهش در سیاهی راه کوتاهت دهند
بی‌سواد فقر تاریك است راه گر هزاران روی چون ماهت دهند
چون درون دل شد از فقرت سیاه ره برون زین سبز خرگاهت دهند
در سواد اعظم فقر است آنك نقطهٔ کلّی به اکراهت دهند
ای فرید اینجا چو کوهی صبر کن
تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

۳۱۸

قومی که در فنا به دل یکدگر زیند روزی هزار بار بمیرند و بر زیند
هر لحظه شان ز هجر به دَردی دگر کُشند تا هر نفس ز وصل به جانی دگر زیند
در راه نه به بال و پر خویشتن پرند در عشق نه به جان و دل مختصر زیند
مانند گوی در خم چوگان حکم او در خاك راه مانده و بی‌پا و سر زیند
از زندگی خویش بمیرند همچو شمع پس همچوشمع زندهٔ بی‌خواب وخور زیند
عود و شکر چگونه بسوزند وقت سوز ایشان درین طریق چو عود و شکر زیند
چون ذرّهٔ هوا سر و پا جمله گم کنند گر در هوای او نفسی بی‌خطر زیند
فانی شوند و باقی مُطلق شوند باز وانگه ازین دو پرده برون پرده در زیند
چون زندگی ز مردگی خویش یافتند چون مرده‌تر شوند بسی زنده‌تر زیند
خورشید وحدتند ولی در مقام فقر در پیش ذرّه‌ای همه دریوزه‌گر زیند
چون آفتاب اگرچه بلندند در صفت چون سایهٔ فتادهٔ از در بدر زیند
چون با خبر شوند ز یك موی زلف دوست چون موی از وجود و عدم بی‌خبر زیند
ذرّات جمله شان همه چشم است و گوش هم ویشان بر آستان ادب کور و کر زیند
عطّار چون ز سایهٔ ایشان برد حیات
ایشان ز لطف بر سر او سایه‌ور زیند

۳۱۹

هر که سرگردان این سودا بود — از دو عالم تا ابد یکتا بود
هر که نادیده در اینجا دم زند — چو حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود مرد راهبر — هر که او همچون زنان رعنا بود
راهبر تا درگه حق گام گام — هم بره بینا و هم دانا بود
هر که او را دیده بینا شد به کلّ — در وجود خویش نابینا بود
دیده آن دارد که اسرار دو کون — ذرّه ذرّه بر دلش صحرا بود
جملهٔ عالم به دریا اندرند — فرّخ آنکس کاندرو دریا بود
تا تو در بحری ندارد کار نور — بحر در تو نور کار اینجا بود
قطرهٔ بحرت اگر در دل فتاد — قطره نبود لؤلؤ لالا بود
هر که در دریاست تردامن بود — وانکه دریا اوست او از ما بود
تا تو دربند خودی خود را بتی — بت‌پرستی از تو کی زیبا بود
تا گرفتاری تو در عقل لجوج — از تو این سودا همه سودا بود
مرد ره آن است کز لایعقلی — در صف مستان سر غوغا بود
گوی آنکس می‌برد در راه عشق — کو چو گویی بی‌سر و بی‌پا بود
آن کس آزادی گرفت از مردمان — کو میان مردمان رسوا بود
هر که چون عطّار فارغ شد ز خلق
دیّ و امروزش همه فردا بود

۳۲۰

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود — سر مویی نه طالب نه طلب بود
جهانی بود در عین عدم غرق — نه اسم حزن و نه اسم طرب بود
چنان در هیچ پنهان بود عالم — که نه زین نام و نه زان یك لقب بود
بتافت از زلف آن روی چو خورشید — که گفت آن جایگه هرگز که شب بود
نگارستان رویت جلوه‌ای کرد — جهان گفتی که دایم بر عجب بود
همی تا لعل سیرابت نمودی — جهانی خلق تشنه خشك لب بود
بتا تا چشم چون نرگس گشادی — همه آفاق پر شور و شغب بود

همی تا حلقه‌ای در زلف دادی   سر مردان کامل در کنب بود
چو از حدّ می‌بشد گستاخی خلق   مگر اینجایگه جای ادب بود
خیال نار و نور افتاده در راه   حجاب‌و کشف جان‌ها زین سبب بود
درین وادی دل عطّار را هیچ
نه نامی بود هرگز نه نسب بود

۳۲۱

آن را که ز وصل او خبر بود   هر روز قیامتی دگر بود
چه جای قیامت است کاینجا   این شور از آن عظیمتر بود
زیرا که قیامت قوی را   در حدّ وجود پا و سر بود
وین شور چو پا و سر ندارد   هرگز نتواندش گذر کرد
چون نیست نهایت ره عشق   زین ره نه نشان و نه اثر بود
هر کس که ازین رهت خبر داد   می‌دان به‌یقین که‌بی‌خبر بود
زین‌راه چو یك‌قدم نشان‌نیست   چه لایق هر قدم شمر بود
راهی‌است که هر که یك قدم زد   شد محو اگر چه نامور بود
چندان که به غور ره نگه کرد   نه راه‌رو و نه راهبر بود
القصه کسی که پیشتر رفت   سرگشتهٔ راه بیشتر بود
بر گام نخست بود مانده   آنکو همه عمر در سفر بود
وانکس که بیافت سرّ این راه   شد کور اگرچه دیده‌ور بود
کین راز کسی شنید و دانست   کز دیده و گوش کور و کر بود
مانند فرید اندرین راه   پُر دل شد اگرچه بی‌جگر بود
عطّار که بود مرد این راه
زان جملهٔ عمر نوحه‌گر بود

۳۲۲

عشق بی‌درد ناتمام بود   کز نمك دیگ را طعام بود
نمك این حدیث درد دل است   عشق بی‌درد دل حرام بود

کشتهٔ عشق گرد و سوخته شو — زانکه بی‌این دو کار خام بود
کشتهٔ عشق را به خون شویند — آب اگر نیست خون تمام بود
کفن عاشقان ز خون سازند — کفنی به ز خون کدام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق — بی‌قراری علی‌الدّوام بود
در ره عاشقان دلی باید — که منزّه ز دال و لام بود
نه خریدار نیك و بد باشد — نه گرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی نخرد — جملهٔ خلق را غلام بود
نبود تیغش و اگر باشد — با همه خلق در نیام بود
همچو خود بی‌قرار و مست کند — هر که را پیش او مقام بود
گاه‌گاهی چنین شود عطّار
بو که این دولتش مدام بود

۳۲۳

آنچه نقد سینهٔ مردان بود — ز آرزوی آن فلك گردان بود
گر از آن یك ذرّه گردد آشکار — هر دو عالم تا ابد پنهان بود
در گذر از کون تا تاب آوری — خود که را در کون تاب آن بود
آن فلك کان در درون عاشق‌است — آفتاب آن رخ جانان بود
گر فرو اِستد ز دوران این فلك — آن فلك را تا ابد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود — نور آن خورشید جاویدان بود
زود بیند آن فلك و آن آفتاب — هر که را یك ذرّه نور جان بود
وانکه نور جان ندارد ذرّه‌ای — تا بود در کار خود حیران بود
چند گویی کین چنین و آن‌چنان — تا چنینی عمر تو تاوان بود
کی بود پروای خلقش ذرّه‌ای — هر که او در کار سرگردان بود
پای درنه راه را پایان مجوی — زانکه راه عشق بی‌پایان بود
عشق را دردی بباید بی‌قرار — آن‌چنان دردی که بی‌درمان بود
گر زند عطّار بی این سرّ نفس
آن نفس بر جان او تاوان بود

۳۲۴

عشق را پیر و جوان یکسان بود / نزد او سود و زیان یکسان بود
هم ز یك رنگی جهان عشق را / نوبهار و مهرگان یکسان بود
زیر او بالا و بالا هست زیر / کش زمین و آسمان یکسان بود
بارگاه عشق همچون دایره‌است / صد او با آستان یکسان بود
یار اگر سوزد وگر سازد رواست / عاشقان را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون ریختن / با حیات جاودان یکسان بود
سایه از کل دان که پیش آفتاب / آشکارا و نهان یکسان بود

کی بود دلدار چون دل ای فرید
باز کی با آشیان یکسان بود

۳۲۵

آنرا که ز وصل او نشان بود / دل گم شدگیش جاودان بود
آری چو بتافت شمع خورشید / گر بود ستاره‌ای نهان بود
نتواند رفت قطره در بحر / چون بحر به‌جای او روان بود
بحری که اگرچه موج‌ها زد / امّا همه عمر همچنان بود
هردم بنمود صد جهان لیك / نتوان گفتن که یك جهان بود
زیرا که شد آمدی که افتاد / پندار خیال یا گمان بود
گر بود نمود فرع غیری / لاغیری دان که بس عیان بود
زانجا که حیات لعب و لهوست / بازی خیال در میان بود
هرگاه که این خیال برخاست / هر عیب که بود عیب‌دان بود
چون هست حقیقت همه بحر / پس قطره و بحر هم‌عنان بود
خورشید رخش بتافت ناگاه / هر ذرّه که بود دیده‌بان بود
در هر دل ذرّه‌ای محقّر / گویی تو که صد هزار جان بود
هر ذرّه اگرچه صد نشان داشت / چون درنگریست بی‌نشان بود
چون پرتو ذرّه‌ای چنین است / چه جای زمین و آسمان بود
طاوس رخش چو جلوه‌ای کرد / ذرّات جهان هم‌آشیان بود

در پیش چنان جمال یکدم — در هر دوجهان که‌را امان بود
جانا برهان مرا ز من زانك — از خویش مرا بسی زیان بود
جان کاستن است بی‌تو بودن — خود بی‌تو چگونه می‌توان بود
عطّار دمی اگر ز خود رست
گویی شب و روز کامران بود

۳۲۶

هر که را با لب تو پیمان بود — اجل او از آب حیوان بود
هر که روی چو آفتاب تو دید — همچو من تا که بود حیران بود
در نکویی پسندهٔ جایی — که نکوتر از آن بنتوان بود
چون بدیدم لب جگر رنگت — نمکی‌داشت وشکرافشان بود
یك شکر آرزوم کرد الحق — لیك بیمم ز تیر مژگان بود
بی‌رخت بر رخم نوشت به خون — دیده هر راز دل که پنهان بود
خواستم تا نفس زنم بی‌تو — نزدم زانکه آن نفس جان بود
جان من گر بود وگر نبود — کی مرا در جهان غم آن بود
لیك جان زان سبب ندادم من — که‌نه‌درخورد چون‌تو جانان‌بود
جان بدادم چو روی تو دیدم — زانکه جان دادن من آسان بود
جان عطّار تا که بود از تو
هستی‌ونیستیش یکسان بود

۳۲۷

هر که را اندیشهٔ درمان بود — درد عشق تو برو تاوان بود
بر کسی درد تو گردد آشکار — کو ز چشم خویشتن پنهان بود
گرچه دارد آفتابی در درون — لیك همچون ذرّه سرگردان بود
ای دل محجوب بگذر از حجاب — زانکه محجوبی عذاب جان بود
گر هزاران سال باشی در عذاب — می‌توان گفتن که بس آسان بود
لیك گر افتد حجابی در رهت — این عذاب سخت صد چندان بود

چند اندیشی بمیر از خویش پاک | تا نمیری کی تو را درمان بود
چون بمیرد شمع برهد از بلا | نه دگر سوزنده نه گریان بود
هر دم از سر گیر چو شمع و بسوز | زانکه سوز شمع تا پایان بود
چون بسوزی پاک پیش چشم تو | هر دو کون و ذرّه‌ای یکسان بود
عرش را گر چشم جان آید پدید | تا ابد در خردلی حیران بود
عرش‌وخردل‌وآنچه‌درهردوجهان‌است | ذرّه ذرّه جامهٔ جانان بود
تو درون جامهٔ جانان مدام | تا ایازت دایماً سلطان بود
صد هزاران چیز داند شد به طبع | آن عصا کان لایق ثعبان بود
آن عصا کان سحرهٔ فرعون خورد | نی عصای موسی عمران بود
وان نفس کان مردگان را زنده کرد | نی دم عیسی حکمت‌دان بود
آن عصا آنجا یداللّه بود و بس | وان نفس بی‌شك دم رحمان بود
وان هزاران خلق کز داود مرد | آن نه زین الحان که زان الحان بود
در بر مردی که این سرّ پی برد | مردی رستم همه دستان بود
گر ندانستی تو این سر تن بزن | تا در آن ساعت که وقت آن بود
تن زن ای عطّار و تن زن دم مزن
زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

۳۲۸

زلف تو که فتنهٔ جهان بود | جانم بربود و جای آن بود
هر دل که ز عشق تو خبر یافت | صد جانش به رایگان گران بود
مرده‌دل آن کسی که او را | در عشق تو زندگی به جان بود
گفتم دل خویش خون کنم من | کز دست دلم بسی زیان بود
ناگاه کشیده داشت دستم | چون پای غم تو در میان بود
گر من دادم امان دلم را | دل را ز غم تو کی امان بود
گفتم که دهان تو ببینم | خود از دهنت که را نشان بود
هرگز نرسید هیچ جایی | آن را که غم چنان دهان بود
گفتی که چگونه‌ای تو بی‌من | دانی تو که بی‌تو چون توان بود

زآنروز که یك زمانت دیدم　　صد ساله غمم به یك زمان بود
بر خاك درت نشسته عطّار
تا بود ز عشق جان‌فشان بود

۳۲۹

هر که‌را ذرّه‌ای وجود بود　　پیش هر ذرّه در سجود بود
نه همه بُت ز سیم و زر باشد　　که بت ره روان وجود بود
هر که یك ذرّه می‌کند اثبات　　نفس او گبر یا جهود بود
درحقیقت چوجمله یك‌بودست　　پس همه بودها نبود بود
نقطهٔ آتش است در باطن　　دود دیدن ازو چه سود بود
هر که آن نقطه‌دید هر دو جهانش　　محو گشته ز چشم زود بود
زانکه دو کون پیش دیدهٔ دل　　چون سرابی همه نمود بود
هر که یك ذرّه غیر می‌بیند　　همچو کوری میان دود بود
همچو عطّار در فنا می‌سوز
تا دمی گر زنی چو عود بود

۳۳۰

هر که را در عشق تو کاری بود　　هر سر مویی برو خاری بود
یك زمان مگذار بی‌درد خودم　　تا مرا در هجر تو یاری بود
مست‌گشتم ازتو گفتی صبر کن　　صبر کردن کار هشیاری بود
دل زمن بردیو گفتی غم‌مخور　　گر دلی نبود نه بس کاری بود
گر تورا در عشق دین و دل نماند　　این‌چنین درعشق‌بسیاری بود
دل‌شد از دست‌و زجان ترسم‌ازانك　　طرّهٔ تو چست طرّاری بود
بی‌نمکدان لبت در هر دو کون　　می‌ندانم تا جگرخواری بود
گر بخندی عاشق بیمار را　　وقت بیماری شکرباری بود
رستهٔ دندانت در بازار حُسن　　تا قیامت روز بازاری بود
گر بهای بوسه خواهی جز به جان　　می‌ندانم تا خریداری بود

نافهٔ وصلت که بویی کس نیافت　　کی سزای ناسزاواری بود
ای عجب بی‌زُلف عنبر بیزتو
هر کسی خواهد که عطّاری بود

۳۳۱

مرد یك موی تو فلك نبود　　محرم کوی تو ملك نبود
ماه دو هفته گرچه هست تمام　　از جمال تو هفت یك نبود
چون جمال تو آشکار شود　　همه باشی تو هیچ شك نبود
مُلك حسن آفتاب روی تورا　　با کسی نیز مشترك نبود
نتوان دید ذرّه‌ای رخ تو　　تا دو عالم دو مردمك نبود
آنچه در ذرّه ذرّه هست از تو　　در زمین نیست در فلك نبود
لیك چون ذرّه در تو محو شود　　محو را ذرّه‌ای برك نبود!
زر خورشید ذرّه ذرّه شود　　اگرش خال تو محك نبود
هیچکس را در آفرینش حق　　در شکر این همه نمك نبود
سر زلفت به‌چین رسید از هند　　هیچکس را چنین یزك نبود
گر خَسك در ره من اندازی　　چون تو اندازی آن خسك نبود
هر چه عطّار در صفات تو گفت
بر محك جاودانش حك نبود

۳۳۲

چون در غم تو جز جان چیزی دگرم نبود
پیش تو کشم کز تو غمخوارترم نبود
پروانهٔ تو گشتم تا بر تو سر افشانم
خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
آن روز که بر راهت دایم نظرم نبود
گفتم خبری گویم با تو ز دل زارم

امّا چو تورا بینم از خود خبرم نبود
گفتم که ز تیرت تیز از چشم تو بگریزم
چون تیر بپیوندد گُنج گذرم نبود
در عشق تو صد همدم تیمار برم باید
تنها چکنم چون کس تیمار برم نبود
گفتی که به زر گردد کار تو چو آب زر
جانی بکنم آخر گر آن قدرم نبود
تو چارهٔ کارم کن تا از رخ همچون زر
تدبیر کنم وجهی گر هیچ زرم نبود
بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو
هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود
عطّار ستمکش را دل بود به تو رهبر
دردا که چو دل خون شد کس راهبرم نبود

۳۳۳

کسی کو خویش بیند بنده نبود — وگر بنده بود بیننده نبود
به خود زنده مباش ای بنده آخر — چرا شبنم به دریا زنده نبود
تو هستی شبنمی دریاب دریا — که جز دریا تو را دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پاك گُم شو — که هر کو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بمانی ناشده گم — تورا جاوید کس جوینده نبود
تو می‌ترسی که در دنیا مُدامت — بساطی از بقا اِفکنده نبود
وجود جاودان خواهی، ندانی — که گُل چون گل بسی پاینده نبود
وجود گل به بالای گل آمد — که سلطانی مقام بنده نبود
تورا در نو شدن جامه که آرد — اگر بر قدّ تو زیبنده نبود
چه می‌گویم چو تو هستی نداری — تورا جز نیستی یابنده نبود
اگر خواهی که دایم هست گردی — که در هستی تورا مانند نبود
فرو شو در ره معشوق جاوید — که هرگز رفته‌ای آینده نبود

در آتش کی رسد شمع فسرده — اگر شب تا سحر سوزنده نبود
فلك هرگز نگردد محرم عشق — اگر سر تا قدم گردنده نبود
هر آن کبکی که قوت باز گردد — ورای او کسی پرّنده نبود
چه می‌گویی تو ای عطّار آخر
به عالم در چو تو گوینده نبود

۳۳۴

با لب لعلت سخن در جان رود — با سر زلف تو در ایمان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود — پیش لعلت از بُن دندان رود
هر که او سرسبزی خطّ تو دید — چون قلم سر بر خط فرمان رود
چون ببیند پستهٔ خط فستقیت — در خط تو با دل بریان رود
آنچه رویت را رود در نیکویی — می‌ندانم تا فلك را آن رود
چون شود خورشید رویت آشکار — ماه زیر میغ در پنهان رود
هر که روی همچو خورشید تو دید — گر همه چرخ است سرگردان رود
هست جان عطّار را شیرین از آنك
شرح آن لب بر زبان جان رود

۳۳۵

دل به امید وصل تو باد به دست می‌رود
جان ز شراب شوق تو باده‌پرست می‌رود
از می عشق جان ما یافت ز دور شمّه‌ای
زیر زمین به بوی آن با دل مست می‌رود
از می عشق ریختن بر دل آدم‌اندکی
از دل او به هر دلی دست به دست می‌رود
رخ بنمای گه گهی کز پی آرزوی تو
بر دل و جان عاشقان سخت شکست می‌رود
در ره تو رونده را در قدم نخستمین

نیست به نیست می‌فتد هست به هست می‌رود
بالغ راه کی شوی چون ندهی به دوست جان
گرچه ز سال عمر تو پنجه و شصت می‌رود
گم شده‌ای فرید تو بازکش این زمان عنان
کافر چرخ ازین سخن سر زده پست می‌رود

۳۳۶

تا سر زلف تو درهم می‌رود — در جهان صد خون به یك دم می‌رود
تا بدیدم زلف تو ای جان و دل — دل ز دستم رفت و جان هم می‌رود
دل ندارم تا غم زلفت خورم — وین سخن از جان پُر غم می‌رود
آسمان از اشتیاق روی تو — همچو زلفت پُشت پُر خم می‌رود
دل در اندوه تو مُرد و این بَتر — کز پی دل جان به ماتم می‌رود
می‌دهی دَم می‌ستانی جان من — راستی بیعی مسلّم می‌رود
هر زمانی توبه‌ای می‌بشکنی — توبه الحق با تو محکم می‌رود
ناز کم کن زانکه تا خطّت دمید — آنچه می‌رفتت کنون کم می‌رود
خون مخور عطّار را کز شوق تو
با دلی پر خون ز عالم می‌رود

۳۳۷

چه سازی سرای و چه گویی سرود — فروشو بدین خاك تیره فرود
یقین‌دان که همچون تو بسیار کس — فکندست در چرخ چرخ کبود
چه برخیزد از خُود و آهن تورا — چو سر آهنین نیست در زیر خُود
اگر جامهٔ عمر تو زآهن است — اجل بگسلد از همش تار و پود
اگر سر کشی زین پل هفت طاق — سر و سنگ مانندهٔ آب رود
ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ — چو گویی ندانی فراز از فرود
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت — ز دور سپهری چه نالی چو رود
رفیقان همراز را کن وداع — عزیزان همدرد را کن درود

درخت بتر بودن از بُن بکن   ز شاخ بهی کن کلوخ آمرود
مکن همچو عطّار عمر عزیز
همه ضایع اندر سرای و سرود

۳۳۸

گر نسیم یوسفم پیدا شود   هر که نابینا بود بینا شود
بس که پیراهن بدرّم تا مگر   بویی از پیراهنش پیدا شود
گر برافتد بُرقع از پیش رخش   زاهد مُنکر سر غوغا شود
ور برافشاند سر زلف دو تا   دل ز زلفش کافری یکتا شود
هر دلی کز زلف او زنّار ساخت   بی‌شك آن دل مؤمنی حقا شود
گر بیابد عقل بوی زلف او   عقل از لایعقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ آید تا ابد   هر که او مشغول این سودا شود
گر کسی پرسد که پیش روی او   دل چرا شوریده و شیدا شود
تو جوابش ده که پیش آفتاب   ذرّه سرگردان و ناپروا شود
ای دل از دریا چرا تنها شدی   از چنین دریا کسی تنها شود
هر که دورافتد زجای خویشتن   می‌دود تا زودتر آنجا شود
ماهی از دریا چو بر خاك اوفتد   می‌طپد تا چون سوی دریا شود
گر تو بنشینی به بیکاری مُدام   کارت ای غافل کجا زیبا شود
گر دل عطّار با دریا رسد
گوهری بی‌مثل و بی‌همتا شود

۳۳۹

هر گدایی مرد سلطان کی شود   پشّه‌ای آخر سلیمان کی شود
نی عجب آن است کین مرد گدا   چون که سلطان نیست سلطان کی شود
بس عجب کاری است بس نادر رهی   این چو عین آن بود آن کی شود
گر بدین بُرهان کنی از من طلب   این سخن روشن به برهان کی شود
تا نگردی از وجود خود فنا   بر تو این دشوار آسان کی شود

گفتمش فانی شو و باقی تویی / هر دو یکسان نیست یکسان کی شود
گرچه هم دریای عمّان قطره‌ای است / قطره‌ای دریای عمّان کی شود
گر کسی را دیده دریابین نشد / قطره‌بین باشد مسلمان کی شود
تا نگردد قطره و دریا یکی / سنگ کفرت لعل ایمان کی شود
جمله یك خورشید می‌بینم ولیك / می‌ندانم بر تو رخشان کی شود
هر که خورشید جمال او ندید / جان‌فشان بر روی جانان کی شود
صد هزاران مرد می‌بینم ز عشق / منتظر بنشسته تا جان کی شود
چند اندایی به گل خورشید را / گل بدین درگه نگهبان کی شود
از کفی گل کان وجود آدم است / آن چنان خورشید پنهان کی شود
گر به کلّی برنگیری گِل ز راه / پای در گِل ره به پایان کی شود
نه چه می‌گویم تو مرد این نه‌ای / هر صبی رُستم به دستان کی شود
کی توانی شد تو مرد این حدیث / هر مخنّث مرد میدان کی شود
تا نباشد همچو موسی عاشقی / هر عصا در دست ثُعبان کی شود
عمرت ای عطّار تاوان کرده‌ای
بر تو آن خورشید تابان کی شود

۳۴۰

چون تو جانان منی جان بی‌تو خرّم کی شود
چون تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود
گر جمال جانفزای خویش بنمایی به ما
جان ما گر درفزاید حسن تو کم کی شود
دل ز من بردی و پرسیدی که دل گم کرده‌ای
این چنین طرّاریت با من مسلّم کی شود
عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی
چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود
چون مرا دلخستگی از آرزوی روی توست
این چنین دل‌خستگی زایل به مرهم کی شود

غم از آن دارم که بی‌تو همچو حلقه بر درم
تا تو از در درنیایی از دلم غم کی شود
خلوتی می‌بایدم با تو زهی کار کمال
ذرّه‌ای هم‌خلوت خورشید عالم کی شود
نیستی عطّار مرد او که هر تر دامنی
گر به میدان لاشه تازد رخش رستم کی شود

۳۴۱

هر که صید چون تو دلداری شود — عاجزی گردد گرفتاری شود
هر که خار مژهٔ تو بنگرد — هر گلی در چشم او خاری شود
باز چون گلبرگ روی تو بدید — بی‌شکش هر خار گلزاری شود
شیر دل پیش نمکدان لبت — چون به‌جان آید جگرخواری شود
گر لبت در ابر خندد همچو برق — ابر تا محشر شکرباری شود
در طواف نقطهٔ خالت ز شوق — چرخ سرگردان چو پرگاری شود
مس اگرچه زر تواند شد ولیك — وصف خطّ تو چو بسیاری شود
پیش سرسبزیّ خطّت زاشتیاق — زر کند بدرود و زنگاری شود
سرفرازی کو سر زلف تو دید — تا بجنبد سر نگونساری شود
میل زلف‌تو به‌ترسایی‌است از آنك — گه چلیپا گاه زنّاری شود
گو بیا و مذهب زلف تو گیر — هر که می‌خواهد که‌دینداری شود
گر فروشی بر من غمکش جهان — هر سر مویم خریداری شود
هر که او دل‌زندهٔ عشق تو نیست — گر همه مُشك است مرداری شود
نیست آسان هیچ کار عشق تو — زان به تن بردن چو دشواری شود
پی چو گم کردند کار عشق را — عاشقی کو کز پی کاری شود
عشق را هرگز نماند رونقی — هر کسی گر صاحب اسراری شود
صد هزاران قطره گردد ناپدید — تا یکی زان درّ شهواری شود

چون کسی را بوی نبود زین حدیث
کی شود ممکن که عطّاری شود

۳۴۲

یك حاجتم ز وصل میسّر نمی‌شود / یك حجّتم ز عشق مقرّر نمی‌شود
کارم دراوفتاد ولیکن به یل برون / کاری چنین به پهلوی لاغر نمی‌شود
زین شیوه آتشی که مرا در دل اوفتاد / اشکم عجب بود اگر اخگر نمی‌شود
یا اشك گرمم از دم سردم فسرده شد / زان خشك گشت ای‌عجب‌و تر نمی‌شود
پا و سرم ز دست شد و خون دل هنوز / از پای می‌درآیم و با سر نمی‌شود
نی‌نی که خون دل به سر آمد ز روی من / از سیل اشك سرخ مزعفر نمی‌شود
چون بحر خوف موت نهنگ فلك فتاد / بحری که سالکیش شناور نمی‌شود
تن دردهم به‌قهر چو دانم‌که با فلك / یك کارم از هزار میسّر نمی‌شود
صافی چه‌خواهم‌از کف‌ساقی‌چرخ‌از آنك / صافی نمی‌دهد که مکدّر نمی‌شود
از جای می‌برد همه کس را فلك ولی / هرگز ز جای خویش فراتر نمی‌شود
گر پی کند معاینه اختر هزار را
عطّار یکدم از پی اختر نمی‌شود

۳۴۳

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود
وی آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
چه باك اگرم عقل و دل و جان بنماند
گو هیچ ممان زانکه تویی زین همه مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست
دانی تو که چون است نه معدوم و نه موجود
هر آدمیی را که کفی خاك سیاه است
بی‌واسطه دادی تو وجودی ز سر جود
چون ژنده‌قبایی است که آن خاص ایاز است
تا چند کند سرکشی از خلعت محمود
مردانه در این راه در آ ای دل غافل
کز عشق نه مقبول بود مرد نه مردود

چون خضر برون آی ازین سدّ نهادت
تا باز گشایند تورا این ره مسدوُد
هر چیز که در هر دو جهان بستهٔ آنی
آن است تورا در دو جهان مونس و معبود
عطّار اگر سایه‌صفت گم شود از خود
خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

۳۴۴

هرچه در هر دو جهان جانان نمود — تو یقین می‌دان که آن از جان نمود
هست جانت را دری امّا دو روی — دوست‌از دو روی او دوجهان نمود
کرد از یك روی دنیا آشکار — وز دگر روی آخرت پنهان نمود
آخرت آن روی و دنیا این دگر — ای عجب یك چیز این و آن نمود
هردو عالم‌نیست بیرون‌زین دو روی — هرچه آن دشوار یا آسان نمود
در میان این دو دربند عظیم — چون نگه کردم یکی ایوان نمود
یك درش دنیا و دیگر آخرت — بلکه دو کونش چو دو دوران نمود
باز پرسیدم ز دل کان قصر چیست — گفت خلوتخانهٔ جانان نمود
گفتم آخر قصر سلطان جان ماست — جان نمود این قصر یا سلطان نمود
گفت دایم بر تو سلطان است جان — بارگاه خویش در جان زان نمود
پرتو او بی‌نهایت اوفتاد — لاجرم بی‌حدّ و بی‌پایان نمود
تا ابد گر پیش گیری راه جان — ذرّه‌ای نتوانی از پیشان نمود
پرتوی کان دور بود آن کفر بود — وانکه آن نزدیك بود ایمان نمود
چند گویم این جهان و آن جهان — از دو روی جان همی نتوان نمود
گرد جان در گرد چون مردان بسی — تا توانی عشق را برهان نمود
در جهان جان بسی سرگشته‌اند — کمترین یك چرخ سرگردان نمود
می‌رو و یك دم میاسا از رَوِش — کین سفر در روح جاویدان نمود
گر تورا افتاد یك ساعت درنگ — صد درنگ از عالم هجران نمود
همچو گویی گشت سرگردان مُدام — هر که خود را مرد این میدان نمود

خود در این میدان فرو شد هر که رفت وانکه یکدم ماند هم حیران نمود
تا ابد در درد این عطّار را
ذرّه ذرّه کلبهٔ احزان نمود

۳۴۵

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود کو روی را ز دیر به‌خلقان نمی‌نمود
از نیستی دو دیده به‌کس می‌نکرد باز ور راستی روان خلایق همی ربود
چون درفتاد درمحن عشق زان‌سپس در مهر دل عبادت عیسی همی شنود
در ملّت مسیح روا نیست عاشقی او عاشق از چه بود و چرا در بلا فزود
مانا که یار ما به‌خرابات برگذشت وز حال دل به‌نغمه سرودی همی سرود
می‌گفت هر که دوست کند در بلا فتد عاشق زیان کند دو جهان از برای سود
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان کاواز آن نگار خراباتیان شنود
برشد به‌بام دیر چو رخساراو بدید از آرزوش روی به‌خاك اندرون بسود
دیوانه‌شد زعشق و برآشفت درزمان زنجیر نعت صورت عیسی برید زود
آتش به‌دیر درزد و بتخانه درشکست وز سقف دیر او به سما بررسید دود
باده ز دست دوست دمادم همی کشید زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زدود
سرمست وبیقرار همی‌گفت و می‌گریست
ناکردنی بکردم و نابودنی ببود

۳۴۶

گر دلبرم به یك شکر از لب زبان دهد مرغ دلم ز شوق به شکرانه جان دهد
می‌ندهد او به جان گرانمایه بوسه‌ای پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد
چون کس‌نیافت ازدهن تنگ او خبر هر بی‌خبر چگونه خبر زان‌دهان دهد
مَعدوم شیء گوید اگر نقطهٔ دلم جز نام از خیال دهانش نشان دهد
مردی محال گوی بود آنکه بی‌خبر یك موی فی‌المثل خبر از آن میان دهد
چون دید آفتاب که آن ماه هشت‌خلد ازروی خود زکات به‌هفت‌آسمان دهد
افتاد در غروب و فروشد خجل‌زده تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد

در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او		گر زلف او مرا سر مویی امان دهد
ابروی‌چون کمانش که آن غمزه‌تیر اوست		هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد
گویی که جور هندوی‌زلفش تمام‌نیست		آخر به تُرك مست که تیر و کمان دهد
از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم		صد توبهٔ درست به یك پاره‌نان دهد
آن دارد آن نگار ز عطّار چون گذشت
امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

۳۴۷

برق عشق از آتش و از خون جهد		چون به‌جان‌و‌دل رسد بیچون جهد
دل کسی دارد که در جانش ز عشق		هر زمانی برق دیگرگون جهد
کشتیم بر آب دریا هست و من		منتظر تا باد دریا چون جهد
گر نباشد باد سخت از پیش و پس		بو که این کشتیم با هامون جهد
کشتیی هرگز ازین دریای ژرف		هیچ کس را جَست تا اکنون جهد
کی بود آخر که بادی دررسد		در خم آن طرّهٔ میگون جهد
بوی زلف او به جان ما رسد		دل ز دست صد بلا بیرون جهد
خون عشقش هر شبی زان می‌خورم		تا رگم در عشق روزافزون جهد
چون رگ عشق تو دارم خون بیار		تا در آشامم که از رگ خون جهد
گر کند عطّار از زلفش رسن
از میان چنبر گردون جهد

۳۴۸

زلف را چون به قصد تاب دهد		کفر را سر به مهر آب دهد
بازَ چون درکشد نقاب از روی		همه کفّار را جواب دهد
چون درآید به جلوه ماه رخش		تاب در جان آفتاب دهد
تیرچشمش که کم خطا کرده‌است		مالش عاشقان صواب دهد
همه خامان بی‌حقیقت را		سر زلفش هزار تاب دهد
تشنگان را که خار هجر نهاد		لب گلرنگ او شراب دهد

غم او زان چنین قوی افتاد		که دلم دایمش کباب دهد
گاه شعرم بدو شکر ریزد		گاه چشمم بدو گلاب دهد
گر دلم می‌دهد غمش را جای		گنج را جایگه خراب دهد
دل به جان باز می‌نهد غم او		تا درین دردش انقلاب دهد
دل عطّار چون ز دست بشد
چکند تن در اضطراب دهد

۳۴۹

یك‌شکر زان‌لب به‌صد جان‌می‌دهد		الحق ارزد زانکه ارزان می‌دهد
عاشق شوریده را جان است و بس		لعل او می‌بیند و جان می‌دهد
قوت جان آن را که خواهد در نهان		زان دو یاقوت درّافشان می‌دهد
شیوه‌ای دارد عجب در دلبری		عشوه پیدا بوسه پنهان می‌دهد
عاشق گریان خود را می‌کشد		خونبها زان لعل خندان می‌دهد
چشم بد را چشم او بر خاك راه		می‌کشد چون باد و قربان می‌دهد
گر دوچشمش‌می‌کشدزان‌باك‌نیست		چون دو لعلش آب حیوان می‌دهد
عاشقان را هر پریشانی که هست		زان سر زلف پریشان می‌دهد
هر زمانی عالمی سرگشته را		سر سوی وادی هجران می‌دهد
می‌بباید شست‌دست ازجان‌خویش		هین‌که وصلش‌دست آسان‌می‌دهد
از کمال نیکویی آن تندخوی		بر سپهر تند فرمان می‌دهد
جان‌ستاند هرکه ازوی داد خواست		داد مظلومان ازین‌سان می‌دهد
یك سخن گفته است با عطّار تلخ
جان شیرین بی‌سخن زان می‌دهد

۳۵۰

هر که را ذوق دین پدید آید		شهد دنیاش کی لذیذ آید
چه کنی در زمانه‌ای که درو		پیر چون طفل نارسید آید
آنچنان عقل را چه خواهی کرد		که نگونسار یك نبید آید

عقل بفروش و جمله حیرت خر — که تورا سود زین خرید آید
این نه آن عالمی است ای غافل — که درو هیچکس پدید آید
نشود باز این چنین قفلی — گر دو عالم پر از کلید آید
گر درآیند ذرّه ذرّه به بانگ — آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم ازین دریا — خواجه گرپاك و گرپلید آید
هر که دنیا خرید ای عطّار
خر بود کز پی خوید آید

۳۵۱

یا دست به زیر سنگم آید — یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو خرقه درفکندم — تا خود پس‌ازین‌چه‌رنگم آید
هر دم ز جهان عشق سنگی — بر شیشهٔ نام و ننگم آید
آن دم ز حساب عمر نبود — گر بی تو دمی درنگم آید
چون بندیشم ز هستی تو — از هستی خویش ننگم آید
چون زندگیم به توست بی‌تو — صحرای دو کون تنگم آید
تا مرغ تو گشت جان عطّار
عالم ز حسد به جنگم آید

۳۵۲

عشق تو به جان دریغم آید — نامت به زبان دریغم آید
وصف سر زلف پُر طلسمت — از شرح و بیان دریغم آید
از زلف تو سرکشان ره را — یك موی نشان دریغم آید
من موی‌میان نگویمت زانك — این وصف بدان دریغم آید
هرچند میان تو چو مویی‌است — مویی به میان دریغم آید
دل می‌خواهی و من نیم آنك — هرگز ز تو جان دریغم آید
یك ذرّه خیال چهرهٔ تو — از هر دو جهان دریغم آید
نی‌نی که ز رخ نقاب بردار — کان روی نهان دریغم آید

عطّار چون از تو شد سبك‌دل
در بند گران دریغم آید

۳۵۳

سر زلف دلستانت به شکن دریغم آید
صفت بر چو سیمت به سمن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم ز لب خوشت شرابی
که حلاوت لب تو به دهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت به تن و به جانت هرگز
که به جان فسوس باشد که به تن دریغم آید
تن کشتگان خود را به میان خون رها کن
که چنان تنی درین ره به کفن دریغم آید
ز فرید می‌نیاید سخن لب تو گفتن
که لب شکرفشانت به سخن دریغم آید

۳۵۴

هر که را دانهٔ نار تو به دندان آید
هر دم از چشمهٔ خضرش مدد جان آید
کو سکندر که لب چشمهٔ حیوان دیدم
تا به عهد تو سوی چشمهٔ حیوان آید
عقل سرکش چو ببیند لب و دندان تو را
پیش لعل لب تو از بُن دندان آید
هر که در حال شد از زلف پریشانت دمی
حال او چون سر زلف تو پریشان آید
وانکه بر طرّهٔ زیر و زبرت دست گشاد
از پس و پیش برو ناوك مژگان آید
چون سر زلف تو از مشك شود چوگان‌ساز

همچو گویی سر مردانش به چوگان آید
سر مردان جهان در سر چوگان تو شد
مرد کو در ره عشقت که به میدان آید
در ره عشق تو سرگشته بماندیم و هنوز
نیست امید که این راه به پایان آید
ماند عطّار کنون چشم به ره گوش به در
تا ز نزدیك تو ای ماه چه فرمان آید

۳۵۵

یك ذرّه نور رویت گر ز آسمان برآید
افلاك در هم افتد خورشید بر سر آید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز
تا با فروغ رویت اندر برابر آید
یارب چه آفتابی کانجا که پرتو توست
هم وهم تیره گردد هم فهم ابتر آید
چه جای وهم و فهم است کاندر حوالی تو
نه روح لایق افتد نه عقل درخور آید
هر کو ز ناتمامی از تو وصال جوید
در عشق تو بسوزد از جان و دل برآید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی
اقبال جاودانی جان را ز در درآید
هر گه که شرح رویت عطّار پیش گیرد
کام و لبش ز معنی پر درّ و گوهر آید

۳۵۶

چو از جیبش مه تابان برآید — خروش از گنبد گردان برآید
بسی گل دیده‌ام اما ز رویش — به وقت شرم صدچندان برآید

اگر اندیشهٔ یك روزهٔ او | بگویم باتو صد دیوان برآید
بدو گفتم که ای گلچهره مگذار | که از گلنار تو ریحان برآید
مرا گفتا که خوش‌باشد که‌سبزه | ز گرد چشمهٔ حیوان برآید
خط سبزم به‌چستی سرخیبی جستُ | سزد گر از گُل خندان برآید
خطم گر می‌نخواهی نیز مگری | که بی‌شك سبزه از باران برآید
جهان‌سوزا ز پرده گر برآیی | دمار از خلق سرگردان برآید
فروشد روز من یك‌شب برم آی | که تا کار من حیران برآید
مرا با شیر شد مهر تو در دل | عجب نبود اگر با جان برآید
ز من جان‌خواستی و نیست‌دشوار | بده یك بوسه تا آسان برآید
زهی زلفت گرفته گرد عالم | ز بیم زلف مه پنهان برآید
چو زلف کافرت در کار آید | بسا مؤمن که از ایمان برآید
دلم در چاه زندان فراق است | ندانم تا کی از زندان برآید
ز یك موی سر زلفت رسن ساز | که تا زین چاه بی‌پایان برآید

اگر عطّار بویی یابد از تو
دلش زین وادی هجران برآید

۳۵۷

چو نقاب بر گشائی مه آن جهان برآید
ز فروغ نور رویت ز جهان فغان برآید
هم دورهای عالم بگذشت و کس ندانست
که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید
ز دو لعل جان‌فزایت دو جهان پر از گهر شد
چو تو گوهری ندانم ز کدام کان برآید
دل و جان عاشقانت ز غمت به جوش آید
چو ز سرّ سینه نامت به سر زبان برآید
ره عشق چون تویی را که سزد، کسی که بی‌خود
چو فروشود به کویت ز همه جهان برآید

چه ره است این که هر کس که دمی بدو فرو شد
نه ازو خبر بماند نه ازو نشان برآید
همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
که ز کفر و دین بیفتد که ز خان‌ومان برآید
ز حجاب اگر برآیی برسند خلق در تو
پس از آن دم اناالحق ز جهانیان برآید
منم و غم تو دایم که کسی که در غم تو
به تو درگریخت غمگین، ز تو شادمان برآید
چو غم تو هست جانا چه غمم بود که دل را
غم تو به غمگساری ز میان جان برآید
ز پی تو جان عطّار اگرش قبول باشد
ز مکان خلاص یابد چو به لامکان برآید

۳۵۸

گر نه از خاك درت باد صبا می آید
صبحدم مُشك‌فشان پس ز کجا می آید
ای جگرسوختگان عهد کهن تازه کنید
که گُل تازه به دلداری ما می آید
گل تر را ز دم صبح به شام اندازد
این چنین گرم که گلگون صبا می آید
به هواداری گل ذرّه صفت در رقص آی
کم ز ذرّه نه‌ای او هم ز هوا می آید
تا گذر کرد نسیم سحری بر در دوست
نوش‌دارو ز دم زهرگیا می آید
عمر و عیش از سر صد ناز و طرب می گذرد
بلبل و گل ز سر برگ و نوا می آید
بوی بر مشك ختا از دم عطار هوا

زانکه ناکست کزو بوی خطا می آید
بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز
قدری فوت شد از بهر قضا می آید
بلبل سوخته را در جگر آب است که نیست
گُل سیراب چنین تشنه چرا می آید
گُل که غنچه به بر از خون دلش پرورده است
از کله‌داری او بسته قبا می آید
از بنفشه به عجب مانده‌ام کز چه سبب
روز طفلی به چمن پشت دو تا می آید
نسترن کوتهی عمر مگر می‌داند
زان چنین بی‌سر و بُن بر سر پا می آید
بر شکر خندهٔ گُل درد دل کس نگذاشت
دم عطّار کزو بوی دوا می آید

۳۵۹

دلبرم رخ گشاده می‌آید — تاب در زلف داده می‌آید
در دل سنگ لعل می‌بندد — کو چنین لب‌گشاده می‌آید
شهسوار سپهر از پی او — می‌رود کو پیاده می‌آید
زلف برهم فکنده می‌گذرد — خلق برهم فتاده می‌آید
ای‌عجب چشم‌اوست‌مست‌وخراب — وز لبش بوی باده می‌آید
پیش‌سرسبزی‌خطش‌چو قلم — عقل کل بر چکاده می‌آید
ماه سر درفکنده می‌گذرد — چرخ بر سر ستاده می‌آید
آفتابی‌که‌سرکش‌است‌چو تیغ — بر خطش سر نهاده می‌آید
در صفاتش ز بحر جان فرید
گهر پاك زاده می آید

۳۶۰

صبح از پرده به‌در می‌آید — اثر آه سحر می‌آید

یا کسی مُشك ختن می‌بیزد   یا نسیم گل تر می‌آید
خیز ای‌ساقی و می‌ده به‌صبوح   که حریف چو شکر می‌آید
پسری کز خط‌سبزش چوقلم   دل عشّاق به سر می‌آید
ای‌پسر می ده و می نوش که عمر   به‌سر تو که به‌سر می‌آید
عمرت این یکدم حالی‌است تو را   کیست ضامن که دگر می‌آید
تویی و یکدم و آگاه نه‌ای   کز دگر دم چه خبر می‌آید
لیك دانی تو که بی‌صد غم نیست   هر دمی کان ز تو برمی‌آید
سنگ بر بام فلك زن به‌صبوح   که فلك بر تو به در می‌آید
داد بستان ز جهانی که درو   بهتر خلق بتر می‌آید
در جهانی که همه بی‌نمکی است
قسم عطّار جگر می‌آید

۳۶۱

آن ماه برای کس نمی‌آید   کو با غم خویش بس نمی‌آید
در آینه روی خویش می‌بیند   در دام هوای کس نمی‌آید
گر تو به هوس جمال او خواهی   او در طلب و هوس نمی‌آید
جانا ره عشق چون تو معشوقی   در زیر تك فرس نمی‌آید
در وادی بی‌نهایت عشقش   سیمرغ به یك مگس نمی‌آید
هرگز نشوی تو هم نفس کس را   کانجا که تویی نفس نمی‌آید
خورشید بلند را چه کم بیشی   کش سایه ز پیش‌و پس نمی‌آید
چون در قعر است دُرّ وصل تو   جز بر سر آب خس نمی‌آید
در پای فراق تو شوم پامال   چون وصل تو دست رس نمی‌آید
عطّار که چینهٔ تو می‌چیند
مرغی‌است که در قفس نمی‌آید

۳۶۲

آن روی به جز قمر که آراید   وان لعل به جز شکر که فرساید

بس جان که ز پرده در جهان افتد — چون روی ز زیر پرده بنماید
در زیبایی و عالم‌افروزی — رویی دارد چنان که می‌باید
خورشید چو روی او همی بیند — می‌گردد و پشت دست می‌خاید
امروز قیامتی است از خطّش — خطّی که هزار فتنه می‌زاید
گویی ز بنفشه گلستانش را — مشّاطهٔ حسن می‌بیاراید
آورد خطی و دل ببرد از من — جان منتظر است تا چه فرماید
زین بیع و شری که خطّ او دارد — جز خون جگر مرا چه بگشاید
الحق ز معاملان خطّ او — دیری است که بوی مُشك می‌آید
زین گونه که خطّ او در آبم زد — شك نیست که دوستی بیفزاید
عطّار اگر چنین کند سودا
چه سود چو جان او نیاساید

۳۶۳

تشنه را از سراب چگشاید — سایه را ز آفتاب چگشاید
آب حیوان چو هست در ظلمات — از نسیم گلاب چگشاید
نیست این کار جنبش و آرام — از درنگ و شتاب چگشاید
قطره‌ای را که او نبود و نه هست — غرق دریای آب چگشاید
بسی ستون است خیمهٔ عالم — از هزاران طناب چگشاید
صد درت گر گشاد پنداری است — این چنین فتح باب چگشاید
چون نبردی بر آب هرگز پی — پی بری بر سر آب چگشاید
گرچه بغنوده‌ای بهر نفسی — عالمی ماهتاب چگشاید
رو که این ره روان چو تشنه شدند — از دو ساغر شرآب چگشاید
خون بسته است اگر کباب خوری — خون خوری از کباب چگشاید
چون کمیت فلك طبق آورد — از خری در خلاب چگشاید
تا بتان در زمین همی ریزند — چرخ را ز انقلاب چگشاید
کار چون ذرّه‌ای به علت نیست — از خطا و صواب چگشاید
سرّ یك یك چو او همی داند — از حساب و کتاب چگشاید

از همه چون به از همه است آگاه — از سؤال و جواب چگشاید
چون من از هر دو کون گُم گشتم — از ثواب و عقاب چگشاید
گنج می‌جسته‌ام به معموری — هست جای خراب چگشاید
هرچه بیدار دیده‌ام هیچ است — گر ببینم به خواب چگشاید
آفتابی است ذرّه ذرّه ولی — هست زیر نقاب چگشاید
ای فرید آسمان نه‌ای آخر
زین همه اضطراب چگشاید

۳۶۴

دو جهان بی‌توام نمی‌باید — نه یکی بس دو اَم نمی‌باید
هرچه خواهم ز تو تو به زانی — از توام جز توام نمی‌باید
قبله‌ام چون جمال روی تو بس — رویی از هر سُوم نمی‌باید
جان من چون بشنید قول الست — این تن بد خُوم نمی‌باید
بسم از هر دو کون قول قدیم — اجتهادی نوم نمی‌باید
گرچه مویی شدم ز شوق رخت — قوّت بازوم نمی‌باید
ضعف من چون زاشتیاق توخاست — ذرّه‌ای نیروَم نمی‌باید
چون چنین در ره توام عاجز — هیچ بیرون شوم نمی‌باید
گرچه دردم گذشت از اندازه — زحمت داروَم نمی‌باید
صد گره هست از تو بر کارم — گره ابروم نمی‌باید
پیچ پیچی برون بر از کارم — که دل صد توم نمی‌باید
ور نخواهی گشاد در بر من — هیچ هم زانوم نمی‌باید
چون به‌تو راه‌نیست محوم‌کن — که بد و نیکوم نمی‌باید
شیرمردی اگر به‌من نرسید — سگ در پهلوم نمی‌باید
نفس جادوم کوه کرد بسی — توبهٔ جادوم نمی‌باید
ای فرید از بهانه دست بدار
تُرکی هندوَم نمی‌باید

۳۶۵

گر رخ او ذرّه‌ای جمال نماید / طلعت خورشید را زوال نماید
ور ز رخش لحظه‌ای نقاب برافتد / هر دو جهان بازی خیال نماید
ذرّهٔ سرگشته در برابر خورشید / نیست عجب گر ضعیف حال نماید
مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش / کفر نیارد مرا محال نماید
هر که به عشقش فروخت عقل به نقصان / جملهٔ نقصان او کمال نماید
دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت / خون توام چشمهٔ زلال نماید
عشق حرامت بود اگر تو ندانی / کین همه خون‌ها مرا حلال نماید
در دهن مار نفس در بُن چاه است / هر که درین راه جاه و مال نماید
گر تو درین راه خاك راه نگردی / خاك تو را زود گوشمال نماید
چند چو طاوس در مقابل خورشید / مرغ وجود تو پرّ و بال نماید
درنگر ای خودنمای تا سر مویی / هر دو جهان پیش آن جمال نماید
هر که درین دیرخانه دُردکش افتاد / کور شود از دو کون و لال نماید
دیر که دولت‌سرای عالم عشق است / دَردکشی در هزار سال نماید
مثل و مثالم طلب مکن تو درین دیر
کاینه عطّار را مثال نماید

۳۶۶

رخت را ماه نایب می‌نماید / خطت را مُشك کاتب می‌نماید
رخت سلطان حسن یك‌سوار است / که دو ابروش حاجب می‌نماید
رخت راصبح صادق کس ندیده‌است / اگرچه صد عجایب می‌نماید
چو در عشق صادق نیست یك تن / همیشه صبح کاذب می‌نماید
ندانم تا چو رویت آفتابی / مشارق یا مغارب می‌نماید
چو زلفت نیز زنّاری به صد سال / نه رُهبان و نه راهب می‌نماید
چه شیوه دارد آخر غمزهٔ تو / که خون‌ریزیش واجب می‌نماید
ز دیوان جهان هر روز صد خونش / چنین دانم که راتب می‌نماید
عجب برجی است دُرج دلستانت / که دو رسته کواکب می‌نماید

زعشقت چون کنم توبه که ازعشق نخستین مست تایب می‌نماید
بسی با عشق تو عقلم چخیده‌است ولی عشق تو غالب می‌نماید
دلم بردی و گفتی دل نگه‌دار که دل در عشق راغب می‌نماید
چگونه دل نگه دارم ز عشقت که گر دل هست غایب می‌نماید
غم عشقت به جان بخرید عطّار
که چون شادی مناسب می‌نماید

۳۶۷

نه یار هرکسی را رخسار می‌نماید نه هر حقیر دل را دیدار می‌نماید
درآرزوی رویش درخاك خفت وخون خور کان ماه‌روی رخ را دشوار می‌نماید
بر چارسوی دعوی از بی‌نیازی خود سرهای سرکشان بین کز دار می‌نماید
سلطان غیرت او خون همه عزیزان بر خاك اگر بریزد بس خوار می‌نماید
گر مرد ره نه‌ای تو بر بوی گل چه پویی رو باز گرد کین ره پر خار می‌نماید
زنهار تا بپویی بی‌رهبری درین ره زیرا که این بیابان خون‌خوار می‌نماید
گر مردیی نداری پرهیز کن که چون تو سرگشتگان گمره بسیار می‌نماید
در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را دایم چنانکه باشد در کار می‌نماید
در کار اگر تمامی در نه قدم درین ره کاحوال ناتمامان بس زار می‌نماید
کو آتشی که‌بروی این‌خرقه را بسوزم کین خرقه در بر من زنّار می‌نماید
اندر میان غفلت در خواب شد دل من کو هیچ دل که یك دم بیدار می‌نماید
جمله ز خودنمایی اندر نفاق مستند کو عاشقی که در دین هشیار می‌نماید
دربند دین‌ودنیی لیکن نه‌دین ودنیی
سرگشته روزگاری عطّار می‌نماید

۳۶۸

سر زلف تو پر خون می‌نماید رجوع از صیدش اکنون می‌نماید
کمند زلف تو در صید یارب چگونه چُست و موزون می‌نماید
شب زلف تو خوش‌باد از پی آنك همه کارش شبیخون می‌نماید

که می‌داند که آن زنجیر زلفت چگونه عقل مجنون می‌نماید
چو زلف تو بشوریده است عالم رُخت از پرده بیرون می‌نماید
ز حسن روی تو چون روی تابم که هر ساعت در افزون می‌نماید
عجب خاصیّتی دارد رخ تو که از شبرنگ گلگون می‌نماید
چو دریا چشم من زان گشت در عشق که دُرجت درّ مکنون می‌نماید
دهانت ای عجب سی درّ مکنون ز چشم سوزنی چون می‌نماید
مرا گفتی دلت یکرنگ گردان که صد رنگ او چو گردون می‌نماید
مرا کو دل ندارم هیچ دل من وگر دارم دلی خون می‌نماید
دل عطّار با خاك در تو
چو خونی کرده معجون می‌نماید

۳۶۹

رخ ز زیر نقاب بنماید همه عالم خراب بنماید
گوشمالی که هیچکس ننمود به مه و آفتاب بنماید
اختران را که ره دو اسبه روند همچو خر در خلاب بنماید
کُرهٔ گل ز راه برگیرد نیل گردون سراب بنماید
صد هزاران هزار نقش عجب برتر از خاك و آب بنماید
هر کجا در دو کون بیداری‌است همه را مست خواب بنماید
جملهٔ حلق‌های مردان را سر زلفش طناب بنماید
هر سر مو ز زلف سرکش او عالمی انقلاب بنماید
مشکلی را که حل نشد هرگز غمزهٔ او جواب بنماید
جان عطّار را ز یك تف عشق
همچو شمع مُذاب بنماید

۳۷۰

کسی کو هرچه دید از چشم جان دید هزاران عرش در مویی عیان دید
عدد از عقل خاست اما دل پاك عدد گردید از گفت زبان دید

چو این آن است و آن این است جاوید — چرا پس عقل احول این و آن دید
چو دریا عقل دایم قطره بیند — به چشم او نشاید جاودان دید
کسی کو بر اَحد حکم عدد کرد — جمال بی‌نشانی را نشان دید
به جان بین هرچه می‌بینی که توحید — کسی کو محو شد از چشم جان دید
چو دو عالم ز یك جوهر برآمد — در اندك جوهری بسیار کان دید
ازل را و ابد را نقطه‌ای یافت — همه کون و مکان را لامکان دید
یقین می‌دان که چشم جان چنان است — که در هر ذرّه‌ای هفت آسمان دید
ولی هر ذرّه‌ای از آسمان نیز — به عینه هم زمین و هم زمان دید
چه جای آسمان است و زمین است — که در هر ذرّه‌ای هر دو جهان دید
چه می‌گویم که عالم صد هزاران — ورای هر دو عالم می‌توان دید
همی در هرچه خواهی هرچه خواهی — به چشم جان توانی بی‌گمان دید
تو در قدرت نگر تا آشکارا — ببینی آنچه غیر تو نهان دید
چو هر دو کون در جنب حقیقت — بسی کمتر ز تاری ریسمان دید
اگر یك ذرّه رنگ کل پذیرد — عجب نبود چنین باید چنان دید
اگر یك ذرّه را در قرص خورشید — کسی گم کرد چه سود و زیان دید
کسی کز ذرّه ذرّه بند دارد — نیارد ذرّه‌ای زان آستان دید
اگر یك ذرّه سایه پیش خورشید — پدید آمد ندانم تا امان دید
دو عالم چیست از یك‌ذرّه سایه‌ست — که آنجا ذرّه‌ای را خط روان دید
طلسم نور و ظلمت بی‌قیاس است — ولیکن گنج باید در میان دید
کسی کان گنج می‌بیند طلسمش — فنا شد تا دو عالم دلستان دید
گزیرت نیست از چشمی که جاوید — ندید او غیر هرگز غیب‌دان دید

ز خود گم گرد ای عطّار اینجا
که تا خود را توانی کامران دید

۳۷۱

قطره گم گردان چو دریا شد پدید — خانه ویران کن چو صحرا شد پدید
گم نیارد گشت در دریا دمی — هر که در قطره هویدا شد پدید

گر کسی در قطره بودن بازماند
قطره ماند گرچه دریا شد پدید
گم شو اینجا از وجود خویش پاك
کان که اینجا گم شد آنجا شد پدید
ناپدید امروز شو از هرچه هست
کین چنین شد هر که فردا شد پدید
روی‌های زشت فانی محو به
خاصه دایم روی زیبا شد پدید
دوشم از پیشان خطاب آمد به‌جان
کان که پنهان گشت پیدا شد پدید
ناپدید از خویش شو یکبارگی
کان که از خود محو از ما شد پدید
بستهٔ پستی مباش ای مرغ عرش
پر برآور هین که بالا شد پدید
گم شدن فرض است هر دو کون را
لا چه وزن آرد چو الاّ شد پدید
خرد مشمر لا که از لا بود و بس
کز ثری تا بر ثریّا شد پدید
در احد چون اسم ما یك جلوه کـرد
در عدد بنگر چه اسما شد پدید
ترك اسما کن که هر کو ترك کـرد
در مسمّا رفت و تنها شد پدید
از هزاران درد دایم باز رست
تا ابد در یك تماشا شد پدید
در چنین بازار چون عطّار را
سود وافر بود سودا شد پدید

۳۷۲

بر کناری شو ز هر نقشی که آن آید پدید
تا تو را نقّاش مطلق زان میان آید پدید
بگذر از نقش دو عالم خواه نیك و خواه بد
تا ز بی‌نقشیت نقشی جاودان آید پدید
تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
در میان جان تو گنجی نهان آید پدید
تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی
ز اژدها هرگز نترسی گنج جان آید پدید
ای دل از تن گر برفتی رفته باشی ز آسمان
در خیال آسمان کی آسمان آید پدید
جز خیالی چشم تو هرگز نبیند از جهان

از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید
ناپدید از فرع شو، در هر چه پیوستی ببر
تا پدید آرندهٔ اصل عیان آید پدید
چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذرّه‌ای
کس نگشت آگاه تا چون این و آن آید پدید
چون در اصل کار راه و رهبر و رهرو یکی است
اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید
خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده‌ام
تا چرا خار و گل از یك گلستان آید پدید
باز کن چشم و ببین کز بی‌نشانی چشم را
نور با آب سیه در یك مکان آید پدید
بود دریای دو عالم قطره نا افشانده‌ای
چون چنین می‌خواست آمد تا چنان آید پدید
گر تو نشنودی ز من بشنو که شاهی ای عجب
میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید
ای عجب چون گاو گردون می‌کشد باری که هست
دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید
چون توانم کرد شرح این داستان را ذرّه‌ای
زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید
این زمان باری فروشد صد جهان جان بی‌نشان
تا ازین پس از کدامین جان نشان آید پدید
چون بزرگان را درین ره آنچه باید حل نشد
حل این کی از فرید خرده‌دان آید پدید

۳۷۳

تا که گشت این خیال خانه پدید — هرزمان گشت صدبهانه پدید
ناپدید است عیسی مریم — قصّهٔ سوزن است و شانه پدید

صد جهان ناپدید شد که نشد ذرّه‌ای کس درین دهانه پدید
گرچه تو صد هزار می‌بینی هیچکس نیست در میانه پدید
چون دو گیتی به جز خیالی نیست کیست غمگین و شادمانه پدید
زین همه نقش‌های گوناگون نیست جز نقش یك یگانه پدید
روشنی از یك آفتاب بود گر شود در هزار خانه پدید
مرغ در دام اوفتاده بسی است وی عجب‌نیست مرغ‌و دانه پدید
می‌نماید بسی خیال ولیك نه زمان است و نه زمانه پدید
زین همه کاروبار و گفت‌وشنود اثری نیست جاودانه پدید
صد جهان خلق همچو تیر برفت نه نشان است و نه نشانه پدید
قطره بس ناپدید بینم از آنك هست دریای بی‌کرانه پدید
نه که خود قطره کی خبر دارد که پدید است بحر یا نه پدید
دو جهان پرّ و بال سیمرغ است نیست سیمرغ و آشیانه پدید
ره به سیمرغ چون توان بردن بیش هر گام صد ستانه پدید
قدر خلعت کنون بدانستم که بشد خازن و خزانه پدید
گر درین شرح شد زبان از کار از دل آمد بسی زبانه پدید
سر فروپوش چند گویی از آنك نیست پایان این فسانه پدید
گر شود گوش ذرّه‌های دو کون نشود سرّ این ترانه پدید
شیرمردان مرد را اینجا عالمی عذر شد زنانه پدید
ندهد شرح این کسی چو فرید
کاسمان هست از آسمانه پدید

۳۷۴

واقعهٔ عشق را نیست نشانی پدید واقعه‌ای مشکل‌است بسته‌دری‌بی‌کلید
تا تو تویی عاشقی از تو نیاید درست خویش بباید فروخت عشق بباید خرید
پی نبری ذرّه‌ای زانچه طلب می‌کنی تا نشوی ذرّه‌وار زانچه تویی ناپدید
واقعه‌ای بایدت تا بتوانی شنید حوصله‌ای بایدت تا بتوانی چشید
تا بنبینی جمال عشق نگیرد کمال تا شنوی حسب حال راست بباید شنید

کار کن ار عاشقی بار کش ار مُفلسی — زانکه بدین سرسری یار نگردد پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی — کاتش او چون بجست سوخته را بر گزید
درد نگر رنج بین کانچه همی جسته‌ام — راست که بنمود روی عمر به پایان رسید
راست که سلطان عشق خیمه برون زد زجان — یار در اندر شکست عقل دم اندر کشید
هر تر و خشکم که بود پاك به یکدم بسوخت — پرده ز رخ برگرفت پردهٔ ما بردرید
ای دل غافل مخسب خیز که معشوق ما — در بر آن عاشقان پیش ز ما آرمید

تا دل عطّار گشت بلبل بستان درد
هر دمش از عشق یار تازه گلی بشکفید

۳۷۵

تا خطت آمد به شبرنگی پدید — فتنه شد از چند فرسنگی پدید
چون زتنگت نیست رایج یك شکر — جان کجا آید ز دلتنگی پدید
پیش خورشید رخت چون ذرّه‌ای — عقل ناید از سبك سنگی پدید
در زمستان روی چون گل جلوه کن — تا کند بلبل خوش‌آهنگی پدید
خون من خوردست چشم شنگ تو — چشم تو تا کی کند شنگی پدید
بی‌تو عمری صبر کردم وین زمان — اسب صبرم می‌کند لنگی پدید
می‌کشم خواریّ رنگارنگ تو — آخر آید بو که یك رنگی پدید
طفلکی‌ام هندوی وصلت مکن — هجر را بر صورت زنگی پدید

گر شود عطّار خاکت آفتاب
بر درش آید به سرهنگی پدید

۳۷۶

در ره عشق تو پایان کس ندید — راه بس دوراست و پیشان کس ندید
گرد کویت چون تواند دید کس — زانکه تو در جانی و جان کس ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار — وز هویداییت پنهان کس ندید
بلعجب دردی است دردت کاندرو — تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو — یك حریف آب دندان کس ندید

گوهر وصلت از آن در پرده ماند / کز جهان شایستهٔ آنکس ندید
در بیابانت ز چندین سوخته / یك نشان از صد هزاران کس ندید
بس دل شوریده کاندر راه عشق / جان بداد و روی جانان کس ندید
جمله در راهت فرورفته به خاك / بوالعجب‌تر زین بیابان کس ندید
خون خور ای عطّار و تن در صبر ده
کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

۳۷۷

هنگام صبوح آمد ای هم‌نفسان خیزید / یاران موافق را از خواب برانگیزید
یاران همه مشتاقند در آرزوی یك‌دم / می در فکن ای‌ساقی از مست نپرهیزید
جامی که تهی گردد از خون دلم پُر کن / وانگه می صافی را با دُرد میامیزید
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر / این نفس بهیمی را از دار در آویزید
خاکی که نصیب آمد از جور فلك ما را / آن خاك به‌چنگ آرید بر فرق فلك ریزید
یاران قدیم ما در موسم گل رفتند / خون جگر خود را از دیده فروریزید
عطّار گریزان است از صحبت نا اهلان
گر عین عیان خواهید از خلق بپرهیزید

۳۷۸

دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید / جان برافشان هین که جان‌پرور رسید
شربت اسرار را فردا منه / زانکه تا این در کشی دیگر رسید
گر سفالی یافتی در راه عشق / خوش بشو انگار صد گوهر رسید
خود تو آتش بر سفالی می‌نهی / هین که آنجا قسم تو کمتر رسید
صد هزاران موج گوناگون بخاست / دانی از چه موج بحر اندر رسید
چون یکی‌است این‌موج بحر مختلف / از چه خاست و از خشك‌و تر رسید
بحر کل یك جوش زد در سلطنت / تا به یکدم صد جهان لشکر رسید
چون نمی‌آید به سر زان بحر هیچ / پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید
قطره چون دریاست دریا قطره هم / پس چرا این کامل آن ابتر رسید

قرب و بُعد موج چون بسیار گشت　هر زمانی اختلافی در رسید
سلطنت از بحر می‌ماند به سر　بحر قسم قطرهٔ مضطر رسید
بی‌نهایت بود بحر، این اختلاف　از بصر آمد نه از مبصر رسید
بحر چون محوست، موجش در خطر　بحر را در دیده پا و سر رسید
کی بیاید بی‌نهایت در بصر　در خطر صد با خطر مبصر رسید
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت　گر رسید انگشت از اخگر رسید
خوش برآمد صبح توحید از افق　زانکه خورشید آمد و اختر رسید
این همه اختر که شب بر آسمانست　لقمه‌ای گردد چو قرص خور رسید
پس یقین می‌دان که یك چیز است و بس　گر هزاران مختلف هم بر رسید
در میان این سخن عطّار را
هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

۳۷۹

درد کو تا دردوا خواهم رسید　خوت کو تا در رجا خواهم رسید
چون تهی‌دستم ز علم و از عمل　پس چگونه در جزا خواهم رسید
بی‌سر و پای است این راه عظیم　من به‌سر یا من به‌پا خواهم‌رسید
در چنین راهی قوی کاری بود　گر به یك بانگ درا خواهم رسید
می‌روم پیوسته در قعر دلم　می‌ندانم تا کجا خواهم رسید
جان توان دادن درین دریای خون　تا مگر در آشنا خواهم رسید
پی کسی بر آب دریا کی برد　من به گرداب بلا خواهم رسید
هر دم این دریا جهانی خلق خورد　گرچه من بر ناشتا خواهم رسید
علم در علم است این دریای ژرف　من چنین جاهل کجا خواهم‌رسید
گر هزاران ساله علم آنجا برم　آن زمان از روستا خواهم رسید
هیچ نتوان بردن آنجا جز فنا　کز بقا بس مبتلا خواهم رسید
هر که فانی شد درین دریا برست　وای بر من گر به پا خواهم رسید
بی‌خودی است اینجا صواب هر دو کون　گر رسم با خود خطا خواهم‌رسید
شبنمی‌ام ذرّه‌ای دارم فنا　کی به دریای بقا خواهم رسید

برنتابم این فنا سختی کشم　　خوش بود گر در فنا خواهم رسید
کی شود عطّار الاّ لا شود
زانچه بر الاّ بلا خواهم رسید

٣٨٠

عقل را در رهت قدم برسید　　هرچه بودش ز بیش و کم برسید
قصّهٔ تو همی نبشت دلم　　چون به سر می‌نشد قلم برسید
دلم ازبس‌که خون‌بخورد ازاو　　در همه کاینات غم برسید
بی‌تو ازبس‌که چشم‌من بگریست　　در دو چشمم ز گریه نم برسید
جان همی خواند عهدنامهٔ تو　　چون به نامت رسید دم برسید
دل چو بنواخت ارغنون وصال　　زود بگسست و زیر و بم برسید
در دم دل ز نقش سکّهٔ عشق　　نقش مُطلق شد و درم برسید
عقل عطّار چون ره تو گرفت
ره به سر می‌نشد قلم برسید

٣٨١

دوش آمد و ز مسجدم اندر کران کشید　　مویم گرفت‌و در صف دُردی کشان کشید
مستم بکرد و گرد جهانم به تك بتاخت　　تا نفس خوارخواری هر خاکدان کشید
هر جزو من مشاهده تیغی دگر بخورد　　هر عضو من معاینه کوهی گران کشید
گفتارخویش بگذر اگرمی‌توان گذشت　　یعنی بلای من کش اگر می‌توان کشید
گفتم هزار جان گرامی فدای تو　　از حکم تو چگونه توانم عنان کشید
چون جان من به قوّت او مرد کار شد　　از هرچه کرد عاقبتش بر کران کشید
در بی‌نشانیم بنشاند و مرا بسوخت　　وانگه به‌گرد من رقمی بی‌نشان کشید
عمری در آن میانه چو بودم به‌نیستی　　خوش‌خوش‌از آن‌میانه‌مرا در میان کشید
چون‌چشم بازکرد و دل‌خویش را بدید　　سربرخطش‌نهاد وخطی‌برجهان کشید
بس آه پرده‌سوز که از قعر دل بزد　　بس نعرهٔ عجیب که از مغز جان کشید
پایان کار دل چو نگه کرد نیك‌نیك　　دلدار کرده بود نه دل آنچه آن کشید

عطّار آشکار از آن دید نور عشق
کان دلفروز سرمهٔ عشقش نهان کشید

۳۸۲

دلم دردی که دارد با که گوید   گنه خود کرد تاوان از که جوید
دریغا نیست همدردی موافق   که بر بخت‌بدم‌خوش‌خوش بموید
مرا گفتی که ترك ما بگفتی   به ترك زندگانی کس بگوید
کسی کز خوان وصلت سیر نبود   چرا باید که دست از تو بشوید
ز صد بارو دلم روی تو بیند   ز صد فرسنگ بوی تو ببوید
گل وصلت فراموشم نگردد   وگر خار از سر گورم بروید
غم درد دل عطّار امروز
چه فرمایی بگوید یا نگوید

۳۸۳

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنمایید
همه مستند در پندار یك هشیار بنمایید
ز دعوی هیچ نگشاید اگر مردید اندر دین
چنان کز اندرون هستید در بازار بنمایید
هزاران مرد دعوی‌دار بنماییم از مسجد
شما یك مرد معنی‌دار از خمّار بنمایید
من اندر یك زمان صد مست از خمّار بنمودم
شما مستی اگر دارید از اسرار بنمایید
خرابی را که دعوی اناالحق کرد از مستی
به هر آدینه صد خونی به زیر دار بنمایید
اگر صد خون بود ما را نخواهیم آن ز کس هرگز
اگر این را جوابی هست بی‌انکار بنمایید
خراباتی است پُر رندان دعوی دار دُردی کش

میان خود چنین یك رند دعوی‌دار بنمایید
من این رندان مُفلس را همه عاشق همی بینم
شما یك عاشق صادق چنین بیدار بنمایید
به زیر خرقهٔ تزویر زنّار مغان تا کی
ز زیر خرقه گر مردید آن زنّار بنمایید
چو عیّاران بی‌جامه میان جمع درویشان
درین وادیّ بی‌پایان یکی عیّار بنمایید
ز نام و ننگ و زرق و فن نخیزد جز نگونساری
یکن بی‌زرق و فن خود را قلندروار بنمایید
کنون چون توبه کردم من ز بد نامی و بد کاری
مرا گر دست آن دارید روی کار بنمایید
مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان
مرا یك تن ز چندین خلق گو یکبار بنمایید
شما عمری درین وادی به تك رفتید روز و شب
ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید
چه گویم جمله را در پیش راهی بس خطرناك است
دلی از هیبت این راه بی‌تیمار بنمایید
چنین بی‌آلت و بی‌دل قدم نتوان زدن در ره
اگر مردان این راهید دست‌افزار بنمایید
به رنج آید چنان گنجی به دست و خود که یابد آن
وگر هستید از یابندگان دیّار بنمایید
درین ره با دلی پر خون به صد حیرت فرو ماندم
درین اندیشه یك سر گشته چون عطّار بنمایید

۳۸۴

قدم درنه اگر مردی درین کار حجاب تو تویی از پیش بردار
اگر خواهی که مرد کار گردی مکن بی‌حکم مردی عزم این کار

یقین دان کز دَم این شیرمردان	شود چون شیر بیشه شیر دیوار
چو بازان جای خود کن ساعد شاه	مشو خرسند چون کرکس به مردار
دلیری شیرمردی باید این جا	که صد دریا درآشامد به یکبار
ز رعنایان نازك‌دل چه خیزد	که این جا پُر دلی باید جگرخوار
نه او را کفر دامن‌گیر و نه دین	نه او را نور دامن‌سوز و نه نار
دلا تا کی روی بر سر چو گردون	قراری گیر و دَم درکش زمین‌وار
اگر خواهی که دریایی شوی تو	چو کوهی خویش‌را برجای می‌دار
کنون چون نقطه ساکن باش یکچند	که سرگردان بسی گشتی چو پرگار
اگرخواهی که در پیش‌افتی‌ازخویش	سه کارت می‌بباید کرد ناچار
یکی آرام و دیگر صبر کردن	سیم دایم زبان بستن ز گفتار
اگر دستت دهد این هر سه حالت
علم بر هر دو عالم زن چو عطّار

۳۸۵

میی درده که در ده نیست هشیار	چه خفتی عمر شد برخیز و هشدار
ز نام‌وننگ بگریز و چو مردان	ز دُردی کوزه‌ای بستان ز خمّار
چو مست‌عشق‌گشتی‌کوزه‌در دست	قلندروار بیرون شو به بازار
لباس خواجگی از بر بیفکن	به میخانه فرو انداز دستار
برآور نعره‌ای مستانه از جان	تهی کن سر ز باد عجب و پندار
ز روی خویشتن بُت بر زمین زن	ز زیر خرقه بیرون آر زنّار
چو خلقانت بدانند و برانند	تو فارغ گردی از خلقان به یکبار
چنان فارغ شوی از خلق عالم	که یکسانت بود اقرار و انکار
نماند در همه عالم به یك جو	نه کس را نه تو را نزد تو مقدار
چو ببریدی ز خویش و خلق کلّی	همی بر جانت افتد پرتو یار
تو هردم درخروش آیی که‌احسنت	زهی یار و زهی کار و زهی بار
چو در وادیّ عشقت راه دادند	در آن وادی به سر می‌رو قلم‌وار
زمانی نعره‌زن از وصل جانان	زمانی رقص کن از فهم اسرار

اگر تو راه جویی نیک بندیش
که راه عشق ظاهر کرد عطّار

۳۸۶

اگر خورشید خواهی سایه بگذار
چو مادر هست شیر دایه بگذار
چو با خورشید هم‌تك می‌توان‌شد
ز پس در تك‌زدن چون سایه بگذار
چو همسایه‌است با جان تو جانان
بده جان و حق همسایه بگذار
تورا سرمایهٔ هستی بلایی است
زیانت سُود کن سرمایه بگذار
چو مردان جوشن‌وشمشیر برگیر
نه‌ای آخر چو زن پیرایه بگذار
فلك‌طشت‌است‌واخترخایه درطشت
خیال علم طشت و خایه بگذار
فروتر پایهٔ تو عرش اعلاست
تو برتر رو فروتر پایه بگذار
فرید از مایهٔ هستی جدا شد
تو هم مردی‌شو واین‌مایه بگذار

۳۸۷

از پس پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار
شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار
کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم
حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار
گفتم ای جان شدم از نرگس مست تو خراب
گفت در شهر کسی نیست ز دستم هشیار
گفتم این جان به لب آمد ز فراقت گفتا
چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار
گفتم اندر حرم وصل توام مأوی بود
گفت اندر حرم شاه که را باشد بار
گفتم از درد تو دل نیك شود، گفتا نی
گفتم از رنج تو دل باز رهد، گفتا دشوار!

گفتم از دست ستم‌های تو تا کی نالم
گفت تا داغ محبّت بودت بر رخسار
گفتم ای جان جهان چون که مرا خواهی سوخت
بکشم زود وزین بیش مرا رنجه مدار
در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم
هرزه زین بیش مگو کار به من باز گذار
گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم
در ره عشق تو را با من و با خویش چه کار
حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی
خون خور و جان کن ازین هستی خود دل بردار
چون که عطّار ازین شیوه حکایات شنود
دردش افزون شد ازین غصّه و رنجش بسیار
با رخ زرد و دم سرد و سر پر سودا
بر سر کوی غمش منتظر یك دیدار

۳۸۸

در آمد دوش تُرکم مست و هشیار — ز سر تا پای او اقرار و انکار
ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل — ز سر مستی نه درخواب و نه‌بیدار
به یك‌دم از هزاران سوی می‌گشت — فلك از گشت او می‌گشت دوّار
به‌هرسوئی‌که‌می‌گشت‌اوهمی‌ریخت — ز هر جزویش صورت‌های بسیار
چو باران از سر هر موی زلفش — ز بهر عاشقان می‌ریخت پندار
زمانی کفر می‌افشاند بر دین — زمانی تخت می‌انداخت بردار
زمانی شهد می‌پوشید در زهر — زمانی گُل نهان می‌کرد در خار
زمانی صاف می‌آمیخت با دُرد — زمانی نور می‌انگیخت از نار
چو بوقلمون به هر دم رنگ دیگر — ولیکن آن همه رنگش به یکبار
همه اضدادش اندر یك‌مکان جمع — همه الوانش اندر یك زمان یار
زمانش دایماً عین مکانش — ولی نه این و نه آنش پدیدار

دو ضدّش در زمانی و مکانی — به هم بودند و از هم دور هموار
تومینوش این که‌ازطامات حرفی‌است — وگر این می‌نیوشی عقل بگذار
که گر با عقل گرد این بگردی — به بتخانه میان بندی به زنّار
چو دیدم روی او گفتم چه چیزی — که من هرگز ندیدم چون تو دلدار
جوابم داد کز دریای قدرت — منم مرغی دو عالم زیر منقار
علی‌الجمله در او گم گشت جانم — دگر کفراست چون گویم زهی کار
اگر گویم به صد عمر آنچه دیدم — سر مویی نیاید زان به گفتار
چه بودی گر زبان من نبودی — که گنگان‌راست نیکو شرح اسرار
زبان موسی از آتش از آن سوخت — که تا پاس زبان دارد به هنجار
چو چیزی در عبارت می‌نیاید — فضولی باشد آن گفتن به اشعار
که گر صد بار در روزی بمیری
ندانی سرّ این معنی چو عطّار

۳۸۹

بردار صراحیی ز خمّار — بربند به روی خرقه زنّار
با دُرد کشان دردپیشه — بنشین و دمی مباش هشیار
یا پیش هوا به‌سجده درشو — یا بند هوا ز پای بردار
تا چند نهان کنی به تلبیس — این دین مزوّرت ز اغیار
تا کی ز مذبذبین بوی تو — یك‌لحظه نخفته و نه بیدار
گر زن‌صفتی به‌کوی سرنه — ور مرد رهی درآی در کار
سر درنه و هرچه بایدت کن — گه کعبه مجوی و گاه خمّار
چون سیر شدی ز هرزه‌کاری — آنگاه به دین درآی یکبار
گه آیی و گاه بازگردی — این نیست نشان مرد دین‌دار
چیزی که صلاح تو در آن است
بنیوش که با تو گفت عطّار

۳۹۰

ای عشق تو کیمیای اسرار — سیمرغ هوای تو جگرخوار

سودای تو بحر آتشین موج اندوه تو ابر تند خون‌بار
در پرتو آفتاب رویت خورشید سپهر ذرّه کردار
یك موی ز زلف کافر تو غارت‌گر صد هزار دین‌دار
چون زلف به ناز برفشانی صد خرقه بَدل شود به زنّار
آنجا که سخن رود ز زلفت چه کفروچه دین چه تخت‌وچه‌دار
تا بنشستی به دلربایی برخاست قیامتی به یکبار
آن شد که ز وصل تو زدم لاف اکنون‌من و پشت دست‌و دیوار
در عشق‌تو کارخویش هرروز از سر گیرم زهی سر و کار
دستی برنه که دور از تو
چون باد ز دست رفت عطّار

۳۹۱

در عشق تو گم شدم به یکبار سرگشته همی دوم فلك‌وار
گر نقطهٔ دل به جای بودی سرگشته نبودمی چو پرگار
دل‌رفت‌ز دست‌و جان‌بر آن‌است کز پی برود زهی سر و کار
ای ساقی آفتاب پیکر بر جانم ریز جام خون‌خوار
خون جگرم به جام بفروش کز جانم جام را خریدار
جامی پُر کن نه بیش و نه کم زیرا که نه مستم و نه هشیار
در پای فتادم از تحیّر در دست تحیّرم به مگذار
جامی دارم که در حقیقت انکار نمی‌کند ز اقرار
نفسی دارم که از جهالت اقرار نمی‌دهد ز انکار
می‌نتوان بود بیش‌ازین نیز در صحبت نفس و جان گرفتار
تا چند خورم‌ز نفس‌و جان خون تا کی باشم به زاری زار
درماندهٔ این وجود خویشم پاکم به عدم رسان به یکبار
چون با عدمم نمی‌رسانی از روی وجود پرده بردار
تا کشف شود در آن وجودم اسرار دو کون و علم اسرار
من نعره‌زنان چو مرغ در دام بیرون جهم از مضیق پندار

هرگاه که این میسّرم شد
پر مُشك شود جهان ز عطّار

۳۹۲

اشك‌ریز آمدم چو ابر بهار ساقیا هین بیا و باده بیار
توبهٔ من دُرست نیست خموش وز من دلشکسته دست بدار
جام درده پیاپی ای ساقی تا کنم جان خویش بر تو نثار
تا که جامی تهی کنم در عشق پُر برآرم ز خون دیده کنار
در ره‌عشق چون فلك هرروز کار گیرم ز سر زهی سر و کار
منم و دُردییّ و درد دلی دُردی و دَرد هر دو با هم یار
سر فروبرده‌ای درین گُلخن فارغ از توبه و ز استغفار
درس عشّاق گفته در بُن دیر پای منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقیم و هیچ و همه روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا گر برآرم از دل دَم ز دَم من برآید از تو دمار
بادهٔ ما ز جام دیگر ده که نه مستیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان بی‌سر و بُن هست بالای کعبه و خمّار
گر برآرند یك نفس بی‌دوست دلق و تسبیحشان شود زنّار
ما همه کشتگان این راهیم سیر گشته ز جان قلندروار
مست عشقیم و روی آورده در رهی دور و عقبه‌ای دشوار
زاد ما مانده مرکب افتاده وادییی تیره و رهی پُر خار
بی‌نهایت رهی که هر ساعت کشتهٔ اوست صد هزار هزار
چون بدین ره بسی فرورفتیم باز ماندیم آخر از رفتار
گه به پهلوی عجز می‌گشتیم گه به سر می‌شدیم چون پرگار
آخر از گوشه‌ای منادی خاست کای فروماندگان بی‌مقدار
آنچه جستید در گلیم شماست لَیسَ فی‌الدّار غیرکم دیّار

این‌چنین وادیی به‌پای تو نیست
سر خود گیر و رفتی ای عطّار

۳۹۳

عشق آبم برد گو آبم ببر　　روز آرام و به شب خوابم ببر
چند دارم تشنهٔ لعل تو جان　　جان خوشی زان لعل سیرابم ببر
من کیم خاك توام بادی به دست　　آتشی در من زن و آبم ببر
نی خطا گفتم که در تاب و تبم　　می‌نیارم تاب تو تابم ببر
چند تابد دل ز تاب زلف تو　　تاب دل از زلف پُرتابم ببر
هستم از عُنّاب تو صفرا زده　　این همه صفرا ز عنّابم ببر
غرقهٔ دریای عشقت گشته‌ام　　دست من گیر و ز غرقابم ببر
چون کمان شد پشت عطّار از غمت
زین میان چون تیر پرتابم ببر

۳۹۴

ای در درون جانم و جان از تو بی‌خبر　　وز تو جهان پُراست و جهان از تو بی‌خبر
چون پی‌برد به‌تو دل و جانم که‌جاودان　　در جان و در دلی دل و جان از تو بی‌خبر
ای عقل پیر و بخت جوان گرد راه تو　　پیر از تو بی‌نشان و جوان از تو بی‌خبر
نقش‌تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب　　نام تو بر زبان و زبان از تو بی‌خبر
از تو خبر به نام و نشان است خلق را　　وآنگه همه به نام و نشان از تو بی‌خبر
جویندگان جوهر دریای کنه تو　　در وادی یقین و گمان از تو بی‌خبر
چون بی‌خبر بود مگس از پرّ جبرئیل　　از تو خبر دهند و چنان از تو بی‌خبر
شرح و بیان تو چه کنم زانکه تا ابد　　شرح از تو عاجز است و بیان از تو بی‌خبر
عطّار اگرچه نعرهٔ عشق تو می‌زند
هستند جمله نعره‌زنان از تو بی‌خبر

۳۹۵

ای تو را با هر دلی کاری دگر　　در پس هر پرده غمخواری دگر
چون‌بسی کاراست با هر کس تورا　　هر کسی را هست پنداری دگر
لاجرم هر کس چنان داند که نیست　　با کست بیرون ازو کاری دگر

چون جمالت صد هزاران روی داشت بود در هر ذرّه دیداری دگر
لاجرم هر ذرّه را بنموده‌ای از جمال خویش رخساری دگر
تا نماند هیچ ذرّه بی‌نصیب داده‌ای هر ذرّه را یاری دگر
لاجرم دادی تو یك‌یك ذرّه را در درون پرده بازاری دگر
چون یك است اصل این عدد از بهر آنست تا بود هر دم گرفتاری دگر
ای دل سرگشته تا کی باشدت هر زمانی درد و تیماری دگر
کی رسد از دین سر مویی به تو زیر هر موییت زنّاری دگر
خیز و ایمان آر و زنّارت ببر توبه کن مردانه یکباری دگر
دل منه بر هیچ چون عطّار هیچ
تا کِیَت هر لحظه دلداری دگر

۳۹۶

پیر ما می‌رفت هنگام سحر اوفتادش بر خراباتی گذر
نالهٔ رندی به گوش او رسید کای همه سرگشتگان را راهبر
نوحه از اندوه تو تا کی کنم تا کیم داری چنین بی‌خواب و خور
در ره سودای تو درباختم کفر و دین و گرم و سرد و خشك و تر
من همی دانم که چون من مفسدم ننگ می‌آید تو را زین بی‌هنر
گرچه من رندم ولیکن نیستم دزد و شب‌رو رهزن و دروزه‌گر
نیستم مرد ریا و زرق و فن فارغم از ننگ و نام و خیر و شر
چون ندارم هیچ گوهر در درون می‌نمایم خویشتن را بدگهر
این سخن‌ها همچو تیرِ راست‌رو بر دل آن پیر آمد کارگر
دُردیی بستد از آن رند خراب درکشید و آمد از خرقه بدر
دُردی عشقش به یك‌دم مست کرد در خروش آمد که ای دل الحذر
ساغر دل اندر آن دَم دَم بدم پر همی کرد از خم خون جگر
اندر آن اندیشه چون سرگشتگان هر زمان از پای می‌آمد به سر
نعره می‌زد کاخر این دل‌را چه‌بود کین چنین یکبارگی شد بی‌خبر
گرچه پیر راه بودم شصت سال می‌ندانستم درین راه این قدر

هر که را از عشق دل از جای شد تا ابد او پند نپذیرد دگر
هر که را در سینه نقد درد اوست گو به یك جوهر دو عالم را مخر
بگسلان پیوند صورت را تمام پس به آزادی درین معنی نگر
زانچه مر عطّار را داده است دوست
در دو عالم گشت او زان نامور

۳۹۷

آتش عشق تو دلم، کرد کباب ای پسر
زیر و زبر شدم ز تو، چیست صواب ای پسر
چون من خسته دل ز تو، زیر و زبر بمانده‌ام
زیر و زبر چه می کنی، زلف بتاب ای پسر
تا که بدید چشم من، چهرهٔ جانفزای تو
ساخته‌ام ز خون دل، چهره خضاب ای پسر
جان من از جهان غم، سوخته شد به جان تو
جام بیار و درفکن، بادهٔ ناب ای پسر
آب حیات جان من، جام شراب می‌دهد
زانکه به جان همی رسد، جام شراب ای پسر
چند غم جهان خوری، چیست جهان، خرابه‌ای
ما همه در خرابه‌ای، مست و خراب ای پسر
هین که نشست آسمان، در پی گوشمال تو
خیز و بمال اندکی، گوشِ رباب ای پسر
نُقل چه می کنیم ما، قند لب تو نُقل بس
زان دو لب شکرفشان، هین به شتاب ای پسر
شمع چه می‌کنیم ما، نور رخ تو شمع بس
برفکن از رخ چو مه، خیز نقاب ای پسر
نرگس نیم‌خواب را، باز کن و شراب خور
غفلت ماست خواب ما، چند ز خواب ای پسر

زان دو لب تو یك شکر، بنده سؤال می کند
مفتی این سخن تویی، چیست جواب ای پسر
گرچه تو آفتاب را، رخ بنهاده‌ای به رخ
با من دلشده مرا، خر به خلاب ای پسر
وصف تو گر فرید را، ورد زبان همی شود
آب شود ز رشك او، درّ خوشاب ای پسر

۳۹۸

نیست مرا به هیچ‌رو، بی‌تو قرار ای پسر
بی‌تو به سر نمی‌شود، زین همه کار ای پسر
صبح دمید و گل شکفت، از پی عیش دم به دم
چنگ بساز ای صنم، باده بیار ای پسر
تا که ازین خمار غم، خون جگر بود مرا
هین بشکن ز خونِ خم، رنج خمار ای پسر
چند غم جهان خورم، چون نیم اهل این جهان
باده بیار تا کنم، زود گذار ای پسر
من چو به ترك نام و ننگ، از دلِ جان بگفته‌ام
چند به زهد خوانیم، دست بدار ای پسر
چون به شمار کس نیم، سر به هوا بر آورم
تا نکنندم از جهان، هیچ شمار ای پسر
نیست مرا ز هیچکس، هیبت نیم جو ز من
هست مرا یکی شده، منبر و دار ای پسر
جان فرید از نفاق، ننگ به نام خلق شد
پس تو ز شرح حال خود، ننگ مدار ای پسر

۳۹۹

جان به لب آوردم ای جان درنگر　　　می‌شوم با خاك یکسان درنگر

چند خواهم بود نی دنیا نه دین عاجز و فرتوت و حیران درنگر
دور از روی تو کار خویش را می‌نبینم روی درمان درنگر
می‌فروشم آبروی خویشتن بر درت چون خاك ارزان درنگر
گر نگه کردن به من ننگ آیدت سوی من از دیده پنهان درنگر
تا فتادم از تو یوسف‌روی دور مانده‌ام در چاه و زندان درنگر
بی‌سر زلف تو چون دیوانه‌ای سر نهادم در بیابان درنگر
چون‌به‌جز تو ننگرم‌من‌در دو کون تو به من نیز آخر ای جان درنگر
عشق درّ وصل تو عطّار را
کرد غرق بحر هجران درنگر

۴۰۰

گر ز سرّ عشق او داری خبر جان بده در عشق‌و در جانان نگر
چون‌کسی‌از عشق هرگز جان‌نبرد گر تو هم از عاشقانی جان مبر
گر ز جان خویش سیری الصّلا ور همی ترسی تو از جان الحذر
عشق دریایی است قعرش ناپدید آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سرّی ازو سالکی را سوی معنی راهبر
سرکشی از هر دوعالم همچوموی گر سر مویی درین یابی خبر
دوش مست و خفته بودم نیمشب کوفتاد آن ماه را بر من گذر
دید روی زرد ما در ماهتاب کرد روی زرد ما از اشك تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد یافت یك‌یك موی من جانی دگر
گرچه مست افتاده‌بودم زان‌شراب گشت یك‌یك موی بر من دیده‌ور
در رخ آن آفتاب هر دو کون مست و لایعقل همی کردم نظر
گرچه بود از عشق جانم پر سخن یك نفس نامد زبانم کارگر
خفته و مستم گرفت آن ماه‌روی لاجرم‌ماندم‌چنین‌بی‌خواب و خور
گاه می‌مُردم گهی می‌زیستم در میان سوز چون شمع سحر
عاقبت بانگی برآمد از دلم موج‌ها برخاست از خون جگر
چون از آن حالت گشادم چشم‌باز نه ز جانان نام دیدم نه اثر

من ز درد و حسرت و شوق و طلب	می‌زدم چون مرغ بسمل بال و پر
هاتفی آواز داد از گوشه‌ای	کای ز دستت رفته مرغی معتبر
خاك بر دنبال او بایست کرد	تا نرفتی او ازین گُلخن به‌در
تن فروده آب در هاون مکوب	در قفس تا کی کنی باد ای پسر
بی‌نیازی بین که اندر اصل هست	خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر
این کمان هرگز به‌بازوی تو نیست	جان خود می‌سوز و حیران می‌نگر
ماندی ای عطّار در اوّل قدم
کی توانی برد این وادی به سر

۴۰۱

باد شمال می‌وزد، طرّهٔ یاسمن نگر
وقت سحر ز عشق گل، بلبل نعره‌زن نگر
سبزهٔ تازه‌روی را، نو خط جویبار بین
لالهٔ سرخ‌روی را، سوخته‌دل چو من نگر
خیری سر فکنده را، در غم عمر رفته بین
سنبل شاخ شاخ را، مَروَحهٔ چمن نگر
یاسمن دوشیزه را، همچو عروس بکر بین
باد مشاطه فعل را، جلوه‌گر سمن نگر
نرگس نیم‌مست را، عاشق زرد روی بین
سوسن شیر خواره را، آمده در سخن نگر
لعبت شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده بین
ناوك چرخ گلستان، غنچهٔ بی‌دهن نگر
تا که بنفشه باغ را، صوفی فوطه‌پوش کرد
از پی ره‌زنیّ او، طرّهٔ یاسمن نگر
تا گل پادشاه‌وش، تخت نهاد در چمن
لشکریان باغ را، خیمهٔ نسترن نگر
خیز و دمی به وقت گل، باده بده که عمر شد

چند غم جهان خوری، شادی انجمن نگر
هین که گذشت وقت گل، سوی چمن نگاه کن
راح نسیم صبح بین، ابر گلاب‌زن نگر
نی بگذر ازین همه، وز سر صدق فکر کن
وین شکن زمانه را، پر بُت سیم‌تن نگر
ای دل خفته عمر شد، تجربه گیر از جهان
زندگیی به دست کن، مُردن مرد و زن نگر
از سر خاك دوستان، سبزه دمید خون گری
ماتم دوستان مکن، رفتن خویشتن نگر
جملهٔ خاك‌خفتگان، موج دریغ می‌زند
در نگر و ز خاکشان، حسرت تن به تن نگر
فکر کن و به چشم دل، حال گذشتگان ببین
ریخته زیر خاکشان، طرّهٔ پرشکن نگر
آنکه حریر و خز نسود، از سر ناز این زمان
چهرهٔ او ز خاك بین، قامتش از کفن نگر
سوختی ای فرید تو، در غم هجر خود بسی
دلشدهٔ فراق بین، سوختهٔ محن نگر

۴۰۲

ساقیا گه جام ده گه جام خور — گر به‌معنی پخته‌ای می‌خام خور
زر بده بستان می تلخ آنگهی — با بُت شیرین سیم اندام خور
گردن‌محکم نداری پس که گفت — کز زبونی سیلی ایّام خور
ترك نام و ننگ و صلح و جنگ گیر — توبه بشکن می ستان و جام خور
با فلك تندی مکن عطّاروار
باده بستان لیك با آرام خور

۴۰۳

چو پیشهٔ تو شیوه و ناز است چه تدبیر — چون مایهٔ من درد و نیاز است چه تدبیر

آن در که به روی همه باز است نگارا — چون بر من بیچاره فراز است چه تدبیر
گفتی که اگر راست روی راه بدانی — این راه چو پر شیب و فراز است چه تدبیر
گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی — لعاب فلك شعبده‌باز است چه تدبیر
گویی نه درست‌است نماز از سر غفلت — چون عشق توام پیش نماز است چه تدبیر
گفتم که کنم قصهٔ سودای تو کوتاه — چون قصّهٔ عشق تو دراز است چه تدبیر
گفتم که کنم توبه ز عشق تو ولیکن — عشق تو حقیقت نه مجاز است چه تدبیر
گفتم ندهم دل به تو چون روی تو بینم — چون غمزهٔ تو عربده‌ساز است چه تدبیر
بیچاره دلم صَعوه خُرد است چه چاره — در صید دلم عشق تو باز است چه تدبیر
بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود
عطّار چو در سوز و گداز است چه تدبیر

۴۰۴

گرفتم عشق روی تو ز سر باز — همی پرسم ز کوی تو خبر باز
چه گر عشق تو دریایی‌است آتش — فکندم خویشتن را در خطر باز
دواسبه راه رندان برگرفتم — به کار خود درافتادم ز خر باز
فتادم در میان دُردنوشان — نهادم زهد و قرّائی به در باز
میان جمع رندان خرابات — چو شمعی آمدم رفتم به سر باز
چنان از دُردیت بی‌خویش گشتم — که گفتم نیست از جانم اثر باز
منم جانا و جانی در هوایت — ندارم هیچ جز جانی دگر باز
دلم زنجیر هستی بُگسلاند — اگر بر دل کنی ناگاه درباز
همای همّتم از غیرت تو — نیارد کرد از هم بال و پر باز
چه می گویم که جانها نیست گردد — اگر گیری ز جانها یك نظر باز
دل عطّار از آهی که دانی
رهی دارد به سوی تو سحر باز

۴۰۵

عشق تو مرا ستد ز من باز — وافگند مرا ز جان و تن باز

تا خاص خودم گرفت کلّی | می‌نگذارد مرا به من باز
بگرفت مرا چنان که مویی | نتوان آمد به خویشتن باز
آن‌جامه که از تو جان‌ما یافت | می نتوان کرد از شکن باز
روزی ز شکن کنند بازش | کز چهرهٔ ما شود کفن باز
کی در تو رسد کسی که‌جاوید | در راه تو ماند مرد و زن باز
چون در تو نمی‌توان رسیدن | نومید نمی‌توان شدن باز
درد تو رسیدهٔ تمام است | من بی‌تو دریده پیرهن باز
چون لاف وصال تو می‌زنم من | چون پرده کنم ازین سخن باز
چون می‌دانم که روز آخر | حسرت ماند ز من به‌تن باز
از قرب تو کان وطنگهم بود | دل مانده ز نفس راه زن باز
عطّار از آن وطن فتاده است
او را برسان بدان وطن باز

۴۰۶

ای دل زدلبران جهانت گزیده باز | پیوسته با تو و ز دو عالم بریده باز
خورشید کزفروغ‌جمالش‌جهان‌پراست | هر روز پیش روی تو بر سر دویده باز
هر شب سپهر پردهٔ زربفت ساخته | رویت به‌دست صبح به‌یکدم دریده باز
بدری که در مقابل خورشید آمدست | از خجلت رخت به‌هلالی رسیده باز
در پای اسب خیل خیال تو آفتاب | زربفت هر شبانگهیی گستریده باز
از شوق ابروی و رخ تو ماه ره نورد | صد ره تمام گشته و صد ره خمیده باز
گر زاهد زمانه ببیند جمال تو | از دامن تو دست ندارد کشیده باز
چون از برای روی‌تو خون می‌خورد دلم | آن خون از آن نهاد به‌روی و به‌دیده باز
لعل شکر فروش تو بخشیده یك شکر
عطّار را ز دست مشقّت خریده باز

۴۰۷

هر که زو داد یك نشانی باز | ماند محجوب جاودانی باز

چون کس‌از بی‌نشان‌نشان‌دهدت یا تو هم چون دهی نشانی باز
مرده دل گر ازو نشان طلبد گو ز سر گیر زندگانی باز
چون‌جمالی‌است‌بی‌نشان‌جاوید نتوان یافت جز نهانی باز
ارنی گر بسی خطاب کنی بانگ آید به لن‌ترانی باز
من گرفتم که این همه پرده شود از مرکز معانی باز
چون تو بیگانه وار زسته‌ای چون ببینی کجاش دانی باز
پس رونده که کرد دعوی آنك رسته‌ام از جهان فانی باز
خود چو در ره فتوح دید بسی ماند از اندك از معانی باز
گرچه کردند از یقین دعوی همه گشتند بر گمانی باز
هر که‌را این جهان ز راه ببرد نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی به‌هر دو جهان ننگری جز به سرگرانی باز
جان مده در طریق عشق چنان که ستانی اگر توانی باز
خود ز جان‌دوستی تو هرگز جان ندهی ور دهی ستانی باز
گر چو پروانه‌عاشقی که‌به‌صدق پیش آید به‌جان فشانی باز
چه بود ای دل فرو رفته خبری گر به‌من رسانی باز
تا کجایی چه می‌کنی چونی این گره کن به‌مهربانی باز

گر ز عطّار بشنوی تو سخن
راه یابد به‌خوش بیانی باز

۴۰۸

هر که سر رشتهٔ تو یابد باز درش از سوزنی کنند فراز
عاشق تو کسی بود که چو شمع نفسی می‌زند به سوز و گداز
باز خندد چو گُل به شکرانه گر سر او جدا کنند به گاز
آنکه بر جان خویش می‌لرزد کی تواند چو شمع شد جان‌باز
تا که خوف و رجات می‌ماند هست نام تو در جریدهٔ ناز
چون نه خوفت بماند و نه رجا برهی هم ز ناز و هم ز نیاز
هست این راه بی‌نهایت دور توی بر توی بر مثال پیاز

هر حقیقت که توی اول داشت | در دوم توی هست عین مجاز
ره چنین است و پیش هر قدمی | صد هزاران هزار شیب و فراز
با لبی تشنه و دلی پر خون | خلق کونین مانده در تك و تاز
از فنایی که چارهٔ تو فناست | توشهٔ این ره دراز بساز
تا که باقی‌است‌از تو یك‌سر موی | سر مویی به عشق سر مفراز
گرچه هستی تو مرد پرده‌شناس | نیست از پردهٔ تو این آواز
پرده بر خود مدر که در دو جهان | کس درین پرده نیست پرده‌نواز
گر بسی مایه داری آخر کار | حیرت و عجز را کنی انباز
نیست هر مرغ مرغ این انجیر | نیست هر باز باز این پرواز
مگسی بیش نیستی به وجود | بو که در دامت اوفتد شهباز
یك زمانت فراغت او نیست | باری اول ز خویش واپرداز
درّ دریای عشق آن کس یافت | که به خون گشت سالهای دراز
تو طمع می‌کنی که بعد از مرگ | برخوری از وصال شمع طراز
هر که در زندگی نیافت وَرا | چون بمیرد چگونه یابد باز
زنده چون ره نبرد در همه عمر | مرده چون ره برد به پردهٔ راز
گر بنادِر کس این گهر یابد | خویش را گُم کند هم از آغاز

پای درنه درین ره ای عطّار
سر گردن‌کشان همی انداز

۴۰۹

ای روی تو شمع پردهٔ راز | در پردهٔ دل غم تو دمساز
بی‌مهر رخت برون نیاید | از باطن هیچ پرده آواز
از شوق تو می‌کند همه روز | خورشید درون پرده پرواز
هر جا که‌شگرف‌پرده‌بازی‌است | در پردهٔ زلف توست جان باز
در مجمع سرکشان عالم | چون زلف تو نیست یك‌سرافراز
خون دل من بریخت چشمت | پس گفت نهفته دار این راز
چون خونی بود غمزهٔ تو | شد سرخی غمزهٔ تو غمّاز

گفتی که چو زر عزیز مایی — زان همچو زرت نهیم در گاز
هرچه از تو رسد به‌جان پذیرم — این واسطه از میان بینداز
ما را به جنایتی که ما راست — خود زن به‌زندگان مده باز
یك‌لحظه تو غمگسار ما باش — تا نوحهٔ تو کنیم آغاز
تا کی باشم من شکسته — در بادیهٔ تو در تك و تاز
گر وقت آمد به یك عنایت — این خانهٔ من ز شك بپرداز
بیش است به تو نیازمندیم — چندان که تو بیش می‌کنی ناز
عطّار ز دیرگاه بی‌تو
بیچارهٔ توست، چاره‌ای ساز

۴۱۰

ای شیوهٔ تو کرشمه و ناز — تا چند کنی کرشمه آغاز
بستی در دیده از جهانم — بر روی تو دیده کی کنم باز
ای جان تو در اشتیاق می‌سوز — وی دیده در انتظار می‌ساز
تا روز وصال در شب هجر — بر آتش غم چو شمع بگداز
درباز به عشق هرچه داری — در صفّ مقامران جانباز
پیمانهٔ هر دو کون درکش — یعنی که دو کون را برانداز
ای باز چو صید کون کردی — باز آی به دست شه چو شهباز
ای نوپر آشیان علوی — بَر پَر سوی آشیانه شو باز
گردون خرفی است بس زبون‌گیر — گیتی زنکی است بس فسون‌ساز
بر مرکب روح گرد راکب — زین بادیه تازیان برون تاز
چون غمزده قصهٔ غم خویش — با غمزه مگو که هست غمّاز
در مجلس کم‌زنان قدح نوش — در خلوت عاشقان طرب ساز
مقراض اجل گرت بُرد سر — چون شمع سر آور از دم گاز
خون‌خوارزمین گرت خورد خون — مانند نبات شو سرافراز
چون جوهر فرد باش یعنی — از خلق زمانه باش ممتاز
تا کی چون مقلدان غافل — تا چند چو غافلان پر آز

تا جان ندهی تو همچو عطّار
بیرون مده از درون دل راز

۴۱۱

ذرّه‌ای دوستی آن دمساز — بهتر از صد هزار ساله نماز
ذرّه‌ای دوستی بتافت از غیب — آسمان را فکند در تك و تاز
بازِ خورشید را که سلطانی‌است — ذرّه‌ای عشق می‌دهد پرواز
عشق اگر نیستی سر مویی — نه حقیقت بیافتی نه مجاز
ذرّه‌ای عشق زیر پردهٔ دل — برگشاید هزار پردهٔ راز
زیر هر پرده نقد تو گردد — هر زمان صد جهان پر از اعزاز
وی عجب زیر هر جهان که بود — صد جهان عشق افتدت ز آغاز
باز در هر جهان هزار جهان — می‌شود کشف در نشیب و فراز
گرچه هرلحظه صد جهان یابی — خویش را ذرّه‌ای نیابی باز
چون به‌یکدم تو گم‌شدی‌باخویش — چون توانی شد آگه از دمساز
تا تو هستی تو را به‌قطع او نیست — ور نه‌ای فارغی ز ناز و نیاز
او تو را نیست تا تو آن خودی — با تو او نیست، اینت کار دراز
گر درین راه مرد کل طلبی — هرچه داری همه بکل درباز
می‌شنو از فرید حرف بلند
وز بد و نیك خانه می‌پرداز

۴۱۲

جانا زمُشك زلف‌دلم چون جگر مسوز — با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
هر روز تا به‌شب چو زعشق تو سوختم — هرشب چو شمع‌زار مرا تا سحر مسوز
مرغ توام به دست خودم دانه‌ای فرست — زین بیش در هوای خودم بال‌و‌پر مسوز
چون آرزوی‌وصل توام‌خشك‌و‌تربسوخت — در آتش فراق، خودم خشك و تر مسوز
چون دل ببردی و جگر من بسوختی — با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز
یکبارگی چو می‌بنسوزی مرا تمام — هر روزم از فراق به نوعی دگر مسوز

جانم که ز آرزوی لبت همچو شمع سوخت چون عود بی‌مشاهدهٔ آن شکر مسوز
عطّار را اگر نظری بر تو اوفتد
این نیست ور بود نظرش در بصر مسوز

۴۱۳

عمر رفت و تو منی داری هنوز راه بر ناایمنی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه تا تو می‌رنجی منی داری هنوز
صد منی می‌زاید از تو هر نفس وی عجب آبستنی داری هنوز
پیر گشتی و بسی کردی سلوك طبع رند گُلخنی داری هنوز
همرهان رفتند و یاران گم شدند همچنان تو ساکنی داری هنوز
روز و شب در پرده با چندین ملك عادت اهریمنی داری هنوز
روی گردانیده‌ای از تیرگی پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی کی ره دهد چون دلی پر دشمنی داری هنوز
می‌زنی دم از پی معنی ولیك تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کش سر و بنشین خموش چون بسی تر دامنی داری هنوز
خویشتن را می کُش و می کِش بلا زانکه نفس کشتنی داری هنوز
رهبری چون آید از تو ای فرید
چون تو عزم رهزنی داری هنوز

۴۱۴

چند جویی در جهان یاری ز کس یك کست در هر دو عالم یار بس
تو چو طاوسی بدین ره در خرام کاندرین ره کم نیایی از مگس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق پای درنه زانکه داری دست‌رس
گر برآری یك نفس بی‌عشق او از تو با حضرت بنالد آن نفس
هر نفس سرمایهٔ صد دولت است تا کی اندر یك نفس چندین هوس
سر نگونساریّ تو از حرص توست باز کش آخر عنان را باز پس
تا ز دانگی دوست‌تر داری دو دانگ نیستی تو این سخن را هیچ کس

گر گهر خواهی به دریا شو فرو | بر سر دریا چه گردی همچو خس
بر در او گر نداری حرمتی | چون توانی رفت راه پر عسس
چون تو ای عطّار حرمت یافتی
بر سر افلاك تازانی فرس

۴۱۵

آفتاب عاشقان روی تو بس | قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس
ترکتاز هر دو عالم را به حکم | یك گره از زلف هندوی تو بس
آب حیوان را برای قوت جان | یك شکر از درج لولوی تو بس
جملهٔ عشّاق را سرمایه‌ها | طاق آوردن ز ابروی تو بس
صد سپاه عقل پیش اندیش را | یك خدنگ از جزع جادوی تو بس
شیرمردان را شکار آموختن | از خیال چشم آهوی تو بس
آنکه او بر باد خواهد داد دل | یك وزیدن بادش از سوی تو بس
در ره تاریك زلفت عقل را | روشنی یك ذرّه از روی تو بس
درگذشتم از سر هر دو جهان | زانکه ما را یك سر موی تو بس
گر ز عطّارت بدی دیدی بپوش
عذر خواهش روی نیکوی تو بس

۴۱۶

درعشق روی او ز حدوث و قدم مپرس | گر مرد عاشقی ز وجود و عدم مپرس
مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام | کم گوی از ازل ز ابد نیز هم مپرس
زین چار رکن چون بگذشتی حرم ببین | وانگاه دیده برکن و نیز از حرم مپرس
آنجا که نیست هستی توحید، هیچ نیست | زانجای درگذر به دمی و ز دم مپرس
لوح و قلم به قطع دماغ و زبان توست | لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم مپرس
کرسی است سینهٔ تو و عرش است دل درو | وین هر دو نیست جز رقمی وز رقم مپرس
چون تو بدین مقام رسیدی دگر مباش | گم گرد در فنا و دگر بیش و کم مپرس
یك ذرّه سایه باش تو اینجا در آفتاب | اینجا چو تو نه‌ای تو ز شادی و غم مپرس

هر چیز کان تو فهم کنی آن همه تویی	پس تا که تو تویی ز حدوث و قدم مپرس
عطّار اگر رسیدی اینجایگاه تو
در لذّت حقیقت خود از الم مپرس

۴۱۷

دوش آمد و گفت از آن ما باش	در بوتهٔ امتحان ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید	زنده به وجود جان ما باش
عمری‌است که تا از آن خویشی	گر وقت آمد از آن ما باش
مردانه به کوی ما فرود آی	نعره زن و جان‌فشان ما باش
گر محرم پیشگه نه‌ای تو	هم‌صحبت آستان ما باش
پرّیدهٔ ز آشیان مایی	جویندهٔ آشیان ما باش
از ننگ‌وجود خود بپرهیز	فانی شو و بی‌نشان ما باش
ره نتوانی به‌خود بریدن	در پهلوی پهلوان ما باش
تا کی خفتی که کاروان رفت	در رستهٔ کاروان ما باش
چون می‌دانی که جمله ماییم	با جمله مگو زبان ما باش
چون اعجمیند خلق جمله	تو با همه ترجمان ما باش
تا چند ز داستان عطّار
مستغرق داستان ما باش

۴۱۸

ای‌دل اگر عاشقی در پی دلدار باش	بر در دل روز و شب منتظر یار باش
دلبر تو دایماً بر در دل حاضراست	رو در دل برگشای حاضر و بیدار باش
دیدهٔ جان روی او تا بنبیند عیان	در طلب روی او روی به دیوار باش
ناحیت دل گرفت لشگر غوغای نفس	پس تو اگر عاشقی عاشق هشیار باش
نیست کس آگه که یار کی‌بنماید جمال	لیك تو باری به نقد ساختهٔ کار باش
در ره‌او هر چه هست تا دل‌و جان نفقه کن	تو به یکی زنده‌ای از همه بیزار باش
گر دل و جان تو را دُرّ بقا آرزوست
دم مزن و در فنا هم‌دم عطّار باش

۴۱۹

غیرت آمد بر دلم زد دور باش — یعنی ای نااهل ازین در دور باش
تو گدایی دور شو از پادشاه — ورنه بر جان تو آید دور باش
گر وصال شاه می‌داری طمع — از وجود خویشتن مهجور باش
ترك جانت گوی آخر این‌که گفت — کز ضلالت نفس را مزدور باش
تو درافکن خویش و قسم تو ز دوست — خواه ماتم باش و خواهی سور باش
چون بسوزی همچو پروانه ز شمع — دایماً نظّارگی نور باش
گرمی وصلش به دریا درکشی — مست لایعقل مشو مخمور باش
نه چو بی‌مغزان به‌یك می مست شو — نه به‌یك دُردی همه معذور باش
ور به دریاها درآشامی شراب — تا ابد از تشنگی رنجور باش
همچو آن حلاّج بدمستی مکن — یا حسینی باش یا منصور باش
چون نفخت فیه من روحی توراست — روح پاکی فوق نفخ صور باش
کنج وحدت گیر چون عطّار پیش
پس به کنجی درشو و مستور باش

۴۲۰

گر مرد رهی ز رهروان باش — در پردهٔ سرّ خون نهان باش
بنگر که چگونه ره سپردند — گر مرد رهی تو آن‌چنان باش
خواهی که وصال دوست یابی — با دیده درآی و بی‌زبان باش
از بند نصیب خویش برخیز — دربند نصیب دیگران باش
در کوی قلندری چو سیمرغ — می‌باش به‌نام و بی‌نشان باش
بگذر تو ازین جهان فانی — زنده به حیات جاودان باش
در یك قدم این جهان و آن نیز — بگذار جهان و در جهان باش
منگر تو به دیدهٔ تصرّف — بیرون ز دو کون این و آن باش
عطّار ز مدّعی بپرهیز
رو گوشه‌نشین و در میان باش

۴۲۱

در عشق تو من توام تو من باش / یك پیرهن است گو دو تن باش
چون یك تن را هزار جان هست / گو یك جان را هزار تن باش
نی نی که نه یك تن و نه یك جانست / هیچند همه تو خویشتن باش
چون جمله یکی است در حقیقت / گو یك تن را دو پیرهن باش
جانا همه آن تو شدم من / من آن توام تو آن من باش
ای دل به میان این سخن در / مانندۀ مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان درین سرّ / می‌دار زبان و بی‌سخن باش
یك رمز مگوی لیك چون گل / می‌خند خوش و همه دهن باش
گر گویندت که کافری چیست / گو عاشق زلف پُر شکن باش
ور پرسندت که چیست ایمان / گو روی ببین و نعره‌زن باش
گر روی بدین حدیث داری / چون ابراهیم بُت‌شکن باش
ور گویندت ببایدت سوخت / تو خود ز برای سوختن باش
ور کُشتن تو دهند فتوی / در کُشتن خود به تاختن باش
مانند حسین بر سر دار / در کشتن و سوختن حسن باش
انگشت‌زن فنای خود شو / وانگشت‌نمای مرد و زن باش
گه ماده و گاه نر چه باشی / گر مرغ ویی نه چون زغن باش

انجام ره تو گفت عطّار
رسوای هزار انجمن باش

۴۲۲

منم اندر قلندری شده فاش / در میان جماعتی اوباش
همه افسوس‌خواره و همه رند / همه دُردی‌کش و همه قلاّش
ترك نیك و بد جهان گفته / که جهان خواه باش و خواه مباش
دام دیوانگی بگسترده / تا به دام اوفتاده عقل معاش
ساقیا چند خسبی آخر خیز / که سپهرت نمی‌دهد خشخاش
بنشان از دلم غبار به می / که تویی صحن سینه را فرّاش

گر تو در معرفت شکافی موی　　ور زبان تو هست گوهر پاش
یك سر موی بیش و کم نشود　　زانچه بنگاشت در ازل نقّاش
تو چه دانی که در نهاد کثیف　　آفتاب است روح یا خفّاش
عاشقی خواه اوفتاده ز شوق　　بر سر فرش شمع همچو فراش
چه کنی زاهدی که از سردی　　بجهد بیست رش ز بیم رشاش
زاهد خام خویش‌بین هرگز　　نشود پخته گر نهی در داش
هست زاهد چو آن دروگر بَد　　که کند سوی خود همیشه تراش
مرد ایثار باش و هیچ مترس　　که نترسد ز مردگان نبّاش
من نیم خرده‌گیر و خرده‌شناس　　که ندارم ز خرده هیچ قماش
دور باشید از کسی که مدام　　کفر دارد نهفته، ایمان فاش
چون نیم زاهد و نیم فاسق　　از چه قومم بدانمی ای کاش
چه خبر داری این دم ای عطّار
تا قدم درنهی درین ره باش

۴۲۳

دستم نرسد به زلف چون شستش　　در پای از آن فتادم از دستش
گر مرغ هوای او شوم شاید　　صد دام معنبر است در شستش
از لب ندهد میی و می‌داند　　مخموری من ز نرگس مستش
بیچاره دلم که چشم مست او　　صد توبه به یك کرشمه بشکستش
بشکفت گل رخش به زیبایی　　غنچه ز میان جان کمر بستش
از بس‌که بریخت مُشك از زلفش　　چون خاك به زیر پای شد پستش
چون بود بتی چنان که در عالم　　بپرستندش که جای آن هستش
یك‌یك سر موی من همی گوید　　رویش بنگر که گفت مپرستش
نی‌نی که نقاب برنمی‌دارد　　تا سجده نمی‌کنند پیوستش
عطّار دلی که داشت در عشقش
برخاست اومید و نیست بنشستش

۴۲۴

بیچاره دلم که نرگس مستش / صد توبه به یك کرشمه بشکستش
ازشوق رخش چومست شدچشمش / از من چه عجب اگر شوم مستش
دست‌آویزی شگرف می‌بینم / هفتاد و دو فرقه را خم شستش
خورشید که دست برد در خوبی / نتواند ریخت آب بر دستش
چون ماه که رخش حسن می‌تازد / صد غاشیه کش به دلبری هسش
صد جان باید به هر دمم تا من / بر فرق کنم نثار پیوستش
جانا دل من که مرغ دام توست / از دام تو دست کی دهد جستش
عقلی که گره‌گشای خلق آمد / سودای رخ تو رخت بربستش
عطّار به تحفه گر فرستد جان
فریاد همی کند که مفرستش

۴۲۵

اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش / وگر بپروردم بنده‌پروری رسدش
ز بس که من سر او دارم از قدم تا فرق / گرم چو شمع بسوزد به‌سرسری رسدش
سفید کاری صبح رخش جهان بگرفت / چو شب به‌طرّه طلسم‌سیه گری رسدش
چو آفتاب رخش نوربخش اسلام است / اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش
چو پشت‌لشکرحسن‌است‌روی‌صف‌شکنش / اگر به‌عمد کند قصد لشکری رسدش
بدید بیخبری روی او و گفت امروز / به حکم با مه گردون برابری رسدش
صد آفتاب مرا روشن‌است کین ساعت / نطاق بسته چو جوزا به چاکری رسدش
چو هست‌چشمهٔ‌حیوان زکات‌خواه‌لبش / اگر قیام کند در سکندری رسدش
سکندری چه بود با لبی چو آب حیات / که گر چو خضر رود در پیمبری رسدش
فرید چون ز لب لعل او سخن گوید
نثار درّ و گهر در سخن‌وری رسدش

۴۲۶

آنکه سر دارد کلاهت نرسدش / وانکه پر آب‌است جاهت نرسدش

هر که پست بارگاه فقر نیست — در بلندی دستگاهت نرسدش
هر که در خود ماند چون گردون بسی — گر نگردد گرد راهت نرسدش
تا نباشد همچو یوسف خواجه‌ای — بندگی در قعر چاهت نرسدش
تا کسی دارد به یك ذرّه پناه — عرش اگر باشد پناهت نرسدش
عرش اگر کرسی نهد در زیر پای — دست بر زلف سیاهت نرسدش
گرچه سر در عرش ساید آفتاب — پرتو روی چو ماهت نرسدش
نیم ترك چرخ در سر گشت از آنك — بو که بر ترك کلاهت نرسدش
تا کسی نشکست کلّی قلب نفس — لاف از خیل و سپاهت نرسدش
تا نسوزد جملهٔ شب شمع زار — یك نسیم صبحگاهت نرسدش
تا کسی بر سر نگردد چون فلك — طوف گرد بارگاهت نرسدش
تا کسی جان ندهد از درد خمار — می ز لعل عذرخواهت نرسدش

گر نشد عطّار یکتا همچو موی
مُشك از زلف دوتاهت نرسدش

۴۲۷

عشق آن باشد که غایت نبودش — هم نهایت هم بدایت نبودش
تا به‌کی گویم که آنجا کی رسم — کی بود کی چون نهایت نبودش
گر هزاران سال بر سر می‌روی — هم‌چنان می‌رو که غایت نبودش
گر فرواستد کسی مرتد شود — بعد از آن هرگز هدایت نبودش
گر فرود آید به یك دل ذرّه‌ای — تا به صد عالم سرایت نبودش
صد هزاران خون بریزد همچو باد — زانکه چون آتش حمایت نبودش
نیستی خواهد که از هر نیك‌وبد — از کسی شکر و شکایت نبودش
تو مباش اصلا که اندر حق تو — تا تو می‌باشی عنایت نبودش
هر که بی پیری ازینجا دم زند — کار بیرون از حکایت نبودش
بر پی پیری برو تا پی بری — کانکه تنها شد کفایت نبودش
وانکه پیری می‌کشد بی‌دیده‌ای — زین بتر هرگز جنایت نبودش
چون نبیند پیر ره را گام‌گام — کور باشد این ولایت نبودش

سلطنت کی یابد ای عطّار پیر
تا رعیّت را رعایت نبودش

۴۲۸

عاشقی نه دل نه دین می‌بایدش — من چنینم چون چنین می‌بایدش
هر کجا رویی چو ماه آسمان‌است — پیش رویش بر زمین می‌بایدش
زن‌صفت هرگز نبیند آستانش — مرد جان در آستین می‌بایدش
می کُشد هر روز عاشق صد هزار — این‌چه باشد بیش‌ازین می‌بایدش
شادمانی از غرور است از غرور — دایماً اندوهگین می‌بایدش
برهم افتاده هزاران عرش هست — حجره از قلب حزین می‌بایدش
در ره عشقش چو آتش گرم خیز — زانکه آتش همنشین می‌بایدش
سرّ گنج او به خامی کس نیافت — سوز عشق و درد دین می‌بایدش
آه سرد از نفس خام آید پدید — آه گرم آتشین می‌بایدش
آن امانت کان دو عالم برنتافت — هست صد عالم امین می‌بایدش
گنج عشقش گر ندیدی کور شو — زانکه کوری راه‌بین می‌بایدش
سرّ گنج او همه عالم پُر است — اهل آن گنج یقین می‌بایدش
می‌تواند داد هر دم خرمنی — لیك مرد خوشه‌چین می‌بایدش
شرق تا غرب جهان خوان می‌نهد — واز تو یك نان جوین می‌بایدش
اوست شاه تاج‌بخش امّا ایاز — در میان پوستین می‌بایدش
گنج‌ها بخشید و از تو وام‌خواست — تا شوی گستاخ این می‌بایدش
امتحان را زلف هر دم کژ کند — زانکه عاشق راستین می‌بایدش
نُه فلك فیروزه‌ای از کان اوست — وز دل تو یك نگین می‌بایدش
دست کس بر دامن او کی رسد — لیك خلقی در کمین می‌بایدش
عاشقان‌را دست‌وپای ازکار شد — ای عجب مرد آهنین می‌بایدش
آفتابی ای عجب با ما بهم — جای چرخ چارمین می‌بایدش
ذرّه‌ای را بار می‌ندهد ولیك — ذرّه ذرّه زیر زین می‌بایدش

پای بگسل از دو عالم ای فرید
کین قدر حبل‌المتین می‌بایدش

۴۲۹

چون در بسته‌است دُرج ناپدیدش — به یك بوسه توان کرد کلیدش
شکر دارد لبش هرگز نمیری — اگر یك ذرّه بتوانی چشیدش
ندید از خود سر یك‌موی بر جای — کسی کز دور و از نزدیك دیدش
مگر طرّاری بسیار می‌کرد — کمند طرّه‌اش زان سر بریدش
اگر نبود کمند طرّهٔ او — که یارد سوی خود هرگز کشیدش
اگرچه او جهان بفروخت بر من — به‌صد جان جان پر خونم خریدش
ز جان بیزار شو در عشق جانان — اگر خواهی به جای جان گزیدش
دلم جایی رسید از عشق رویش — که کار از غم به جان خواهد رسیدش

اگر بر گویم ای عطّار آن غم
کزو دل خورد نتوانی شنیدش

۴۳۰

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش — دانی که کجا شد دل در زلف نگونسارش
از بس که سر زلفش در خون دل من شد — در نافهٔ زلف او دل گشت جگرخوارش
چون مُشك و جگر دید او در ناك دهی آمد — ناك از چه دهد آخر خاکی شده عطّارش
ای کاش چو دل برد او بارش دهدی باری — چون بار دهد دل را چون دل ندهد بارش
جانا چو دلم دارد درد از سر زلف تو — بگذار در آن دردش وز دست بمگدازش
بردی دلم و پایش بستی به سر زلفت — دل باز نمی‌خواهم امّا تو نکو دارش
تا بو که به دست آرم یك ذرّه وصال تو — جان می‌بفروشم من کس نیست خریدارش

چون نیست وصالت را در کون خریداری
عطار کجا افتد یك ذرّه سزاوارش

۴۳۱

ای پیر مناجاتی رختت به قلندر کش
دل از دو جهان بر کن دردی ببر اندر کش
یا چون زن کم‌دان شو یا محرم مردان شو

یا در صف رندان شو یا خرقه ز سر بر کش
چون فتنهٔ آن ماهی چون ره رو این راهی
بار غم اگر خواهی از کون فزون تر کش
خمّار و قلندر شو مست می دلبر شو
ور گفت که کافر شو هان تا نشوی سر کش
چون کافر اوباشی هر چند ز اوباشی
با دوست به قلاّشی هم دست کنی در کش
گفتی که به عشق اندر گر کشته شوی بهتر
اینك من و اینك سر فرمان بر و خنجر کش
ای دلبر سیمین‌بر گفتی که نداری زر
بی‌زر نبود دلبر از جان بگذر زر کش
عطّار که سیم آرد بر روی چو زر بازد
چون صفّوت دین دارد گو دُرد قلندر کش

۴۳۲

درکش سر زلف دلستانش — بشکن در دُرج دُرفشانش
جان‌را به‌لب آر و بوسه‌ای خواه — تا جانت فرو شود به جانش
جانت چو به جان او فروشد — بنشین به نظاره جاودانش
از دیدهٔ او بدو نظر کن — گر خواهی دید بس عیانش
زیرا که به چشم او توان دید — در آینهٔ همه جهانش
زلفش که فتاده بر زمین است — سرگشته نگر چو آسمانش
آویخته صدهزار دل هست — از یك‌یك موی هر زمانش
گر میل تورا به‌سوی کفراست — ره جوی به زلف دلستانش
ور رغبت توست سوی ایمان — بنگر رخ همچو گلستانش
ور کار ز کفرو دین برون‌است — گم گرد نه این طلب نه آنش
هر گه که فرید این‌چنین شد
هم نام مجوی و هم نشانش

۴۲۳

هر مرد که نیست امتحانش	خوابی‌وخوری‌است‌درجهانش
می‌خفتد و می‌خورد شب و روز	تا مغز بود در استخوانش
فربه کند از غرور پهلو	تا نام نهند پهلوانش
مرد آن باشد که همچو شمعی	آتش بارد ز ریسمانش
از بسکه در امتحان کشندش	پیدا گردد همه نهانش
چون پاك شود ز هرچه دارد	آنگاه نهند در میانش
صد مغز یقین دهندش آنگاه	در پوست کشند از گمانش
تا هیچ فریفته نگردد	ایمن نبود ز مکر جانش
چون پاك شد از دو کون کلّی	آیند دو کون میهمانش
نقدیش بود که مثل نبود	در هفت زمین و آسمانش
دانی تو که آن چه نقش یابد	تا خرج کنند جاودانش
تو جوهر مردکی شناسی	نا کرده هزار امتحانش
در هر صفتش بجوی صد بار	در علم مبین و در عیانش
گر قلب بود بدر برون کن	ور نی بنشین بر آستانش
مردی که تو را به خویش خواند	در حال ز پیش خود برانش
وان مرد که از تو می‌گریزد	گنجی است درون خاکدانش
وان کو نگریزد از تو با تو	چون باد ز پس شوی دوانش
این هم‌رنگ‌است و می‌توان کرد	رسوای زمانه هر زمانش
شرحت دادم که‌بی‌نشان کیست	بپذیر چو جان بدین نشانش
خاك ره او به چشم درکش	کز سود تو به بود زیانش

زیبا محکی نهاد عطّار
زین شرح که رفت بر زبانش

۴۲۴

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش	جان و دردت هر دو در یك خانه خوش
گر وصال است از تو قسمم گر فراق	هست هر دو بر من دیوانه خوش

من چنان در عشق غرقم کز توام		هم غرامت هست و هم شکرانه خوش
دل بسی افسانهٔ وصل تو گفت		تا که شد در خواب ازین افسانه خوش
گر تو ای دل عاشقی پروانه‌وار		از سر جان درگذر مردانه خوش
نه که جان درباختن کار تو نیست		جان فشاندن هست از پروانه خوش
قرب سلطان جوی و پروانه مجوی		روستایی باشد از پروانه خوش
گر تو مرد آشنایی چون شوی		از شرابی همچو آن بیگانه خوش
هر که صد دریا ندارد حوصله		تا ابد گردد به یك پیمانه خوش
مرد این ره آن زمانی کز دو کون		مُفلسی باشی درین ویرانه خوش
تو از آن مرغان مدان عطّار را
کز دو عالم آیدش یك دانه خوش

۴۳۵

می‌شد سر زلف در زمین کش		چون شرح دهم تورا که آن خوش
از تیزی و تازگی که او بود		گویی همه آب بود و آتش
پُر کرده ز چشم نرگسینش		از تیر جفا هزار ترکش
زیر قدمش هزار مُشتاق		از مردم دیده کرده مفرش
جان همه کاملان ز زلفش		همچون سر زلف او مشوّش
روی همه عاشقان ز عشقش		از خون جگر شده منقّش
گل‌چهره‌و گل‌فشان‌و گل‌بوی		مه طلعت و مه جبین و مهوش
صد تشنه زخون دیده سیراب		از دشنهٔ چشم آن پریوش
گه دل گه جان خروش می کرد		کای غالیه زلف زلف بر کش
عطّار ز زلف دلکش او
تا حشر فتاده در کشاکش

۴۳۶

آخر ای صوفی مرقّع پوش		لاف تقوی مزن ورع مفروش
خرقهٔ مخرقه ز تن برکن		دلق ازرق مُرائیانه میوش

از کف ساقیان روحانی صبحدم بادهٔ صبوح بنوش
صورت خویش را مکن صافی یك زمان در صفای معنی کوش
سعی کن در عمارت دل و جان که نیاید به کارت این تن و توش
درگذر از مزابل حیوان برگذر تا به منزلات سروش
سخن عقل بر عقیله مگوی سبق عشق یك زمان کن گوش
اهل قالی چو سالکان می‌گوی اهل حالی چو واصلان خاموش
مرد عشقی خموش‌باش و خراب مرد عقلی فضول‌باش و به‌هوش
روشنی بایدت چو شمع بسوز پختگی بایدت چو دیگ بجوش
چون نه‌ای اهل‌وجد، ساکن‌باش از تواجُد چرا شدی مدهوش
راه غیر خدا مده در دل بار نفس و هوا منه بر دوش
عاشقی یك دم از طلب منشین تا نگیری حریف در آغوش
سخن سر به گوش دل بشنو قول عطّار را به جان بنیوش
پند گیرند بر تو بعد از تو
گر نداری نصیحت من گوش

۴۳۷

ترسابچهٔ شکر لبم دوش صد حلقهٔ زلف در بناگوش
صد پیر قوی به حلقه می‌داشت زان حلقهٔ زلف حلقه در گوش
آمد بر من شراب در دست گفتا که به یاد من کن این نوش
در پرده اگر حریف مایی چون می‌نوشی خموش و مخروش
زیرا که دلی نگشت گویا تا مرد زبان نکرد خاموش
دل چون بشنود این سخن زود ناخورده شراب گشت مدهوش
چون بستدم آن شراب و خوردم در سینهٔ من فتاد صد جوش
دادم همه نام و ننگ بر باد کردم همه نیك و بد فراموش
از دست بشد مرا دل و جان وز پای درآمدم تن و توش
یك قطره از آن شراب مشکل آورد دو عالمم در آغوش
یك ذرّه سواد فقر درتافت شد هر دو جهان از آن سیه‌پوش

جانم ز سر دو کون برخاست　　در شیوهٔ فقر شد وفا کوش
هر که بخرد به جان و دل فقر　　بر جان و دلش دو کون بفروش
ور دین تو نیست دین عطّار
کفر آیدت این حدیث منیوش

۴۳۸

مست شدم تا به خرابات دوش　　نعره‌زنان رقص‌کنان دُرد نوش
جوش دلم چون به سر خُم رسید　　ز آتش جوش دلم آمد به جوش
پیر خرابات چو بانگم شنید　　گفت درآی ای پسر خرقه‌پوش
گفتمش ای پیر چه دانی مرا　　گفت ز خود هیچ‌مگو شو خموش
مذهب رندان خرابات گیر　　خرقه و سجاده بیفکن ز دوش
کم‌زن و قلاّش و قلندر بباش　　در صف اوباش برآور خروش
صافی زهّاد به خواری بریز　　دُردی عشّاق به شادی بنوش
صورت تشبیه برون بر ز چشم　　پنبهٔ پندار برآور ز گوش
تو تو نه‌ای چند نشینی به خود　　پردهٔ تو بردر و با خود بکوش
قعر دلت عالم بی‌منتهاست　　رخت سوی عالم دل بر بهوش
گوهر عطّار به صد جان بخر
چند بود پیش تو گوهرفروش

۴۳۹

دلی کامد ز عشق دوست در جوش　　بماند تا قیامت مست و مدهوش
ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق　　کند یکبارگی خود را فراموش
بر اومید وصال دوست هر دم　　قدح‌ها زهر ناکامی کند نوش
برون آید ز جمع خود نمایان　　بیندازد ردای و فوطه از دوش
اگر بی‌دوست یك دم زو برآید　　شود در ماتم آن دم سیه‌پوش
فروماند زبان او ز گفتن　　بماند تا ابد حیران و خاموش
درین اندیشه هرگز نیز دیگر
بننشیند دل عطّار از جوش

۴۴۰

ای دل ز جفای یار مندیش درنه قدم و ز کار مندیش
جویندهٔ دُر ز جان نترسد گل می‌طلبی ز خار مندیش
با پنجهٔ شیر پنجه می‌زن از کام و دهان مار مندیش
مردانه به کوی یار درشو از خنجر هر عیار مندیش
گر نیل وصال یار باید از گفتن ننگ و عار مندیش
چون با تو بود عنایت یار گر خصم بود هزار مندیش
چون یافته‌ای جمال او را از گشتن سنگسار مندیش
منصور تویی بزن اناالحق تسلیم شو و ز دار مندیش
عطّار تویی چو ماه و خورشید
در تاب زهر غبار مندیش

۴۴۱

دلا در سرّ عشق از سر میندیش بده جان و ز جان دیگر میندیش
چو سر در کار و جان در یار بازی خوشیّ خویش ازین خوشتر میندیش
رسن از زلف جانان ساز جان را وزین فیروزه‌گون چنبر میندیش
چو پروانه گرت پَر سوزد آن شمع به پهلو می‌رو و از پر میندیش
چو عاشق را نه کفر است و نه ایمان ز کار مؤمن و کافر میندیش
مقامر خانهٔ رندان طلب کن سر اندر باز و از افسر میندیش
چو سر درباختی بشناختی سرّ چو سرّ بشناختی از سر میندیش
همه بُتها چو ابراهیم بشکن هم از آذر هم از آزر میندیش
چو آن حلاّج برکش پنبه از گوش هم از دار و هم از منبر میندیش
اگر عشقت بسوزد بر سر دار دهد بر باد خاکستر میندیش
چو انگشت سیه‌رو گشت اخگر تو آن انگشت جز اخگر میندیش
چو می با ساغر صافی یکی گشت دویی گم شد می و ساغر میندیش
چو مس در زر گدازد مرد صرّاف مس آنجا زر بود جز زر میندیش
مشو اینجا حلولی لیکن این رمز جز استغراق در دلبر میندیش

اگر خواهی که گوهر بیابی	درین دریا به جز گوهر میندیش
بسی کشتی جان بر خشك راندی	تو کشتی‌ران ز خشك و تر میندیش
چنان فربه نه‌ای تو هم درین کار	اگر صیدی فتد لاغر میندیش
چو تو دایم به پهنا می‌شوی باز	ازین وادی پهناور میندیش
درین دریای پُر گرداب حسرت
کس از عطّار حیران‌تر میندیش

۴۴۲

هر که هست اندر پی بهبود خویش	دور افتادست از مقصود خویش
تو ایازی پوستین را یاد دار	تا نیفتی دور از محمود خویش
عاشقی باید که برهم سوزد او	عالمی از آه خون‌آلود خویش
نیست از تو یك‌نفس خشنود دوست	تا تو هستی یك‌نفس خشنود خویش
زاهد افسرده چوب سنجد است	خوش بسوز ای عاشق اکنون عود خویش
حلقهٔ معشوق گیر و وقف کن	بر در او جان غم فرسود خویش
چون درین سودا زیان از سود به	پس درین سودا زیان کن سود خویش
تا کی از بود تو و نابود تو	درگذر از بود و از نابود خویش
آتشی در هستی تاریك زن	پس برون آی از میان دود خویش
گر فنا گردی چو عطّار از وجود
فال گیر از طالع مسعود خویش

۴۴۳

ای از همه بیش و از همه پیش	از خود همه دیده وز همه خویش
در ششدر خاك و خون فتاده	در وصف تو عقل حکمت‌اندیش
در عالم عشق عاشقان را	قربان شدن است در رهت کیش
هر دم که زنند عاشقانت	بی‌یاد تو در دهن شود نیش
درویش که لاف معرفت زد	از عجز نبود آن سخن پیش
در هر دو جهان ز خجلت تو	زآن است سیاه‌روی درویش

چون فقر سرای عاشقان است عاشق شو و از وجود مندیش
در عشق وجودت ار عدم شد دولت نبود تو را ازین بیش
عطّار ز عشق او فنا شو
تا باز رهی ازین دل ریش

۴۴۴

هر روز که جلوه می‌کند رویش برمی‌خیزد قیامت از کویش
می‌نتوان دید روی او لیکن می‌بتوان دید روی در رویش
می‌نتوان یافت سوی او راهی ای بس که برآمدم ز هر سویش
تا فال گرفته‌ام جمال او چون قرعه بگشته‌ام به پهلویش
در هر نفسم هزار جان باید تا صید کنند کمند گیسویش
هر روز به نو خراج می‌آرند از هندستان به هندوی مویش
جان بر کف دست می‌رسد هر شب از تُرکستان هزار هندویش
شد حلقه به گوش لؤلؤ لالا در لالایی درج لولویش
خورشید که تیغ می‌زند در میغ افکند سپر ز جزع جادویش
دل را به دهان شیر می‌خواند رو به بازیّ چشم آهویش
خواهم که ببیند ابرویش رُستم تا هست خود این کمان به‌بازویش
رُستم به هزار سال چون زالی بر زه نکند کمان ابرویش
عطّار که طاق از ابروی او شد
دردی دارد که نیست دارویش

۴۴۵

ز دست رفت مرا بی‌تو روزگار دریغ چه یك دریغ که هر دم هزار بار دریغ
به هر چه در نگرم بی‌تو صد هزار افسوس به‌هر نفس که زنم بی‌تو صد هزار دریغ
دلی که آب وصالش به جوی بود روان بسوخت زآتش هجر تو زارزار دریغ
چو لاله‌زار رخت شد ز چشم من بیرون ز خون چشم رخم شد چو لاله‌زار دریغ
چو گل شکفته بدم پیش ازین زشادی وصل به غم فروشدم اکنون بنفشه‌وار دریغ

ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد — ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ
چگویم از غم عهد جهان که تا که جهانست — بنای عهد جهان نیست استوار دریغ
اگر جهان جفاپیشه را وفا بودی — مرا جدا نفکندی ز غمگسار دریغ
دلت که گلشن تحقیق بود ای عطّار
بسوخت همچو دل لاله زانتظار دریغ

۴۴۶

ای لب تو نگین خاتم عشق — روی تو آفتاب عالم عشق
تو ز عشّاق فارغ و شب و روز — کار عشّاق بی‌تو ماتم عشق
نتوان خورد بی‌تو آبی خوش — که حرام است بی‌تو جز غم عشق
تا ابد ختم کرد چهرهٔ تو — سلطنت در جهان خرّم عشق
در صف دلبران بسر تیزی — سر هر مژّهٔ تو رُستم عشق
جان من چون به عشق تو زنده است — نیست ممکن گرفتنم کم عشق
نتواند نمود صد دم صور — رستخیزی چنان که یك دم عشق
پادشاهان کون دربانند — در سراپردهٔ معظّم عشق
صد هزاران هزار قرن گذشت — کس نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلّم کس — آنچه هر دم شود مسلّم عشق
سرنگون شد اساس محکم عقل — در کمال اساس محکم عشق
جان آن را که زخم عشق رسید — خستگی بیش شد ز مرهم عشق
دل عطّار چون گل نوروز
تازگی می‌دهد ز شبنم عشق

۴۴۷

خاصگان محرم سلطان عشق — مست می‌آیند از ایوان عشق
جمله مست مست وجام می به دست — می‌خرامند از بر سلطان عشق
با دلی پر آتش و چشمی پر آب — غرقه اندر بحر بی‌پایان عشق
گوش بنهادند خلق هر دو کون — منتظر تا کی رسد فرمان عشق

می‌ندانم هیچکس را در جهان کاب‌صافی یافت‌از نیسان‌عشق
آب‌صافی عشق‌هم‌معشوق‌راست زانکه‌عشق‌آن‌وی‌است‌او‌آن‌عشق
خیز ای‌عطّار و دردعشق‌جوی
زانکه دردعشق شد درمان‌عشق

۴۴۸

هر که دایم نیست ناپروای عشق او چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی بباید بیقرار در میان فتنه سر غوغای عشق
جمله چون امروز در خود مانده‌اند کس چه داند قیمت فردای عشق
دیده‌ای کو تا ببیند صدهزار واله و سرگشته در صحرای عشق
بس سر گردنکشان کاندر جهان پست شد چون خاك زیر پای عشق
درجهان شوریدگان هستند و نیست هر که او شوریده شد شیدای عشق
چون‌که نیست‌از عشق‌جانت‌را خبر کی بود هرگز تو را پروای عشق
عاشقان دانند قدر عشق دوست تو چه دانی چون نه‌ای دانای عشق
چشم دل آخر زمانی باز کن تا عجایب بینی از دریا عشق
در نشیب نیستی آرام گیر تا برآرندت به سر بالای عشق
خیز ای عطّار و جان ایثار کن
زانکه در عالم تویی مولای عشق

۴۴۹

عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق
باز نیابی به عقل سرّ معمّای عشق
عقل تو چون قطره‌ای است مانده ز دریا جدا
چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق
خاطر خیّاط عقل گرچه بسی بخیه زد
هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق
گر ز خود و هر دو کون پاك تبرّا کنی

راست بود آن زمان از تو تولّای عشق
ور سر مویی ز تو با تو بماند به‌هم
خام بود از تو خام پختن سودای عشق
عشق چو کار دل است دیدهٔ دل باز کن
جان عزیزان نگر مست تماشای عشق
دوش در آمد به جان دمدمهٔ عشق او
گفت اگر فانیی هست تو را جای عشق
جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد
از بُن و بیخش بکند قوّت و غوغای عشق
چون اثر او نماند محو شد اجزای او
جای دل و جان گرفت جملهٔ اجزای عشق
هست درین بادیه جملهٔ جانها چو ابر
قطرهٔ باران او درد و دریغای عشق
تا دل عطّار یافت پرتو این آفتاب
گشت ز عطّار سیر رفت به صحرای عشق

۴۵۰

ای عشق تو با وجود هم تنگ / در راه تو کفر و دین به یك رنگ
بی‌روی تو کعبه‌ها خرابات / بی‌نام تو نامها همه ننگ
در عشق تو هر که نیست قلّاش / دور است به صد هزار فرسنگ
قلّاشان را درین ولایت / از دار همی کنند آونگ
عشقت به ترازوی قیامت / دو کون نسخت نیم جو سنگ
قرّابهٔ ننگ و شیشهٔ نام / افتاد و شکست بر سر سنگ
زنّار مُغانه بر میان بند / وانگه به کلیسیا کن آهنگ
مردانه در آی کاندرین راه / نه بوی همی خرند و نه رنگ
راهی‌است دراز و عمر کوتاه / باری‌است گران و مرکبی لنگ
کلّی ز سر وجود برخیز / افتاده مباش بر در تنگ

می‌دان به‌یقین که در دو عالم　　در راه‌تو نیست‌جز تو خرسنگ
برخیز ز راه خود چو عطّار
تا بازرهی ز صلح و از جنگ

۴۵۱

ای عقل گرفته از رخت فال　　بر زلف تو وقف جان ابدال
از زلف تو حل نمی‌توان کرد　　یك شکل ز صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من　　هر گه که شوم به صد زبان لال
ای در ره حلّ و عقد عشقت　　پیران هزار ساله اطفال
در معرکهٔ تو شیرمردان　　بر ریگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب حیوان　　معروف هم از لب و هم از خال
در یوسف‌مصر کس ندیده‌است　　آن لطف که در تو بینم امسال
سربسته از آن بگفتم این‌حرف　　تا بو که حلولیی کند حال
اینجا که منم حلول نبود　　استغراق است و کشف احوال
دل خون شد و زاد ره ندارم　　وقت است که جان دهم به دلاّل
از هر مژه هر زمان ز شوقت　　می‌بگشایم هزار قیفال
بگشای به نیستیم راهی　　تا در زنم آتشی به اعمال
مرغ تو منم که تا که هستم　　در عشق تو می‌زنم پر و بال
صد کوه به‌یك زمان ببخشی　　وانگاه بگیریم به مثقال
از خرقهٔ هستیم برون آر　　تا خرقه درافکنم به قوّال
چون برهنگان بی‌سر و پای　　بگریزم ازین جهان محتال
چند از متکلّمان بارد　　وز فلسفیان عقل فعّال
هم فلسفه هم کلام بگذار　　از بهر فضولیان دخّال
با عیسی روح هم‌نفس شو　　بگذار جدل برای دجّال
در عشق گریز همچو عطّار
تا باز رهی ز جاه و از مال

۴۵۲

صورت نبندد ای صنم، بی زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو، ای فتنهٔ ایام دل
ای جان من مولای تو، دل غرقهٔ دریای تو
دیری است تا سودای تو، بگرفت هفت اندام دل
تا جان به عشقت بنده شد، زین بندگی تابنده شد
تا دل ز نامت زنده شد، پر شد دو عالم نام دل
جانا دلم از چشم بد، نه هوش دارد نه خرد
تا از شراب عشق خود، پُر باده کردی جام دل
پیغامت آمد از دلم، کای ماه حل کن مشکلم
کی خواهد آمد حاصلم، ای فارغ از پیغام دل
از رخ مه گردون تویی، وز لب می گلگون تویی
کام دل من چون تویی، هرگز نیابم کام دل
ای همگنان را همدمی، شادی من از تو غمی
عطّار را در هر دمی، جانا تویی آرام دل

۴۵۳

زهی در کوی عشقت مسکن دل — چه می خواهی ازین خون خوردن دل
چکیده خون دل بر دامن جان — گرفته جان پرخون دامن دل
از آن روزی که دل دیوانهٔ توست — به صد جان من شدم در شیون دل
منادی می‌کنند در شهر امروز — که خون عاشقان در گردن دل
چو رسوا کرد ما را درد عشقت — همی کوشم به رسوا کردن دل
چو عشقت آتشی در جان من زد — بر آمد دود عشق از روزن دل
زهی خال و زهی روی چو ماهت — که دل هم دام جان هم ارزن دل
مکن جانا دل ما را نگه‌دار — که آسان است بر تو بردن دل
چو گل اندر هوای روی خوبت — به خون در می‌کشم پیراهن دل
بیا جانا دل عطّار کن شاد
که نزدیك است وقت رفتن دل

۴۵۴

ای زلف تو شبی خوش وانگه به روز حاصل
خورشید را ز رشکت صد گونه سوز حاصل
هر تابش مَهت را مهری هزار در سَر
هر تیر ترکشت را صد کینه توز حاصل
ماهی دُرّ درجت هر یك چو روز روشن
ماهی که دید او را سیّ و دو روز حاصل
روی تو بود روزی خطّت گرفت نیمی
مُلکی ز خطّت آمد در نیمروز حاصل
مُلکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را
کردی به چشم زخمی تو دلفروز حاصل
وان راستی که کس را هرگز نشد مسلّم
زلف تو کرده آن را پیوسته کوز حاصل
پرده دریدن تو پیوند کی پذیرد
عطّار را گر آید صد پرده‌دوز حاصل

۴۵۵

عشق جانی داد و بستد والسّلام
چند گویی آخر از خود والسّلام
تو چنان انگار کاندر راه عشق
یك نفس بود این شد آمد والسّلام
شیشه‌ای اندر دمید استاد کار
بعد از آنش بر زمین زد والسّلام
گر تو اینجا ره بری با اصل کار
رو که نبود چون تو بخرد والسّلام
ور بماند جان تو دربند خویش
جان تو نانی نیرزد والسّلام
خلق را چون نیست بویی زین حدیث
از یکی درگیر تا صد والسّلام
هر که را این ذوق نبود مرده‌ای است
گر همه نیك است و گر بد والسّلام
عشق باید کز تو بستاند تورا
چون تورا از خویش بستد والسّلام
عشق نبود آن که بنویسد قلم
وانچه برخوانی ز کاغذ والسّلام
عشق دریایی‌است چون غرقت کند
آن زمان عشق از تو زیبد والسّلام

ناخوشت می‌آید امّا چون کنم عشق نبود در خوش آمد والسّلام
جان عطّار از سپاه سرّ عشق
در دو عالم شد سپهبد والسّلام

۴۵۶

صبح رخ از پرده نمود ای غلام چند کنی گفت و شنود ای غلام
دیر شد آخر قدحی می بیار چند زنم بانگ که زود ای غلام
دُرد خرابات مپیمای کم هین که بسی درد فزود ای غلام
در دلم آتش فکن از می که می آینهٔ دل بزدود ای غلام
آتش تر ده به صبوحی که عمر می‌گذرد زود چو دود ای غلام
عمر تو چون اوّل افسانه‌ای هرچه همی بود نبود ای غلام
روی زمین گر همه ملك تو شد در پی تو مرگ چه سود ای غلام
پشت بده زانکه بلایی دگر هر نفست روی نمود ای غلام
گوشه‌نشین باش که چوگان چرخ گوی ز پیش تو ربود ای غلام
دانهٔ امید چه کاری که دهر دانهٔ ناکشته درود ای غلام
صد قدح خونش بباید کشید هر که دمی‌خوش به‌غنود ای غلام
بر دل عطّار فلك هر نفس
صد در اندوه گشود ای غلام

۴۵۷

گشت جهان همچو نگار ای غلام بادهٔ گلرنگ بیار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل بهم وصل طلب فصل بهار ای غلام
بلبل عاشق به صبوحی دَرست می‌شنوی نالهٔ زار ای غلام
نرگس سرمست نگر کاو فکند سر ز گرانی به کنار ای غلام
پیش نشین تازه بکن کار آب بیش مبر آب ز کار ای غلام
آب بده زانکه جهان هر نفس خاك کند چون تو هزار ای غلام
زخم خمارم چو به زاری بکشت نوش خمارم ز خُم آر ای غلام

روز چو شد باز نیاید دگر	چند کنی روز گذار ای غلام
چند شمار زر و زینت کنی	فکر کن از روز شمار ای غلام
نیستی آگه که دم واپسین	از تو برآرند دمار ای غلام
قصّهٔ مرگم جگر و دل بسوخت	دست ازین قصّه بدار ای غلام
واقعهٔ مشکل دارالغرور
برد ز عطّار قرار ای غلام

۴۵۸

خورد بر شب صبحدم شام ای غلام	زنده گردان جانم از جام ای غلام
جام در ده و این دل پر درد را	وارهان از ننگ و از نام ای غلام
جملهٔ شب همچو شمعی سوختم	صبح‌دم زد ما چنین خام ای غلام
دست ایّامم به روی اندر فکند	هین که رفت از دست ایّام ای غلام
گام بیرون نه که دست روزگار	ندهدت پیشی به یك گام ای غلام
چند باشی بر امید دانه‌ای	همچو مرغی مانده در دام ای غلام
چند باشی در میان خرقه گیر	تازه گردان زود اسلام ای غلام
گر همی خواهی که از خود وارهی	با قلندر دُردی آشام ای غلام
عاشق ره شو که کار مرد عشق	برتر است از مدح و دشنام ای غلام
بی‌سر و بن شو چو گویی زانکه عشق	هست بی‌آغاز و انجام ای غلام
هرکه او در عشق بی‌آرام نیست	کی تواند یافت آرام ای غلام
گاه مرد مسجدی گه رند دیر	هردو نبود کام و ناکام ای غلام
یا مرو در مسجد و زنّار بند	یا مده در دیر ابرام ای غلام
چون تو اندر راه باشی ناتمام	کی رسد کارت به اتمام ای غلام
رو تو خاص خاص شو یا عام عام	تا به کی نه خاص و نه عام ای غلام
گفت عطّار آنچه می‌دانست باز
یادت آید این به هنگام ای غلام

۴۵۹

صبح بر افراخت علم ای غلام	رنجه کن از لطف قدم ای غلام

خیز که بشکفت گل و یاسمین — تا بنشینیم به‌هم ای غلام
باده خوریم و ز جهان بگذریم — زانکه جهان شد چو ارم ای غلام
بس که بریزد گل نازك ز باد — ما شده در خاك دژم ای غلام
زین‌گذران عمر چه نازیم ما — زندگیی ماند و دو دم ای غلام
پس‌چو‌چنین است‌یقین‌عمر‌خویش — چند گذاریم به غم ای غلام
این همه خود بگذرد و جان و دل — وا رهد از جور و ستم ای غلام
وقت درآمد که به پشتی تو — باز بر آریم شکم ای غلام
آب نجوییم ز خضر ای پسر — جام نخواهیم ز جم ای غلام
در نگر و خلق جهان را ببین — روی نهاده به عدم ای غلام
چون همه در معرض محو آمدند — محو شوی زود تو هم ای غلام
خود تو یقین دان که نیرزد ز مرگ — جمله جهان نیم درم ای غلام
عاقبت‌الامر چو مرگ است راه — عمر تو چه بیش و چه کم ای غلام

پس غم عطّار درین وقت گل
دفع کن از می به کرم ای غلام

۴۶۰

صبح برانداخت نقاب ای غلام — می ده و برخیز ز خواب ای غلام
همچو گلم بر سر آتش نشاند — شوق شراب چو گلاب ای غلام
بی‌نمکی چند کنی باده‌نوش — وز جگرم خواه کباب ای غلام
دور بگردان و شتابی بکن — چند کند عمر شتاب ای غلام
جان من سوخته دل را دمی — زنده کن از جام شراب ای غلام
آب‌حیات است می و من چو شمع — مرده دلم بی می ناب ای غلام
از قدح باده دلم زنده کن — تا برهد جان ز عذاب ای غلام

چون دل عطّار ز تو تافته است
تافته را نیز متاب ای غلام

۴۶۱

عاشق لعل شکربار توام — فتنهٔ زلف نگونسار توام

هیچ کارم نیست جز اندوه تو	روز و شب پیوسته در کار توام
بر من بی‌دل جهان مفروش از آنك	کز میان جان خریدار توام
تو چو خورشیدی و من چو ذرّه‌ام	کی من مسکین سزاوار توام
گفته‌ای کم گیر جان در عشق من	کم گرفتم چون گرفتار توام
گر بخواهی ریخت خونم باك نیست	من درین خون ریختن یار توام
جان من در بند صد اندوه باد	گر به جان در بند آزار توام
بر دل و جانم مکن زور ای صنم	کز دل و جان عاشق زار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف	تا بدیدم ناپدیدار توام
زلف مشکین برگشای و برفشان
کز سر زلف تو عطّار توام

۴۶۲

شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام	سوختهٔ چشمهٔ نوش توام
ماهرخ با خط و خال منی	دلشدهٔ بی‌تن و توش توام
تُرك منی گوش به من دار از آنك	هندوك حلقه به گوش توام
خانه بیاراسته‌ام چون نگار	منتظر خانه فروش توام
چون دلم از خشم تو آید به جوش	عاشق خشم تو و جوش توام
خط چه کشی بر من غمکش از آنك	مست خط غالیه‌پوش توام
هوش به من باز کی آید که من	تا به ابد رفته ز هوش توام
گرچه به گویایی من نیست کس	یك شکرم ده که خموش توام
چون بگریزی تو ز عطّار از آنك
با تو به‌هم دوش به دوش توام

۴۶۳

خط مکش در وفا کزان توام	فتنهٔ خطّ دلستان توام
بی تو با چشم خون‌فشان همه شب	در غم لعل دُرفشان توام
از دهانت چو گوش را خبر است	من چرا چشم بر دهان توام

از تو تا برکنار ماند دلم　　بی‌تو چون موی از میان توام
نیم جان داشتم غم تو بسوخت　　گر کنون زنده‌ام به جان توام
روی خود ز آستین مپوش که‌من　　روی بر خاك آستان توام
می ندانم من سبکدل هیچ　　تا چرا رایگان گران توام
کینه‌گیری ز من نکو نبود　　چون تو دانی که مهربان توام
چون زنم در هوای تو پر و بال　　که نه من مرغ آشیان توام
همچو عطّار مانده باد به دست
کمترین سگ ز چاکران توام

۴۶۴

فتنهٔ زلف دلربای توام　　تشنهٔ جام جانفزای توام
نیست چون زلف تو سر خویشم　　گرچه چون زلف در قفای توام
جز هوای توام نمی‌سازد　　زانکه پروردهٔ هوای توام
گر غباری است‌ازمنت زآن‌است　　که من خسته خاکپای توام
تا کنارم ز اشك دریا شد　　نیست کاری جز آشنای توام
چون به صد وجه تو بلای منی　　من به صد درد مبتلای توام
از همه فارغم که در دو جهان　　می نیاید به‌جز رضای توام
بس بود از دو عالم این مُلکم　　که تو آنی که من گدای توام
از وجود فرید سیر شدم
گم شده در عدم برای توام

۴۶۵

در خطت تا دل به جان در بسته‌ام　　چون قلم زان خط میان در بسته‌ام
در تماشای خط سرسبز تو　　چشم بگشاده فغان در بسته‌ام
نی که از خطّت زبانم شد ز کار　　زان چنین دایم زبان در بسته‌ام
تو چنین پسته دهان و من ز شوق　　گرچه می‌سوزم دهان در بسته‌ام
آشکارا خون دل بگشاده‌ام　　تا به زلفت دل نهان در بسته‌ام

پُر گره دانست زلف تو که من	دل به زلفت هر زمان در بسته‌ام
چون جهان‌آرای دیدم روی تو	چشم از روی جهان در بسته‌ام
نیست در کار توام دلبستگی	زانکه در کار تو جان در بسته‌ام
گفته‌ای در بند با من تا به جان	این چه باشد بیش از آن در بسته‌ام
گر بسوزد همچو خاکستر دو کون	نگسلم از تو چنان در بسته‌ام
تا بلای ناگهان دیدم ز هجر	رخت رحلت ناگهان در بسته‌ام
هم دل از عطّار فارغ کرده‌ام
هم در سود و زیان در بسته‌ام

۴۶۶

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام	امّا هزار جان عوض آن گرفته‌ام
چون از لبت نبود مرا روی یك شکر	ای بس که پشت دست به دندان گرفته‌ام
تا آب زندگانی تو دیده‌ام ز دور	دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته‌ام
چون توشهٔ وصال توام دست می نداد	در پا فتاده گوشهٔ هجران گرفته‌ام
چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام	گر خواستم وگرنه کم جان گرفته‌ام
آوازهٔ لب تو ز خلقی شنیده‌ام	زان تشنه راه چشمهٔ حیوان گرفته‌ام
آن راه‌چشمه در ظلمات دو زلف توست	یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام
چون خشك‌سال وصل تو در کون دیده‌ام	از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام
گرچه ز چشم خاست مرا عشق تو چواشك	این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام
برهم دریده پرده ز تر دامنی چشم	کو را به دست ابر گریبان گرفته‌ام
گفتی که من به کار تو سر تیز می‌کنم	کین پر دلی ز زلف زره‌سان گرفته‌ام
خونی گشاد از همه سر تیزی توام	وین تجربه ز ناوك مژگان گرفته‌ام
چون تو ز ناز و کبر نگنجی به شهر در	من شهر ترك گفته بیابان گرفته‌ام
عطّار تا که از تو چو یوسف جدا افتاد
یعقوب‌وار کلبهٔ احزان گرفته‌ام

۴۶۷

از می عشق تو مست افتاده‌ام	بر درت چون خاك پست افتاده‌ام

مستیم را نیست هشیاری پدید — کز نخستین روز مست افتاده‌ام
در خرابات خراب عاشقی — عاشق و دُردی‌پرست افتاده‌ام
توبهٔ من چون بود هرگز درست — کز ملامت در شکست افتاده‌ام
نیستیّ من ز هستیّ من است — نیستم زیرا که هست افتاده‌ام
می‌تپم چون ماهیی دانی چرا — زانکه از دریا به‌شست افتاده‌ام
بی‌خودم کن ساقیا بگشای دست — زانکه در خود پای بست افتاده‌ام
دست‌دور از روی‌چون ماهت که من — دورم از رویت ز دست افتاده‌ام
این زمان عطّار و یك نصفی شراب
کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

۴۶۸

کار بر خود سخت مشکل کرده‌ام — زانکه استعداد باطل کرده‌ام
چون به مقصد ره برم چون در سفر — در هوای خویش منزل کرده‌ام
راه خون‌آلوده می‌بینم همه — کین سفر چون مرغ بسمل کرده‌ام
گر گِل‌آلود آورم پایم رواست — کز سرشکم خاك ره گِل کرده‌ام
راه بر من هر زمان مشکلتر است — زانکه عزم راه مشکل کرده‌ام
عیش شیرینم برای لذّتی — تلخ‌تر از زهر قاتل کرده‌ام
روی جان با نفس کم بینم از آنك — روح ناقص نفس کامل کرده‌ام
حاصل عمرم همه بی‌حاصلی است — آه از این‌حاصل که حاصل کرده‌ام
قصّهٔ جانم چو کس می‌نشنود — غصّهٔ بسیار در دل کرده‌ام
هست دریای معانی بس عظیم — کشتی پندار حایل کرده‌ام
سخت می‌ترسم ازین دریای ژرف — لاجرم ره سوی ساحل کرده‌ام
بیم‌من‌از غرقه‌گشتن‌چون بسی‌است — خویش را مشغول شاغل کرده‌ام
چون‌نمی‌یارم شدن‌مطلق به‌خویش — خویشتن را در سلاسل کرده‌ام
بر امید غرقه گشتن چون فرید
روی سوی بحر هایل کرده‌ام

۴۶۹

من شراب از ساغر جان خورده‌ام نُقل او از دست رضوان خورده‌ام
گوییا وقت سحر از دست خضر جام‌جم پر آب حیوان خورده‌ام
لب فروبستم تو می‌دان کین‌شراب با حریفی آب دندان خورده‌ام
تو مخور زنهار ازین می تا تویی زانکه من زنهار با جان خورده‌ام
چون توییّ تو نماند آنگهی نعره‌زن‌زان می که‌من زان‌خورده‌ام
چون‌دریغ آمد به‌خویشم‌این‌شراب لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام
بر فراز عرش باز اشهبم زّقه‌ها از دست سلطان خورده‌ام
دل چو در انگشت رحمان داشتم شیر از انگشت رحمان خورده‌ام
در فرح‌زانم که همچون غنچه من این قدح سر در گریبان خورده‌ام
این زمان عطّار گر نوشد شراب
زیبدش چون زهر هجران خورده‌ام

۴۷۰

بی‌دلی و بی‌قراری مانده‌ام زانکه در بند نگاری مانده‌ام
دلخوشی با دلگشایی بوده‌ام غم‌کشی بی‌غمگساری مانده‌ام
زیر بار عشق او کارم فتاد لاجرم بی‌کار و باری مانده‌ام
در میانم با غم عشقش چو شمع گرچه چون اشك از کناری مانده‌ام
گرچه وصل‌او محالی‌واجب‌است من مدام امّیدواری مانده‌ام
بی‌گل رویش در ایّام بهار چون بنفشه سوکواری مانده‌ام
همچو لاله غرقهٔ خون بی‌رخش داغ بر دل زانتظاری مانده‌ام
دیده‌ام میگون لب آن سنگدل سنگ بر دل در خماری مانده‌ام
چون دهان او نهان شد آشکار در نهان و آشکاری مانده‌ام
زنگبار زلف او مویی بتافت زان چو مویش تابداری مانده‌ام
گه به دربند رهی دور و دراز گه به چین در اضطراری مانده‌ام
چون سر یك موی او بارم نداد زیر بار مُشکباری مانده‌ام
صدجهان ناز از سرمویی که‌دید من که دیدم بیقراری مانده‌ام

زلف چون در بند روم روی اوست　　من چرا در زنگباری مانده‌ام
می‌شمارم حلقه‌های زلف او　　در شمار بی‌شماری مانده‌ام
چون سری نیست ای عجب این کار را　　من مشوّش بر کناری مانده‌ام
روزگاری می‌برم در زلف او　　بس پریشان روزگاری مانده‌ام
شد فرید از چین زلفش مُشك‌بیز
زان سبب زیر غباری مانده‌ام

۴۷۱

بیشتر عمر چنان بوده‌ام　　کز نظر خویش نهان بوده‌ام
گه به مناجات به سر گشته‌ام　　گه به خرابات دوان بوده‌ام
گاه ز جان سود بسی کرده‌ام　　گاه ز تن عین زیان بوده‌ام
راستی آن است که از هیچ وجه　　من نه درین و نه در آن بوده‌ام
من چکنم کان که چنان خواستند　　گر بد و گر نیك چنان بوده‌ام
گرچه به خورشید مرا علم هست　　طالب یك ذرّه عیان بوده‌ام
نی که خطا رفت چه علم و چه عین　　دلشدهٔ سوخته جان بوده‌ام
گرچه سبکدل شده‌ام هم ز خود　　بر دل خود سخت گران بوده‌ام
بحر جهان بس عجب آمد مرا　　غرق تحیّر ز جهان بوده‌ام
گرچه ز هر نوع سخن گفته‌ام　　کوردلی گنگ‌زبان بوده‌ام
ز آنچه که اصل‌است چو آگه نیم　　پس همه پندار و گمان بوده‌ام
هیچ نمی‌دانم و در عمر خویش　　منتظر یك همه دان بوده‌ام
چون همه دانی نتوان زد به تیر　　لاجرم از غم چو کمان بوده‌ام
غرقهٔ خون شد ز تحیّر فرید
زانکه بسی اشك فشان بوده‌ام

۴۷۲

روی تو در حُسن چنان دیده‌ام　　کاینهٔ هر دو جهان دیده‌ام
جمله از آن آینه پیدا نمود　　واینه از جمله نهان دیده‌ام

هست در آیینه نشان صد هزار / واینه فارغ ز نشان دیده‌ام
صورت در آینه از آینه / نیست خبردار چنان دیده‌ام
جمله درین آینه جلوه‌گرند / واینه را حافظ آن دیده‌ام
صورت آن آینه چون جسم بود / پرتو آن آینه جان دیده‌ام
جوهر آن آینه چون کس ندید / من چه زنم دم که عیان دیده‌ام
لیك کسی را ز چنان جوهری / هیچ نه شرح و نه بیان دیده‌ام
جملهٔ ذرّات ازو بر کنار / با همه او را به میان دیده‌ام
یافته‌ام از همه بس فارغش / پس همه را کرده ضمان دیده‌ام
با تو و بی‌تو چه دهم شرح این / چون به ندانم که چه‌سان دیده‌ام
یك‌همه‌دان دردوجهان کس‌ندید / چون دوجهان یك‌همه‌دان دیده‌ام
جملهٔ مردان جهان‌دیده را / در غم این نعره‌زنان دیده‌ام
دایم ازین واقعه عطّار را / نوحه‌گری اشك‌فشان دیده‌ام

۴۷۳

از بس‌که روزو شب غم برغم کشیده‌ام / شادی فکنده‌ام غم بر غم گزیده‌ام
شادی‌به‌روی‌غم که‌غمم‌غمگسار گشت / کم غم چو روی شادی عالم بدیده‌ام
گر نیز شادی است درین آشیان غم / من شادیی ندیده‌ام امّا شنیده‌ام
کس را مباد با من و با درد من رجوع / زیرا که درد عشق مسلّم خریده‌ام
تا کی ز درد عشق زنم‌لاف چون ز نفس / دایم به دل رمیده به تن آرمیده‌ام
هرگز دمی نیافته‌ام هیچ فرصتی / چندانکه با سگان طبیعت چخیده‌ام
گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل / باری ز اهل ظلم قدم درکشیده‌ام
درگوشه‌ای نشسته‌بسی خون‌بخورده‌ام / بر جایگه فسرده بسی ره بریده‌ام
عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز / از حرص و آز چون بچهٔ نارسیده‌ام
هر روز در خزانهٔ عطّار کمتر است / دُرّی که از سفینهٔ دانش گزیده‌ام

۴۷۴

ای برده به آب‌روی آبم وز نرگس نیم خواب خوابم
تا روی چو ماه تو بدیدم افتاده چو ماهیی ز آبم
چون شد خط سبز تو پدیدار بر زرده نشست آفتابم
هر گه که به‌خون خطی نویسی من سر ز خط تو برنتابم
هر گه که حدیث وصل گویم دل خون گردد ز اضطرابم
از بی‌نمکی و بی‌قراری در سیخ جهد که من کبابم
وصلت نرسد به دل که از دل تا با جانم خبر نیابم
من خاك توام تو گنج حسنی بنمای رخ از دل خرابم
در پای فتاده‌ام چو زلفت زین بیش چو زلف خود متابم
عطّار ز دست شد به یکبار
وقت است که کم کنی عذابم

۴۷۵

نه ز وصل تو نشان می‌یابم نه ز هجر تو امان می‌یابم
دشنه هجر توام کشت از آنك تشنهٔ وصل تو جان می‌یابم
از میان تو چو مویی شده‌ام که تورا موی‌میان می‌یابم
به یقین از دهن پرشکرت اثری هم به گمان می‌یابم
بر رخت تا به نگویی سخنی می‌ندانم که دهان می‌یابم
در صفات لبت از غایت عجز عقل را کند زبان می‌یابم
دل و جان بر چو لبت آن دارد کین همه لایق آن می‌یابم
زان به‌روی تو جهان روشن‌شد که تورا شمع جهان می‌یابم
آنچه از خلق نهان می‌جستم در جمال تو عیان می‌یابم
بی تو عطّار جگرسوخته را
نتوان گفت چه‌سان می‌یابم

۴۷۶

از عشق تو من به دیر بنشستم زنّار مُغانه بر میان بستم

چون حلقهٔ زلف توست زنّاری زنّار چرا همیشه نپرستم
گر دین و دلم ز دست شد شاید چون حلقهٔ زلف توست در دستم
دست‌آویزی نکو به دست آمد در زلف تو دست تا بپیوستم
چون ترسایی درست شد بر من خوردم می‌عشق و توبه بشکستم
زان می که به جرعه‌ای که من خوردم گویی ز هزار سالگی مستم
در سینه دریچه‌ای پدید آمد بسیار بر آن دریچه بنشستم
صد بحر از آن دریچه پیدا شد من چشمهٔ دل به بحر پیوستم
طاقت چو نداشتم شدم غرقه زان صید که اوفتاد در شستم
جانم چو ز عشق آن جهانی شد از رسم و رسوم این جهان رستم
باور نکنند اگر به نطق آرم امروز بدین صفت که من هستم
نه موجودم نه نیز معدومم هیچم، همه‌ام، بلندم و پستم
عطّار درین چنین خطرگاهی
تو دانی و تو که من برون جستم

۴۷۷

تو بلندی عظیم و من پستم چکنم تا به تو رسد دستم
تا که سر زیر پای تو ننهم نرسم بر چنان که خود هستم
تا چنین هستیی حجابم بود آن ز من بود رخت بربستم
چون ز هستیی خویش نیست شدم لاجرم یا نه نیست یا هستم
گرچه وصل تو نیست یك نفسم اشتیاق تو هست پیوستم
خود تو دانی کز اشتیاق تو بود در دو عالم به هر چه پیوستم
دوش عشقت درآمد از در دل من ز غیرت ز پای ننشستم
گفت بنشین و جام و جم درده تا ز جام جمت کنی مستم
گفتمش جام‌جم به دستم بود طفل بودم ز جهل بشکستم
گفت اگر جام جم شکست تو را دیگری به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم و عاجز چون شنیدم من این سخن رستم
آفتابی برآمد از جانم من ز هر دو جهان برون جستم

از بلندی که جان من بر شد عرش و کرسی به‌جمله شد پستم
چون شوم من ورای هردوجهان ماه و ماهی فتاد در شستم
عمر عطّار شد هزاران قرن
چند گویی ز پنجه و شستم

۴۷۸

درآمد دوش ترك نیم مستم به ترکی برد دین و دل ز دستم
دلم برخاست دینم رفت از دست کنون من بی‌دل و بی‌دین نشستم
چو آتش شیشه‌ای می پیشم آورد به شیشه توبهٔ سنگین شکستم
چو یك دُردی به‌حلق من فرو رفت من از ردّ و قبول خلق رستم
ز مستی خرقه بر آتش نهادم میان گبرکان زنّار بستم
چو عزم زهد کردم، کفر دیدم به صد مستی ز کفر و زهد جستم
پس از مستیّ عشقم گشت معلوم که نفس من بُت و من بُت‌پرستم
چه می‌پرسی مرا کز عشق چونی همی هستم چنان کز عشق هستم
چه دانم چون نه فانی‌ام نه باقی چه گویم چون نه هشیارم نه مستم
چو در لاکون افتادم چو عطّار
بلند کون بودم، کرد پستم

۴۷۹

ساقیا توبه شکستم، جرعه‌ای می ده به دستم
من ز می ننگی ندارم، می‌پرستم می‌پرستم
سوختم از خوی خامان، بر شدم زین ناتمامان
ننگم است از ننگ نامان، توبه پیش بُت شکستم
رفتم و توبه شکستم، وز همه عیبی برستم
با حریفان خوش نشستم، با رفیقان عهد بستم
من نه مرد ننگ و نامم، فارغ از انکار عامم
می‌فروشان را غلامم، چون کنم، چون می‌پرستم

دین و دل بر باد دادم، رخت جان بر در نهادم
از جهان بیرون فتادم، از خودیِّ خود برستم
خرقه از تن بر کشیدم، جام صافی در کشیدم
عقل را بر سر کشیدم، در صف رندان نشستم
خرقه را زنّار کردم، خانه را خمّار کردم
گوشهٔ در باز کردم، زان میان مردانه جستم
ساقیا باده فزون کن، تا منت گویم که چون کن
خیزم از مسجد برون کن، کز می دوشینه مستم
گر چو عطّارم که آبم می‌برد از دیده خوابم
بس که از باده خرابم، نیستم واقف که هستم

۴۸۰

دی در صف اوباش زمانی بنشستم — قلاّش و قلندر شدم و توبه شکستم
جاروب خرابات شد این خرقهٔ سالوس — از دلق برون آمدم از زرق به رستم
از صومعه با میکده افتاد مرا کار — می دادم و می خوردم و بی می ننشستم
چون صومعه و میکده را اصل یکی بود — تسبیح بیفکندم و زنّار ببستم
در صومعه صوفی چه شوی منکر حالم — معذور بدار ار غلطی رفت که مستم
سرمست چنانم که سر از پای ندانم — از باده که خوردم خبرم نیست که هستم
یك جرعه از آن باده اگر نوش کنی تو — عیبم نکنی باز اگر باده‌پرستم
اکنون که مرا کار شداز دست، چه تدبیر — تقدیر چنین بود و قضا نیست به دستم
عطّار درین راه قدم زن چه زنی دم
تا چند زنی لاف که من مست الستم

۴۸۱

مرا قلاّش می‌خوانند، هستم — من از دُردی‌کشان نیم مستم
نمی‌گویم ز مستی توبه کردم — هر آن توبه کزان کردم، شکستم
ملامت آن زمان بر خود گرفتم — که دل در مهر آن دلدار بستم

من آن روزی که نام عشق بردم　　ز بند ننگ و نام خویش رستم
نمی‌گویم که فاسق نیستم من　　هر آن چیزی که می‌گویند هستم
ز زهد و نیکنامی عار دارم
من آن عطّار دُردی‌خوار مستم

۴۸۲

از می عشق تو چنان مستم　　که ندانم که نیست یا هستم
آتش عشق چون درآمد تنگ　　من ز خود رستم و درو جستم
لاجرم هست نیستم، هیچم　　لاجرم عاقلی نیم، مستم
چند گویم زخود که در ره‌عشق　　جرعه‌ای خوردم و ز خود رستم
ننگ من از من‌است بی‌من من　　بر پریدم به دوست پیوستم
ساقیا دُرد درد دَرده زود　　که به یك دُرد توبه بشکستم
باز، خمخانه برگشادم در　　باز، زنّار برمیان بستم
هرچه کردم به عمرهای دراز　　زان همه حسرت‌است در دستم
ترك عطّار گفتم و بی‌او
دیده پرخون به گوشه بنشستم

۴۸۳

عزم عشق دلستانی داشتم　　وقف کردم نیم جانی داشتم
صد هزاران سود کردم در دو کون　　گر ز عشق تو زیانی داشتم
چون‌شدم باعشق رویش‌همنفس　　هر نفس تازه جهانی داشتم
در صفات روی چون خورشید او　　سر مگر بر آسمانی داشتم
لیك چون رویش بدیدم ذرّه‌ای　　گنگ گشتم گر زبانی داشتم
مدتی پنداشتم کز وصل او　　یا نصیبی یا نشانی داشتم
چون نگه کردم همه پندار بود　　یا خیالی یا گمانی داشتم
با سر هر موی زلفش تا ابد　　سرگذشت و داستانی داشتم
لیك دل پرغصّه رفتم زیر خاك　　قصّهٔ دل چون نهانی داشتم

خواستم تا راز خود پنهان کنم　　هر سرشکی ترجمانی داشتم
چون ندیدم خویش را درخورد او　　این مصیبت هر زمانی داشتم
موج می‌زد درد و زاری چون‌رباب　　گر رگی بر استخوانی داشتم
بر تن عطّار هر مویی که بود
در خروشی و فغانی داشتم

۴۸۴

دوش چشم خود ز خون دریای گوهر یافتم
منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم
زین چنین دریا که گرد من در آمد از سرشك
گرد کشتیّ بقا گرداب منکر یافتم
موج این دریا چرا فوق‌الثّریا نگذرد
خاصه از تحت‌الثری قعرش فروتر یافتم
در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا
زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم
یعلم‌اللّه گر به عمر خویش از بی قوّتی
هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم
شرم دارم کز گریبان سر بر آرم خشك‌مو
چون ز بحر چشم خود را دامن تر یافتم
با چنین تر دامنی بس ایمنم از خشك‌سال
کز تر و وز خشك صد دریا میسّر یافتم
هفت دریا را زکوة از بحر چشم من گشاد
لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم
صد بیابان را که خشکی از لب خشکم گرفت
سر به سر زین بحر پر خونم مصوّر یافتم
در تعجب مانده‌ام از قطره‌های چشم خویش
زانکه در هر قطره صد بحر مضمّر یافتم
ای عجب هر قطرهٔ اشکم که بگشادم ز هم

قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم
مدّ و جزر و قطره و دریا به هم هر دو یك است
زانکه هر یك را مدار از بحر اخضر یافتم
از کنار بحر اخضر دیده‌ام وز خون خویش
از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم
مردم آبیّ چشمم را درین دریای اشك
گاه در خون غوطه گاه از آه منبر یافتم
کی نماید آب رویم در چنین دریا که من
روی خود چون مرد دریای مزعفر یافتم
منّت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد
در عوض چشمم ازو دریای گوهر یافتم
اندرین دریای خون هر قطرهٔ خونین که هست
هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم
خواستم تا ره برم بر روی آن دریای خون
راه گم کردم که راه سرد صرصر یافتم
دل که دارد تا بگردد گرد این دریا که من
هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم
گر درین دریا کسی کشتیّ امّید افکند
باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم
سینهٔ گردون که موجش آتشی زد ز آفتاب
روز و شب از رشك این بحرش پر اخگر یافتم
گرچه دریای فلك را گوهر بسیار هست
دایمش در جنب این دریا محقّر یافتم
زانکه این دریا ز دل می‌خیزد آن دریا ز خون
درد را همچون عرض، دل را چو جوهر یافتم
تا دلم بر روی دریا خوان معنی گسترد
خاطر عطّار را چون قرص خاور یافتم

۴۸۵

آنچه من در عشق جانان یافتم — کمترینِ چیزها جان یافتم
چون به پیدایی بدیدم روی دوست — صد هزاران راز پنهان یافتم
چون به مردم هم ز خویش و هم ز خلق — زندگیِّ جان ز جانان یافتم
چون درافتادم به پندار بقا — در بقا خود را پریشان یافتم
چون فرورفتم به دریای فنا — در فنا دُرّ فراوان یافتم
تا نپنداری که این دریای ژرف — نیست دشوار و من آسان یافتم
صد هزاران قطره خون از دل چکید — تا نشان قطره‌ای ز آن یافتم
خود چه بحر است این که در عمری دراز — هرگزش نه سر نه پایان یافتم
شمع های عشق از سودای دوست
در دل عطّار سوزان یافتم

۴۸۶

دوش، چون گردون کنار خویش پر خون یافتم
مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم
دیدهٔ اختر شمار من ز تیزی نظر
سفت هر گوهر که در دریای گردون یافتم
مردم چشمم که شبرنگش طبق می آورد
گرم می‌تازد از آتش غرقه در خون یافتم
گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشك را
زانکه يك شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم
نیز دریا را کنار خشك نتوان یافتن
زانکه چون دریا کنار از دُرّ مکنون یافتم
چون برابر کردم اشك خود به دریا در شمار
کز شمردن اشك خود افزون در افزون یافتم
چون هم از دل می کشم اشك و هم از خون جگر
لاجرم این اشك دلکش را جگر گون یافتم

چون بهار عمر را لیلی به کام دل نبود
هر بهاری در غم لیلیش مجنون یافتم
در همه عمر از فلك معجون دردی خواستم
خون دل با خاك ره بنگر که معجون یافتم
چون زمین پستم ز دوران بلند آسمان
برج من خاکی از آن آمد که هامون یافتم
چون نبود از فرق من تا خاك فرقی بیشتر
خاك بر سر ریختم زین فرق کاکنون یافتم
هندوی خود گیردم گردون اگر من خویش را
یك نفس مُقبل شدم یك لحظه میمون یافتم
هندوم، زان شاد کامم، بنده‌ام زان مُقبلم
مُقبلی و شاد کامی بین کزو چون یافتم
سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه‌اند
گر به رفعت خلق را گردان گردون یافتم
تا که ساقیّ جهان عطّار را یك دُرد داد
صد هزاران دُرد با یك درد مقرون یافتم

۴۸۷

دوش درون صومعه، دیر مُغانه یافتم
راه‌نمای دیر را، پیر یگانه یافتم
چون بر پیر درشدم، پیر ز خویش رفته بود
کز می عشق پیر را، مست شبانه یافتم
از طلبی که داشتم، چون بنشستم اندکی
از کف پیر میکده، دُرد مُغانه یافتم
راست که دُرد خورده شد، موج بخاست از دلم
تا ز دو چشم خون‌فشان، سیل روانه یافتم
گرچه امام دین بدم، تا که به دیر درشدم

در بُن دیر خویش را، رند زمانه یافتم
نعره‌زنان برون شدم، دلق و سجاده سوختم
طاعت و زاهدیّ خود، زیر میانه یافتم
چون دل من به نیستی، حلقه‌نشین دیر شد
دشمن جان خویش را، در بُن خانه یافتم
بی‌سر و سروری شدم، قبلهٔ کافری شدم
رند و قلندری شدم، زهد فسانه یافتم
چون بنمود ناگهم، آینهٔ وجود روی
ذرّه به ذرّه را درو، عشق نشانه یافتم
عاشق و یار دایماً، در دو جهان هموست بس
زانکه خیال آب و گِل، جمله بهانه یافتم
نه الم فراق را، هیچ دوا رقم زدم
نه ره دور عشق را، هیچ کرانه یافتم
در ره عشق چون روم، چون ره بی‌نهایت است
خاصه که پیش هر قدم، چاه و ستانه یافتم
گر تو به عشق فی‌المثل، عیسی وقتی ای فرید
لاف مزن چو رهزنت، سوزن و شانه یافتم

۴۸۸

دوش دل را در بلایی یافتم — خانه چون ماتم‌سرایی یافتم
گفتم ای دل چیست حال آخر بگو — گفت بوی آشنایی یافتم
همچو گویی در خم چوگان عشق — خویش را نه سر نه پایی یافتم
خواستم تا دل نثار او کنم — زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان بَرِ او رفته بود — گرچه من بی‌جان بقایی یافتم
آن بقا از جان نبود از عشق بود — زانکه عشق جان‌فزایی یافتم
مردم چشم خودش خوانم از آنك — دایمش در دیده جایی یافتم
گرچه زلف او گره بسیار داشت — هر گره مُشکل‌گشایی یافتم

با چنان مُشکل‌گشایی حل نشد — آنچه من از دلربایی یافتم
چون به‌خون خویشتن بستم سجل — هر سرشکی را گوایی یافتم
چون سجل بندم به‌خون چون پیش ازین — از لب او خون‌بهایی یافتم
عقل از زلفش ز بس کاندیشه کرد — حاصلش تاریکنایی یافتم
با دهانش تا دوچاری خورد دل — دایمش در تنگنایی یافتم
در هوای او دل عطّار را
ذرّه کردم چون هبایی یافتم

۴۸۹

یك غمت را هزار جان گفتم — شادی عمر جاودان گفتم
عاشق ذرّه‌ای غمت دیدم — هر دلی را که شادمان گفتم
بر درت آفتاب را همه شب — عاشقی سر بر آستان گفتم
باز چون سایه‌ای همه روزش — در بدر از پیت دوان گفتم
ذرّه‌ای عکس را که از رخ توست — آفتاب همه جهان گفتم
تا که وصف دهان تو کردم — قصّه‌ای بس شکرفشان گفتم
چون بدو وصف را طریق نبود — ظلم کردم کزان دهان گفتم
زان سبب شد مرا سخن باریك — کز میان تو هر زمان گفتم
ماه‌رویا هنوز یك موی است — هرچه در وصل آن‌میان گفتم
گفته بودم که در تو بازم سر — بی‌توام ترك سر از آن گفتم
گفتی از دل نگویی این هرگز — راست گفتی که من زجان گفتم
باد بی‌تو سر زبانم شق — گر من این از سر زبان گفتم
خواستم ذرّه‌ای وصال از تو — وین سخن هم به‌امتحان گفتم
در تو نگرفت از هزار یکی — گرچه صد گونه داستان گفتم
چون نشان برده‌ای دل عطّار
هرچه گفتم بدان نشان گفتم

۴۹۰

دریاب که رخت برنهادم — روی از عالم بدر نهادم

هم غصّه به زیر پای بردم — هم پای بر آن زیر نهادم
نایافته وصل جان بدادم — این نیز بر آن دگر نهادم
دریای غم تو موج می‌زد — من روی به موج در نهادم
ناگاه به درد غرق گشتم — یك گام چو بیشتر نهادم
گفتی سفری بکن که در راه — از بهر تو صد خطر نهادم
از خاك در تو برگرفتم — آن روی که در سفر نهادم
فرّاشی خاك درگه تو — با جانب چشم تر نهادم
خون خوردن جاودانه بی‌تو — قسم دل بی‌خبر نهادم
از خون سرشك من گلی شد — هر خشت که زیر سر نهادم
جز نام تو بار برنیاورد — هر داغ که بر جگر نهادم
در آتش دل بتافتم گرم — از هر داغی که بر نهادم
بس مهر که از خیال رویت — بر مردمك بصر نهادم
آن چندان مهر تا قیامت — از بهر یکی نظر نهادم

بی‌او نظری فرید نگشاد
کین قاعده معتبر نهادم

۴۹۱

بر درد تو دل از آن نهادم — کان درد برای جان نهادم
از مال جهانم نیم جان بود — با درد تو در میان نهادم
از دُرّ سرشك و گوهر اشك — بس گنج که رایگان نهادم
هر روز هزار بار خود را — در بوتهٔ امتحان نهادم
از بوته چو پا برون گرفتم — مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر که ببند کس نیاید — از دست تو در جهان نهادم
شوریده به شهر درفتادم — بنیاد جنون چنان نهادم
کز یك‌دم‌خویش هفت‌دوزخ — در جنب نه آسمان نهادم
بس شب‌که دراشتیاق‌رویت — سر بر سر آستان نهادم
بس روز که دل کباب کردم — در پیش سگانت خوان نهادم

سودای تو سر چو برنمی‌تافت		با مغز در استخوان نهادم
چه سود که بی‌تو بر من آمد		هر تیر که در کمان نهادم
صد ساله ذخیرهٔ ملامت		زان غمزهٔ دلستان نهادم
صد لقمهٔ زهر در دهانم		زان لعل شکرفشان نهادم
هر فکر که از لب تو کردم		بندی‌است که بر دهان نهادم
عطّار به جان رسیده را مهر
از مهر تو بر زبان نهادم

۴۹۲

ای عشق تو پیشوای دردم		وی درد تو هر زمان و هر دم
آیینهٔ عارضت سیه شد		کز حدّ بگذشت آه سردم
یك لحظه بَرِ من آی آخر		تا کی داری ز خویش فردم
تا من خطّ سبز تو ببینم		تو درنگری به روی زردم
گر کار دلم ز دست بگذشت		تا در خطر هزار دردم
گو بگذر از آنکه شست زلفت		دست‌آویز است و پایمردم
گفتی بگریز و ترك من گیر		کاورد ز خاکی تو گردم
گویی من مستمند مسکین		خونی کردم که آن نکردم
خونم به مریز از آنکه بس زود		من بی‌تو بسی به خون بگردم
خونم‌بخوری و نیست یك‌شب		تا از تو هزار خون نخوردم
کو سوخته‌تر کسی ز عطّار
یك سوخته نیست هم‌نبردم

۴۹۳

منم آن گبر دیرینه که بُت‌خانه بنا کردم
شدم بر بام بُت‌خانه درین عالم ندا کردم
صلای کفر در دادم شما را ای مسلمانان
که من آن کهنه بُت‌ها را دگرباره جلا کردم

به بکری زادم از مادر از آن عیسیم می‌خوانند
که من این شیر مادر را دگرباره غذا کردم
اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند
گوا باشید ای مردان که من خود را فنا کردم

۴۹۴

تا روی تو قبلهٔ نظر کردم — از کوی تو کعبهٔ دگر کردم
تا روی به کعبهٔ تو آوردم — صد گونه سجود معتبر کردم
سرگشته شدم که گرد آن کعبه — هر لحظه طواف بیشتر کردم
روزی نه به اختیار می‌رفتم — در دفتر عشق تو نظر کردم
گویی که هزار سال می‌خواندم — تا جمله به یك نفس ز بر کردم
چون جان و جهان خود تو را دیدم — جان دادم و از جهان گذر کردم
ز آن روز که پردهٔ تو جان دیدم — سوراخ به جان خویش در کردم
بر روزن دل مقیم بنشستم — جان پیش تو بر میان کمر کردم
چون اصل همه جمال تو دیدم — ترك بد و نیك و خیر و شر کردم
آنگه که دلم چو آفتابی شد — درخود همه چون فلك سفر کردم
افسانهٔ دولت تو می‌گفتند — من سوخته‌سر ز خاك بر کردم
چون نعره‌زنان به میکده رفتم — هم رقص‌کنان ز پای سر کردم
چون بوی شراب عشق بشنودم — خود را ز دو کون بی‌خبر کردم

عطّار شکسته را همی هر دم
از عشق رخت درست‌تر کردم

۴۹۵

هر شبی عشقت جگر می‌سوزدم — همچو شمعی تا سحر می‌سوزدم
بی‌پر و بال توام تا عشق تو — گاه بال و گاه پر می‌سوزدم
چون کنم در روی چون ماهت نظر — کز فروغ تو نظر می‌سوزدم
چند دارم دیده بر راه امید — کز نظر کردن بصر می‌سوزدم

بی‌جگر خوردن دمی در من نگر　　کز جگر خوردن جگر می‌سوزدم
گفت با من ساز تا کم سوزمت　　گر نمی‌سازم بتر می‌سوزدم
سرد و گرمم می‌نسازد بی‌تو زانك　　سوزعشقت خشك‌و تر می‌سوزدم
تا بخواهم سوختن یکبارگی　　هر دم از نوعی دگر می‌سوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش　　از قدم تا فرق سر می‌سوزدم
تن‌زن ای‌عطّار و عودعشق سوز
تا به خلوتگاه بر می‌سوزدم

۴۹۶

گم شدم در خود نمی‌دانم کجا پیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
سایه‌ای بودم از اوّل بر زمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
ز آمدن بس بی‌نشانم وز شدن بس بی‌خبر
گوئیا یکدم بر آمد کامدم من یا شدم
می‌مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم
در ره عشقش چو دانش باید و بی‌دانشی
لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
چون همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت
این عجایب بین که چون بینا و نابینا شدم
خاك بر فرقم اگر یك ذرّه دارم آگهی
تا کجاست آنجا که من سرگشته‌دل آنجا شدم
چون دل عطّار بیرون دیدم از هر دو جهان
من ز تأثیر دل او بی‌دل و شیدا شدم

۴۹۷

در سفر عشق چنان گم شدم　　کز نظر هر دو جهان گم شدم

نام و نشانم ز دو عالم مجوی
کز ورق نام و نشان گم شدم
هیچ کسم نیز نبیند دگر
کز خطوات تن و جان گم شدم
جامه‌دران اشك‌فشان آمدم
رقص‌کنان نعره‌زنان گم شدم
چون همه از گم‌شدگی آمدند
گم‌شدگی جستم از آن گم شدم
بار امانت چو گران بود و صعب
من سبك از بار گران گم شدم
گم شدم و گم شدم و گم شدم
خودچه‌شناسم‌که‌چه‌سان‌گم‌شدم
سایهٔ یك ذرّه چه‌سان گم شود
در بر خورشید چنان گم شدم
بحر شغبناك چو گشت آشکار
بر صفت قطره نهان گم شدم
قطره بُدم بحر به من بازخورد
تا خبرم بُد به میان گم شدم
شد همگی هستی عطّار نیست
تا ز میان همگان گم شدم

۴۹۸

ای عشق بی‌نشان ز تو من بی‌نشان شدم
خون دلم بخوردی و در خورد جان شدم
چون کِرم پیله عشق تنیدم به خویش بر
چون پرده راست گشت من اندر میان شدم
دیگر که داندم چو من از خود بر آمدم
دیگر که بیندم چو من از خود نهان شدم
چون در دل آمدم آنچه زبان لال گشت از آن
در خامشی و صبر چنین بی‌زبان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر
من در میان آتش عشقت چنان شدم
مرغی بُدم ز عالم غیبی بر آمده
عمری به سر بگشتم و با آشیان شدم
چون بر نتافت هر دو جهان بار جان من
بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم

عطّار چند گویی ازین گفت توبه کن
نه توبه چون کنم که کنون کامران شدم

۴۹۹

تا ز سرّ عشق سرگردان شدم غرقهٔ دریای بی‌پایان شدم
چون دلم در آتش عشق اوفتاد مبتلای درد بی‌درمان شدم
چون سر و کار مرا سامان نماند من ز حیرت بی‌سر و سامان شدم
عاشق صاحب جمالی شد دلم کز کمال حسن او حیران شدم
تا بدیدم آفتاب روی او بر مثال ذرّه سرگردان شدم
چون نبودم مرد وصلش لاجرم مدّتی غم‌خوارهٔ هجران شدم
مدّتی رنجی کشیدم در جهان جان‌ودل درباختم سلطان شدم
همچو مرغی نیم‌بسمل در فراق پر زدم بسیار تا بی‌جان شدم
چون به‌جان فانی شدم در راه او در فنا شایستهٔ جانان شدم
چون بقای خود بدیدم در فنا آنچه می‌جستم به کلّی آن شدم
رستم از عار خود و با یار خود بی‌خود اندر پیرهن پنهان شدم
تا که عطّار این سخن آزاد گفت
بندهٔ او از میان جان شدم

۵۰۰

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکربارش گهرپوش آمدم
نامهٔ عشقت بخواندم عاشق دردت شدم
حلقهٔ زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم
سرخ‌رو از چشم بودم پیش ازین از خون دل
زرد رو از سبزهٔ آن چشمهٔ نوش آمدم
شغبهٔ آن شکّرستان شکربار ار شدم
فتنهٔ آن سُنبلستان بناگوش آمدم

خواب خرگوشم بسی دادی ندانستم ولیک
هم به آخر در جوال خواب خرگوش آمدم
کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی از آنک
تو جفا کیش آمدی و من وفا کوش آمدم
عشق تو کاندر میان جان من شد معتکف
کی فراموشش کنم گر من فراموش آمدم
وصف می کرد از تو عطّار اندر آفاق جهان
نك سخن ناگفته حالی گنگ و مدهوش آمدم

۵۰۱

دوش از وثاق دلبری سرمست بیرون آمدم
هیچم نبود از خود خبر تا بی‌خبر چون آمدم
دستم چو از نیرنگ او آمد به زیر سنگ او
بر چهرهٔ گلرنگ او چون لاله در خون آمدم
گاهی ز جان بی‌جان شدم گاهی ز دل بریان شدم
هر لحظه دیگر سان شدم هر دم دگرگون آمدم
در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین
گویی نبودم پیش ازین عاشق هم‌اکنون آمدم
چون نیستی اندر عیان، در نیستی گشتم نهان
تا هر چه دیدم در جهان از جمله بیرون آمدم
از فقر رو کردم سیه عطّار را کردم تبه
رفعت رها کردم به ره از خویش بیرون آمدم

۵۰۲

رفتم به زیر پرده و بیرون نیامدم
تا صید پرده‌بازی گردون نیامدم
چون قطب ساکن آمدم اندر مقام فقر
هر لحظه همچو چرخ دگرگون نیامدم
بنهاده‌ام قدم به حرمگاه فقر در
تا هرچه بود از همه بیرون نیامدم

زر همچو گل ز صُرّه از آن ریختم به خاک تا همچو غنچه با دل پر خون نیامدم
از اهل روزگار به معیار امتحان کم نیستم به هیچ گر افزون نیامدم
همچون مگس به ریزهٔ کس ننگریستم هر چند چون همای همایون نیامدم
منّت خدای را که اگر بود و گر نبود در زیر بار منّت هر دون نیامدم
هر بی‌خبر برون درست از وجود من آخر من از عدم به شبیخون نیامدم
عطّار پر به سوی فلك همچو جبرئیل
راه زمین مرو که چو قارون نیامدم

۵۰۳

تو می‌دانی که در کار تو چون مضطر فروماندم
به خاك و خون فرو رفتم ز خواب و خور فروماندم
ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود هرگز
که از عشقت به نو هر روز حیران‌تر فروماندم
عجایب‌نامهٔ عشقت به پایان چون برم آخر
که اندر اولین حرفی به سر دفتر فروماندم
چو دست من به یك بازی فرو بستی چه بازم من
مکن داویم ده آخر که در ششدر فروماندم
همه شب بی‌تو چون شمعی میان آتش و آبم
نگه کن در من مسکین که بس مضطر فروماندم
چگونه چشمهٔ حیوان درین وادی به دست آرم
که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فروماندم
از آن شد کشتیم غرقاب و من با پاره‌ای تخته
که در گرداب این دریای موج‌آور فروماندم
چو از شوق گهر رفتم بدین دریا و گم گشتم
هم از خشکی هم از دریا هم از گوهر فروماندم
ز بس کاندر خم چوگان محنت گوی گشتم من
چو گویی اندرین میدان ز پای و سر فروماندم

ندانم تا تو ای عطّار گنج عشق کی یابی
که از سودای گنج ایدر به رنج اندر فرو ماندم

۵۰۴

تا بر رخ تو نظر فکندم — بنیاد وجود برفکندم
مرغی بودم به دست سلطان — از دست تو بال و پر فکندم
هر چیز که داشتم تر و خشک — از اشك به آب درفکندم
دل سوخته بر بلا نهادم — جان شیفته بر خطر فکندم
تا خاك در تو تاج کردم — بر خاك تو تاج درفکندم
تا ناوك غمزهٔ تو دیدم — از ناوك تو سپر فکندم
خود را چو قلم ز عشق خطّت — هر روز هزار سر فکندم
تا من سخن رخ تو گفتم — بس تاب که در قمر فکندم
تا من صفت لب تو کردم — بس سوز که در شکر فکندم
بی‌خوشهٔ زلفت آتشی صعب — در خرمن خشك و تر فکندم
از حلقهٔ آسمان قمر را — بی‌چهرهٔ تو به‌در فکندم
همتای تو در جهان ندیدم — چندان که همی نظر فکندم

با چهره و با سرشك عطّار
عمری‌است که سیم‌وزر فکندم

۵۰۵

تا عشق تو را به جان ربودم — بی‌درد تو یك نفس نبودم
از روز ازل هنوز مستم — وز شوق الست در سجودم
گفتی که جمال خود نمایم — این خود ز کمال تو شنودم
در آتش هجر انتظارم — می‌سازم و سوخت این وجودم
بی‌لطف تو بوی خوش ندارم — گر جمله گلاب و مُشك و عودم
از بوی جگر که می‌گدازم — بر اوج فلك رسید دودم
مفتاح هدایتم تو دادی — آنگه در اهلیت گشودم

در عشق تو یافتم سعادت　　صد باره درون خود زدودم
نامم ز تو زان شده‌است عطّار
کز حسن تو عارفی نمودم

۵۰۶

تا عشق تو سوخت همچو عودم　　یك ذرّه نماند از وجودم
تا بگذشتی چو باد بر من　　بر خاك فتاده در سجودم
یك لحظه ز تو نمی‌شکیبم　　خود را صد ره بیازمودم
عشقت چو نشست در دلم ساخت　　برخاست ز ره زیان و سودم
از جوهر عشق هر دو عالم　　یك ذرّه ز خویش می‌نمودم
چون نیك به خود نگاه کردم　　من خود به میانه در نبودم
چون من به خودی نبود گشتم　　آیینه کاینات بودم
گه پردهٔ آسمان گشادم　　گه چهرهٔ آفتاب سودم
از بس که بسوختم درین تاب
عطّار نیم ولیك عودم

۵۰۷

سواد خطّ تو چون نافع نظر دیدم　　روایتی که ازو رفت معتبر دیدم
مرا چو زلف تو بر حرف می فرو گیرد　　حروف زلف تو برخواندم و خطر دیدم
چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت　　من اینکه هیچ نداشت از همه بتر دیدم
تو را میان الف است و الف ندارد هیچ　　که من ورای الف هیچ در کمر دیدم
کمند زلف تورا کافتاب دارد زیر　　هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم
به‌حلق آمده جان در درون هر حلقه　　هزار عاشق گم کرده پا و سر دیدم
سزد که هندی تو نام نرگس است از آنك　　دو هندوی رخ تو نرگس بصر دیدم
چگونه شور نیارم ز آرزوی لبت　　کز آرزوی لبت شور در شکر دیدم
ورای دولت وصل تو هیچ دولت نیست　　ولی چه سود که آن نیز برگذر دیدم
چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را　　ز تر و خشك لب خشك و چشم تر دیدم

به عالمی که ز وصلت سخن رود آنجا　　هزار تشنه به خون غرقه بیشتر دیدم
ز مشرقی که ازو آفتاب‌حسن تو تافت　　هزار عرش اگر بود مختصر دیدم
چو در صفات توام آبروی می‌بایست
فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

۵۰۸

عشق بالای کفر و دین دیدم　　بی‌نشان از شك و یقین دیدم
کفر و دین و شك و یقین گر هست　　همه با عقل همنشین دیدم
چون گذشتم ز عقل صد عالم　　چون بگویم که کفر و دین دیدم
هرچه هستند سدّ راه خودند　　سدّ اسکندری من این دیدم
فانی محض گرد تا برهی　　راه نزدیکتر همین دیدم
چون من اندر صفات افتادم　　چشم صورت صفات‌بین دیدم
هر صفت را که محو می‌کردم　　صفتی نیز در کمین دیدم
جان‌خود را چو از صفات گذشت　　غرق دریای آتشین دیدم
خرمن من چو سوخت زان دریا　　ماه و خورشید خوشه‌چین دیدم
گفتی آن بحر بی‌نهایت را　　جنّت عدن و حور عین دیدم
چون گذر کردم از چنان بحری　　رخش خورشید زیر زین دیدم
حلقه‌ای یافتم دو عالم را　　دل در آن حلقه چون نگین دیدم
آخرالامر زیر پردهٔ غیب　　روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقهٔ دَرِ اوست　　پیش او روی بر زمین دیدم
بر رخ او که عکس اوست دو کون　　برقع از زلف عنبرین دیدم
نقش‌های دو کون را زان زلف　　گره و تاب و بند و چین دیدم
هستی خویش پیش آن خورشید　　سایهٔ یار راستین دیدم
دامنش چون به دست بگرفتم　　دست او اندر آستین دیدم
هر که او سرّ این‌حدیث شناخت　　نقطهٔ دولتش قرین دیدم
جان عطّار را نخستین گام
برتر از چرخ هفتمین دیدم

۵۰۹

دریغا کانچه جستم آن ندیدم　　نجات تن خلاص جان ندیدم
دلم می‌سوزد از درد و چه سازم　　که درد خویش را درمان ندیدم
به کار افتادگی خویش هرگز　　ندیدم هیچ سرگردان ندیدم
بگردیدم چو گردون گرد عالم　　چو خود واله چو خود حیران ندیدم
شدم چون گوی سرگردان که خود را　　حریفی درد در میدان ندیدم
درین حیرت ندارم صبر و غم اینت　　که گشتن خویش را قربان ندیدم
درین وادی بسی از پیش رفتم　　ولی یك ذرّه از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمری ولیکن　　سر یك مویی از انسان ندیدم
چو راهی بی‌نهایت می‌نماید　　سر و بُن یافتن امکان ندیدم
چو شمعی خویش‌را در آتش و دود　　اگر دیدم به جز گریان ندیدم
گزیرم نیست از خوناب دیده　　که من هرگز چنین طوفان ندیدم
ز عالم شربتی بی‌خون نخوردم　　ز گیتی بی‌جگر یك نان ندیدم
ندیدم در جهان یك ذرّه شادی　　که تا اندوه صد چندان ندیدم
چه گر خورشید عمرم بود تاوان　　چو بر من تافت جز تاوان ندیدم
حکایت چون کنم از مُلك یوسف　　که من جز چاه و جز زندان ندیدم
خطا گفتم بسی دیدم نکویی　　ولی خود را سزای آن ندیدم
کمال دیگران بر خود چه بندم　　که‌من در خویش‌جز نقصان ندیدم
صدف را آن بود بهتر که گوید　　که من در عمر خود باران ندیدم
فقیری بایدم هم درد و هم دم　　که می‌گوید که من سلطان ندیدم
تو ای عطّار چون اینجا رسیدی
سخن گفتن تورا سامان ندیدم

۵۱۰

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم　　تا گوش برگشادم آواز تو شنیدم
چندان‌که فکر کردم چندان‌که ذکر گفتم　　چندان‌که ره سپردم بیرون ز تو ندیدم
تا کی به‌فرق پویم جمله تویی چگویم　　چون با منی چه جویم اکنون بیارمیدم

عمری به سر دویدم گفتم مگر رسیدم	با دست هرچه دیدم جز باد می‌ندیدم
فریاد من از آن‌است کاندرپس درم‌من	در بسته‌ماند برمن وز دست‌شد کلیدم
عطّار را به کلی از خویشتن فنا کن
چون در فنای عشقت ذوق بقا چشیدم

۵۱۱

آن در که بسته باید تا چند باز دارم	کامروز وقتش آمد کان در فراز دارم
با هر که از حقیقت رمزی دمی بگویم	گوید مگوی یعنی برگ مجاز دارم
تا لاجرم به مردی با پاره‌پاره جانی	در جان‌خویش گفتم چندان‌که راز دارم
چون‌این‌جهان‌و آن‌یك‌با صد جهان‌دیگر	در چشم‌من فروشد چون‌چشم باز دارم
چیزی برفت از من و اینجا نماند چیزی	تا این شود چون آن‌یك کاری دراز دارم
جانی که‌داشتم‌من، شد محو عشق‌جانان	جان من‌است جانان، جان دل‌نواز دارم
نی‌نی اگرچو شمعی این‌دم‌زدم زگرمی	اکنون‌چو شمع از آن‌دم سرزیر گاز دارم
چون‌عزّ و نازختم‌است بر تو همیشه دایم	تا چند خویشتن را در عزّ و ناز دارم
کارم فتاد و از من تو فارغی به‌غایت	نه صبر می‌توانم نه کارساز دارم
از بس که بی‌نیازی‌است آنجاکه حضرت‌توست	من زاد این بیابان عجز و نیاز دارم
شوریدهٔ جهانم چون قربت تو جویم	محمود نیستم من خو با ایاز دارم
بازی اگر نشیند بر دوش من نگیرم	ورنه کسی نبوده است البته باز دارم
من‌شمع جمع‌عشقم نه‌جان‌به‌تن بمانده	جان در میان آتش تن در گداز دارم
لاف ای فرید کم زن زیرا که در ره او
چون سرنگون نه‌ای تو صد سرفراز دارم

۵۱۲

من با تو هزار کار دارم	جانی ز تو بی‌قرار دارم
شب‌های وصال می‌شمردم	تا حاصل روزگار دارم
گفتی که فراق نیز بشمر	چون با گُل تازه خار دارم
گر در سر این شود مرا جان	هرگز به رخت چه کار دارم

تا جان دارم من نکوکار — جز عشق رخت چه کار دارم
گفتی مگریز از غم من — چون غمزهٔ غمگسار دارم
چون بگریزم ز یك غم تو — چون غم ز تو من هزار دارم
گفتی که بیا و دل به من ده — تا دل ز تو یادگار دارم
ای یار گزیده، دل که باشد — جان نیز برای یار دارم
گفتی سرخویش گیر ورفتی — کز دوستی تو عار دارم
سر بی‌تو مرا کجا به کاراست — سر بی‌تو برای دار دارم
گفتی که کمند زلف من گیر — یعنی که سر شکار دارم

چون‌رفت زدست کار عطّار
چون زلف تو استوار دارم

۵۱۳

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
چون من من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم
تن و جان محو شد از من، ز بهر آنکه تا هستم
حقیقت بهر دل دارم شریعت بهر تن دارم
همه عالم پُر است از من ولی من در میان پنهان
مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم
اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم در کش
که سرّ این چنین گنجی نه بهر انجمن دارم
اگر ذرّات این عالم زبان من شود دایم
نیارم گفت ازو یك حرف و چندانی سخن دارم
مرا گویی که حرفی گوی از اسرار گنج جان
چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم
میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم
که من اینجا به یك‌یك گام صد صد راهزن دارم
چو از کونین آزادم، نگویم سرّ خود با کس

مرا این بس که من در سینه سرّ سرفکن دارم
اگر از سرّ این گنجت خبر باید به خاکم رو
بپرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم
از آن سلطان کونینم که دارالملك وحدت را
درون گُلخنی مانده نه خرقه نی وطن دارم
چو زلفش را دو صد گونه شکن دیدم ز پیش و پس
میان بسته به زنّاری سر یك یك شکن دارم
نسیمی گر نمی‌یابم ز زلف یوسف قدسم
ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم
چه می گویم که زلف او مرا برهاند از چنبر
به گرد جملهٔ عالم در آورده رسن دارم
فرید از یك شکن زنّار اگر بر بست من با او
به سوی صد شکن دیگر ز صد سو تاختن دارم

۵۱۴

تا عشق تو در میان جان دارم — جان پیش دَرِ تو بر میان دارم
اشکم چو به‌صد زبان سخن‌گوید — راز دل خویش چون نهان دارم
در عشق تو بس سبکدل افتادم — کز بادهٔ عشق سر گران دارم
گفتم چو به تو نمی‌رسم باری — نامت همه روز بر زبان دارم
چون کرد فراق تو زبان بندم — چه روز و چه روزگار آن دارم
چون کار نمی‌کند فغان بی‌تو — از دست غم تو چون فغان دارم
در خاطر هیچکس نمی‌آید — شوری که از آن شکرستان دارم
گفتم شکریم ده به جان تو — کاخر من دلشکسته جان دارم
گفتی که تو را شکر زبان دارد — گو دار که من بسی زبان دارم
تا چند رخت به آستین پوشی — تا کی ز تو سر بر آستان دارم
گفتی که جهان به کام عطّار است
من بی‌تو کجا سر جهان دارم

۵۱۵

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار می‌دارم
مسلمانم همی خوانند و من زنّار می‌دارم
طریق صوفیان ورزم، ولیکن از صفا دورم
صفا کی باشدم چون من سر خمّار می‌دارم
ببستم خانقه را در، در میخانه بگشودم
ز می من فخر می‌گیرم ز مسجد عار می‌دارم
چو یار اندر خرابات است من اندر کعبه چون باشم
خراباتی صفت خود را ز بهر یار می‌دارم
به گرد کوی او هر شب بدان امّید چون عطّار
مگر بنوازدم یاری خروش زار می‌دارم

۵۱۶

جانا مرا چه سوزی چون بال‌و پر ندارم — خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم
در زاری‌ونزاری چون زیر چنگ زارم — زاری‌مرا تمام‌است چون زوروزر ندارم
روزی گرم بخوانی از بس که شاد گردم — گر ره بود بر آتش بیم خطر ندارم
گر پرده‌های عالم در پیش چشم داری — گر چشم دارم آخر چشم از تو برندارم
در پیش بارگاهت از دور بازماندم — کز بیم دور باشت روی گذر ندارم
نه نه تو شمع جانی پروانهٔ توام من — زان با تو پر زنم من کز تو خبر ندارم
عالم پُر است از تو غایب منم ز غفلت — تو حاضری ولیکن من آن نظر ندارم

عطّار در هوایت پر سوخت از غم تو
پرواز چون نمایم چون هیچ پر ندارم

۵۱۷

دل رفت وز جان خبر ندارم — این بود سخن دگر ندارم
گرچه شده‌ام چو موی بی‌او — یك موی ازو خبر ندارم
همچون گویم که در ره او — دارم سر او و سر ندارم

هم بی‌خبرم ز کار هر دم — هم یك دم کارگر ندارم
راه‌است بدو ز ذرّه‌ذرّه — من دیدهٔ راهبر ندارم
خورشید همه‌جهان گرفته‌است — من سوخته‌دل نظر ندارم
چندان‌که روم به نیستی در — از هستی او گذر ندارم
فریاد که زیر پرده مُردم — افسوس که پرده‌دَر ندارم
گرچه همه چیزها بدیدم — جز نام ز نامور ندارم
زان‌چیز که‌اصل چیزها اوست — مویی خبر و اثر ندارم
دردا که‌شدم به‌خاك و در دست — جز باد ز خشك و تر ندارم
فی‌الجمله نصیبه‌ای که بایست — گر دارم ازو وگر ندارم
افسانهٔ عشق او شدم من — وافسانه جزین ز بر ندارم
با این همه ناامیدی عشق — دل از غم عشق بر ندارم
سیمرغ جهانم و چو عطّار
یك مرغ به زیر پر ندارم

۵۱۸

فریاد کز غم تو فریادرس ندارم — با که نفس برآرم چون همنفس ندارم
گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر — چون یاریم کند کس چون هیچکس ندارم
ای دستگیر جانم دستم تو گیر ورنه — کس دست‌من‌نگیرد چون دست‌رس ندارم
گفتی به‌من‌رسی تو گر ذرّه‌ای‌است صبرت — کی در رسم به گردت کان‌ذرّه بس‌ندارم
چون در ره تو شیران از سَیر بازماندند — تا کی دوم من آخر شیری ز پس ندارم
زهره ندارم ای جان گرد دَرِ تو گشتن — زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم
در حبس کون بی‌تو پیوسته می‌تپم من — سیمرغ قاف قربم برگ قفس ندارم
عطّار خاك راهت خواهد که سرمه سازد
بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

۵۱۹

سر مویی سر عالم ندارم — چه عالم چون سر خود هم ندارم

چنان گم گشته‌ام از خویش رفته | که گویی عمر جز یك دم ندارم
ندارم دل بسی جُستم دلم باز | وگر دارم درین عالم ندارم
چو دل را می‌نیابم ذرّه‌ای باز | چرا خود را بسی ماتم ندارم
بحمدالله که از بود و نبودم | اگر شادی ندارم غم ندارم
چه می‌گویم که مجروحم چنان سخت | که در هر دو جهان مرهم ندارم
جهانی راز دارم مانده در دل | که را گویم چو یك محرم ندارم
حریفی می‌کنم با هفت دریا | ولیکن زور یك شبنم ندارم
بسی گوهر دهد دریام هر دم | ولی چون ناقصم محکم ندارم
اگر یك گوهر آید قسم عطّار
به‌قدر از هر دو کونش کم ندارم

۵۲۰

بی‌تو زمانی سر زمانه ندارم | بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم مرا با تو ای یگانه چه نسبت | چشم دو دارم ولی یگانه ندارم
مرغ توام بال و پر بریخته از عشق | در قفسی مانده آب و دانه ندارم
عشق تو بحری است من چو قطرهٔ آبم | طاقت آن بحر بی‌کرانه ندارم
مرغ شگرفی و من ضعیف ستم‌کش | درخور تو هیچ آشیانه ندارم
زهره ندارم که دُرّ وصل تو جویم | بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم
رو که به یك بازیم که غمزهٔ تو کرد | مات چنان گشته‌ام که خانه ندارم
گر به‌بهانه مرا همی بکشی تو | چو تو کشی راضیم بهانه ندارم
ناوك هجر تو را به‌جز دل عطّار
در همه آفاق یك نشانه ندارم

۵۲۱

چه سازم که سوی تو راهی ندارم | کجایی که جز تو پناهی ندارم
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی | که من طاقت برگ کاهی ندارم
وصال تو یکدم به دستم نیاید | که سرمایه و دستگاهی ندارم

مریز آب‌روی‌من آخر که من‌خود ‌ به نزدیك کس آب و جاهی ندارم
مگردان ز من روی و با راهم آور ‌ که جز عشق رویی و راهی ندارم
چرا دست آلایی آخر به خونم ‌ که شاهی نیم من سپاهی ندارم
مکش ماه‌رویا من بی‌گنه را ‌ که جز عشق رویت گناهی ندارم
مرا عفو کن زانکه نزدیك تو من ‌ به جز عفو تو عذرخواهی ندارم
به رویم نگه کن که بر درد عشقت ‌ به جز اشك خونین گواهی ندارم
ز عطار و از شیوهٔ او بگشتم
که جز شیوهٔ چون تو ماهی ندارم

۵۲۲

اگر عشقت به جای جان ندارم ‌ به زلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی ننگ می‌داری ز عشقم ‌ که من معشوق اینم کان ندارم
اگر جانم بخواهد شد ز عشقت ‌ غم عشق تورا فرمان ندارم
تو گفتی رو مکن در من نگاهی ‌ که خوبی دارم و پیمان ندارم
من سرگشته چون فرمان نبردم ‌ از آن بر نیك و بد فرمان ندارم
چو خود کردم به‌جای‌خویشتن بد ‌ چرا بر خویشتن تاوان ندارم
کنون ناکام تن در دام دادم ‌ که من خود کرده را درمان ندارم
چو هر کس بوسه‌ای یابند از تو ‌ من بیچاره آخر جان ندارم
بده عطّار را یك بوسه بی‌زر
که زر دارم ولی چندان ندارم

۵۲۳

تا نرگست به دشنه چون شمع کشت‌زارم ‌ چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم
در پای اوفتادم زیرا که سر ندارد ‌ چون حلقه‌های‌زلفت غم‌های‌بی‌شمارم
از بسکه هست حلقه در زلف سرفرازت ‌ هرگز سری ندارد چندان که بر شمارم
بادم نبردی آخر چون ذرّه‌ای ز سستی ‌ گر داشتی دل تو یك ذرّه استوارم
هرگز ستاره دیدی در آفتاب بنگر ‌ در آفتاب رویت چشم ستاره بارم

پیوسته پیش حکمت چون سر فکنده‌ام من ... زین بیش سر میفکن چون شمع در کنارم
بر نه به‌لطف دستی کز حد گذشت دانی ... بی‌لاله‌زار رویت این ناله‌های زارم
چون دم نمی توان زد با هیچکس ز عشقت ... پس من ز درد عشقت با که نفس بر آرم
عطّار کی تواند شرح غم تو دادن
کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

۵۲۴

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم ... به کسم مکن حواله که به جز تو کس ندارم
منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت ... همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم
اگرم به‌دستگیری بپذیری اینت منّت ... و اگر نه رستخیزی ز همه جهان بر آرم
چه کمی در آید آخر به‌شرابخانهٔ تو ... اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم ... که درین چنین مقامی غم توست غمگسارم
ز غم تو همچو شمعم که چو شمع در غم تو ... چو نفس زنم بسوزم چو بخندم اشکبارم
چو ز کار شد زبانم بروم به‌پیش خلقی ... غم تو به‌خون دیده همه بر رخم نگارم
ز توام من آنچه هستم که تو گر نه‌ای نیم من ... که تویی که آفتابی و منم که ذرّه‌وارم
اگر از تو جان عطّار اثر کمال یابد
منم آنکه از دو عالم به کمال اختیارم

۵۲۵

اگر برشمارم غم بیشمارم ... ندارند باور یکی از هزارم
نیاید در انگشت این غم شمردن ... مگر اشك می‌ریزم و می‌شمارم
گر انگشت نتواند این غم به‌سر برد ... به سر می‌برد دیدهٔ اشکبارم
اگرچه فشاندم بسی اشك خونین ... مبر ظن که من اشك دیگر نبارم
گرفتم ز خلق زمانه کناری ... فشاندم بسی اشك خون در کنارم
چو روی نگارم ز چشمم برون شد ... ز شوقش به‌خون روی خود می نگارم
چه کاری بر آید ز دست من اکنون ... که شد کارم از دست و از دست کارم
مرا هست در دل بسی سرّ پنهان ... ندانم که هرگز شود آشکارم

چو صاحب‌دلی اهل این سرّ ندیدم همه سر به مهرش به دل می‌سپارم
چه گویی که عطّار عیسی‌دمم من
چو زهره ندارم که یکدم بر آرم

۵۲۶

بی‌تو نیست آرامم کز جهان تو را دارم هرچه تو نه‌ای جانا من ز جمله بیزارم
همچو شمع می‌سوزم همچو ابر می‌گریم همچو بحر می‌جوشم تا کجا رسد کارم
یا ز دست هجر تو جاودان به‌پای افتم یا ز جام وصل تو قطره‌ای به‌دست آرم
از تو گر وصال آید قسم من وگر هجران هرچه از تو می‌آید من به جان خریدارم
من نه آن کسم جانا کز وصال تو شادم یا ز بیم هجرانت هیچ گونه غم دارم
هجر و وصل زان توست هر چه خواهیم آن ده لایق من آن باشد کاختیار بگذارم
نقطه‌ای است جان من هر دو کون گرد وی من به‌گرد آن نقطه دایماً چو پرگارم
بسکه همچو پرگاری گرد پا و سر گشتم چون بتافت آن نقطه محو کرد پندارم
چون نماند پندارم من بماندم بی‌من
نیست آگهی زانگه ذرّه‌ای ز عطّارم

۵۲۷

پشتا پشت است با تو کارم تو فارغ و من در انتظارم
ای موی‌میان بیا و یکدم سر نه چو سرشك در کنارم
دیری است که با توام قراری است زان بی‌تو همیشه بی‌قرارم
خون می‌گریم که قلب افتاد در عشق تو نقد اختیارم
ای صد شادی به روزگارت بُرده است غم تو روزگارم
تا یك نفسم ز عمر باقی است بیرون ز غم تو نیست کارم
چون با تو به‌هم نمی‌توان بود عمری به غم تو می‌گذارم
با حلقهٔ بی‌شمار زلفت از حدّ بیرون شمار دارم
گر زیروزبر شود دو عالم با زلف تو کی رسد شمارم
دل می‌خواهی ز بی‌دلی تو ای کاش بجاستی هزارم

تا چون غم تو ز دور آید	من پیش غم تو جان سپارم
شادی نرسد ز تو به عطّار
غم بس بود از تو یادگارم

۵۲۸

چون من ز همه عالم ترسا بچه‌ای دارم	دانم که ز ترسایی هرگز نبود عارم
تا زلف چو زنّارش دیدم به کنار مه	پیوسته میان خود بربسته به زنّارم
تا از شکنِ زلفش شد کشف مرا صد سرّ	برخاست ز پیش دل اقرارم و انکارم
هرلحظه به‌رغم من در زلف دهد تابی	با تاب چنان زلفی من تاب نمی‌آرم
چون از سر هر مویش صد فتنه فروبارد	از هر مژه طوفانی چون ابر فروبارم
آن رفت که می‌آمد از دست مرا کاری	اکنون چو سر زلفش، از دست بشد کارم
هر شب ز فراق او چون شمع همی‌سوزم	و او بر صفت شمعی هر روز کُشد زارم
گفتم به‌جز از عشوه چیزی نفروشی تو	بفروخت جهان بر من زیرا که خریدارم
نه در صف درویشی شایستهٔ آن ماهم	نه در ره ترسایی اهلیّت او دارم
نه مرد مناجاتم نه رند خراباتم	نه محرم محرابم نه درخور خمّارم
نه مؤمن توحیدم نه مشرك تقلیدم	نه منکر تحقیقم نه واقف اسرارم
از بس که چو کرمِ قز بر خویش تنم پرده	پیوسته چو کرم قز در پردهٔ پندارم
از زحمت عطّارم بندی است قوی در ره
کو کس که کند فارغ از زحمت عطّارم

۵۲۹

ترسابچه‌ای کشید در کارم	بربست به زلف خویش زنّارم
پس حلقهٔ زلف کرد در گوشم	یعنی که به بندگی ده اقرارم
در بندگیش نه هندوم بدخوی	هستم حبشی که داغ او دارم
پروانهٔ او شدم که هر ساعت	در جمع چو شمع می‌کشد زارم
شاید که کُشد چو هست عیسی‌دم	کز معجزه زنده کرد صد بارم
او یوسف عالم است در خوبی	من دست و ترنج پیش او دارم

هرگز نایم ز بار او بیرون / کز عشق نهاد صاع در بارم
زان روز که دُرد عشق او خوردم / مانده است گرو به دُرد دستارم
دی ساکن کنج صومعه بودم / وامروز ز ساکنان خمّارم
چون دانم داد شرح حال خود / فی‌الجمله نه کافرم نه دین دارم
کو در عالم کسی که برهاند
یکباره ز ناکسیّ عطّارم

۵۳۰

تُرك قلندر من دوش درآمد از درم / بوسه گشاد بر لبم تنگ کشید در برم
در لب‌لعل ترك‌من آب‌حیات خضر بود / لب چو نهاد بر لبم گفتم خضر دیگرم
بوسه‌چو داد ترك‌من هندوی‌او شدم‌به‌جان / چون که بدیدم هم سزا نیز بداد شکّرم
من به‌میان این طرف اشك‌فشان شدم چو شمع / از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم
من‌چو چشیدم آن‌شکر دل‌ز کمال‌لطف‌او / برد گمان که‌شد مگر مُلك‌جهان میسّرم
گرچه جفای او بسی بُرد فرید بعد ازین
گرچه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

۵۳۱

گنج دزدیده ز جایی پی برم / گر به کوی دلربایی پی برم
جان برافشانم چو پروانه ز شوق / گر به قرب جانفزایی پی برم
عشق دریایی‌است من در قعر او / غرقه‌ام تا آشنایی پی برم
چون کسی بر آب دریا پی نبرد / من‌چه‌سان نه‌سر نه‌پایی پی برم
چرخ چندین گشت وبرجای خوداست / من چگونه ره به جایی پی برم
راضیم گر من درین راه عظیم / تا ابد بر یك درایی پی برم
سر دراندازم ز شادی همچو نون / گر به میم مرحبایی پی برم
نیست ممکن کاب حیوان قطره‌ای / خاصه در تاریکنایی پی برم
چون مجاز افتاده‌ام نادر بود / کز حقیقت ماجرایی پی برم
می‌روم گمراه نه دین و نه دل / تا نسیم رهنمایی پی برم

چون نهان است آنکه صدبارم بکشت		از کجا من خونبهایی پی برم
پست میرم عاقبت در چاه بعد		گرچه هر دم ماورایی پی برم
چون ندارد منتها پیشان عشق		پس چگونه منتهایی پی برم
چون بقای این جهان عین فناست		بو که زان عالم بقایی پی برم
ور ز پیشانم بقایی روی نیست		بو که در پایان فنایی پی برم
مصر جامع پی نبردی ای فرید
خوشدلم گر روستایی پی برم

۵۳۲

خبرت هست که خون شد جگرم		وز می عشق تو چون بی‌خبرم
ز آرزوی سر زلف تو مدام		چون سر زلف تو زیر و زبرم
نتوان گفت به صد سال آن غم		کز سر زلف تو آمد به سرم
می‌تپم روز و شب و می‌سوزم		تا که بر روی تو افتد نظرم
خود ز خونابهٔ چشمم نفسی		نتوانم که به تو در نگرم
گر به روز اشك چو دُر می‌بارم		می‌برآید دل پر خون ز برم
چون نبینم نظری روی تو من		به تماشای خیال تو درم
گر نخوردی غم این سوخته‌دل		غم عشق تو بخوردی جگرم
چند گویی که تو خود زر داری		پشت‌گرمی تو غمت را چه خورم
دور از روی تو گر درنگری		پشت‌گرمی است ز روی چو زرم
روی عطّار چو زر زان بشکست
که زری نیست به وجه دگرم

۵۳۳

گر بوی یك شکن ز سر زلف دلبرم		کفّار بشنوند نگروند کافرم
وز زلف او اگر سر مویی به‌من رسد		در دل‌نهم چو دیده و در جان بپرورم
درهم زدست دست سرزلفش ازشکن		دستم نمی‌دهد که شکن‌هاش بشمرم
تا برد دل ز من سر زلف معنبرش		از بوی دل شده‌است دماغی معنبرم

جان من است گر چه نمی بینمش چو جان بی‌جان چگونه عمر گرامی به‌سر برم
از پای می‌در آیم و آگاه نیست کس تا عشق آن نگار چه سر داشت در سرم
غم می‌رسد به‌روی من از سوی آن نگار شادی به روی غم که غم اوست رهبرم
در عشق او دلی است مرا بی‌خبر ز خویش وز هر چه زین گذشت خبر نیست دیگرم
تا بو که پای باز نگیرد ز خاك خود با خاك راه رهگذر او برابرم
زان آمده‌است با من بی‌دل به‌در برون کز دیرگاه خاك در آن سمنبرم
بر خاك خویش می گذرد همچو باد و من بادی به‌دست مانده و بر خاك آن درم
گفتم بیا و خانه‌فروشی بزن مرا گفتا برو که من ز چنین‌ها نمی‌خرم
گفتم که گوش دار ز عطّار یك سخن
گفتا خمش که سر به سخن درنیاورم

۵۳۴

گر از میان آتش‌دل دم برآورم زان دم دمار از همه عالم برآورم
در بحر نیلی فلك افتد هزار جوش گر یك خروش از دل پر غم برآورم
گر ماتم دلم به مراد دلم کشم افلاك را ز جامهٔ ماتم برآورم
هردم ز آتش دلِ اخگرفشان خویش صد شعله زین فروخته طارم برآورم
هر روز صبح را، ز دمم دم فروشود زیرا که من دمی که زنم دم برآورم
چون همدمی نیافتم اندر همه جهان از راز خویش پیش که یك دم برآورم
یك‌دم که پای‌بستهٔ صد گونه درد نیست دستم نمی‌دهد که مسلّم برآورم
چوگان کنم ز آه خود آخر سحرگهی گردون چو گو به حجلهٔ طارم برآورم
عطّار را چگونه رسانم به کام دل
چون من دمی به کام دلم کم برآورم

۵۳۵

تیر عشقت بر دل و جان می‌خورم زخم زیر پرده پنهان می‌خورم
چون غم تو کیمیای شادی است چون شکر زهر غمت زان می‌خورم
چون ز درد توست درمان دلم دُردی دردت فراوان می‌خورم

چند گویم کز تو غم خوردم بسی　　کین زمان صد بار چندان می‌خورم
در میان پیرهن مانند شمع　　خون خود خندان و گریان می‌خورم
تا نداند سرّ من تردامنی　　خون دل سر در گریبان می‌خورم
کی بود کاواز بردارم تمام　　کز کف خضر آب حیوان می‌خورم
درنگر ای جان که در جشن وفا　　جام جم از دست جانان می‌خورم
خوش‌خوشم جان می‌دهد تا لاجرم　　خوش‌خوشی زنهار بر جان می‌خورم
هر غمی کان هست بر عطّار سخت
بر امید ذوق درمان می‌خورم

۵۳۶

روزی که عتاب یار درگیرم　　با هر مویش شمار درگیرم
چون خاك ز دست او کنم بر سر　　گر نیست مرا غبار درگیرم
چون قصهٔ بوسه با میان آرم　　آنگه سخن از کنار درگیرم
گر بوسه عوض دهد یك چه بود　　از صد نه که از هزار درگیرم
گر باز کنار خواهدم دادن　　اوّل ز هزار بار درگیرم
چون‌قصد به‌جان‌من کند چشمش　　دل گیرم و کارزار درگیرم
گرچه به نمی‌رود مرا کاری　　بر بو که هزار کار درگیرم
صد مشعله از جگر برافروزم　　صد شمع ز روی یار درگیرم
هر فریادی که عاشقان کردند　　هر دم من از آن نگار درگیرم
آهی که هزار شعله درگیرد　　من از رخ غمگسار درگیرم
هرشب صدره چو شمع کارازسر　　زین چشم ستاره بار درگیرم
هر روز ز لاله‌زار روی او　　صد نالهٔ زار زار درگیرم
پنهان ز فرید بُرد دل شاید
گر ماتم آشکار درگیرم

۵۳۷

زیر بار ستمت می‌میرم　　روی در روی غمت می‌میرم

شغل عشق تو چنان کرد مرا کایمن از مدح و ذمت می‌میرم
زندهٔ بی‌سر از آنم که چو شمع سر خود بر قدمت می‌میرم
حَرَمت گرچه مرا روی نمود روی سوی حرمت می‌میرم
آستین چند فشانی بر من که میان حشمت می‌میرم
آستینت چو علم کرد مرا زار زیر علمت می‌میرم
تا شدم زنده‌دل از خطّ خوشت سرنگون چون قلمت می‌میرم
به ستم رزق هرگه که دهی می خورم وز ستمت می‌میرم
دم‌عیسی‌است‌تورا وین‌عجب‌است تا چرا من ز دمت می‌میرم
من بمیرم ز تو روزی صد بار تا نگویی که کمت می‌میرم
لیك چون لعل توام زنده کند زین قدم دم به دمت می‌میرم
درده از جام جمت آب حیات هین که بی‌جام جمت می‌میرم
بی‌تو گر زنده بماندم نفسی هر نفس لاجرمت می‌میرم
کرم عشق تو دیده است فرید
بر امید کرمت می‌میرم

۵۳۸

کار چو از دست من برفت چه سازم مات شدم نیز خانه نیست چه بازم
در بُن این خاکدان عالم غدّار اشك‌فشان همچو شمع چند گدازم
چون نفسی دیگرم ز عمر امان نیست این نفسی چند در هوس بچه تازم
چو گل یك‌روزه در میانهٔ صد خار بر سر پایم نشسته سر چه فرازم
پردهٔ من چون درید پرده‌دَر چرخ در پس این پرده پرده چند نوازم
چارهٔ‌من چون به‌دست چاره‌گران‌نیست حیله چه گویم کنون و چاره چه سازم
قصّهٔ اندوهت آشکار چه گویم زانکه من خسته‌دل نهفت نیازم
واقعه کوته کنم چه گویم ازین بیش خاصه که پیش اندر است راه درازم
ای دل عطّار دم مزن که درین دیر
دم نتوان زد ز سرّ پردهٔ رازم

۵۳۹

با این دل بی‌خبر چه سازم / جان می‌سوزم دگر چه سازم
از دست دل اوفتاده‌ام خوار / چون خاك بدر بدر چه سازم
بس حیله که کردم و نیامد / یك حیلهٔ کارگر چه سازم
جانا نکنی به من نظر تو / کافتاده‌ام از نظر چه سازم
کس جز تو خبر ندارد از من / پس می‌پرسی خبر چه سازم
گفتی که ز صبر توشه‌ای‌ساز / چون‌عمر آمد به‌سر چه‌سازم
صبرم‌قَدری‌غمت‌قضایی‌است / گر سازم ازین قدر چه سازم
گفتی به مگوی سرّ عشقم / درمعرض این خطر چه‌سازم
گیرم که زبان نگاه دارم / با این رخ همچو زر چه سازم
ور روی به اشك خون نپوشم / با سوختن جگر چه سازم
گفتی که فرید چاره‌ای ساز
نه چاره نه چاره‌گر چه سازم

۵۴۰

از بس که چو شمع از غم تو زار بسوزم / گویم نچنانم که دگربار بسوزم
بیم است که از آه دل سوخته هر شب / نُه پردهٔ افلاك بیکبار بسوزم
زان با من دلسوخته اندك به‌نسازی / تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
دانی که ز تر دامنی و خامی خود من / چندان که بسوزم نه به هنجار بسوزم
ترسم که اگر سوخته خواهند من خام / در آتش عشق افتم و دشوار بسوزم
تا چند تنم پردهٔ پندار به خود بر / وقت است که این پردهٔ پندار بسوزم
ای ساقی جان جام می آور تو به پیشم / تا خرقه بر اندازم و زنّار بسوزم
آن به که به یك آتش دل وقت سحرگاه / هرجا که حجابی است به‌یکبار بسوزم
بوی جگر سوخته خواهی ز دم من
در سوختگی تا که چو عطّار بسوزم

۵۴۱

بی لبت از آب حیوان می‌بسم / بی‌رخت از ماه تابان می‌بسم

کار روی حسن تو گردان بس است ‌ ز آفتاب چرخ گردان می‌بسم
سر گرانم من ز چین زلف تو ‌ از همه چین مُشك ارزان می‌بسم
گر ندارم آبرویی پیش تو ‌ آب روی از چشم گریان می‌بسم
تا لب لعل تو در چشم من است ‌ تا ابد از بحر و از کان می‌بسم
از همه مُلك دو عالم یك نفس ‌ با تو گر دستم دهد آن می‌بسم
گفته‌ای زارت بخواهم سوختن ‌ آتش شوق تو در جان می‌بسم
ز آتش دیگر چه می‌سوزی مرا ‌ چون یك آتش هست سوزان می‌بسم
ساقیا در ده شرابی آشکار ‌ کز دلی پر کفر پنهان می‌بسم
زین همه زنّار از تشویر خلق ‌ کرده پنهان زیر خلقان می‌بسم
دُرد دِه تا درد بفزاید مرا ‌ زانکه با دردت ز درمان می‌بسم
غرق دریا گر مرا کرده است نفس ‌ تشنه می‌میرم بیابان می‌بسم
مست لایعقل کن این ساعت مرا ‌ کز دم عقل سخن‌دان می‌بسم
عقل خود را مصلحت جوید مدام ‌ زین چنین عقل تن آسان می‌بسم
کارساز است او ز پیش و پس ولی ‌ هم ز پایان هم ز پیشان می‌بسم
عقل را بگذار اگر اهل دلی ‌ زانکه چون دل هست از جان می‌بسم

نقد ابن‌الوقت قلب است ای فرید
دل طلب کز عقل حیران می‌بسم

۵۴۲

هرگاه که مست آن لقا باشم ‌ هشیار جهان کبریا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم ‌ کافسوس بود که من مرا باشم
کان دم که صواب کار خود جویم ‌ آن دم بتر از بُت خطا باشم
گه گه گویی که دیگری را باش ‌ چون نیست بجز تو من که را باشم
تا چند کنی ز پیش خود دورم ‌ تا کی ز جمال تو جدا باشم
از هر سویم همی فکن هر دم ‌ مگذار که یك نفس مرا باشم
گر تو بکشی چو شمع صد بارم ‌ چون آن تو کنی بدان سزا باشم
صد خون دارم اگر به خون خویش ‌ در بند هزار خون‌بها باشم

گفتم به بر من آی تا یکدم — در پیش تو ذرّهٔ هوا باشم
گر قصد کنی به خون جان من — بر کشتن خویشتن گوا باشم
گفتی که چو باد و دم رسد کارت — من با تو در آن دم آشنا باشم
گر آن نفس آشنا شوی با من — آنگاه من آن نفس کجا باشم
نی نی که تو باش در بقا جمله — کان اولیتر که من فنا باشم
عطّار اگر فنا شوم در تو
گر باشم وگر نه پادشا باشم

۵۴۳

دامن دل از تو در خون می‌کشم — ننگری ای‌دوست تا چون‌می کشم
از رگ جان هر شبی در هجر تو — سوی‌چشم‌خونفشان‌خون‌می کشم
گرچه‌چون‌کاهی‌شدم‌از‌دست‌هجر — بار غم از کوه افزون می‌کشم
دور از روی تو هردم بی‌تو من — محنت و رنج دگرگون می‌کشم
آن‌همه خود هیچ بود و درگذشت — درد و غم‌این است‌کاکنون‌می کشم
من که عطّارم یقین می‌باشدم
کین بلا از دور گردون می‌کشم

۵۴۴

دل و جانم ببرد جان و دلم — بی‌دل و جان بماند آب‌وگلم
متحیّر شدم نمی‌دانم — کین چه‌درد است‌در نهاد دلم
این‌قدر آگهم کز آتش عشق — آتشین شد مزاج معتدلم
چون‌بود کشته‌از کشنده‌خجل — کو‌مرا کُشت‌و من‌ازو خجلم
بحلی‌خواستم‌چو‌خونم‌ریخت — و او ز غیرت نمی‌کند بحلم
سجلی ساختم به خونم لیك — نیست یك تن گواه بر سجلم
جان عطّار مرغ دنیا نیست
گو برآی از نهاد محتملم

۵۴۵

ای عشق تو قبلهٔ قبولم / کرده غم تو ز جان ملولم
خورشید رخت بتافت یك روز / تا کرد چو ذرّهٔ عجولم
می تافت پیاپی و دمادم / تا خواست فکند در حلولم
چون نیك نگاه کردم آن روز / بنمود جمال در افولم
می گفت به صد زبان که از من / بگریز که من نه از اصولم
کافر گردی علی‌الحقیقه / در حال اگر کنی قبولم
اکنون من بی‌قرار از آن روز / دل شیفته‌تر ز بوهلولم
در گرد تو کی رسم که پیوست / در صحبت خود ندیم غولم
آنجا که بزرگی تو باشد / من خفته کدام بوالفضولم
ای کاش که بعد ازین همه عمر / ممکن بودی دمی وصولم
چه جای حلولیان طاغی است / زین پس من و سنّت رسولم

عطّار به ترك جان بگوید
گر شرح دهی چنین فصولم

۵۴۶

کجایی ساقیا می ده مدامم / که من از جان غلامت را غلامم
میم در ده تهی دستم چه داری / که از خون جگر پُر گشت جامم
چه می خواهی ز جانم ای سمن بر / که من بی روی تو خسته روانم
چو بر جانم زدی شمشیر عشقت / تمامم کن که رندی ناتمامم
گهم زاهد همی خوانند و گه رند / من مسکین ندانم تا کدامم
ز ننگ من نگوید نام من کس / چو من مُردم چه مرد ننگ و نامم
ز من چوشمع تا یك ذرّه باقی است / نخواهد بود جز آتش مقامم
مرا جز سوختن کاری دگر نیست / بیا تا خوش بسوزم زانکه خامم

دل عطّار مرغی دانه چین است
دریغ افتد چنین مرغی به دامم

۵۴۷

خویش را چند ز اندیشه به سر گردانم وز تحیّر دل خود زیر و زبر گردانم
دل من سوختهٔ حیرت گوناگون است تا کی از فکرت خود سوخته‌تر گردانم
چون درین راه به یك موی خطر نیست مرا پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم
می نیاید ز جهان هم نفسی در نظرم گرچه بسیار ز هر سوی نظر گردانم
چون ز دلتنگی و غم در جگرم آب نماند چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم
نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی گر بسی بنگرم و مسئله برگردانم
نان خشکم بود و گر به تکلّف بزیم از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم
آری ای دوست بجز دانهٔ خود نتوان خورد خویش را فی‌المثل ار مرغ بپر گردانم
تا کی از غصّه و غم غصّه و غم ای عطّار
سرّ فرو پوش که سرگشته و سرگردانم

۵۴۸

ای جان و جهان رویت پیدا نکنی دانم تا جان و جهانی را شیدا نکنی دانم
پشت من یکتا دل از زلف دوتا کردی و آن زلف دوتا هرگز یکتا نکنی دانم
گر جور کنی ور نی تا کار تو می‌ماند زین شیوه بسی افتد عمدا نکنی دانم
در غارت جان و دل در زلف و لبت بازی زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم
چون عاشق غمکش را درخاك كنی پنهان بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم
گفتی کنم از بوسی روزی دهنت شیرین این خود به زبان گویی اما نکنی دانم
اندر عوض بوسی گر جان و تنم بردی تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم
گفتی که شبی باتو دستی کنم اندر کش یارب چه دروغ است این با ما نکنی دانم
گفتی که جفا کردم در حق تو ای عطّار
آخر همه کس داند کانها نکنی دانم

۵۴۹

هرگز دل پر خون را خرّم نکنی دانم مجروح توام دانی مرهم نکنی دانم
ای شادی غمگینان چون تو به غمم شادی یکدم دل پرغم را بی‌غم نکنی دانم

چون دم دهیم دایم گر دم زنم و گرنه | با خویشتنم یکدم همدم نکنی دانم
هر روز وفاداری من بیش کنم دانی | مویی ز جفاکاری تو کم نکنی دانم
چون راز دل از اشکم پنهان به نمی‌ماند | در پردهٔ یك رازم محرم نکنی دانم
گفتی که اگر خواهی تا عهد کنم با تو | گر عهد کنی با من محکم نکنی دانم
آن روز که دل بردی گفتی ببرم جانت | ای راحت جان و دل این هم نکنی دانم
سهل است اگرم کُشتی از جان بحلت کردم | صعب است که بعد از من ماتم نکنی دانم
با خیل گرانجانان بنشسته‌ای و یکدم
عطّار سبکدل را خرّم نکنی دانم

۵۵۰

درد دل را دوا نمی‌دانم | گم شدم سر ز پا نمی‌دانم
از می نیستی چنان مستم | که صواب از خطا نمی‌دانم
چند از من کنی سؤال که من | درد را از دوا نمی‌دانم
حلّ این مُشکلم که افتادست | در خلا و ملا نمی‌دانم
به چه داد و ستد کنم با خلق | که قبول از عطا نمی‌دانم
هرچه از ماه تا به ماهی هست | هیچ از خود جدا نمی‌دانم
وانچه در اصل و فرع جمله تویی | یا منم جمله یا نمی‌دانم
گر یك است این همه یکی بگذار | که عدد را قفا نمی‌دانم
ور یکی نی و صدهزار است این | صد و یك من چرا نمی‌دانم
حیرتم کُشت و من درین حیرت | ره به کار خدا نمی‌دانم
چشم دل را که نفس پردهٔ اوست | در جهان توتیا نمی‌دانم
آنچه عطّار در پی آن رفت
این زمان هیچ جا نمی‌دانم

۵۵۱

من پای همی ز سر نمی‌دانم | او را دانم دگر نمی‌دانم
چندان می عشق یار نوشیدم | کز میکده ره بدر نمی‌دانم

جایی که من اوفتاده‌ام آنجا　　از هیچ وجود اثر نمی‌دانم
گر صد ازل و ابد به سر آید　　از موضع خود گذر نمی‌دانم
جز بی‌جهتی نشان نمی‌یابم　　جز بی صفتی خبر نمی‌دانم
مرغی عجبم زبس که پرّیدم　　گم گشتم و بال و پر نمی‌دانم
این حال چو هیچکس نمی‌داند　　من معذورم اگر نمی‌دانم
بگرفت دلم ز دانم و دانم　　تا کی دانم مگر نمی‌دانم
چون قاعدهٔ وجود بر هیچ است　　یك قاعده معتبر نمی‌دانم
جنبش ز هزارگونه می‌بینم　　یك جنبش جانور نمی‌دانم
آن‌چیست که‌خلق‌ازوست‌جنبنده　　کو علم چو این قدر نمی‌دانم
با خلق مرا چکار چون خود را　　گم کردم و پا و سر نمی‌دانم
با آنکه فرید پست گشت این‌جا
زین پست بلندتر نمی‌دانم

۵۵۲

بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمی‌دانم
که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمی‌دانم
گر از عشقت برون آیم به ما و من فرو نایم
ولیکن ما و من گفتن به عشقت در نمی‌دانم
ز بس کاندر ره عشق تو از پای آمدم تا سر
چنان بی‌پا و سر گشتم که پای از سر نمی‌دانم
به هر راهی که دانستم فرو رفتم به بوی تو
کنون عاجز فرو ماندم رهی دیگر نمی‌دانم
به هشیاری می از ساغر جدا کردن توانستم
کنون از غایت مستی می از ساغر نمی‌دانم
به مسجد بُتگر از بُت باز می‌دانستم و اکنون
درین خمخانهٔ رندان بت از بُتگر نمی‌دانم
چو شد محرم ز یك دریا همه نامی که دانستم

درین دریای بی‌نامی دو نام‌آور نمی‌دانم
یکی را چون نمی‌دانم سه چون دانم که از مستی
یکی راه و یکی ره‌رو یکی رهبر نمی‌دانم
کسی کاندر نمکسار اوفتد گم گردد اندر وی
من این دریای پرشور از نمك کمتر نمی‌دانم
دل عطّار انگشتی سیه‌رو بود و این ساعت
ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمی‌دانم

۵۵۳

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی‌دانم
به تاریکی درافتادم ره روشن نمی‌دانم
ندارم من درین حیرت به شرح حال خود حاجت
که او داند که من چونم اگرچه من نمی‌دانم
چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جان و تن
که گنج جان نمی‌بینم طلسم تن نمی‌دانم
چگونه دم توانم زد درین دریای بی‌پایان
که درد عاشقان آنجا بجز شیون نمی‌دانم
برون پرده گر مویی کنی اثبات شرك افتد
که من در پرده جز نامی ز مرد و زن نمی‌دانم
در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می‌چیند
همه عالم و مافیها به نیم ارزن نمی‌دانم
از آنم سوخته خرمن که من عمری درین صحرا
اگرچه خوشه می‌چینم ره خرمن نمی‌دانم
چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز
سزای درد این مسکین یکی مسکن نمی‌دانم
چو آن گلشن که می‌جویم نخواهد یافت هرگز کس
ره عطّار را زین غم بجز گُلخن نمی‌دانم

۵۵۴

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم | خال و لبت از مُشك و شکر باز ندانم
از فرقت رویت ز دل پر شرر خویش | آهی که برآرم ز شرر باز ندانم
روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور | از بس که بگریم به نظر باز ندانم
گویی که مرا باز ندانی چو ببینی | شاید چو نمی‌بینمت ار باز ندانم
اشکم که همی از دم سردم چو جگر بست | بر چهرهٔ زردم ز جگر باز ندانم
با پشت دوتا از غم روی تو چنانم | کز دست غمت پای ز سر باز ندانم
زانگاه که عطار تو را تنگ شکر خواند
در وصف تو شعرم ز شکر باز ندانم

۵۵۵

من این دانم که مویی می ندانم | بجز مرگ آرزویی می ندانم
مرا مبشول مویی زانکه در عشق | چنان غرقم که مویی می ندانم
چنین رنگی که برمن سایه افکند | ز دو کونش رُکویی می ندانم
چنانم در خم چوگان فگنده | که پا و سر چو گویی می ندانم
بسی بر بوی سرّ عشق رفتم | نبردم بوی و بویی می ندانم
بسی هر کار را روی است از ما | به از تسلیم رویی می ندانم
به از تسلیم و صبر و درد و خلوت | درین ره چارسویی می ندانم
شدم در کوی اهل دل چو خاکی | که به زین کوی کویی می ندانم
دلم را راه‌جوی عشق کردم | که به زو راه‌جویی می ندانم
درون دل بسی خود را بجستم | که به زین جست و جویی می ندانم
به خون دل بشستم دست از جان | که به زین شست و شویی می ندانم
بسی این راز نادانسته گفتم | که به زین گفت و گویی می ندانم
چو کردم جوی چشمان همچو عطّار
که به زین آب جویی می ندانم

۵۵۶

چو خود را پاك دامن می ندانم | مقامی به ز گُلخن می ندانم

چرا اندر صف مردان نشینم | چو خود را مرد جوشن می ندانم
بیا تا ترك خود گیرم که خود را | بتر از خویش دشمن می ندانم
دلی کز آرزوها گشت پر بُت | من آن دل را مزیّن می ندانم
چو عیسی از یکی سوزن فرو ماند | من این بُت کم ز سوزن می ندانم
مرا جانا فروشد در غمت جان | اگرچه جان معیّن می ندانم
چنان درعشق تو سرگشته گشتم | که جانم گم شد و تن می ندانم
مرا هم کُشتی و هم سوختی زار | چه می خواهی تو از من می ندانم
گهی گویی که تن زن صبر کن صبر | علاج صبر کردن می ندانم
گهی گویی مرا بستان ورستی | ز صد خرمن یك ارزن می ندانم
چون من یك ذره ام نه هست و نه نیست | همه خورشید روشن می ندانم
فرورفتم دراین وادی کم و کاست | تو می‌دانی اگر من می ندانم
درین حیرت دل حیران خود را | طریقی به ز مردن می ندانم

که گیرد دامن عطّار ازین پس
چو او را هیچ دامن می ندانم

۵۵۷

از عشق در اندرون جانم | دردی است که مرهمی ندانم
بی‌روی کسی که کس ندید است | خونابه گرفت دیدگانم
از بس که نشان از بجستم | نه نام بماند و نه نشانم
گویند که صبر کن ولیکن | چون صبر نماند چون توانم
جانا چو تو از جهان برونی | جان گیر و برون بر از جهانم
زین مظلم جای خانهٔ دیو | برسان به بقای جاودانم
بی‌تو نفسی به هر دو عالم | زنده بنمانم ار بمانم
تا عشق تو در نوشت لوحم | مانند قلم به سر دوانم

عطّار به صبر تن فرو ده
تا علم یقین شود عیانم

۵۵۸

چون نام تو بر زبان برانم صد میل به یك زمان برانم
بر نام تو در میان خشکی کشتیّ روان روان برانم
زین دریاها که پیش دارم صد سیل ز دیدگان برانم
از نام تو کشتیی بسازم وآن کشتی را چنان برانم
کز قوّت آن روش به یك‌دم کام دل جاودان برانم
رخش فلکی به زین درآرم بس گرد همه جهان برانم
اسب از سه صف زمان بتازم وز شش جهت مکان برانم
در هر قدمی ز راه سیلی از دیدهٔ خونفشان برانم
وین ملك که گشت ملك عطّار
در عالم بی‌نشان برانم

۵۵۹

گر در سر عشق رفت جانم شکرانه هزار جان فشانم
بی‌عشق اگر دمی برآرم تاریك شود همه جهانم
تا دور فتاده‌ام من از تو در ششدرهٔ صد امتحانم
طفلی که ز دایه دور ماند جان تشنهٔ شیر همچنانم
لب‌خشك ز شوق قطره‌ای شیر جان می‌دهم ای دریغ جانم
عمری چو قلم به سر دویدم گفتم مگر از رسیدگانم
چون روی تو شعله‌ای برآورد بگشاد به غیب دیدگانم
معلومم شد که هرچه عمری دانسته‌ام از تو من خود آنم
گفتی که مرا بدان و بشناس این می‌دانم که می ندانم
چون طاقت قطره‌ای ندارم نوشیدن بحر چون توانم
از تو جز ازین خبر ندارم کز تو خبری دهد زبانم
لیکن دل و جان و عقل در تو گم گشت همه به یك زمانم
عقل و دل و جان چو بی‌نشان گشت از کنه تو چون دهد نشانم
از علم مرا ملال بگرفت آخر روزی شود عیانم

نه‌نه که عیان شدست دیری‌است　　من طالب بود جاودانم
هر گه که فنا شوم درآن عین　　جاوید در آن بقا بمانم
عطّار ضعیف را بکلّی
دایم به مراد دل رسانم

۵۶۰

از درِ جان درآی تا جانم　　همچو پروانه بر تو افشانم
چون نماند از وجود من اثری　　پس از آن حال خود نمی‌دانم
در حضور چنان وجود شگرف　　چون نمانم به جمله من مانم
کی‌بود کی‌که پیش شمع‌رخت　　بدهم جان و داد بستانم
آب چندان بریزم از دیده　　کاتش روز حشر بنشانم
منم و نیم جان و چندان عشق　　که نیاید دو کون چندانم
جان از آن برلب آمد است مرا　　تا به جانت فرو شود جانم
بند بندم اگر فرو بندی　　روی از روی تو نگردانم
همچو عطّار مست و جان بر دست
پیش تو ان‌یکاد می‌خوانم

۵۶۱

ز تو گر یك نظر آید به جانم　　نباید این جهان و آن جهانم
مرا آن یك نفس جاوید نه بس　　تو دانی دیگر و من می ندانم
اگر گویی سرت خواهم بریدن　　ز شادی چون قلم بر سر دوانم
وگر گویی به‌لب جان خواهمت داد　　به لب آید بدین امیّد جانم
اگر خاکی شد و گردیت آورد　　ز تو یك روز می‌باید امانم
که تا از اشك بنشانم من آن گرد　　همه بر خاك راهت خون فشانم
کلاه چرخ بربایم اگر تو　　کمر سازی ز دلق و طیلسانم
چو بی‌روی تو عالم می نه‌بینم　　در آن عزمم که در چشمت نشانم
ولی ترسم که در خون سرشکم　　شوی غرقه من از تو دور مانم

تو هستی در میان جانم و من ز شوق روی تو جان بر میانم
اگر من باشم وگرنه غمی نیست تو می‌باید که باشی جاودانم
که گر صد سود خواهم کرد بی‌تو نخواهد بود جز حاصل زیانم
وگر در بند خویش آری مرا تو نخواهم کفر و دین در بند آنم
در ایمان گر نیابم از تو بویی یقین دانم که در کافرستانم
وگر در کفر بویی یابم از تو ز ایمان نور بر گردون رسانم
تو تا دل برده‌ای جانا ز عطّار
به مهر توست جان مهربانم

۵۶۲

ازین دریا که غرق اوست جانم برون جستم ولیکن در میانم
بسی رفتم درین دریا و گفتم گشاده شد به دریا دیدگانم
چو نیکو باز جُستم سرّ دریا سر مویی ز دریا می ندانم
کسی کو روی این دریا بدید است دهد خوش‌خوش نشانی هر زمانم
ولیکن آنکه در دریاست غرقه ندانم تا دهد هرگز نشانم
چو چشمم نیست دریا بین چه مقصود اگر من غرق این دریا بمانم
چو نابینای مادرزاد، کشتی درین دریا همه بر خشك رانم
چو در دریا جُنب می بایدم مرد چنین لب خشك و تر دامن از آنم
کسی در آب حیوان تشنه میرد چه گویند آخر آن کس را من آنم
دریغا کانچه می‌جستم ندیدم وزین غم پر دریغا ماند جانم
ندارم یکشبه حاصل ولیکن به انواع سخن گوهر فشانم
مرا از عالمی علم شکر به که باشد یك شکر اندر دهانم
دلم کلّی ز علم انکار بگرفت کنون من در پی کار عیانم
اگر کاری عیان من نگردد چو مرداری شوم در خاکدانم
اگر عطّار را فانی بیابم
به بحر دولتش باقی رسانم

۵۶۳

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم — میان نفس و هوا دست و پای چند زنم
هزار بار برآمد مرا که یکباری — ز دست چرخ فلك جامه پاره‌پاره کنم
گره‌چگونه گشایم‌ز سرّ خود که‌ز چرخ — هزارگونه گره در فتاده در سخنم
ز هر کسی چه شکایت کنم چو می‌دانم — که‌جرم‌من ز من‌است‌و بلای‌خویش‌منم
به هیچ روی مرا نیست رستگاری روی — که هست دشمن من در میان پیرهنم
حساب بر نتوانم گرفت بر خود از آنك — به هر حساب که هستم اسیر خویشتنم
هزار بار به یك روز عقل را ز صراط — به قعر دوزخ نفس و هوا فرو فکنم
اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم — وگر متابع نفسم حریف اهرمنم
به گرد بلبل روحم قرار چون گیرد — میان خار چو گلزار جان بود وطنم
سزد که پیرهن کاغذین کند عطّار
که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفنم

۵۶۴

دست می ندهد که بی‌تو دم زنم — بی‌تو دستی شاد چون برهم زنم
کو مرا در درد عشقش همدمی — تا دم درد تو با همدم زنم
نی که بی‌تو دم نیارم زد از آنك — گر زنم دم بی‌تو نامحرم زنم
از غم‌من‌چون‌تو خوش‌دل‌می‌شوی — خوش نباشد گر نفس بی‌غم زنم
با تو باید از دو عالم یك‌دمم — تا دو عالم را به‌یك دم کم زنم
گر ز دوری جای بانگت بشنوم — بانگ بر خیل بنی‌آدم زنم
گر دهد یك مژهٔ تو یاریم — بر سپاه جملهٔ عالم زنم
پیش لعلت سنگ برخواهم گرفت — تا برین فیروزه‌گون طارم زنم
نفی تهمت را چو جام لعل تو — پیشم آید لاف جام‌جم زنم
گفته بودی دم مزن از زخم من — گرچه زخمت بر جگر محکم زنم
چون گلوگیر است زخم عشق تو — من چگونه پیش زخمت دم زنم
کافرم گر پیش روی تو مرا — زخمی آید رای از مرهم زنم
می‌روم در عشق همبر با فرید
تا قدم بر گنبد اعظم زنم

۵۶۵

چون ندارم سر یك موی خبر زانچه منم
بی‌خبر عمر به سر می‌برم و دم نزنم
تا پدیدار شود در بر من هردو جهان
گر پدیدار شود یك سر مو زانچه منم
مشکل این است که از خویشتنم نیست خبر
مگر این مشکل از آن است که بی‌خویشتنم
قرب سی‌سال ز خود خاك همی دادم باد
تا به جان راه برم راه ببردم به تنم
ای گل باغ دلم، پرده برانداز از روی
ورنه چون گل ز تو صدپاره کنم پیرهنم
چون تویی جمله چرا از تو خبر نیست مرا
که به جان آمد ازین غصّه تن ممتحنم
من تو را دارم و بس، در دو جهان وین عجب است
که ز تو در دو جهان بوی ندارم چکنم
تو فکندی ز وطن دور مرا دستم گیر
که چنین بی‌دل و بی‌صبر ز حُبّ‌الوطنم
تا که هستم سخنم از تو و از شیوهٔ توست
چه غمم بودی اگر بشنویی یك سخنم
گر چو شمعم بکشی زار همه روز رواست
ور بسوزیم به شب عاشق آن سوختنم
ور شدم خسته و کشته کفنی نیست مرا
بی گُل روی تو چون لاله بس از خون کفنم
ور شوم سوخته و آب ندارم بر لب
صف کشم از مژه وآنگه صف دریا شکنم
چون فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب
که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

۵۶۶

زهره ندارم که سلامت کنم / چون طمع وصل مدامت کنم
گرچه جوابم ندهی این بسم / چون شنوی تو که سلامت کنم
چون نتوانم که به گردت رسم / گرد به گرد در و بامت کنم
مرغ تو حلّاج سزد من کیم / تا هوس حلقهٔ دامت کنم
خاك شدم تا نفس خویش را / هم نفس جرعهٔ جامت کنم
گر به حسامم بکشی نقد جان / پیشکش زخم حسامت کنم
نیست مرا دل وگرم صد بود / سوختهٔ وعدهٔ خامت کنم
یك شکرت خواسته‌ام گفته‌ای / می‌طلبم باز که وامت کنم
گرچه حلال است تو را خون من / گر ندهی بوسه حرامت کنم
چون همه‌خوبی‌جهان‌وقف‌توست / گنگ شدم وصف کدامت کنم
خطبهٔ جانم چو به نام تو رفت / سکّهٔ تن نیز به نامت کنم
نی که‌تنی‌نیست‌دو‌من‌استخوانست / پیش سگ کوی غلامت کنم
مُشك جهان گر همه عطّار داشت
وقف خط غالیه فامت کنم

۵۶۷

دل ز عشقت بی‌خبر شد چون کنم / مرغ جان بی‌بال و پر شد چون کنم
عشق تو در پرده می‌کردم نهان / چون‌سرشکم پرده در شد چون‌کنم
مدّتی رازی که پنهان داشتم / در همه عالم سمر شد چون کنم
یك نظر بر تو فکندم جان و دل / در سر آن یك نظر شد چون کنم
دور از رویت ز شوق روی تو / بند بندم نوحه‌گر شد چون کنم
گفتم آخر کار من بهتر شود / گر نشد بهتر بتر شد چون کنم
اشك و رویم همچو سیم و زر بماند / عمر رفت و سیم و زر شد چون کنم
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل / عاشق جانی دگر شد چون کنم
لیك چون هر لحظه جانی نیست نو / عمر ازین‌حسرت‌به‌سر شد چون‌کنم
دی مرا گفتی که جان با من بباز / غمزهٔ تو پاك بر شد چون کنم

نی که جان در باختن سهل است لیك　　چون ز جان جان بی‌خبر شد چون کنم
آتش عشق تو نتوانم نشاند　　کابم از بالای سر شد چون کنم
در حضور تو دل عطّار را
هرچه بود از ماحضر شد چون کنم

۵۶۸

قصّهٔ عشق تو از بر چون کنم　　وصل را از وعده باور چون کنم
جان ندارم، بار جانان چون کشم　　دل ندارم، قصد دلبر چون کنم
حلقهٔ زلف توام چون بند کرد　　مانده‌ام چون حلقه بر در چون کنم
چون تو خورشیدی و من چون سایه‌ام　　خویش را با تو برابر چون کنم
گفته‌ای تو پای سر کن در رهم　　می ندانم پای از سر چون کنم
گفته بودی عزم من کن مردوار　　برده‌ام صد بار کیفر چون کنم
عزم کردم وصل تو جانم بسوخت　　مانده‌ام بی‌عزم مضطر چون کنم
چون ندارد ذرّه‌ای وصل تو روی　　وصل روی تو میسّر چون کنم
کشتی عمرم به غرقاب اوفتاد　　مُفلسم از صبر لنگر چون کنم
چشم بگشادم که بینم روی تو　　گشت چشمم غرق گوهر چون کنم
لب گشادم تا کنم وصف تو شرح　　نیست آن کار سخنور چون کنم
گفته‌ای بردوز چشم و لب ببند　　چون نه خشکم ماند و نه تر چون کنم
روح می‌خواهی برای یك شکر　　آن عوض با این محقّر چون کنم
گفته‌ام صد باره ترك روح خویش　　چون تو هستی روح پرور چون کنم
چون به یك دستم همی داری نگاه　　می‌زیم از دست دیگر چون کنم
هرگز از عطّار حرفی نشنوی
قصّه‌ای با تو مقرّر چون کنم

۵۶۹

دل ندارم، صبر بی‌دل چون کنم　　صبر و دل در عشق حاصل چون کنم
در بیابانی که پایان کس ندید　　کاروان بگذشت، منزل چون کنم

همرهان رفتند و من بی‌روی و راه — دست بر سر پای در گل چون کنم
همچو مرغ نیم بسمل بال و پر — می‌زنم تا خویش بسمل چون کنم
بر امید قطره‌ای آب حیات — نوش کردن زهر قاتل چون کنم
چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید — چارهٔ جان داروی دل چون کنم
هر کسی گوید که این دردت ز چیست — پیش دارم کار مُشکل چون کنم
مبتلا شد دل به جهل نفس شوم — با بلای نفس جاهل چون کنم
نفس، گرگ بدرگ است و سگ پرست — همچو روح‌القدس عاقل چون کنم
ناقصی کو در دم خر می‌زید — از دم عیسیش کامل چون کنم
مدبری کز جرعهٔ دُردی خوش است — از می معنیش مُقبل چون کنم
چون ز غفلت درد من از حد گذشت
داروی عطّار غافل چون کنم

۵۷۰

رفت وجودم به عدم چون کنم — هیچ شدم هیچ نیم چون کنم
تو همه من هیچ بهم هردو را — چون بهم اندازم وضم چون کنم
با منی و من ز توام بی‌خبر — با تو بهم بی‌تو بهم چون کنم
ای غم عشق تو مرا سوخته — سوخته‌ام بی‌تو ز غم چون کنم
واقعهٔ عشق توام زنده کرد — یکدم ازین واقعه کم چون کنم
گرچه بسی گرم‌تر از آتشم — در طلب خویش علم چون کنم
در هوست سر چو درانداختم — پیش کشت سر چو قلم چون کنم
چون نتوان کرد ز تو صورتی — صورت محض است صنم چون کنم
ای همه بر هیچ ز تو چون بود — نقش پی نقش رقم چون کنم
کی به‌دمم نرم شوی زانکه تو — موم نه‌ای نرم بُدم چون کنم
ره به درنگ است و درم سوی تو — من نه درنگ و نه درم چون کنم
چون نه مقرّم من و نه منکرم — بر سخنی لا و نعم چون کنم
در حرم عشق چو نامحرمم — نیست مرا ره به حرم چون کنم
بر صفت شمع گرفتست سوز — فرق سرم تا به قدم چون کنم

تا بودم یك سر موی از وجود عزم بیابان عدمِ چون کنم
بازوی جود است کمال فرید
فربهیش هست وَرَم چون کنم

۵۷۱

دل ز دستم رفت و جان هم بی‌دل و جان چون کنم
سرّ عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم
هرکسم گوید که درمانی کن آخر درد را
چون به دردم دایماً مشغول درمان چون کنم
چون خروشم بشنود هر بی‌خبر گوید خموش
می‌طپد دل در برم می‌سوزدم جان چون کنم
عالمی در دست من، من همچو مویی در برش
قطره‌ای خون است دل، در زیر طوفان چون کنم
در تموزم مانده جان خسته و تن تب‌زده
وآنگهم گویند براین ره به پایان چون کنم
چون ندارم یك نفس اهلیّت صفّ‌النعال
پیشگه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم
در بُن هر موی صد بُت بیش می‌بینم عیان
در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم
نه ز ایمانم نشانی نه ز کفرم رونقی
در میان این و آن درمانده حیران چون کنم
چون نیامد از وجودم هیچ جمعیّت پدید
بیش ازین عطّار را از خود پریشان چون کنم

۵۷۲

آه گر من ز عشق آه کنم همه روی جهان سیاه کنم
آه من در جهان نمی‌گنجد در جهان پس چگونه آه کنم

هردو عالم شود چو انگشتی گر من آهی ز جایگاه کنم
گر دمی آتشین زنم ز دلم به دمی دفع صد سپاه کنم
بحر خون در دلم چو موج زند من به خون در روم شناه کنم
موج آن خون چو بگذرد از حد خون دل را به دیده راه کنم
خون بریزم ز دیده چندانی که بسی خلق را تباه کنم
عالمی خون خویشتن بینم از پس و پیش اگر نگاه کنم
با چنین حالتی عجب که مراست گر کنم طاعتی گناه کنم
هیچ خلقی گداتر از من نیست گرچه دعویّ پادشاه کنم
ره به گلخن نمی‌دهند مرا وین عجب عزم بارگاه کنم
شربتی آب چاه نیست مرا وی عجب فخر آب جاه کنم
همچو لاله کلاه در خونم چه حدیث سر و کلاه کنم
سر درودم فرید را چو گیاه پس کنون کرّه در گیاه کنم
همچو عطّار مست عشق شوم
گر دمی در رخش نگاه کنم

۵۷۳

بی‌رخت در جهان نظر چکنم بی لبت عالمی شکر چکنم
رویت ای ترك اگر نخواهم دید زحمت هندوی بصر چکنم
چون دریغ آیدم رخت به نظر رخت آلودهٔ نظر چکنم
دو جهان گرچه سخت با خطر است من خطیری نیم خطر چکنم
چون سر موی تو به از دو جهان از سر کوی تو گذر چکنم
گر عزیز است عمر مختصر است من بدین عمر مختصر چکنم
همه عالم جمال و آواز است چشم کور است و گوش کر چکنم
چون خبر دادن از تو ممکن نیست من حیران بی‌خبر چکنم
گرچه جان موج می‌زند از تو چون زبان نیست کارگر چکنم
چون ز کاهی بسی ضعیف‌ترم دست با کوه در کمر چکنم
گر کنم صد هزار قرن سجود هیچ باشد من این قدر چکنم

گفته بودی که خشك و تر در باز / با لب خشك و چشم تر چکنم
آتش دل به است بی‌تو مرا / بی‌تو با آب بر جگر چکنم
گفتیم بال و پر زن از طلبم / چون ز هم ریخت بال و پر چکنم
چون مسافر تویی و من هیچم / من هیچ آخر این سفر چکنم
چون تو جویندهٔ خودی بر من / من سرگشته پا و سر چکنم
چونی‌درونی تو و برون کس‌نیست / من چو حلقه برون در چکنم
در درون کش مرا و محرم کن / تا تو باشی همه دگر چکنم
محو شد در غم تو فرد فرید
فرد باید مرا حشر چکنم

۵۷۴

چاره نیست از توام چه چاره کنم / تا به تو از همه کناره کنم
چکنم تا همه یکی بینم / به یکی در همه نظاره کنم
آنچه زو هیچ ذرّه پنهان نیست / همچو خورشید آشکاره کنم
ذرّه‌ای چون هزار عالم هست / پرده بر ذرّه ذرّه پاره کنم
تا که هر ذرّه را چو خورشیدی / بر براق فلك سواره کنم
صد هزاران هزار عالم را / پیش روی تو پیشکاره کنم
پس به یك یك نفس هزار جهان / تحفهٔ چون تو ماه‌پاره کنم
چون‌کنم قصد این سلوك‌شگرف / کوکب کفش از ستاره کنم
شیر دوشم هزار دریا بیش / لیك پستان ز سنگ خاره کنم
ذرّه‌های دو کون را زان شیر / همچو اطفال شیرخواره کنم
چون کمال بلوغ ممکن نیست / چکنم گور گاهواره کنم
ای‌عجب‌چون‌بسازم‌این‌همه‌کار / هیچ باشد همه چه چاره کنم
عاقبت چون فلك فرو ریزم / این روش گر هزارباره کنم
همه چون چرخ گرد خود گردم / گرچه خورشید پشتواره کنم
نرهم از دو کون یك سر موی / مگر از خویشتن گذاره کنم
چون ز معشوق محو گشت فرید
تا کیش مرغ عشق‌باره کنم

۵۷۵

هر زمان بی‌خود هوایی می‌کنم — قصد کوی دلربایی می‌کنم
گه به مستی های هویی می‌زنم — گه به گریه های‌هایی می‌کنم
غرقه زانم در بُن دریای خون — کارزوی آشنایی می‌کنم
تنگ دل شد هر که آه من شنود — زانکه آه از تنگنایی می‌کنم
چون مرا باد است از وصلش به‌دست — خویشتن را خاك پایی می‌کنم
ای مرا چون جان ببین زاری من — کین همه زاری ز جایی می‌کنم
گر دمی از دل برآمد بی‌غمت — این دم آن دم را قضایی می‌کنم
چون غم تو کیمیای شادی است — من غمت را مرحبایی می‌کنم
در غم تو چون کم از یك ذرّه‌ام — هست لایق گر هوایی می‌کنم

روشنیّ دیدهٔ عطّار را
خاك پایت توتیایی می‌کنم

۵۷۶

این دل پر درد را چندان که درمان می‌کنم
گوییا یك درد را بر خود دو چندان می‌کنم
بلعجب دردی است درد عشق جانان کاندرو
دردم افزون می‌شود چندان که درمان می‌کنم
چند گویی توبه آن از عشق و زین ره باز گرد
چون توانم توبه چون این کار از جان می‌کنم
از میان جان نگیرد عشق او هرگز کنار
کز میان جان هوای روی جانان می‌کنم
این عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا
وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان می‌کنم
عشق تو تاوان است برمن چون نیم در خورد تو
مرد عشق خود تویی پس من چه تاوان می‌کنم
چون دل و جانم به کلّی راز عشق تو گرفت

من چرا این راز را از خلق پنهان می کنم
نی خطا گفتم تو و من کی بود در راه عشق
جملهٔ عالم تویی بر خویش آسان می کنم
تا گهرهای حقیقت فاش کردم در جهان
با دل عطّار دلتنگی فراوان می کنم

۵۷۷

محلم نیست که خورشید جمالت بینم — بو که باری اثر عکس خیالت بینم
کاشکی خاك رهت سرمهٔ چشمم بودی — که ندانم که دمی گرد وصالت بینم
صد هزاران دل کامل شده در کوی امید — خاك بوس در و درگاه جلالت بینم
همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو — گر شبی پرتو آن شمع جمالت بینم
جگرم خون شد از اندیشهٔ آن تا پس ازین — جان و دل خون شود و من به چه حالت بینم
تو مرا دم به دم اندر غم خود می‌بینی — من زهی دولت اگر سال به سالت بینم
خاك پای تو شدم خون دلم پاك مریز — نی بخور خون دل من که حلالت بینم
گر دهد شرح غمت خاطر عطّار بسی
نشوم هیچ ملول و نه ملالت بینم

۵۷۸

چشم از پی آن دارم تا روی تو می‌بینم — دل را همه میل جان با سوی تو می‌بینم
تا جان بودم در تن رو از تو نگردانم — زیرا که حیات جان باروی تو می‌بینم
بس عاشق سرگردان از عشق تو لب بر جان — آواره ز خان و مان بر بوی تو می‌بینم
از عشق تو نشکیبم گر خوانی وگر رانی — زیرا که دل افتاده در کوی تو می‌بینم
هرجا که یکی بی دل از عشق تو بی حاصل — سرگشته و بی‌منزل سر کوی تو می‌بینم
آن دل که بود سرکش گشته است اسیر عشق — اندر خم چوگانت چون گوی تو می‌بینم
گفتم که مگر کلّی وصل تو بدانستم — صد جان و دل خود را یك موی تو می‌بینم
عطّار مگر روزی تُرکیش بود در سر
کامروز به عشق اندر هندوی تو می‌بینم

۵۷۹

دردا که ز یك همدم آثار نمی‌بینم — دل باز نمی‌یابم دلدار نمی‌بینم
در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم — از خیل وفاداران دیّار نمی‌بینم
در چارسوی عالم شش گوشهٔ تو تویش — یك دوست نمی‌بینم یك یار نمی‌بینم
بسیار وفا جُستم اندك قدم از هر کس — در روی زمین اندك بسیار نمی‌بینم
چندان که در آن وادی کردم طلب یك گل — درعرصهٔ این وادی جز خار نمی‌بینم
تاچند درین وادی برجان و دلم لرزم — کانجا بدو جو جان‌را مقدار نمی‌بینم
تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم — چون مور درین دیوان جز مار نمی‌بینم
هر روز ازین دیوان صد غم برما آید — دردا که درین صد غم غمخوار نمی‌بینم
گرزانکه اثر بودی در روی زمین کس‌را — زانگونه اثر کم شد کاثار نمی‌بینم
عطّار دلت برکن از کار جهان کلی
کز کار جهان یك دل برکار نمی‌بینم

۵۸۰

به دریایی در اوفتادم که پایانش نمی‌بینم
به دردی مبتلا گشتم که درمانش نمی‌بینم
در این دریا یکی دُرّ است و ما مشتاق درّ او
ولی کس کو که دُر جوید که جویانش نمی‌بینم
چه جویم بیش ازین گنجی که سرّ آن نمی‌دانم
چه پویم بیش ازین راهی که پایانش نمی‌بینم
درین ره کوی مه‌رویی است خلقی در طلب پویان
ولیك این کوی چون یابم که پیشانش نمی‌بینم
به خون جان من جانان ندانم دست آلاید
که او بس فارغ است از ما سر آنش نمی‌بینم
دلا بیزار شو از جان اگر جانان همی خواهی
که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمی‌بینم
برو عطّار بیرون آی با جانان به جان بازی
که هر کو جان درو بازد پشیمانش نمی‌بینم

۵۸۱

در درد عشق یك دل بیدار می نبینم — مستند جمله در خود هشیار می نبینم
جمله‌ز خودپرستی‌مشغول کارخویشند — در راه او دلی را بر کار می نبینم
عمری بسر دویدم گفتم مگر رسیدم — با دست هرچه دیدم چون یار می نبینم
گفتم مگر که باشم از خاصگان کویش — خود از سگان کویش آثار می نبینم
دعوی است جمله دعوی کو عاشقیّ و کو عشق — کز کشتگان عشقش دیّار می نبینم
گر عاشقی برآور از جان دم اناالحق — زیرا که جای عاشق جز دار می نبینم
چون مرد دین نبودم کیش مُغان گزیدم — دین رفت و بر میان جز زنّار می نبینم
اکنون ز ناتمامی نه مغ نه مؤمنم من — اندك ز دست دادم بسیار می نبینم
دردا که‌داد چون گل عطّار دل به‌بادش
وز گُلبن وصالش یك خار می نبینم

۵۸۲

ای برده به زلف کفر و دینم — وز غمزه نشسته در کمینم
سرگشته و سوکوار از آنم — شوریده و خسته دل ازینم
تا دایره‌وار کرد زلفت — بر نقطهٔ خون نگر چنینم
ازبس که زنم‌دو دست بر سر — آید به فغان دو آستینم
گه دست گشاده به آسمانم — گه روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تو دارم — بی‌نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا که ناگه — در تو رسد آه آتشینم
عطّار شدم ز بوی زلفت
ای زلف تو مُشك راستینم

۵۸۳

در ره او بی‌سر و پا می‌روم — بی تبرّا و تولّا می‌روم
ایمن از توحید و از شرك آمدم — فارغ از امروز و فردا می‌روم
نه من و نه ما شناسم ذرّه‌ای — زانکه دایم بی من و ما می‌روم

سالك مُطلق شدم چون آفتاب لاجرم از سایه تنها می‌روم
مرغ عشقم هر زمانی صد جهان بی پر و بی‌بال زیبا می‌روم
چون همه دانم ولیکن هیچ دان لاجرم نادان و دانا می‌روم
قطره‌ای بودم ز دریا آمده این زمان با قعر دریا می‌روم
در دلم تا عشق قدس آرام یافت من ز دل با جان شیدا می‌روم
شرح عشق او بگویم باتو راست گرچه من گنگم که گویا می‌روم
بارگاهی زد ز آدم عشق او گفت بریك جا به‌صد جا می‌روم
زو بپرسیدند کاخر تا کجا گفت روزی در به صحرا می‌روم
چون هویّت از بطون در پرده بود در هویّت بس هویدا می‌روم
گرچه نه پنهانم و نه آشکار هم نهان هم آشکارا می‌روم
گر هویدا خواهیم پنهان شوم ور نهان جوییم پیدا می‌روم
نه چنینم نه چنان نه هردوم بل کزین هردو مبرّا می‌روم
چون فرید از خویش یکتا می‌رود
هم به سر من فرد و یکتا می‌روم

۵۸۴

هرشبی وقت سحر در کوی جانان می‌روم
چون ز خود نامحرمم از خویش پنهان می‌روم
چون حجابی مشکل آمد عقل و جان در راه او
لاجرم در کوی او بی‌عقل و بی‌جان می‌روم
همچو لیلی مستمندم در فراقش روز و شب
همچو مجنون گرد عالم دوست جویان می‌روم
هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر بار او
من بدان آموختم وقت سحر زان می‌روم
تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه
در خم چوگان او چون گوی گردان می‌روم
ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو

با دلی پر خون به زیر خاك حیران می‌روم
ذرّه ذرّه زان شدم تا پیش خورشید رخش
همچو ذرّه بی‌سر و تن پای کوبان می‌روم
چون بیابانی نهد هر ساعتی در پیش من
من چنین شوریده دل سر در بیابان می‌روم
تا کی ای عطّار از ننگ وجود تو مرا
کین زمان از ننگ تو با خاك یکسان می‌روم

۵۸۵

ما هرچه آن ماست ز ره بر گرفته‌ایم — با پیر خویش راه قلندر گرفته‌ایم
در راه حق چو محرم ایمان نبوده‌ایم — ایمان خود به تازگی از سر گرفته‌ایم
چون اصل کار ما همه روی و ریا نمود — یك‌باره ترك کار مزوّر گرفته‌ایم
از هردو کون گوشهٔ دیری گزیده‌ایم — زنّار چار کرده ببر در گرفته‌ایم
اندر قمارخانه چو رندان نشسته‌ایم — وز طیلسان و خرقه قلم برگرفته‌ایم
زان چشمهٔ حیات که در کوی دوست بود — تا روز حشر مُلك سکندر گرفته‌ایم
برتر ز هست و نیست قدم در نهاده‌ایم — بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته‌ایم
برروی دوست ساغر و دست از میان برون — از دست دوست باده به ساغر گرفته‌ایم
عطّار تا بیان مقامات عشق کرد
از لفظ او دو کون به گوهر گرفته‌ایم

۵۸۶

ما به عهد حسن تو ترك دل و جان گفته‌ایم
با رخ و زلف تو شرح کفر و ایمان گفته‌ایم
یاد زلفت کرده‌ایم و نام زلفت برده‌ایم
هم پریشان گشته‌ایم و هم پریشان گفته‌ایم
تا تو جان از بس لطیفی در نیابد کس تو را
ما تو را از استعارت در سخن جان گفته‌ایم

همچو من در عشقت ای جان ترك جان‌ها گفته‌اند
تا به جانبازان عالم وصف جانان گفته‌ایم
درد عشقت را چو درمانی نمی‌دیدیم ما
درد را تسکین دل را عین درمان گفته‌ایم
وصل و هجران با تو و از تو خیال عشق توست
قرب و بُعد خویشتن را وصل و هجران گفته‌ایم
چون سر و سامان حجاب راهت آمد در رهت
از سر سر رفته‌ایم و ترك سامان گفته‌ایم
با خیالت چون یکی محرم نمی‌دیدیم ما
داستان عشق خود را تا به پایان گفته‌ایم
خویشتن را در میان قبض و بسط و صحو و سکر
گه گدا را خوانده‌ایم و گاه سلطان گفته‌ایم
مرد وصلت نیست کس بشنو درین معنی که ما
بس دلیل آورده‌ایم و چند برهان گفته‌ایم
گرچه عطّاریم ما کاسرار راه عشق تو
گاه پیدا کرده‌ایم و گاه پنهان گفته‌ایم

۵۸۷

باده ناخورده مست آمده‌ایم — عاشق و می پرست آمده‌ایم
ساقیا خیز و جام در ده زود — که نه بهر نشست آمده‌ایم
خیز تا از خودی برون آییم — که به‌خود پای بست آمده‌ایم
چون شکستی نبود جانان را — ما ز بهر شکست آمده‌ایم
در جهانی که مست هشیار است — هوشیاران مست آمده‌ایم
ناقصان بلیّ خویشتنیم — کاملان الست آمده‌ایم
هستی و نیستی ما بنماند — ما مگر نیست هست آمده‌ایم
ما چنین خوار نیستیم الحق — که به‌عمری به‌دست آمده‌ایم
همچو عطّار در محیط وجود
به عنایت به شست آمده‌ایم

۵۸۸

ما می از کاس سعادت خورده‌ایم — در ازل چندین صبوحی کرده‌ایم
با غذای خاك نتوانیم زیست — ما که شرب روح قدسی خورده‌ایم
عار از آن داریم ازین عالم که ما — در کنار قدسیان پرورده‌ایم
تا که مهر مهر او بر جان زدیم — نقش غیر از لوح دل بسترده‌ایم
هر که این باور نمی‌دارد ز ما — گو بیا اینك بیان آورده‌ایم
از برون پرده ما را کس ندید — زانکه ما در اندرون پرده‌ایم
گرچه عطّاریم و بوی خوش دهیم
خویشتن را به ز کس نشمرده‌ایم

۵۸۹

دست در عشقت ز جان افشانده‌ایم — و آستینی بر جهان افشانده‌ایم
ای بسا خونا که در سودای تو — از دو چشم خون‌فشان افشانده‌ایم
وی بسا آتش که از دل در غمت — از زمین تا آسمان افشانده‌ایم
تا دل از تر دامنی برداشتیم — دامن از کون و مکان افشانده‌ایم
دل گرانی کرد در کشتیّ عشق — رخت دل در یك زمان افشانده‌ایم
چون نظر بر روی آن دلبر فتاد — تن فرو دادیم و جان افشانده‌ایم
هرچه در صد سال می کردیم جمع — در دمی بر دلستان افشانده‌ایم
چون ز راه نیك و بد برخاستیم — دل ز بار این و آن افشانده‌ایم
چون دل عطّار شد دریای عشق
بس جواهر کز زبان افشانده‌ایم

۵۹۰

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم — دست بر سر پای درگل مانده‌ایم
خاك راه از اشك ما گل گشت و ما — پای در گل دست بر دل مانده‌ایم
ناگهانی برق وصل تو بجست — ما ندانستیم و غافل مانده‌ایم
لاجرم از بس که بال و پر زدیم — همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم

چون زعشقت هیچ مُشکل حل نشد   دایماً در کار مُشکل مانده‌ایم
عشق تو دریاست امّا زان چه سود   چون ز غفلت ما به‌ساحل مانده‌ایم
کی تواند یافت عطّار از تو کام
چون نخستین گام منزل مانده‌ایم

۵۹۱

در چه طلسم است که ما مانده‌ایم   با تو بهم وز تو جدا مانده‌ایم
نی که تویی جمله و ما هیچ نه   مانده تویی ما ز کجا مانده‌ایم
از همه معنی چو تویی هرچه هست   پس به‌چه معنی من و ما مانده‌ایم
رشته چو یکتاست در اصلی که هست   پس ز برای چه دوتا مانده‌ایم
چون تو سزاوار وجودی و بس   ما نه به حق نه به سزا مانده‌ایم
چون همه تو ما همه هیچ آمدیم   ای همه تو هیچ چرا مانده‌ایم
چون همه نه با تو و نه بی‌توییم   نه به بقا نه به فنا مانده‌ایم
در خم چوگان سر زلف تو   گوی صفت بی‌سر و پا مانده‌ایم
پاك کن از ما دل ما زانکه ما   سوختهٔ خوف و رجا مانده‌ایم
ما چو فریدیم نه نیك و نه بد
کز دو جهان فرد تو را مانده‌ایم

۵۹۲

ما رند و مقامر و مباحی‌ایم   انگشت‌نمای هر نواحی‌ایم
خون‌خواره چو خاك جرعه‌از جامیم   خون ریز ز دیده چون صراحی‌ایم
هرچند که از گروه سلطانیم   نه قلبی‌ایم و نه جناحی‌ایم
جانا ز شراب شوق تو هردم   بی‌صبح و صبوحی و صباحی‌ایم
گر سوختگان تو مباحی‌اند   بس سوخته‌ایم و بس مباحی‌ایم
ما فقر و صلاح کی خریم آخر   چون خاك مقام بی‌صلاحی‌ایم
در بُتکده رند و لاابالی‌ایم   در مصطبه مست لافلاحی‌ایم
کافور ریاحی ار بود اصلی   کافور نه کافری ریاحی‌ایم

تا در رسد این می تو ای عطّار
حالی ز بی می ملاحی‌ایم

۵۹۳

ما دُرد فروش هر خراباتیم نه عشوه فروش هر کراماتیم
انگشت زنان کوی معشوقیم وانگشت نمای اهل طاماتیم
حیلت‌گر و مُهره‌دزد و اوباشیم دُردی‌کش و کم‌زن خراباتیم
در شیوهٔ کفر پیر و استادیم در شیوهٔ دین خر خرافاتیم
گه مرد کلیسیای و ناقوسیم گه صومعه‌دار عزّی و لاتیم
گه معتکفان کوی لاهوتیم گه مستمعان التحیّاتیم
گه مست خراب دُردی دردیم گه مست شراب عالم‌الذّاتیم
با عادت‌ورسم نیست‌ما را کار ما کی ز مقام رسم و عاداتیم
ما را ز عبادت و ز مسجد چه چه مرد مساجد و عباداتیم
با این همه مُفسدی و زرّاقی چه بایت قربت و مناجاتیم
برخاست ز ما حدیث ما و من زیرا که نه مرد این مقاماتیم
در حالت بیخودی چو عطّاریم
پروانهٔ شمع نور مشکاتیم

۵۹۴

گرچه‌در عشق‌تو جان درباختیم قیمت سودای تو نشناختیم
سالها بر مرکب فکرت مدام در ره سودای تو می‌باختیم
خود تو در دل بودی‌و ما از غرور یك نفس با تو نمی‌پرداختیم
چون بگستردی بساط داوری پیش عشقت جان‌و دل درباختیم
بر دوعالم سرفرازی یافتیم تا به سودای تو سر بفراختیم
آتش عشقت درآمد گرد دل ما چو شمع از تفّ آن بگداختیم
بر امید وصل تو پروانه‌وار خویشتن در آتشت انداختیم
گاه چون پروانه‌ای می‌سوختیم گاه با آن سوختن می‌ساختیم

همچو عطّار از جهان بردیم دست
تا نوای درد تو بنواختیم

۵۹۵

هرچه همه عمر همی ساختیم در ره ترسابچه درباختیم
راهب دیرش چو سپه عرضه داد صد علم عشق برافراختیم
رقص کنان بر سر میدان شدیم نعره‌زنان بر دو جهان تاختیم
تُرك فلك غاشیهٔ ما کشد زانکه نه با اسب و نه باساختیم
عشق رخش چون به سر ما رسید سر به دل خرقه برانداختیم
سینه به شکرانهٔ او سوختیم قبله ز بتخانهٔ او ساختیم
گرچه فشاندیم بر او دین و دل قیمت ترسابچه نشناختیم
دُرد ده ای ساقی مجلس که ما پردهٔ درد است که بنواختیم
نه که نه ما بابت درد توییم زانکه ز درد تو بنگداختیم
باتو که پردازد اگر راستی‌است چون همه از خویش نپرداختیم
جز سخنی بهرهٔ عطّار نیست
زان به سخن تیغ زبان آختیم

۵۹۶

بس که جان در خاك این در سوختیم دل چو خون کردیم ودر بر سوختیم
در رهش با نیك و بد در ساختیم در غمش هم خشك و هم تر سوختیم
سوز ما با عشق او قوّت نداشت گرچه ما هردم قوی‌تر سوختیم
چون بدو ره نی و بی او صبر نی مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
چون ز جانان آتشی در جـان فتاد جان خود چون عود مجمر سوختیم
چون ز دلبر طعم شکّر یافتیم دل چو عود از طعم شکّر سوختیم
چون دل و جان پردهٔ این راه بود جان ز جانان دل ز دلبر سوختیم
مدّت سی‌سال سودا پخته‌ایم مدّت سی سال دیگر سوختیم
عاقبت چون شمع رویش شعله زد راست چون پروانه‌یی پر سوختیم

پر چو سوخت آنگه در افکندیم خویش تا بکلّی پای تا سر سوختیم
خواه گو بنمای روی و خواه نه ما سپند روی او بر سوختیم
چون به یك چو می‌نیرزیدیم ما خرمن پندار یکسر سوختیم
چون شکست اینجا قلم عطّار را
اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

۵۹۷

تا به دام عشق او آویختیم جان و دل را فتنه‌ها انگیختیم
دل چو در گرداب عشقش اوفتاد تن فرو دادیم و در نگریختیم
بس که اندر وادی سودای او خون دل با خاك ره آمیختیم
خاك پای او به نوك برگ چشم گاه می‌رفتیم و گه می‌بیختیم
چون نیامد بر سر غربیل هیچ پای در گل خاك بر سر ریختیم
گرچه‌ما زیرك‌ترین مرغی‌بدیم لیك در دامش به حلق آویختیم
همچو عطّاری ز شوق روی او
صورتش با روی جان انگیختیم

۵۹۸

تا به عشق تو قدم برداشتیم عقل را سر چون قلم برداشتیم
چون‌دم ماسخت گیرا شد به‌عشق پردهٔ هستی به دم برداشتیم
در جهان جان حقیقت‌بین شدیم وز جهان تن قدم برداشتیم
چون‌درآمد عشق‌وجان‌را مست‌کرد ما به مستی جام‌جم برداشتیم
بر جمال ساقی جان زان شراب شادی افزودیم و غم برداشتیم
پس دل خود همچو مستان خراب از وجود و از عدم برداشتیم
در خرابی همچو عطّار از کمال
گنج راحت بی‌الم برداشتیم

۵۹۹

تا با غم عشق آشنا گشتیم از نیك و بد جهان جدا گشتیم

تا هست شدیم در بقای تو   از هستی خویشتن فنا گشتیم
تا در ره نامرادی افتادیم   بر کلّ مراد پادشا گشتیم
زان‌دست همه‌جهان فرو بستی   تا جمله به‌جملگی تورا گشتیم
یك‌شمّه‌چو زان حدیث‌بنمودی   مستغرق سرّ کبریا گشتیم
زانگه که به عشق اقتدا کردیم   در عالم عشق مقتدا گشتیم
ای دل تو کجایی او کجا آخر   این‌خود چه‌سخن‌بود کجا گشتیم
عمرِی مس نفس را بپالودیم   گفتیم مگر که کیمیا گشتیم
چون روی چو آفتاب بنمودی   ناچیز شدیم و چون هواگشتیم
چون تاب جمال تو نیاوردیم   سرگشته‌چوچرخ آسیا گشتیم
چون محرم عشق تو نیفتادیم   در زیر زمین چو توتیا گشتیم
نومید مشو درین ره ای عطّار
هرچند که ناامید وا گشتیم

۶۰۰

ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم   در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
پی بر پی رندان خرابات نهادم   ترك‌سخن عادت‌وطامات گرفتیم
آن‌وقت که خود را همه سالوس‌نمودیم   اکنون کم سالوس و مراعات گرفتیم
در چهرهٔ آن ماه چو شد دیدهٔ ما باز   یارب که به یك دم چه مقامات گرفتیم
بس‌عقل که‌شد مات‌به‌یك بازی‌عشقش   ور عقل درو مات نشد مات گرفتیم
چون‌عقل‌شد از دست ز مستی می‌عشق   با دلشدگان راه مناجات گرفتیم
چون شیوهٔ عطّار درین راه بدیدیم
آن شیوه ز اسرار و کرامات گرفتیم

۶۰۱

ما بار دگر گوشهٔ خمّار گرفتیم   دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم
دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم   پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم
از هر دو جهان مهر یکی را بگزیدیم   و از آرزوی او کم اغیار گرفتیم

گفتند خودی تو درین راه حجاب است ترك خودی خویش به یکبار گرفتیم
ای بس که چو پروانهٔ پر سوخته از شمع در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبهٔ جان چون که ندیدیم نشانی از کعبهٔ ظاهر ره خمّار گرفتیم
از خرقه و تسبیح چو جز نام ندیدیم چه خرقه چه تسبیح که زنّار گرفتیم
زین دین به‌تزویر چو دل خیره فروماند اندر ره دین شیوهٔ کفّار گرفتیم
چون هرچه جز او هست درین راه حجاب است
پس ما به یقین مذهب عطّار گرفتیم

۶۰۲

هرآن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
سر مویی ز زلف خود نمودیم جهان را در بسی غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم
جمال ما ببین کین راز پنهان اگر چشمت بود پیدا نهادیم
وگر چشمت نباشد همچنان دان که گوهر پیش نابینا نهادیم
کسی ننهاد و نتواند نهادن طلسماتی که هردم ما نهادیم
مباش احوال مسمّی جز یکی نیست اگر چه این همه اسما نهادیم
یقین میدان که چندینی عجایب برای یك دل دانا نهادیم
ز چندینی عجایب حصّهٔ تو اگر دانا نه‌ای سودا نهادیم
مشو مغرور چندین نقش زیراك بنای جمله بر دریا نهادیم
اگر موجی از آن دریا برآید شود ناچیز هر چه اینجا نهادیم
اگر اینجا ز دریا برکناری جهانی پُر غمت آنجا نهادیم
وگر همرنگ دریا گردی امروز تو را سلطانی فردا نهادیم
دل عطّار را در عشق این راه
چه گویی بی‌سر و بی‌پا نهادیم

۶۰۳

تا ما ره عشق تو سپردیم صد بار به زندگی بمردیم

ما را ز دو کون نیم جان بود   در عشق تو هم به تو سپردیم
بس روز که در هوای رویت   بگسسته نفس نفس شمردیم
بس شب که چو شمع در فراقت   دل پر آتش به روز بردیم
ای ساقی جان بیا که دیری‌است   تا در پی نیم جرعه دُردیم
آبی در ده که این بیابان   در گرمی و تشنگی سپردیم
بی‌روی تو هر میی که خوردیم   خون گشت و ز روی خود ستردیم
عطّار مکن به درد گرمی
چون از دم سرد تو فسردیم

۶۰۴

تا دُردی درد او چشیدیم   دامن ز دو کون در کشیدیم
با هم نفسی ز درد عشقش   در کنج فنا بیارمیدیم
بر بوی یقین که بو که بینیم   زهری به گمان دل چشیدیم
گه در طلبش ز دست رفتیم   گه در هوسش به سر دویدیم
در عالم پر عجایب عشق   آوازهٔ او بسی شنیدیم
درمان چکنیم درد او را   کین درد به جان و دل خریدیم
عشقش چو به ما نمود ما را   صد پرده به یك زمان دریدیم
نور رخ او چو شعله‌ای زد   خود را ز فروغ آن بدیدیم
دیدیم که ما نه ز آب و خاکیم   از هر دو برون رهی گزیدیم
چه خاك و چه آب کانچه ماییم   در پردهٔ غیب ناپدیدیم
چون پرده ز روی کار برخاست   از خود نه ازو بدو رسیدیم
پیوستگیی چو یافت عطّار
از ننگ وجود او بُریدیم

۶۰۵

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم

پیش ز ما جان ما خورد شراب الست
ما همه زان یك شراب مست الست آمدیم
خاك بُد آدم که دوست جرعه بدان خاك ریخت
ما همه زان جرعهٔ دوست به دست آمدیم
ساقی جام الست چون و سقیهم بگفت
ما ز پی نیستی عاشق هست آمدیم
دوست چهل بامداد در گِل ما داشت دست
تا چو گل از دست دوست دست به دست آمدیم
شست در افکند یار بر سر دریای عشق
تا ز پی چل صباح جمله به شست آمدیم
خیز و دلا مست شو از می قدسی از آنك
ما نه بدین تیره جای بهر نشست آمدیم
دوست چو جبّار بود هیچ شکستی نداشت
گفت شکست آورید ما به شکست آمدیم
گوهر عطّار یافت قدر و بلندی ز عشق
گرچه ز تأثیر جسم جوهر پست آمدیم

۶۰۶

چه مقصود ار چه بسیاری دویدیم — که از مقصود خودم بویی ندیدیم
بسی زاریّ و دلتنگی نمودیم — بسی خواریّ و بی‌برگی کشیدیم
بسی در گفتگوی دوست بودیم — بسی در جستجویش ره بریدیم
گهی سجاده و محراب جستیم — گهی رندیّ و قلاشی گزیدیم
به هر ره کان کسی گیرد گرفتیم — به هر پر کان کسی پرّد پریدیم
چو عشق او جهان بفروخت بر ما — به جان و دل غم عشقش خریدیم
مگر معشوق ما با ماست زیرا — ز نور حضرت او ناپدیدیم
به دست ما به‌جز باد هوا نیست — که چون بادی به عالم بر وزیدیم
درین حیرت همی بودیم عمری — درین محنت به خون بر می‌تپیدیم

کنون رفتیم و عمر ما به‌سر شد — کنون این ره به‌پایان آوریدیم
دریغا کز سگ کویش نشانی — ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم
بسی بر بوی او بودیم و بویی — به ما نرسید و ما از غم رسیدیم
چو مقصودی نبود از هرچه گفتیم — میان خاك تاریك آرمیدیم
کنون عطّار را بدرود کردیم
کنون امیّد ازین عالم بریدیم

۶۰۷

دردا که درین بادیه بسیار دویدیم — درخود برسیدیم وبجایی نرسیدیم
بسیار درین بادیه شوریده برفتیم — بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم
گه نعره‌زنان معتکف صومعه بودیم — گه رقص‌کنان گوشهٔ خمّار گزیدیم
کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم — دیدیم همه‌چیز ولی هیچ ندیدیم
بر دُرج دل ماست یکی قفل گران‌سنگ — در بند ازینیم که در بند کلیدیم
از خون رحم چون به گو خاك فتادیم — از طفل مزاجی همه انگشت مزیدیم
چون شیر ز انگشت براهیم برآمد — انگشت‌مزیدن‌چه که‌انگشت‌گزیدیم
و امروز که بالغ شدگانیم به صورت — یك‌پر بنماند ارچه به‌صد پر بپریدیم
از دست فتادیم نه دیده نه چشیده — زان باده که از جرعهٔ او بوی شنیدیم
چون هستی عطّار درین راه حجاب است
از هستی عطّار به یك‌بار بریدیم

۶۰۸

تا ما سر ننگ و نام داریم — بر دل غم تو حرام داریم
تو فارغ و ما در اشتیاقت — بیچارگیی تمام داریم
ز اندیشهٔ آنکه فارغی تو — اندیشهٔ بر دوام داریم
گه‌دست‌زجان‌خود بشوییم — گه‌دست به‌سوی جام‌داریم
گه زهد و نماز پیش گیریم — گه میکده را مقام داریم
گه بر سر درد درد ریزیم — گه بر سر کام کام داریم

ما با تو کدام نوع ورزیم — وز هر نوعی کدام داریم
از تو به گزاف وصل جوییم — یارب طمعی چه خام داریم
عطّار چو فارغ است از نام
ما گفتهٔ او به نام داریم

۶۰۹

ما ننگ وجود روزگاریم — عمری به نفاق می‌گذاریم
محنت‌زدگان پر غروریم — شوریده دلان بیقراریم
در مصطبه عور پاکبازیم — در میکده رند دُرد خواریم
جان باختگان راه عشقیم — دلسوختگان سوکواریم
ناخورده دمی شراب ایمان — از ظلمت کفر در خماریم
ایمان‌چه که‌با دلی پر از بُت — قولی به زبان همی برآریم
ما مؤمن ظاهریم لیکن — زنّار به زیر خرقه داریم
بویی‌به‌مشام‌ما رسیده‌است — دیر است که ما درانتظاریم
نه یار جمال می‌نماید — نه در خور دستگاه یاریم
نه پرده ز پیش ما برافتد — نه در پس پرده مرد کاریم
دردی که شمار کرد عطّار
تا روز شمار در شماریم

۶۱۰

ما مرد کلیسیا و زنّاریم — گبری کهنیم و نام برداریم
دریوزه‌گران شهر گبرانیم — شش پنج زنان کوی خمّاریم
با جملهٔ مُفسدان به تصدیقیم — با جملهٔ زاهدان به انکاریم
در فسق و قمار پیر و استادیم — در دیر مُغان مُغی به هنجاریم
تسبیح و ردا نمی‌خریم الحق — سالوس و نفاق را خریداریم
در گلخن تیره سر فرو برده — گاهی مستیم و گاه هشیاریم
واندر ره تابیان نامعلوم — گاهی عوریم و گاه عیّاریم

با وسوسه‌های نفس شیطانی — در حضرت حق چه مرد اسراریم
اندر صف دین حضور چون یابیم — کاندر کف نفس خود گرفتاریم
این خود همه رفت عیب ما امروز — این است که دوست دوست می‌داریم
دیری است که اوست آرزوی ما — بی او به بهشت سر فرو ناریم
گر جملهٔ ما به دوزخ اندازد — او به داند اگر سزاواریم
بی یار دمی چو زنده نتوان بود — در دوزخ و در بهشت با یاریم
بی او چو نه‌ایم هرچه باداباد — جز یار ز هر چه هست بیزاریم
در راه یگانگی و مشغولی
فارغ ز دو کون همچو عطّاریم

۶۱۱

چون زلف تاب دهد آن تُرك لشکریم — هندوی خویش کند هر دم به دلبریم
چون زلف کافر او آهنگ دین کندم — در حال بند کند در دام کافریم
مویی اگر همه خلق در من نگه نکنند — مویی تمام بود زان زلف عنبریم
ای ساقی از می عشق دلقم بشو و بیا — چون دلق زرق من است چند از سیه گریم
تا کی ز ردّ و قبول دُردی بیار که من — مست ملامتیم رند قلندریم
تا کی ز روی و ریا بُت ساختن ز هوا — زین پس به بتکده‌ها مرد مقامریم
گر دی به صومعه در، مرد خلیل بدم — امروز پیش مُغان چون گبر آزریم
گرچه به صورت تن، از مؤمنان رهم — لیکن ز روی یقین گبرم چو بنگریم
عطّار تا که نهاد در راه فقر قدم
کرد آن حقیقت فقر از جان و دل بریم

۶۱۲

ما در غمت به شادی جان باز ننگریم
در عشق تو به هر دو جهان باز ننگریم
خوش خوش چو شمع ز آتش عشق تو فی‌المثل
گر جان ما بسوخت به جان باز ننگریم

هرطاعتی که خلق جهان کرد و می کنند
گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم
سود دو کون در طلبت گر زیان کنیم
ما در طلب به سود و زیان باز ننگریم
گر عین ما شود همه ذرّات کاینات
یك ذرّه ما به عین عیان باز ننگریم
اسرار تو ز کون و مکان چون منزّه است
ما تا ابد به کون و مکان باز ننگریم
چون شد یقین ما که تویی اصل هرچه هست
در پردهٔ یقین به گمان باز ننگریم
در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار
هرگز به مرکب و به عنان باز ننگریم
عطّار چون کناره گرفت از میان ما
ما از کنار او به میان باز ننگریم

۶۱۳

من نمیرم زانکه بی‌جان می‌زیم — جان‌نخواهم چون به‌جانان می‌زیم
در رهٔعشق توچون جان‌زحمت است — لاجرم بی‌زحمت جان می‌زیم
چون بلای خویشتن دیدم وجود — از وجود خویش پنهان می‌زیم
در امید و بیم عشقت همچو شمع — گاه خندان گاه گریان می‌زیم
همچو غنچه از سر تر دامنی — غرق خون سر در گریبان می‌زیم
روز و شب بر خشك کشتی رانده‌ام — گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم
از سر زلف تو اندیشم همه — گرچه حالی را پریشان می‌زیم
ماه رویا بر امید خلعتم — بس برهنه این چنین زان می‌زیم
از بر خود خلعت خاصم فرست — زانکه بی‌تو ژنده خلقان می‌زیم
از برونم پردهٔ اطلس چه سود — چون درون پرده عریان می‌زیم

همچو عطّار از جهان فارغ‌شده
سر نهاده در بیابان می‌زیم

۶۱۴

ای صدف لعل تو حقّهٔ درّ یتیم عارض تو بی‌قلم خط زده بر لوح سیم
روح دهن مانده باز در سر زلفت مدام عقل میان‌بسته چست بر سر کویت مقیم
دُرّ یتیم توأم تا که درآمد به چشم چشمهٔ چشمم بماند غرقهٔ دُرّ یتیم
زین سر زلفت که هست مملکت جم توراست زانکه سرزلف توست برصفت جیم و میم
چون سر زلف تو را باد پریشان کند جیم در افتد به میم، میم درافتد به جیم
تیره گلیم توام رشتهٔ صبرم متاب چند زنی بیش ازین طبل به زیر گلیم
برد لب لعل تو از بر عطّار دل
تا دل عطّار ماند چون لب تو از دو نیم

۶۱۵

بر هرچه که دل نهاده باشیم در مشرکی اوفتاده باشیم
گر بر کامی سوار گردیم حالی ز دو خر پیاده باشیم
صد عمر اگر به سر باستیم داد نفسی نداده باشیم
مستیّ و غرور سخت کاری است غم نیست که مست باده باشیم
زان پیش که سر نماند آن به کین باد ز سر نهاده باشیم
هر گه که ز زاد و بوم رستیم بینی که ز مرد زاده باشیم
چون سایه در آفتاب روشن در پیش خود ایستاده باشیم
آن به که درین قفس چو عطّار
از هستی خویش ساده باشیم

۶۱۶

بیا تا رند هر جایی بباشیم سر غوغا و رسوایی بباشیم
نمی‌ترسی که همچون خود نمایان اسیر بند خودرایی بباشیم
اگر در جمع قرّایان نشینیم ز سر تا پای قرّایی بباشیم
بیا تا در تماشای خرابات چو رندان تماشایی بباشیم
چو عقل ما عقیله است آن نکوتر که عاشق‌وار سودایی بباشیم

چو در دریای بی‌پایان فتادیم همان بهتر که دریایی بباشیم
چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست برون کون صحرایی بباشیم
چو پیدا نیست جای ما چو عطّار
همه‌جایی همه‌جایی بباشیم

۶۱۷

ساقیا خیز که تا رخت به خمّار کشیم تائبان را به شرابی دو سه در کار کشیم
زاهد خانه‌نشین را به یکی کوزهٔ دُرد اوفتان خیزان از خانه به بازار کشیم
هوست هست که صافی دل و صوفی گردی خیز تا پیش مُغان دُردی خمّار کشیم
هرکه را در ره اسلام قدم ثابت نیست به یکی جرعه میش درصف کفّار کشیم
هرکه دعوی اناالحق کند و حق گوید انا گویان خودی را به سر دار کشیم
چند داریم نهان زیر مرقّع زنّار وقت نامد که خط اندر خط زنّار کشیم
هیچکس را ندهد دنیی و دین دست بهم هرکه گوید که دهد، خنجر انکار کشیم
گر تو دین می‌طلبی از سر دنیی برخیز که ز دین بار نیابیم مگر بار کشیم
گر ازین شاخ گل وصل طمع می‌داریم
اندرین راه غم عشق چو عطّار کشیم

۶۱۸

اکنون که نشانهٔ ملامیم و انگشت‌نمای خاص و عامیم
تا کی سر نام و ننگ داریم زیرا که نه مرد ننگ و نامیم
در شهر ندا زنیم و گوییم معشوقهٔ خویش را غلامیم
هم نام به باد داده هم ننگ واندر طلب نشان و نامیم
لیکن شب و روز در خرابات با رود و سرود و نقل و جامیم
واجب نبود نگار دیدن زیرا که به کار ناتمامیم
دیوانه نه‌ایم حاش‌للّه با عقل و هدایت تمامیم
نیکوست وصال یار با فال زیرا که درین چنین مقامیم
عطّار وجود خود برون نه
چون دانستی که ناتمامیم

۶۱۹

بیار آن جام می تا جان فشانیم نثاری بر سر جانان فشانیم
بیا جانا که وقت آن درآمد که جان بر جام جان‌افشان فشانیم
چو بر جان آشکارا گشت جانان ز غیرت جان خود پنهان فشانیم
دمی کز ما برآید بی‌غم او در آن ماتم بسی طوفان فشانیم
چو دریا در خروش آییم وانگه ز چشم خون‌فشان باران فشانیم
وگر در دیده آید غیر او کس نمك در دیدهٔ گریان فشانیم
همان بهتر که در عشقش چو عطّار
دُر از دریای بی‌پایان فشانیم

۶۲۰

ما گبر قدیم نامسلمانیم نام‌آور کفر و ننگ ایمانیم
گه محرم کم‌زن خراباتیم گه هم‌دم جاثلیق رهبانیم
شیطان چو به ما رسد کله بنهد کز وسوسه اوستاد شیطانیم
زان مرد نه‌ایم کز کسی ترسیم سر پای برهنگان دو جهانیم
درمانده‌ایم و راه بس دور است ما راه به کار خود نمی‌دانیم
ما چاره به کار خویش چون سازیم چو جمله به کار خویش حیرانیم
کی باشد و کی بود که ناگاهی این پرده ز کار خویش بدرانیم
هر پرده که بعد از آن پدید آید از آتش معرفت بسوزانیم
زآنجا که درآمدیم از اوّل جان را سوی آن کمال برسانیم
عطّار شکسته را به یك دفعت
از پردهٔ هر دو کون برهانیم

۶۲۱

گاه لاف از آشنایی می‌زنیم گه غمش را مرحبایی می‌زنیم
همچو چنگ از پردهٔ دل زار زار در ره عشقش نوایی می‌زنیم
از دم ما می بسوزد عالمی آخر این دم ما ز جایی می‌زنیم

ما مسیم و این نفس‌های به درد — بر امید کیمیایی می‌زنیم
روز و شب بر درگه سلطان جان — تا ابد کوس وفایی می‌زنیم
پادشاهانیم و ما را مُلك نیست — لاجرم دم با گدایی می‌زنیم
ما چو بیکاریم کار افتاده را — بر طریق عشق رایی می‌زنیم
خوان کشیدیم و دری کردیم باز — سالکان را الصّلایی می‌زنیم
نیستان را قوت هستی می‌دهیم — خویش‌بینان را قفایی می‌زنیم
اندرین دریا که عالم غرق اوست — بی‌دل و جان دست و پایی می‌زنیم

ماجرای عشق از عطّار جو
تا نفس از ماجرایی می‌زنیم

۶۲۲

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
چون ز راه اندر رسد ما روی بر راهش نهیم
وانگهی بر خاك راهش دیده خون‌افشان کنیم
هرچه درصد سال گرد آورده باشیم این زمان
گر همه جان است ایثار ره جانان کنیم
گر نباشد ماحضر چیزی نیندیشیم از آن
آتشی از دل برافروزیم و جان بریان کنیم
شمع چون از سینه سوزد نقل از چشم آوریم
باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
بر جمال دوست چندان می کشیم از جام جان
کز تف او عقل را تا منتها حیران کنیم
پای‌کوبان دست‌زن در های و هوی آییم مست
هم پیاپی هم سراسر دورها گردان کنیم
هر نفس بر بوی او عمری دگر پی افکنیم
هر زمان بر روی او شادیّ دیگرسان کنیم

گر در آن شب صبحدم ما را بود خلوت بسوز
صبح را تا روز حشر از خون دل مهمان کنیم
در نگنجد مویی آن دم گر بیاید ماه و چرخ
ماه را بر در زنیم و چرخ را دربان کنیم
در حضور او کسی ننشست تا فانی نشد
گر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم
چون حریفان جمله از مستیّ و هستی وا رهند
جمله را بی‌خویشتن بر خویشتن گریان کنیم
چون نه سر نه خرقه ماند از کمال نیستی
خرقه را با سر بریم و کارها آسان کنیم
گر دهد عطّار را وصلی چنین یك لحظه دست
هرکه دردی دارد از درد خودش درمان کنیم

۶۲۳

ما ره ز قبله سوی خرابات می‌کنیم — پس در قمارخانه مناجات می‌کنیم
گاهی ز درد درد هیاهوی می‌زنیم — گاهی‌ز صاف میکده‌هیهات می‌کنیم
چون یك نفس‌به‌صومعه هشیارنیستیم — مست و خراب کار خرابات می‌کنیم
پیرا بیا ببین که جوانان رند را — از بهر دُردیی چه مراعات می‌کنیم
طاماتیان ز دُردی ما توبه می‌کنند — ما بی‌نفاق توبه ز طامات می‌کنیم
نه لاف پاك‌بازی و مردمی همی‌زنیم — نه دعوی مقام و مقامات می‌کنیم
ما را کجاست کشف‌و کرامات کین‌همه — بر آرزوی کشف و کرامات می‌کنیم
دُردی کشیم و تا به‌نباشیم مرد دین — بر اهل دین به کفر مباحات می‌کنیم
گو بد کنید در حق ما خلق زانکه ما — با کس نه داوری نه مکافات می‌کنیم
ای‌ساقی اهل‌درد درین‌حلقه‌حاضرند — می‌ده که کار می به مهمّات می‌کنیم
سلطان یك سوارهٔ نطع دو رنگ را — بی‌یك پیاده بر رخ تو مات می‌کنیم
ما شب روان بادیهٔ کعبهٔ دلیم — با شاهدان روح ملاقات می‌کنیم

در کسب علم و عقل چو عطّار این زمان
هم یك دو روز کار خرابات می‌کنیم

۶۲۴

ما چو بی‌ماییم از ما ایمنیم — از تولّا و تبرّا ایمنیم
از تفاخر همچو گردون فارغیم — وز تغیّر همچو دریا ایمنیم
چون گذر کردیم از بالا و پست — هم ز پستی هم ز بالا ایمنیم
چون نه نادان و نه دانا مانده‌ایم — هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم
چون زبان از نیك و بد در بسته‌ایم — هم ز شنوا هم ز گویا ایمنیم
چون قرار کار ما رفتست دی — لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم
نام و ننگ ما در اقصای جهان — گر نهان شد ور هویدا ایمنیم
روز و شب بی‌راه می‌جوییم راه — زانکه از ناایمنی ما ایمنیم
چون سر عطّار گوی راه شد
از سریر لاف و سودا ایمنیم

۶۲۵

گر مردی خویشتن ببینیم — اندر پس دوکدان نشینیم
دیگر نزنیم لاف مردی — وز شرم ره زنان گزینیم
کاری عجب اوفتاده ما را — پیمانهٔ زهر و انگبینیم
تا زهر چو انگبین نگردد — یك ذرّه جمال او نبینیم
سر رشتهٔ دل ز دست دادیم — کین چیست که ما کنون درینیم
ای ساقی درد درد در ده — کامروز ورای کفر و دینیم
ما در ره یار سر ببازیم — وانگه پس کار خود نشینیم
آبی در ده صبوحیان را — کز عشق به سینه آتشینیم
صبح رخ او پدید آمد — ما جمله صبوحیان ازینیم
ما مستانیم و همچو عطّار
از مستی خویش شرمگینیم

۶۲۶

ای جان ز جهان کجات جویم — جانی و چو جان کجات جویم

چون نام و نشانت می ندانم　　بی‌نام و نشان کجات جویم
چون کون‌ومکان حجاب‌راه‌است　　در کون و مکان کجات جویم
چون تو نه نهانی و نه پیدا　　پیدا و نهان کجات جویم
هستی تو چو آسمان سبکرو　　در بند گران کجات جویم
ای از بر من چو تیر رفته　　من همچو کمان کجات جویم
چون‌تونرسی به‌کسی یقین‌است　　پس من به گمان کجات جویم
در پرده شدی خموش گشتی　　من نعره‌زنان کجات جویم
گفتی که مرا میان جان جوی　　جان نیست عیان کجات جویم
هستیم درین میانه کوهی است　　کوهی به میان کجات جویم
چون جان فرید در تو محو است　　دل در خفقان کجات جویم
گفتی که چو گم شوی مرا جوی
گم گشتهٔ جان کجات جویم

۶۲۷

نشستی در دل من چونت جویم　　دلم خون شد مگر در خونت جویم
تو با من در درون جان نشسته　　من از هر دو جهان بیرونت جویم
چو فردا گم نخواهی بود جاوید　　پس آن بهتر بود کاکنونت جویم
مرا گویی چو گم گردی مرا جوی　　چو بیچونی تو آخر چونت جویم
چو راهت را نه سر پیداست نه پای　　نه سر نه پای چون گردونت جویم
یقین دانم که در دستم کم آیی　　اگرچه هر زمان افزونت جویم
چو در دستم نمی‌آیی ز یك وجه　　از آن هر روز دیگرگونت جویم
چو هر دم می‌کنی صد رنگ ظاهر　　سزد گر همچو بوقلمونت جویم
نیابی ذرّه‌ای در دست هرگز　　اگر هر دم به صد افسونت جویم
نمیرم تا ابد گر درد خود را　　مفرّح از لب میگونت جویم
چو دریا گشت چشم من ز شوقت　　چگونه لؤلؤ مکنونت جویم
شکر ریز فریدم می نباید
شکر از خندهٔ موزونت جویم

۶۲۸

در عشق همی بلا همی‌جویم درد دل مبتلا همی‌جویم
درمان چه طلب کنم که درعشقش یك درد به صد دعا همی‌جویم
از صُوف صفای دل نمی‌یابم از دُرد مغان صفا همی‌جویم
از خرقه و طیلسان دلم خون شد زنّار و کلیسیا همی‌جویم
در بحر هزار موج عشق او غرقه شده و آشنا همی‌جویم
جانا به لقا چو آفتابی تو یك ذرّه از آن لقا همی‌جویم
تا چند دوم به گرد عالم در تو با من و من که را همی‌جویم
تو دست به جان من فرا کرده من گرد جهان تورا همی‌جویم
تو در دل و من به گرد عالم در بنگر که تورا کجا همی‌جویم

عطّار شدم ز عطر زلف تو
زان عطر دگر عطا همی‌جویم

۶۲۹

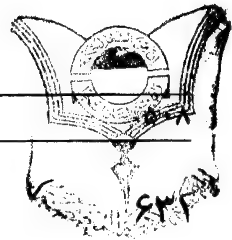
چون قصّهٔ زلف تو دراز است چگویم
چون شیوهٔ چشمت همه ناز است چگویم
این است حقیقت که ز وصل تو نشان نیست
هر قصّه که این نیست مجاز است چگویم
خورشید که او چشم و چراغ است جهان را
از شوق رخت در تك و تاز است چگویم
چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب
بی‌روی تو در سوز و گداز است چگویم
تا دست به زلف تو رسد در همه عمرم
چون زلف توام کار دراز است چگویم
گر کرد مرا زلف تو با خاك برابر
لعل لب تو بنده‌نواز است چگویم
المنّةُلِلّه که دلم گرچه ربودی

از زلف تو در پردهٔ راز است چگویم
گفتی که بگو تا چه کشیدی تو ز نازم
کار من دلخسته نیاز است چگویم
گفتم که در بسته مرا چند نمایی
گفتی که درم بر همه باز است چگویم
گر بر همه باز است در وصل تو جانا
چون بر من سرگشته فراز است چگویم
عطّار درین کوی اگر نیك و اگر بد
پروانهٔ آن شمع طراز است چگویم

۶۳۰

چون نیاید سرّ عشقت در بیان — همچو طفلان مُهر دارم بر زبان
چون عبارت محرم عشق تو نیست — چون دهد نامحرم از پیشان نشان
آنك ازو سگ می‌کند پهلو تهی — دوستکانی چون خورد با پهلوان
چون‌زبان درعشق‌تو برهیچ‌نیست — لب فرو بستم قلم کردم زبان
همچو مرغ نیم بسمل در رهت — در میان خاك و خون گشتم نهان
دور از تو جان ز من گیرد کنار — گر مرا بیرون نیاری زین میان
دوش عشق تو درآمد نیم شب — از رهی دزدیده یعنی راه جان
گفت صدَ دریا ز خون دل بیار — تا در آشامم که مستم این زمان
مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود — باز یافت از عشق حالی آشیان
در پرید و عشق را در بر گرفت — عقل‌وجان راکارد آمد باستخوان
عقل فانی گشت و جان معدوم شد — عشق و دل ماندند با هم جاودان
عشق‌با دل گشت‌و دل با‌عشق شد — زین عجب‌تر قصه نبود در جهان
دیدن و دانستن اینجا باطل است — بودن آن کار نه علم و بیان
چون بباشی فانی مُطلق ز خویش — هست مُطلق گردی اندر لامکان
جان و جانان هردو نتوان یافتن — گر همی جانانت باید جان‌فشان

تا کی ای عطّار گویی راز عشق
راز می‌گویی طلب کن راز دان



ای روی تو شمع بُت‌پرستان   یاقوت تو قوت تنگدستان
زلف تو و صد هزار حلقه   چشم تو و صد هزار دستان
خورشید نهاده چشم بر در   تا تو به در آیی از شبستان
گردون به‌هزار چشم هرشب   واله شده در تو همچو مستان
آنچ از رخ تو رود در اسلام   هرگز نرود به کافرستان
پیران ره حروف زلفت   ابجد خوانان این دبستان
در عشق تو نیستان که هستند   هستند نه نیستان نه هستان
ممکن نبود به لطف تو خلق   از دین‌داران و بُت‌پرستان
گویی تو که آب خضر بوده است   هر شیر که خورده‌ای ز پستان
ای بر شده بس بلند آخر   به زین نگرید سوی بستان
گلگون جمال در جهان تاز   وز عمر رونده داد بستان
کین گلبن نوبهار عمرت   درهم ریزد به یك زمستان
مشغول مشو به گل که مار است   پنهان ز تو خفته در گلستان
زخمی زندت به چشم زخمی   گورستانت کند ز بستان

تو گُلبن گلستان حسنی
عطّار تورا هزار دستان

۶۳۲

ای گرفته حسن تو هردو جهان   در جمالت خیره چشم عقل و جان
جان تن جان است و جان جان تویی   در جهان جانی و در جانی جهان
های و هوی عاشقانت هر سحر   می نگنجد در زمین و آسمان
بوالعجب مرغی است جان عاشقت   کز دو کونش می نیابد آشیان
جملهٔ عالم همی بینم به تو   وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
ای ز پیدایی و پنهانیّ تو   جان من هم در یقین هم در گمان
تن همی داند که هستی بر کنار   جان همی داند که هستی در میان
بس سخن گویی از آنی بس خموش   بس هویدایی از آنی بس نهان

کی تواند دید نور آفتاب　　چشم اعمی چون ندارد جای آن
ما همه عیبیم چون یابد وصال　　عیب دان در بارگاه غیب‌دان
تا نگردد جان ما از عیب پاك　　کی شوی با عاشقانش هم عنان
آستین نا کرده پر خون هر شبی　　کی شود شایستهٔ آن آستان
همچو عطّار از دو کون آزاد گرد
بندهٔ یکتای او شو جاودان

۶۳۳

ای نهان از دیده و در دل عیان　　از جهان بیرون ولی در قعر جان
هرکسی جان‌وجهان می‌خواندت　　خود تویی از هردو بیرون جاودان
هم جهان در جانت می‌جوید مدام　　هم ز جان می‌جویدت دایم جهان
تو جهانی، لیك چون آیی پدید　　نه که جانی، لیك چون گردی نهان
چون پدید آیی چو پنهانی مدام　　چون‌نهان گردی‌چو‌جاویدی‌عیان
هم نهانی هم عیانی هر دویی　　هم نه اینی هم نه آن هم این هم آن
جان ز پنهانیّ تو در داده تن　　تن ز پیداییّ تو جان بر میان
جان چو بی‌چون‌است‌چون آید به‌راه　　تن چو در جوش‌است چون یابد نشان
چون ز تو جان‌نفی‌و تن‌اثبات یافت　　زین‌دو وصفند این‌دو جوهر در گمان
هردو گر بی‌وصف گردند آنگهی　　قرب بی وصفیت یابند آن زمان
ز اشتیاق دُرّ وصلت چون قلم　　می‌روم بسته میان بر سر دوان
من نیم تنها که ذرّات دو کون　　جان‌فشانند این‌طلب راجان‌فشان
آن‌چه جویم چون نیاید در طلب　　زان چه گویم چون نیاید در بیان
بر زبانم چون بگردد نام وصل　　پُر زبانه گرددم حالی زبان
شرح این اسرار از عطّار خواه
او بگفت اسرار کو اسرار دان

۶۳۴

قصد کرد از سرکشی یارم به جان　　قصد او را من خریدارم به جان

گر بسوزد همچو شمعم عشق او — راز عشقش را نگه دارم به جان
عشق او دل خواهد و زین چاره نیست — دل بدادم چون گرفتارم به جان
ماه رویا جان من در حکم توست — جان ببر چند آوری کارم به جان
نی چو عشقم هست جانم گو مباش — من ز جان خویش بیزارم به جان
جانم از شادی نگنجد در جهان — گر دهی ای ماه زنهارم به جان
گر بسوزی بند بندم از جفا — من وفای تو به جان دارم به جان
هرچه فرمایی وگر جان خواهیم — پیشباز آیم به جای آرم به جان
چون دل عطّار از زاری بسوخت
کم طلب زین بیش آزارم به جان

۶۳۵

ای روی تو شمع تاجداران — زلف تو طلسم بی‌قراران
اعجوبهٔ زلف خُرده کارت — اغلوطهٔ ده بزرگواران
از عکس جمال جان فزایت — خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته — از بهر سجود شهسواران
چون تو به کمال رخ نمایی — ناقص گردند اختیاران
یك ذرّه غم تو خوشتر آید — از نقد حضور غمگساران
بیکاره بمانده‌اند جمله — در شیوهٔ تو شگرف کاران
در راه تو نام و ننگ بازند — از ننگ وجود نامداران
از نرگس توست نیست از می — مخموری چشم پر خماران
گر جان به طلسم زلف بردی — بر جان نکنند تیرباران
تو دشمن جان دوستانی — با تو چه کنند دوستداران
اندك سوی من نگر اگرچه — بسیار شدند خواستاران
تا چند ز گوهر وصالت — نومید شوند امیدواران
در ده می صاف وصل یك‌بار — تا باز رهند دُرد خواران
عطّار ز یك گل وصالت
بلبل گردد به نوبهاران

۶۳۶

ای جگرگوشهٔ جگرخواران　　غم تو مرهم دل افکاران
دُرد دردت علاج مخموران　　دردِ عشقت شفای بیماران
در بیابان آرزومندیت　　سر فدا کرده صاحب‌اسراران
غلغلی در فکنده تا به فلك　　بر سر کوی تو وفاداران
بر سر کوه نفس در غم تو　　ره زن خویش گشته عیّاران
همه شب جز تورا نمی‌بینند　　دیدهٔ نیم‌خواب بیداران
برهمه عاشقان جهان‌بفروش　　که زبونند این خریداران
کشته‌ای تخم عشق در جانها　　هین بباران ز چشم ما باران
جان عطّار آرزومند است
برهانش از میان بیکاران

۶۳۷

ای به روی تو عالمی نگران　　نیست عشق تو کار بی‌خبران
بی نظیری چو عقل و بی‌همتا　　ناگزیری چو جان و ناگذران
گوهری را که کس نداند قدر　　کی بدانند قدر مختصران
مرد عشق تو هم تویی که تویی　　دایماً در جمال خود نگران
چون دویی راه نیست در ره تو　　جز یکی نیست دید دیده‌وران
پرده‌بردار و بیش ازین آخر　　پردهٔ عاشقان خود مدران
هرچه صد سال گرد آوردند　　با تو در باختند پاك بران
پاك‌بازان چو مانده‌اند از تو　　پس‌چه سنجند هیچ این‌دگران
دل عطّار مرغ دانهٔ توست
باشه در مرغ خویشتن مپران

۶۳۸

ای روی تو شمع پاکبازان　　زلف تو کمند سرفرازان
عشّاق به روی همچو ماهت　　چون صبح بر آفتاب نازان

از شوق رخت چراغ گردون — چون شمع همی رود گدازان
از بهر شکار روی گلگونت — شبرنگ خط تو تیزتازان
زان حلقهٔ دام زاغ زلفت — افتاده به حلق جرّه‌بازان
یك موی ز زلف پیچ پیچت — بشکسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چو مُهره — در ششدره مانده حلقه‌بازان
تسبیح رخت کنند دایم — در پردهٔ حسن دلنوازان
وصل تو درون پاك خواهد — پاکی سوی پاك دست یازان
وصلت که زکوة اوست خورشید — هرگز نرسد به بی‌نمازان
جانی باید ز خویشتن پاك — نه غرق منی چو نو نیازان
گفتی برهانمت ز عطّار
شد عمر و دلت نبود یازان

۶۳۹

ای یاد تو کار کاردانان — تسبیح زبان بی‌زبانان
بر خود گیرند خرده هر دم — در عشق تو جان خرده‌دانان
عشّاق ز بوی جام وصلت — تا حشر بمانده سرگرانان
هر لحظه هزار عاشق مست — در راه تو آستین فشانان
در زلف تو صد هزار دل هست — چوبك‌زن تو چو پاسبانان
بر تُنگ شکر ز تیر مژگانت — بنشانده به ره نگاهبانان
از بس که دلم نشان تو جست — گم گشت نشان بی‌نشانان
جان خود که بود که خون نگردد — در عشق جمال چون تو جانان
عطّار شکسته را برون بر
کلّی ز میان بد گمانان

۶۴۰

نیست آسان عشق جانان باختن — دل فشاندن بعد از آن جان باختن
عشق را جان دگر باید از آنك — با چنین جان عشق نتوان باختن

نیست آری کار هر تر دامنی | سر در آن ره چون گریبان باختن
هرچه آن دشوار حاصل کرده‌ای | در غم معشوق آسان باختن
شمع را زیباست هر ساعت سری | گاه گریان گاه خندان باختن
تو گدا کژ بازی آخر کی رسی | کج روا در پیش سلطان باختن
کی توانی یوسفی ناکرده گم | عمر را در ماتم آن باختن
کار یعقوب است از سوز فراق | دیده‌ای را بیت‌الاحزان باختن

چون فرید از هرچه باشد مُفلست
زان نباید نرد جانان باختن

۶۴۱

نیست ره عشق را برگ و نوا ساختن | خرقهٔ پیروز را دام ریا ساختن
دلق و عصا را بسوز کین نه نکو مذهبی‌است | از پی دیدار حق دلق و عصا ساختن
مرغ دلت را که اوست مرغ هواخواه دوست | لایق عشّاق نیست صید هوا ساختن
از فلك بی‌قرار هیچ نیاموختن | در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن
مُفلس این راه را سلطنت فقر چیست | برگ عدم داشتن راه فنا ساختن
بر سر میدان عشق در خم چوگان دوست | دل به صفت همچو گوی بی‌سر و پا ساختن
کار تو در بند توست کار بساز و بیا | پیش برون کی شود کار ز ناساختن
زخم‌خور ار عاشقی زانکه پدیدار نیست | خستگی عشق را هیچ دوا ساختن

تا دل عطّار را درد و دوا شد یکی
نیست جز او را به عشق مدح و ثنا ساختن

۶۴۲

کافری است از عشق دل برداشتن | اقتدا در دین به کافر داشتن
در ملا تحقیق کردن آشکار | در خلا دین مزوّر داشتن
از برون گفتن که شیطان گمره‌است | وز درونش پیر و رهبر داشتن
چون درآید تیرباران بلا | در هزیمت دامن تر داشتن
کار مردان چیست بیکار آمدن | پس به هر دم کار دیگر داشتن

خاك ره بر خود نمایان ریختن — خویشتن را خاك این در داشتن
غرقهٔ این بحر گشتن ناامید — وانگهی امیّد گوهر داشتن
دست بر سر پای در گل آمدن — خشت بالین خاك بستر داشتن
دام تن در راه معنی سوختن — مرغ جان بی‌بال و بی‌پر داشتن
هر سری کان از تو سر بر می‌زند — از برای تیغ و خنجر داشتن
چون فلك خورشید را بر سر کشید — کی تواند پای بر سر داشتن
پای بر سر نه که اینجا کافری است — سر برای تاج و افسر داشتن
همچو عطّار این سگ درّنده را
زهر دادن یا مسخّر داشتن

۶۴۳

بندگی چیست به فرمان رفتن — پیش امر از بُن دندان رفتن
همه دشواری تو از طمع است — ترك خود گفتن و آسان رفتن
سر فدا کردن و سامان جستن — وانگهی بی‌سر و سامان رفتن
قابل امر شدن همچون گوی — پس به‌یك ضربه به پایان رفتن
از گرانباری خود ترسیدن — پس سبکبار به پیشان رفتن
در پی شمع شریعت شب و روز — همچو پروانه به پیمان رفتن
آبرو باش تو در جوی طریق — تا توانی تو بیابان رفتن
برگ ره‌ساز که بی‌برگ رهی — در چنین بادیه نتوان رفتن
گر تو دنیا همه زندان دیدی — فرّخت باد ز زندان رفتن
ور ندانی تو بجز دنیا هیچ — مرده باید به فراوان رفتن
تا کی از خواب درآموز آخر — یك شب از گنبد گردان رفتن
قرن‌ها شد که نمی‌آسایند — از تو شب خفتن وزیشان رفتن
عاشقان راست مسلّم نه تو را — در ره دوست به مژگان رفتن
سر فدا کردن و چون عیّاران — جان به کف بر در جانان رفتن
ترك عطّار به گفتن کلّی
پس درین بادیه ترسان رفتن

۶۴۴

عاشقی چیست ترك جان گفتن　　سرّ کونین بی‌زبان گفتن
عشق پی بردن از خودی رستن　　علم پی کردن از عیان گفتن
رازهایی که در دل پر خون است　　جمله از چشم خون‌فشان گفتن
به زبانی که اشك خونین راست　　قصّهٔ خود یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق　　حال پیدای خود نهان گفتن
عاشق آن است کو چو پروانه　　می‌تواند به ترك جان گفتن
شیر چون می‌گریزد از آتش　　شیر پروانه را توان گفتن
راه رو تا به کی بود سخنت　　برتر از هفت آسمان گفتن
کم نه‌ای از قلم ازو آموز　　ره سپرده سخن روان گفتن
کار کن زانکه بهتر است تو را　　کار کردن ز کاردان گفتن
جان به جانان خود ده‌ای عطّار
چند از افسانهٔ جهان گفتن

۶۴۵

کفر است ز بی‌نشان نشان دادن　　چون از بیچون نشان توان دادن
چون از تو نه نام و نه نشان ماند　　آنگاه روا بود نشان دادن
تا یك سر موی مانده‌ای باقی　　این سرّ نتوانمت بیان دادن
چون تو بنمانده‌ای تورا زیبد　　داد دو جهان به یك زمان دادن
گر سر یگانگی همی جویی　　دل نتوانی به این و آن دادن
دانی تو که چیست چارهٔ کارت　　بر درگه او به عجز جان دادن
عطّار چو یافتی ز جانان جان
صد جان باید به مژدگان دادن

۶۴۶

با تو سرّی در میان خواهد بدن　　کان‌ورای جسم و جان خواهد بدن
هرکه زان سر یافت یك ذرّه نشان　　از دو عالم بی‌نشان خواهد بدن

محرم آن شو که گر آن نبودت تا ابد عمرت زبان خواهد بدن
هر نفس کان در حضور او زنی عمر تو آن است و آن خواهد بدن
ور نخواهد بود همراهت حضور پس عذاب جاودان خواهد بدن
وای بر حال کسی کو بر مجاز زان حقیقت بر کران خواهد بدن
مرد دایم همچنان کاینجا زید چون بمیرد همچنان خواهد بدن
تا نپنداری که هرکو خار بود روز محشر گلستان خواهد بدن
هرچه اینجا ذرّه ذرّه می‌کنی جمله در پیشت عیان خواهد بدن
این همه آمد شد و وعد و وعید از برای امتحان خواهد بدن
تو بکوش و جهد کن تا پی بری زانکه کار ناگهان خواهد بدن
هرکه بی‌او آستین در خون گرفت محرم آن آستان خواهد بدن
محرم او شو که کار هردو کون محو و گم در یك زمان خواهد بدن
ترك کن کار زمین و آسمان زانکه این کف وان دخان خواهد بدن
چون به حضرت زود نتوان رفت از آنك پرده در پرده نهان خواهد بدن
جملهٔ ذرّات عالم لاجرم سوی آن حضرت دوان خواهد بدن
بر کناره می‌شو از هر سایه‌ای زانکه کاری در میان خواهد بدن
در بر آن کار عالی کار خلق اشتری بر نردبان خواهد بدن
کار ما در پیش او چون ذرّه‌ای در بر هفت آسمان خواهد بدن
چون جهان آنجا کف و دودی بود پس چه جای صد جهان خواهد بدن
چون برافتد پرده از روی دو کون آن حقیقت ترجمان خواهد بدن
گوییا هر ذرّه‌ای را تا ابد جاودانی صد زبان خواهد بدن
همچو باران ز آسمان سلطنت خطّ استغنا روان خواهد بدن

در چنین جایی کجا عطّار را
یك سخن یا یك بیان خواهد بدن

۶۴۷

دل ز عشق تو خون توان کردن عقل را سرنگون توان کردن
هرچه جز عشق توست از سر دل تا قیامت برون توان کردن

تا زبون گیری آنکه را خواهی — خویشتن را زبون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو — هرچه داریم خون توان کردن
گوییم صبر کن چه می‌گویی — از تو خود صبر چون توان کردن
نظری کن که چون بُمردم من — کی کنی پس کنون توان کردن
بر امید تو در پی عطّار
سفر اندرون توان کردن

۶۴۸

عشق را بی‌خویشتن باید شدن — نفس خود را راه‌زن باید شدن
بت‌بود در راه او هرچه آن نه‌اوست — در ره او بُت‌شکن باید شدن
زلف جانان را شکن بیش از حداست — کافر یك یك شکن باید شدن
تو بدو نزدیك نزدیکی ولیك — دور دور از خویشتن باید شدن
در نگنجد ما و من در راه او — در رهش بی‌ما و من باید شدن
دوست چون هرگز نیاید در وطن — عاشقان را بی‌وطن باید شدن
در ره او بر امید وصل او — خاك راه تن به تن باید شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر — زنده در زیر کفن باید شدن
در ره او چون دویی را راه نیست — با یکی در پیرهن باید شدن
پس چو عطّار اندر آفاق جهان
پاکباز انجمن باید شدن

۶۴۹

عشق چیست از خویش بیرون آمدن — غرقه در دریای پر خون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن — نیست هرگز روی بیرون آمدن
ور سرکم کاستی دارای در آی — زانکه اینجا نیست افزون آمدن
لازمت باشد اگر عاشق شوی — ترك کردن عقل و مجنون آمدن
از ازل آزاد گشتن وز ابد — محرم سرّ هم اکنون آمدن
چون توان بودن به صورت بارکش — پس به معنی فوق گردون آمدن

سر بریده راه رفتن چون قلم　　پا و سر افکنده چون نون آمدن
سرنگون رفتن درین دریای ژرف　　پس نهان چون درّ مکنون آمدن
چون دهم شرحت همی گم بودگی است　　محرم این بحر بیچون آمدن
تا ابد یکرنگ بودن با فنا　　نی همی هردم دگرگون آمدن
چیست ای عطّار کفر راه عشق
سست دین از همت دون آمدن

۶۵۰

کاری است قوی زخود بریدن　　خود را به فنای محض دیدن
مانند قلم زبان بریده　　بر لوح فنا به سر دویدن
صد تنگ شکر چشیده هر دم　　پس کرده سؤال از چشیدن
این راز شگرف پی ببردن　　وانگاه زخویش پی بریدن
صد توبه به یك نفس شکستن　　صد پرده به یك زمان دریدن
در میکده دست بر گشادن　　با ساقی روح می کشیدن
در پرتو دوست همچو شمعی　　در خود به رسیدن و رسیدن
بی خویش شدن ز هستی خویش　　در هستی او بیارمیدن
همچون عطّار عشق او را
بر هستی خویشتن گزیدن

۶۵۱

آتشی در جملهٔ آفاق زن　　نوبت حسن علی‌الاطلاق زن
ماه اگر در طاق گردون جفته زد　　نیست بر حق تو به استحقاق زن
پردهٔ عشّاق زلف رهزنت　　در نواز و بانگ بر آفاق زن
پردهٔ عشاق راهی خوش بود　　راه ما در پردهٔ عشاق زن
آتش شوق توام بی‌هوش کرد　　آب بر روی من مشتاق زن
بستهٔ میثاق وصلت عمر رفت　　چاره‌ای کن راه آن میثاق زن
زرق در عشق تو کفر منکر است　　تیغ غمزه بر سر زرّاق زن

گُشت زهر هجر تو عطار را
وقت اگر آمد دم از تریاق زن

۶۵۲

خال مشکین بر آفتاب مزن | شیوه‌ای دیگرم بر آب مزن
گر بر آتش نمی‌زنی آبی | آتشم در دل خراب مزن
صد گره هست از تو بر کارم | گرهی نو ز مُشك ناب مزن
برد زنجیر زلف تو دل من | قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن
فتنه را بیش ازین مکن بیدار | راهم از چشم نیم خواب مزن
شب تاریك ره زنند نه روز | راه را روز و آفتاب مزن
دل عطّار مرغ دانهٔ توست
مرغ خود را به ناصواب مزن

۶۵۳

گر سر این کار داری کار کن | ور نه‌ای این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند | مست‌منگر خویش‌را هشیار کن
چون‌بدانستی و دیدی خویش‌را | تا بمیری روی در دیوار کن
گر طمع داری وصال آفتاب | ذرّه‌ای این شیوه را اقرار کن
گر ز تو یك ذرّه باقی مانده است | خرقه و تسبیح با زنّار کن
با منی شرك است استغفار تو | پس ز استغفار استغفار کن
یار بیزار است از تو تا تویی | اوّل از خود خویش را بیزار کن
گر جمال یار می‌خواهی عیان | چشم در خورد جمال یار کن
نیست پنهان آفتاب لایزال | تو چو ذرّه خویش را ایثار کن
تا ابد هم از عدم هم از وجود | دیده بر دوز آنگهی دیدار کن
چند گردی گرد عالم بی‌خبر | دل سرای خلوت دلدار کن
درّ دُرج عشق بر طاق دل است | مرد دل شو جمع گرد و کار کن
نقطهٔ‌توحید با جان در میان‌است | گرد جان برگرد و چون پرگار کن

چون فرو رفتی به قعر بحر جان — عزم خلوتخانهٔ اسرار کن
درس اسرار است نقش جان تو — در نه تعلیق و نه تکرار کن
پس چه کن در لوح جان خودنگر — پس زبان در نطق گوهربار کن
گر کسی را اهل بینی باز گوی — ورنه دُرج نطق را مسمار کن
ور به ترك هردو عالم گفته‌ای
ذرّه‌ای مندیش و چون عطّار کن

۶۵۴

گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن — ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن
سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا — گر راه بین راهی در حال ما نظر کن
تا کی نهفته داری در زیر دلق زنّار — تا کی ز زرق و دعوی شو خلق را خبر کن
ای مدّعی زاهد غرّه به طاعت خود — گر سرّ عشق خواهی دعوی ز سر بدر کن
درنفس سرنگون شو گرمی شوی کنون شو — وازآب و گل برون شو در جان و دل سفر کن
جوهرشناس دین شو مرد ره یقین شو — بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن
از رهبر الهی عطّار یافت شاهی
پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

۶۵۵

خیز و از می آتشی در ما فکن — نعرهٔ مستانه در بالا فکن
چون نظیرت نیست در دریا کسی — خویش را خوش در بُن دریا فکن
خون رز بر چهرهٔ گل نوش کن — پس ز راه دیده بر صحرا فکن
تا کیم خاری نهی می خور چو گل — دیده بر روی گل رعنا فکن
چون هزار آوا نمی‌خفتد ز عشق — خرقهٔ جان بر هزار آوا فکن
گر تو را مستیّ و عشق بلبل است — شب مخسب و شورشی در ما فکن
شیر گیران جمله غوغا کرده‌اند — خویش را در پیش سر غوغا فکن
عمر امشب رفت اگر دستیت هست — عمر مستان را پی فردا فکن
تا کی ای عطّار از خارا دلی
شیشهٔ می خواه و بر خارا فکن

۶۵۶

ای پسر این رخ به آفتاب در افکن		بادهٔ گلرنگ چون گلاب درافکن
صبح علم بر کشید و شمع برافروخت		جام پیاپی کن و شراب درافکن
شاهد سرمست را ز خواب برانگیز		سوختهٔ عشق را رباب درافکن
گرچه شب اندر شکست ماه بلند است		باده خوش آمد به ماهتاب درافکن
گل بشکفت و دلم ز عشق تو برخاست		چند نشینی به بند و تاب درافکن
مست خرابیم جمله نعره زنانیم		نعره درین عالم خراب درافکن
چند ازین نام و ننگ و زهد و ز تزویر		توبه کن از توبه دل بتاب درافکن
گر دل عطّار را عذاب غم توست
گو دل او غم ازین عذاب درافکن

۶۵۷

چو دریا شور در جانم میفکن		ز سودا در بیابانم میفکن
چو پرّ پشّهٔ وصلت ندیدم		به پای پیل هجرانم میفکن
به دست خویش در پای خودم کش		به دست و پای دورانم میفکن
به‌دشواری به‌دست آید چو من کس		چنین از دست آسانم میفکن
اگر از تشنگی چون شمع مُردم		به سیرابی طوفانم میفکن
به چشم او کز ابروی کمان‌کش		به دل در تیر مژگانم میفکن
زره چون در نمی‌پوشیم از زلف		میان تیربارانم میفکن
چو پیچ و تاب در زلف تو زیباست		به جان تو که در جانم میفکن
چو پایم نیست با چوگان زلفت		چو گویی پیش چوگانم میفکن
چو من جمعیّت از زلف تو دارم		چو زلف خود پریشانم میفکن
خط آوردی و جان می‌خواهی از من		ز خطّ خود به دیوانم میفکن
چو شد خاك رهت عطّار حیران
به خاك راه حیرانم میفکن

۶۵۸

زلف به انگشت پریشان مکن		روی بدان خوبی پنهان مکن

طرّهٔ مشکین سیه رنگ را سایهٔ خورشد دُرّافشان مکن
از سر بیداد سر سروران در سر آن سرو خرامان مکن
عاشق دل‌سوخته را دست‌گیر جان‌ودلم بی‌سروسامان مکن
چون بر ما آمده‌ای یك زمان حال دل خسته پریشان مکن
در بر ما یك نفس آرام گیر از بر ما قصد شبستان مکن
بی‌رخ‌خودعالم‌همچون‌بهشت بر من دل سوخته زندان مکن
بر تو چو عطّار جفایی نکرد
آنچه ز تو آن نسزد آن مکن

۶۵۹

بیم است که صد آه برآرم ز جگر من تا بی‌تو چرا می‌برم این عمر به‌سر من
آگاه از آنم که به‌جز تو دگری نیست و آگاه نیم از بد و از نیك دگر من
عمری ره تو جستم و چون راه ندیدم کم آمدم آنجا ز سگ راه گذر من
دل سوخته زانم که کنون از سر خامی کردم همه کردار نکو زیر و زبر من
در کوی خرابات و خرافات فتادم وآنگاه بشستم به میی دامن تر من
پُر کردم از اندوه به یك کوزهٔ دُردی هرلحظه کناری ز خم خون جگر من
و امروز درین حادثه دانی به چه مانم در نزع فرومانده چون شمع سحر من
مردان چو نگین مانده در حلقهٔ معنی وز حلقه به‌درمانده چوحلقه به درمن
ای دوست به عطّار نظر کن که ندارم
جز بی‌خبری از ره تو هیچ خبر من

۶۶۰

باز آمده‌ای از آن جهانم من پیدا شده‌ای از آن نهانم من
کار من و حال من چه می‌پرسی کین می‌دانم که می ندانم من
هرچند که در جهان نیم لیکن سرگشته‌تر از همه جهانم من
در هر نفسی هزار عالم را از پس کنم و به یك مکانم من
هردم که نهان طلب کنم خود را چه سود که آن زمان عیانم من

و آن دم که عیان نشان خود خواهم — آن لحظه بدان که بی‌نشانم من
وان دم که نهان خود عیان جویم — از هردو گذشته آن زمانم من
من اینم و آنم و بهم هردو — فی‌الجمله نه اینم و نه آنم من
زان راز که سرّ جان عطّار است
گفتن سخنی نمی‌توانم من

۶۶۱

ترسا بچه‌ای ناگه چون دید عیان من — صد چشمه ز چشم‌من بارید روان‌من
دی زاهد دین بودم سجّاده‌نشین بودم — امروز چنان دیدم زنّار میان من
سجاده به می داده وز خرقه تبرّایی — نه کفر و نه ایمانی درمانده ز جان من
نه بنده نه آزادم نه مدّت خود دانم — این‌است کنون‌حاصل دربتکده‌جان‌من
با دل گفتم ای دل زنهار مشو ترسا — در حال دل خسته بشکست امان من
گفتم که‌منم ای‌جان در پرده‌مسیحایی — صد قوم دگر دیدم سرگشته بسان من
گویند عطاری را چونی توز ترسایی
حقّا که‌درون‌خود کفر است نهان‌من

۶۶۲

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من
زلف تو درهم شکست توبه و پیمان من
بی تو دل و جان من سیر شد از جان و دل
جان و دل من تویی ای دل و ای جان من
چون گهر اشك من راه نظر چُست بست
چون نگرد در رخت دیدهٔ گریان من
هر در عشقت که دل داشت نهان از جهان
بر رخ زردم فشاند اشك دُرافشان من
شد دل بیچاره خون، چارهٔ دل هم تو ساز
زانکه تو دانی که چیست بر دل بریان من

گر تو نگیریم دست کار من از دست شد
زانکه ندارد کران، وادی هجران من
هم نظری کن ز لطف تا دل درمانده را
بو که به پایان رسد راه بیابان من
هست دل عاشقت منتظر یك نظر
تا که برآید ز تو حاجت دو جهان من
تو دل عطّار را سوختهٔ خویش دار
زانکه دل سنگ سوخت از دل سوزان من

۶۶۳

در رهت حیران شدم ای جان من — بی سر و سامان شدم ای جان من
چون ندیدم از تو گردی پس چرا — در تو سرگردان شدم ای جان من
در فروغ آفتاب روی تو — ذرّهٔ حیران شدم ای جان من
در هوای روی تو جان بر میان — از میان جان شدم ای جان من
خویش‌را چون‌خام تو دیدم‌ز شرم — با دلی بریان شدم ای جان من
تا تورا جان و دل خود خوانده‌ام — بی‌دل و بی‌جان شدم ای جان من
چون سر زلف توام از بُن بکند — بی سر و بُن زان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا با درد تو — از پی درمان شدم ای جان من
چون رخت پیدا شد از بی‌طاقتی — در کفن پنهان شدم ای جان من
بر امید آنکه بر من بگذری — با زمین یکسان شدم ای جان من

خاك شد عطّار و من بر درد او
ابر خون‌افشان شدم ای جان من

۶۶۴

عشق‌تو در جان من ای جان‌من — آتشی زد در دل بریان من
در دل بریان من آتش مزن — رحم کن بر دیدهٔ گریان من
دیدهٔ گریان من پرخون مدار — در نگر آخر بسوز جان من

سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن   گوش می‌دار این غم پنهان من
درد این بیچاره از حدّ درگذشت   چاره‌ای ساز و بکن درمان من
خود مرا فرمان کجا باشد ولیك   کج مکن چون زلف خود پیمان من
هرچه خواهی کن تو به دانی از آنك   زاریی باشد نه فرمان زان من
جان عطّار از تو در آتش فتاد
آب زن در آتش سوزان من

۶۶۵

چند باشم در انتظار تو من   فتنهٔ روی چون نگار تو من
خشك لب مانده نعل در آتش   تشنهٔ لعل آبدار تو من
وقت آمد که بر میان بندم   کمر از زلف مشکبار تو من
برقع از روی برفکن تا جان   پای‌کوبان کنم نثار تو من
گر جهان آمده است با روزی   سر نهم مست در کنار تو من
گرچه آورده‌ای به جان کارم   تا به جان در شدم به کار تو من
بر من از صدهزار عزّت بیش   آنکه باشم ذلیل و خوار تو من
شد قرارم که چند خواهد بود   چشم بر راه بیقرار تو من
تیره شد روز من چرا نکنم   دیده روشن به روزگار تو من
ترك کار فرید از آن گفتم
تا شوم فرد و یار غار تو من

۶۶۶

درد دل دارم جهانی بی‌تو من   زانکه نشکیبم زمانی بی‌تو من
عالمی جان آب شد در درد تو   چون کنم با نیم‌جانی بی‌تو من
روی در دیوار کردم اشك ریز   تا بمیرم ناگهانی بی‌تو من
من خود این دم مرده‌ام بیشم نماند   پوستیّ و استخوانی بی‌تو من
چون نه نامم ماند بی‌تو نه نشان   از تو چون یابم نشانی بی‌تو من
جان من می‌سوزد و دل ندهدم   تا کنم یك دم فغانی بی‌تو من

می‌توانی آخرم فریاد رس چند باشم ناتوانی بی‌تو من
چشم می‌دارم زهی دانی چرا زانکه گشتم چون کمانی بی تو من
دل چو برکندم ز تریاك یقین زهر خوردم بر گمانی بی‌تو من
گر نکردم سود در سودای تو می‌کنم هردم زیانی بی‌تو من
بی توام در چشم موری عالمی است می نگنجم در جهانی بی تو من
گرچه ازمن کس سخن می‌نشنود پر سخن دارم زبانی بی‌تو من
دوستان رفتند و هم‌جنسان شدند با که گویم داستانی بی‌تو من
همّت عطّار بازی عرشی است
خود ندارم آشیانی بی‌تو من

۶۶۷

گر با تو بگویم غم افزون شدۀ من
خونین شودت دل ز غم خون‌شدۀ من
زان روی که چون زلف تو تیره است و پریشان
تو دانی و بس حال دگرگون شدۀ من
خاکی شده‌ام تا چو قدم رنجه کنی تو
با خاك ببینی تن هامون شدۀ من
بیم است که ذرّات جهان جمله بسوزد
زین آتس از سینه به گردون شدۀ من
دی گفته‌ام ای جان سر زلف تو چه چیز است
گو دام تو ای مرغ همایون شدۀ من
پرسیده‌ام ای لیلی من آنِ که‌ای تو
گو آنِ تو ای عاشق مجنون شدۀ من
گفتم که دهانت چو الف هیچ ندارد
گفتی بنگر طرّۀ چون نون شدۀ من
آن‌روز مبادا که بدین چشم ببینم
هندو بچه‌ای را به شبیخون شدۀ من

جانا به خدا بخش دلم را که گزیده است
مقبول تو را این دل مفتون شدهٔ من
خون دل عطّار چه ریزی که نیابی
هم طبع سخن پرور موزون شدهٔ من

۶۶۸

ای دل و جان زندگانی من غم تو برده شادمانی من
کردم‌از چشم‌و دل شراب‌و کباب می نیایی به میهمانی من
دو جهان ترك کرده‌ام که توی این جهانیّ و آن جهانی من
اندرین باب شعر ای عطّار
نیست اندر زمانه ثانی من

۶۶۹

میل درکش روی آن دلبر ببین عقل گم کن نور آن جوهر ببین
روح را در سرّ او حیران نگر عقل را در کار او مضطر ببین
در ره عشقش که سر گوی ره‌است صد هزاران سرور بی‌سر ببین
جان مشتی عاشق دل سوخته خوش‌نفس‌چون‌عود درمجمر ببین
پیش شمع آفتاب روی او عقل را پروانهٔ بی‌پر ببین
چند بینی آنچه آن ناید به‌کار جوهریّ دل شو و گوهر ببین
پس‌به‌نور آن گهر چندان که‌هست ذرّه‌های کون خشك و تر ببین
گر ندیدی آفتاب نور بخش
سحر عطّار سخن گستر ببین

۶۷۰

بار دیگر روی زیبایی ببین عقل و جان را تازه سودایی ببین
از غم آن پیچ زلف بیقرار زاهدان را ناشکیبائی ببین
در جمالش هرکه‌را آن‌چشم هست تا ابد در خود تمنّایی ببین

در میان اهل دل هر ساعتش		غارتی نو تازه غوغایی ببین
عاشقان را نقد عشق او نگر		فارغ از امروز و فردایی ببین
بر سر میدان رسوایی عشق		عالمی را همچو شیدایی ببین
در بیابان‌های بی‌پایان او		هر زمانی شیب و بالایی ببین
گر ندیدی دل به زیر بار عشق		شبنمی در زیر دریایی ببین
گاه جان را در تك و پویی نگر		گاه دل را در تمنّایی ببین
تا که سودای وصالش می‌پزم		بر منش هر لحظه صفرایی ببین
گفتمش جانا دل عطّار کو
گفت خود گم کرده‌ای جایی ببین

۶۷۱

ای روی تو آفتاب کونین		ابروی تو طاق قاب قوسین
بر روی جهان ندیده چشمی		نقدی روشن چو چشم تو عین
جز چشمهٔ کوثر لب تو		یك چشمه ندید چشم بحرین
دیدم کمر تو را ز هر سوی		مویی آمد میانش ما بین
چون تو گهری ز کان جانی		جان به که کنم نه کان به میتین
می‌رفت دلم به غرق تا بوك		از لعل تو یك شکر کند دین
زلفت چو عقاب در عقب بود		بربود و کشید در عقابین
گر دیدهٔ من سپید کردی		خال تو بس است قرةالعین
در غار غم تو جان ما را		درد تو بس است ثانی‌اثنین
افکندهٔ تو شدم که شرط است		القای عصا و خلع نعلین
چون روی تو می‌دهد به‌خورشید		نوری که ازوست این همه زین
تا چند بر آفتاب بندی		کز پرتو توست نور کونین
گر جمله فروغ تو ببینیم		در عین عیان ما بود شین
گر در غلط اوفتاد در علم		کی در غلط اوفتیم در عین
عطّار درین سخن برون است
از مطلب کیف و مطلب این

۶۷۲

هر که جان درباخت بر دیدار او / صد هزاران جان شود ایثار او
تا توانی در فنای خویش کوش / تا شوی از خویش برخوردار او
چشم مشتاقان روی دوست را / نسیه نبود پرتو رخسار او
نقد باشد اهل دل را روز و شب / در مقام معرفت دیدار او
دوست یك دم نیست خاموش از سخن / گوش کو تا بشنود گفتار او
پنبه را از گوش بر باید کشید / بو که یکدم بشنوی اسرار او
نور و نار او بهشت و دوزخ است / پای برتر نه ز نور و نار او
دوزخ مردان بهشت دیگران است / درگذر زین هردو در زنهار او
کز امید وصل و از بیم فراق / جان مردان خون شد اندر کار او
عاشقان خسته دل بین صدهزار / سرنگون آویخته از دار او
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌اند / بی خود و سرگشته از تیمار او
صدهزاران رفته‌اند و کس ندید / تا که دید از رفتگان آثار او
زاد عطّار اندرین ره هیچ نیست
جز امید رحمت بسیار او

۶۷۳

ای چو گویی گشته در میدان او / تا ابد چون گوی سرگردان او
همچو گویی خویشتن تسلیم کن / پس به سر می‌گرد در میدان او
جان اگر زو داری و جانانت اوست / تن فرو ده در خم چوگان او
سوز عشقش بس بود درجان تورا / دل منه بر وصل و بر هجران او
با وصال و هجر او کاریت نیست / اینت بس یعنی که عشقت زان او
این کمالت بس که در وادیّ عشق / خویش را بینی همی حیران او
تو که‌ای در راه عشقش قطره‌ای / غرقه در دریای بی‌پایان او
وانگه از هر سوی می‌پرسی خبر / تا کجا دارد کسی دیوان او
تن زن ای عطّار و جان پروانه وار
برفشان چون در رسد فرمان او

۶۷۴

ای صبا گر بگذری بر زلف مُشك‌افشان او
همچو من شو گرد یك‌یك حلقه سرگردان او
منّت صد جان بیار و بر سر ما نه به حکم
وز سر زلفش نشانی آر ما را زان او
گاه از چوگان زلفش حلقهٔ مشکین ربای
گاه خود را گوی گردان در خم چوگان او
خوش خوش اندر پیچ زلفش پیچ تا مشکین کنی
شرق تا غرب جهان از زلف مشك‌افشان او
نی خطا گفتم ادب نیست آنچه گفتم جهد کن
تا پریشانی نیابد زلف عنبرسان او
گر مرا دل زنده خواهی کرد جامی جانفزای
نوش کن بر یاد من از چشمهٔ حیوان او
گر تو جان داری چه کن بر کن به دندان پشت دست
چون ببینی جانفزاییّ لب و دندان او
گو فلانی از میان جانت می گوید سلام
گو به جان تو فرو شد روز اوّل جان او
جان او در جان تو گم گشت و دل از دست رفت
درد او از حدّ بشد گر می کنی درمان او
چون رسی آنجا اجازت خواه اوّل بعد از آن
عرضه کن این قصّهٔ پُر درد در دیوان او
چشم آنجا بر مگیر از پشت پای و گوش دار
ورنه حالی بر زمین دوزد تو را مژگان او
هرچه گوید یاد گیر و یك به یك بر دل نویس
تا چنان کو گفت برسانی به من فرمان او
چند گریی ای فرید از عشق رویش همچو شمع
صبح را مژده رسان از پستهٔ خندان او

۶۷۵

ای صبا برگرد امشب گرد سر تا پای او
صد هزاران سجده کن در عشق یك یك جای او
جان ما را زندهٔ جاوید گردانی به قطع
گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او
گر سر انگشت بی‌حرمت به زلف او بری
دشنهٔ خونین خوری از نرگس شهلای او
پیك راهی تو به شمع روی او منگر بسی
تا نگردی همچو من پروانه ناپروای او
نیست دستوری که آری چهرهٔ او در نظر
کز نظر آزرده گردد چهرهٔ زیبای او
گر تو خواهی کردکاری صد جهان جان وام کن
پس برافشان جمله بر روی جهان آرای او
جام‌جم پر آب خضر از دست عیسی چون خورند
همچنان خور شربتی از جام جان افزای او
منتظر بنشسته‌ام تا تحفه آری زودتر
سر به مُهرم یك شکر از لعل گوهرزای او
جهد کن تا آن سمن را بر نیازاری به گرد
خاصّه آن ساعت که روی آری به خاك پای او
تا نسازی چشم را از خاك پایش توتیا
کی توانی شد به چشم خویشتن بینای او
غسل ناکرده مرو تر دامن آنجا زینهار
زانکه نتوان کرد الاّ پاك دامن رای او
غسل کن اوّل به آب دیدهٔ من هفت‌بار
تا طهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او
گر زیان کردی دل و دین در ره او ای فرید
سود تو در هردو عالم بس بود سودای او

۶۷۶

ای سراسیمه مه از رخسار تو / سرو سر در پیش از رفتار تو
ذرّه‌ای است‌انجم زخورشید رخت / نقطه‌ای است افلاك از پرگار تو
گل که باشد پیش رخسارت از آنك / عقل کل جزوی است از رخسار تو
پر شکر شد شرق تا غرب جهان / از شکرریز شکر گفتار تو
چشم گردد ذرّه ذرّه در دو کون / بر امید ذرّه‌ای دیدار تو
گنج پنهانی تو ای جان و جهان / جان شعاع تو جهان آثار تو
چون تو هستی هر زمان در خورد تو / پس که خواهد بود جز تو یار تو
چون کسی را نیست یارا در دوکون / هست هردم تیزتر بازار تو
صد هزاران جان فروشد هر نفس / کس نیامد واقف اسرار تو
بیش می‌دانم هزار و صد هزار / از فلك سرگشته‌تر در کار تو
دم به دم می‌آفرینند آنچه هست / و آفریدن نیست جز اظهار تو
خود نمی‌استد دمی یك ذرّه چیز / تا نثار تو شود ایثار تو
هر زمانی صد هزاران عالم است / کان نثار توست اُنمودار تو
تا ابد هرگز نبیند ذرّه‌ای / خواری و غم هرکه شد غمخوار تو
زان حسین از دار تو منصور شد / کز هزاران تخت بهتر دار تو
گر همه آفاق عالم پر گُل است / زان همه گل خوشترم یك خار تو
صد سپه هرلحظه گر ظاهر شود / برهم اندازم به استظهار تو
می‌بچربد بر جهانی خوش دلی / در دل من ذرّه‌ای تیمار تو
روی گردانید عطّار از دو کون / در لحد آورد و در دیوار تو
عالمی در هستی خود مانده‌اند / زین جهت شد نیست خود عطّار تو

۶۷۷

ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو / کوتاه کرده قصّهٔ زلف دراز تو
تا ترکتاز هندوی زلف تو دیده‌ام / زنگی دلم ز شادی بی‌ترکتاز تو
هرگز نساخت در ره عشّاق پرده‌ای / کان راست بود تُرك کج پرده ساز تو

سر در نشیب مانده‌ام از غم چو مست عشق — از شوق زلف عنبری سرفراز تو
گر بود پیش قامت تو سرو در نماز — آزاد شد ز قامت تو در نماز تو
خطّت که آفتاب رخت را روان بود — زان خط محقق است که شد نسخ ناز تو
نی نی که هست خطّ تو سرسبز طوطیی — پرورده است از شکر دلنواز تو
شهباز حسن تو چو ز خطّ یافت پرّ و بال — طوطی گرفت غاشیهٔ دلنواز تو
هرروز احتراز تو بیش است سوی من — از حد گذشت شوق من و احتراز تو
از بس که هست در ره سودای تو طلسم — واقف نگشت هیچکس از گنج راز تو
چون از کسی حقیقت رویت طلب کنم — چون کس نبود محرم کوی مجاز تو

سر باز زن چو شمع به گازی فرید را
گر سر دمی چو شمع بتابد ز گاز تو

۶۷۸

تا دل از دست بیفتاد از تو — تن به اندوه فرو داد از تو
دل من گشت چو دریایی خون — چشم من چشمهٔ خون زاد از تو
تا دلم بندهٔ سودای تو شد — نیستم یك نفس آزاد از تو
چند در خون دلم گردانی — طاقتم نیست که فریاد از تو
لیك فریاد نمی‌دارد سود — گر زبانیم بود باد از تو
تا ز عمرم نفسی می‌ماند — خامشی از من و بیداد از تو
خامشی به به چنین دل که مراست — شرمم آید که کنم یاد از تو
در ره عشق تو شادیم مباد — گر نیم من به غمت شاد از تو
شادمانیم نباشد که مرا — کار با درد تو افتاد از تو

دل عطّار چو درد تو نیافت
شد درین واقعه بر باد از تو

۶۷۹

ای مرا زندگیّ جان از تو — زنده بینم همه جهان از تو
به زمین می فرو شود خورشید — هرشب از شرم، پر فغان از تو

گر زبانی دهی به یك شکرم / شکر گویم به صد زبان از تو
دست چون درکمر کنم با تو / که کمر ماند بی‌میان از تو
بار ندهی و پیش خود خوانی / این چه شیوه است صد فغان از تو
دل ز من بردی و نگفتم هیچ / لیك جان کرده‌ام نهان از تو
نتوانم که باز خواهم دل / که مرا هست بیم جان از تو
جان‌رها کن به‌من چو دل‌بردی / کین بدادم ز بیم آن از تو
دعوی صبر چون کنم که مرا / صبر کفر است یك زمان از تو
اثر وصل تو کسی یابد / که شود محو جاودان از تو
تا نشانی ز خلق می‌ماند / نتوان یافتن نشان از تو
عاشقان را خط امان دادی
نیست عطّار را امان از تو

۶۸۰

هر زمان شوری دگر دارم ز تو / هر نفس دل خسته‌تر دارم ز تو
بر بساط عشق تو هردو جهان / می ببازم تا خبر دارم ز تو
خاك بر فرقم اگر جز خون دل / هیچ آبی بر جگر دارم ز تو
چون ندارم هیچ آبی بر جگر / پس چگونه چشم تر دارم ز تو
نه که چشم من تر است از خون دل / زانکه دل خون تا به سر دارم ز تو
این دل یکتای من شد تو به‌تو / هر تویی عشق دگر دارم ز تو
نی خطا گفتم که در دل توی نیست / هم توی تویی اگر دارم ز تو
گفته بودی دل ز من بردار و رو / دل چو خون شد من چه بردارم ز تو
هر شبی چون شمع بی‌صبح رخت / سوز و تفیّ تا سحر دارم ز تو
چون برآید صبح همچون آفتاب / زرد رویی در بدر دارم ز تو
همچو چنگی هر رگی در پرده‌ای / سوی دردی راه بر دارم ز تو
همچو نی دل پر خروش و تن نزار / جزو جزوم نوحه‌گر دارم ز تو
ماه رویا کار من از دست شد / تا کی آخر دست بردارم ز تو
کوه غم برگیر از جانم از آنك / دست با غم در کمر دارم ز تو

خیز ای عطّار و سر در عشق باز
تا کی آخر دردسر دارم ز تو

۶۸۱

ای خرد را زندگیّ جان ز تو بندگی از عقل و جان فرمان ز تو
هر زمان قسم دل پر درد من صد هزاران درد بی‌درمان ز تو
گر ز من جان می‌بری از یك سخن باز یابم بی سخن صد جان ز تو
من نیم امّا همه زشتی ز من تو نه‌ای امّا همه احسان ز تو
پای از سر کرده سر از پای چرخ مانده بس حیران و سرگردان ز تو
قطرهٔ اشکم که آن را نیست حد هست در هر قطره صد طوفان ز تو
روز و شب بر جان من درد و دریغ چند بارد بی‌تو چون باران ز تو
یوسف عهدی برون آی از حجاب تا برون آیم ازین زندان ز تو
ذرّه ذرّه در زمین و آسمان چند خواهم داشتن دیوان ز تو
با عدم بر جمله و پیدا بباش تا شود هردو جهان پنهان ز تو
تو نقاب از چهره برگیری بس است خلق خود گردند جان‌افشان ز تو
وارهان عطّار را یکبارگی
تا بسوزد این دل بریان ز تو

۶۸۲

می‌روم بر خاك دل پر خون ز تو زاد راهم درد روزافزون ز تو
در دو عالم نیست کاری با کسم کز همه کس فارغم بیرون ز تو
تا بکی بر در نهم در انتظار صدهزاران چشم چون گردون ز تو
چند ریزم از سر یك یك مژه همچو باران اشك بر هامون ز تو
تو بتاز از ناز شبرنگ جمال تا نتازد اشك من گلگون ز تو
تخت بنهادی میان خون دل تا بگردند اهل دل در خون ز تو
می‌فرود آید به جان غمکشم هر نفس صد درد دیگرگون ز تو
گر تو یك درد مرا معجون کنی کی کنم با خاك و خون معجون ز تو

رحم کن زین بیش زنجیرم مکش / زانکه بس زار است این مجنون ز تو
وصل تو هرگز نیابد هیچکس / من طمع چون دارم آن اکنون ز تو
لیك کی گردد امیدم منقطع / هر دمم صد وعدهٔ موزون ز تو
یك رهم یك رنگ گردان در فنا / چند گردم همچو بوقلمون ز تو
تا فرید از خویش بی‌اثبات گشت
محو شد در عالم بیچون ز تو

۶۸۳

برخاست شوری در جهان از زلف شورانگیز تو
بس خون که از دلها بریخت آن غمزهٔ خون‌ریز تو
ای زلفت از نیرنگ و فن کرده مرا بی‌خویشتن
شد خون چشمم چشمه زن از چشم رنگ آمیز تو
در راه تو از سرکشان نی یاد مانده نی نشان
چون کس نماند اندر جهان تا کی بود خون‌ریز تو
شد بی تو ای شمع چگل دیوانگی بر من سجل
از حدّ گذشت ای جان و دل درد من و پرهیز تو
آنها که مردان رهند از شوق تو جان می‌دهند
شیران همه گردن نهند از بیم دست‌آویز تو
از شوق روی چون مهت گردن‌کشان درگهت
چون مرغ بسمل در رهت مست از خط نوخیز تو
بی‌روی تو ای دل گسل درماندهٔ پایی به گل
عطّار شد شوریده دل از چشم شورانگیز تو

۶۸۴

ای جلوه‌گر عالم، طاوس جمال تو / سرسبزی و شب‌رنگی وصف خط و خال تو
بدری که فرو شد زو خورشید به‌تاریکی / در دقّ و ورم مانده از رشك هلال تو
صد مرد چو رستم را چون بچّهٔ یك‌روزه / پرورده به زیر پر سیمرغ جمال تو

زان در فکند خودرا خورشید به هر روزن تا بو که به دست آرد یك ذرّه وصال تو
مه گرچه به روز و شب دو اسبه همی تازد نرسد به رخ خوب خورشید مثال تو
گفتم ز خیال تو رنگی بودم یك شب خود هم تك برق آمد شبرنگ خیال تو
گفتی که تورا از من صبراست اگر خواهی کشتن شودم واجب از گفت محال تو
عطّار به وصّافی گرچه به کمال آمد
شد گنگ‌زبان او در وصف کمال تو

۶۸۵

ای دل و جان کاملان، گم‌شده در کمال تو عقل همه مقرّبان، بی‌خبر از وصال تو
جمله تویی به خودنگر جمله ببین که دایماً هجده هزار عالم است آینهٔ جمال تو
تا دل طالبانت را از تو دلالتی بود هرچه که هست درجهان هست همه مثال تو
جملهٔ اهل دیده را از تو زبان ز کار شد نیست مجال نکته‌ای در صفت کمال تو
چرخ رونده قرن‌ها بی‌سر و پای در رهت پشت خمیده می‌رود در غم گوشمال تو
تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد هر که دمی جلاب خورد از قدح جلال تو
مانده‌اند دور دور اهل دو کون از رهت زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو
خشك شدیم بر زمین پرده ز روی برفکن تا لب خشك عاشقان تر شود از زلال تو
گرچه فرید در جهان هست فصیح‌تر کسی
رد مکنش که درسخن هست زبانش لال تو

۶۸۶

ای غذای جان مستم نام تو چشم عقلم روشن از انعام تو
عقل من دیوانه جانم مست شد تا چشیدم جرعه‌ای از جام تو
شش جهت ازروی من شدهمچو زر تا بدیدم سیم هفت اندام تو
حلقهٔ زلف توام دامی نهاد تا به حلق آویختم در دام تو
دشنهٔ چشمت اگر خونم بریخت جان من آسوده از دشنام تو
گفته بودی کز توام بگرفت دل جان بده تا خط کشم در نام تو
منتظر بنشسته‌ام تا در رسد از پی جان خواستن پیغام تو

وعده دادی بوسه‌ایّ و تن زدی — تا شدم بی‌صبر و بی‌آرام تو
وام داری بوسه‌ای و از تو من — بیشتر دل بسته‌ام در وام تو
وام نگذاری و گویی بکشمت — از تقاضاهای بی‌هنگام تو
بوسه در کامت نگه‌دار و مده — گر بدین بر خواهد آمد کام تو
کی چو شمعی سوختی عطّار دل
گر نبودی همچو شمعی خام تو

۶۸۷

ای جگرگوشهٔ جانم غم تو — شادی هردو جهانم غم تو
به جهانی که نشان نیست ازو — غم تو داد نشانم غم تو
گر ز مژگانت جراحت رسدم — زود برهاند از آنم غم تو
زان جراحت چه غمم باشد از آنك — بس بود مرهم جانم غم تو
جملهٔ سود و زیانم غم توست — ای همه سود و زیانم غم تو
ز غمت با که برآرم نفسی — که فرو بست زبانم غم تو
گفتم آهی کنم از دست غمت — ندهد هیچ امانم غم تو
گرچه پیش آمدم انگشت‌زنان — کرد انگشت زنانم غم تو
هست در هر دو جهان تا به ابد — همه پیدا و نهانم غم تو
گر درآید به کنار تو فرید
در رباید ز میانم غم تو

۶۸۸

ای غنچه غلام خندهٔ تو — سرو آزاد بندهٔ تو
افتاد سر هزار سرکش — از طرّه سر فکندهٔ تو
گلهای بهار نیم مرده — از نرگس نیم زندهٔ تو
خورشید گرفته لوح از سر — بر سر چو قلم دوندهٔ تو
من کشته و غم کشندهٔ من — تو دلکش و دل کشندهٔ تو
زان است شفق که طوطی چرخ — در خون گردد ز خندهٔ تو
چون سایه در آفتاب نرسد — کی در تو رسد روندهٔ تو

عطّار به هر پری که پرّد
دانی که بود پرندهٔ تو

۶۸۹

آنچه با من می‌کند سودای تو می‌کشم چون نیست کس همتای تو
با خیالی آمد از خجلت هلال پیش بدر عارض زیبای تو
بر گشاید کار هردو کون را یك گره از زلف عنبرسای تو
توز خون پوشیده قوس قامتم از خدنگ نرگس رعنای تو
هیچ کارم نیست جز جان کاستن بر امید لعل جان‌افزای تو
جای آن داری که صد صد را کشند لیك بر یك جای یك یك جای تو
تو چو شمعی وین جهان‌و آن‌جهان راست چون پروانه ناپروای تو
کی رسم من بی‌سر و پا در تو زانك بی‌سر و پای است سر تا پای تو
صد هزاران قرن باید خورد خون تا توانم کرد یکدم رای تو
کی توانم پخت سودای تو من هست سودای تو بر بالای تو
گر شود هر ذرّه صد دوزخ مدام هم نگردد پخته یك سودای تو
دم فرو بست از سخن اینجا فرید
تا کند غوّاصی دریای تو

۶۹۰

ای دلم مستغرق سودای تو سرمهٔ چشمم ز خاك پای تو
جان‌من من عاشقم از دیرگاه عاشق یاقوت جان‌افزای تو
مانده‌کرده عالمی دل دیده‌را فتنهٔ آن نرگس رعنای تو
گر چنین زیبا نبودی عارضت دل‌نبودی این‌چنین شیدای‌تو
صد هزاران‌جان‌عاشق‌هر نفس باد ایثار رخ زیبای تو
از دل‌من جوی‌خون بالا گرفت تا بدیدم قامت و بالای تو
نیست‌یکذرّه‌تورا پروای‌خویش زان شدم یکباره ناپروای تو
دست گیر آخر مرا از بی‌دلی غرقه گشتم در بُن دریای تو

با تو می‌باید به کام دل مرا تا بگویم قصّهٔ سودای تو
قصّهٔ عطّار چون از سر گذشت
عرضه خواهد داشتن بر رای تو

۶۹۱

ای دلِ مبتلای من شیفتهٔ هوای تو دیده دلم بسی بلا آن همه از برای تو
رای‌مرا به یك‌زمان جمله‌برای‌خود مران چون‌ز برای‌خود کنم چند کشم بلای‌تو
نی ز برای تو به جان بار بلای تو کشم عشق تو و بلای‌جان، جان‌من و وفای‌تو
باد جهان بی‌وفا دشمن‌من ز جان و دل گر نکنم ز دوستی از دل‌و جان هوای تو
پرده ز روی برفکن زانکه بماند تا ابد جملهٔ جان عاشقان مست می لقای تو
جان‌ودلی‌است‌بنده‌رابر توفشانم‌اینکه‌هست نی که محقری است خود کی بود این سزای تو
چشم من از گریستن تیره شدی اگر مرا گاه و بگاه نیستی سرمه ز خاکپای تو
گر ببری به دلبری از سر زلف جان من زنده شوم به‌یك نفس ازلب جانفزای‌تو
هست ز مال این جهان نقد فرید نیم جان
می نپذیری این ازو پس چه کند برای تو

۶۹۲

چون نیست کسی مرا به جای تو ترك همه گفتم از برای تو
نور دل من ز عکس روی توست تاج سر من ز خاك پای تو
خوش‌خوش بربود جان‌شیرینم شیرینی لعل جانفزای تو
برد از سر دلبری دل مستم مخموری چشم دلربای تو
خون دل من بریختی یعنی یك‌بوسه بس‌است خونبهای‌تو
نی نی که مرا دریغ می‌آید آن بوسه تورا به‌ناسزای تو
از جور چو من کسی چه‌برخیزد
عطّار ندید کس به‌جای تو

۶۹۳

ای سیه گر سپید کاری تو سرخ‌رویی و سبز داری تو

من به جان سوختم بگو آخر / با شب و روز در چه کاری تو
روز به کار تو کی توانم برد / زانکه بس بوالعجب نگاری تو
کار ما را قرار می ندهی / دلبری سخت بی‌قراری تو
نیست بویی ز وصل تو کس را / زانکه همرنگ روزگاری تو
غم من خور که غم بخورد مرا / راستی نیك غمگساری تو
زان سبب شادمانی از غم من / که ازین غم خبر نداری تو
بلبل شاخ عشق عطّار است
گر به خوبی گل بهاری تو

۶۹۴

گر چنین سنگدل بمانی تو / وه که بس خون‌ها برانی تو
چه بلایی بر اهل روی زمین / از بلاهای آسمانی تو
از تو صد فتنه در جهان افتاد / فتنهٔ جملهٔ جهانی تو
فتنه برخیزد آن‌زمان که سحر / فرق مشکین فرو فشانی تو
دهن عقل باز ماند باز / چون درآیی به خوش‌زبانی تو
همه اهل زمانه دل بنهند / بر امیدی که دلستانی تو
خط نویسی به خون ما چو قلم / سرکشان را به‌سر دوانی تو
سر گرانی و سرکشی چه کنی / که سبك روح‌تر از آنی تو
باده ناخورده از من بیدل / با من آخر چه سر گرانی تو
چشم من ظاهرت همی بیند / گرچه از چشم بد نهانی تو
اگر از من کنار خواهی کرد / روز و شب در میان جانی تو
گلی از گلستانت باز کنم / که به رخ همچو گلستانی تو
شکری از لب تو بربایم / که به لب چون شکرستانی تو
خون فشانند عاشقان بر خاك / چون ز یاقوت دُرفشانی تو
چند آخر به خون نویسی خط / هیچ خط نیز می ندانی تو
دل عطّار در غمت ریش است
مرهمی کن اگر توانی تو

۶۹۵

دلا چون کس نخواهد ماند دایم هم نمانی تو
قدم در نه اگر هستی طلب کار معانی تو
گرفتم صد هزاران علم در مویی بدانستی
چو مرگت سایه اندازد سر مویی چه دانی تو
چو کامت بر نمی‌آید به ناکامی فرو ده تن
که در زندان ناکامی نیابی کامرانی تو
به چیزی زندگی باید که نبود زین جهان لابد
که تا چون زین جهان رفتی بدان زنده بمانی تو
وگر زنده به دنیا باشی ای غافل در آن عالم
بمانی مرده و هرگز نیابی زندگانی تو
اگر تو پرّ و بال دنیی و عقبی بیندازی
خطابت آید از پیشان که هرچ آن جُستی آنی تو
بلی هردم پیامت آید از حضرت که ای محرم
چو حیّ لایموتی تو چرا بر خود نخوانی تو
چو گشتی زین خطاب آگاه جانت را یقین گردد
که سلطان جهان‌افروز دارالملك جانی تو
زهی عطّار کز بحر معانی چون مدد داری
توانی کرد هر ساعت بسی گوهرفشانی تو

۶۹۶

ای جهانی پشت گرم از روی تو — میل جان از هردو عالم سوی تو
صد هزاران آدمی را ره بزد — مردم آن نرگس جادوی تو
لاابالی‌وار خوش بر خاك ریخت — آب روی عاشقان ابروی تو
سر برون کن تا ببینی عالمی — هریکی را شیوه‌ای در کوی تو
دست دور از روی تا پروانه‌وار — پای‌کوبان جان دهم بر روی تو
ترکتازی کن بتا بر جان و دل — تا شوم از جان و دل هندوی تو

هر شبی وقت سحر عطّار را
عطر جان آید نصیب از موی تو

۶۹۷

ای خم چرخ از خم ابروی تو — آفتاب و ماه عکس روی تو
تا به کوی عقل و جان کردی گذر — معتکف شد عقل و جان در کوی تو
کی دهد آن را که بویی داده‌ای — هردو عالم بوی یکتا موی تو
در میان جان و دل پنهان شدی — تا نیابد هیچکس ره سوی تو
چون تویی جان و دلم را جان و دل — من ز جان و دل شدم هندوی تو
عشق تو چندان که می‌سوزد دلم — می نیاید از دلم جز بوی تو
پشت گردانید دایم از دو کون
تا ابد عطّار در پهلوی تو

۶۹۸

ای دو عالم پرتوی از روی تو — جنّت‌الفردوس خاك کوی تو
صد جهان پر عاشق سرگشته را — هیچ وجهی نیست الاّ روی تو
صد هزاران قصّه دارم دردناك — دور از روی تو با هر موی تو
کور باید گشت از دید دو کون — تا توان کردن نگاهی سوی تو
یافت هندوخان لقب برخوان چرخ — تُرك گردون تا که شد هندوی تو
پشت صد صد پهلوان می‌بشکند — تیر یك یك غمزهٔ جادوی تو
دی مرا خواندی به تیر غمزه پیش — تا کمان بر زه کنم ز ابروی تو
خود سپر بفکندم و بگریختم — کان کمان هم هست بر بازوی تو
نه ز تو بگریختم از بیم سنگ — زانکه دیدم سنگ در پهلوی تو
شد زبان در وصف تو عطّار را
دُرفشان چون حلقهٔ لؤلؤی تو

۶۹۹

ای دو عالم یك فروغ از روی تو — هشت جنّت خاك‌بوس کوی تو

هردو عالم را درین چاه حدوث — تا ابد حبل‌المتین یك موی تو
هردو عالم گرچه عالی اوفتاد — یك سر موی است پیش روی تو
در رهت تا حشر دو سرگشته‌اند — روز رومیّ و شب هندوی تو
بس که بر پهلو بگردید آفتاب — تا شود یك ذرّه هم‌زانوی تو
پس برفت و دید و روی آن ندید — کو نهد ازبیم گامی سوی تو
آفتاب آخر چه‌سنجد چون دو کون — ذرّه است آنجا که آید روی تو
چون‌شکستی چرخ‌گردان را کمان — کی تواند گشت هم بازوی تو
جان‌خود ازاندیشهٔ‌تو محو گشت — چون شود اندیشه هم پهلوی تو
حقّهٔ گردون چرا پر لؤلؤی است — از فروغ حقّهٔ لؤلؤی تو
صدهزاران‌جادوان‌را صف‌شکست — یك مژه از نرگس جادوی تو
همچو ابروی تواش چشمی رسید — چشم هرکه افتاد بر ابروی تو

شعر بس نیکو از آن گوید فرید
کو بسوخت از روی بس نیکوی تو

۷۰۰

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو — دردم ز حدّ گذشت ز سودای روی تو
چندین حجاب و بنده به‌ره بر گرفته‌ای — تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو
چون مُشك‌درحجاب‌شدی‌درمیان جان — تا ناقصان عشق نیابند بوی تو
گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان — تا جزتو هیچکس نبرده ره به‌سوی تو
در غایت علوی تو ارواح پست شد — کو دیده‌ای که در نظر آرد علوی تو
در وادی غم تو دل مستمند ما — خالی نبود یك نفس از جستجوی تو
بسیار جست‌و جوی‌تو کردم که‌عاقبت — عمرم‌رسید و می نرسد گفت‌و گوی‌تو

از بس که انتظار تو کردم به روز و شب
عطّار را بسوخت دل از آرزوی تو

۷۰۱

ذرّه‌ای نادیده گنج روی تو — ره بزد بر ما طلسم موی تو

گشت رویم چون نگارستان ز اشک ای نگارستان جانم روی تو
هست خورشید رخت زیر نقاب جملهٔ ذرّات چشماروی تو
در درون چون نافهٔ آهوی حسن خون جان‌ها مُشک شد بر بوی تو
شیر گردون جامه می‌پوشد کبود از سواد چشم چون آهوی تو
آسمان را چون زمین در حقّه کرد آرزوی حقّهٔ لؤلؤی تو
هندویم هندوی زلفت را به جان گر توان شد هندوی هندوی تو
چون ز چشمت تیرباران در رسید طاق افتادیم از ابروی تو
نی که بنمودیم صد سحر حلال در صفات نرگس جادوی تو
خاک خواهم گشت تا بادی مرا بو که برساند به خاک کوی تو
نی ز چون من خاک گردی از درت گر مرا بادی رساند سوی تو
چون کند از تو کسی پهلو تهی چون همی هستند در پهلوی تو
از کمان عشق بگریز ای فرید
کین کمانی نیست بر بازوی تو

۷۰۲

ای مرقع پوش در خمّار شو با مغان مردانه اندر کار شو
چند ازین ناموس و تزویر و نفاق توبه کن زین هرسه و دین‌دار شو
یا برو از حلقهٔ مردان دین در میان حلقهٔ کفار شو
یا منادی کن اناالحق در جهان چون اناالحق گفته شد بر دار شو
چون نه‌ای در کفر و در ایمان تمام گیر زنّاری و در خمّار شو
چون حضورت نیست در مسجد دمی بی مرقّع گرد و با زنّار شو
عاجزی در دین و زهد خویشتن خیز و زین دین تهی بیزار شو
چند باشی درحجاب خویش تو
عالم تجرید را عطّار شو

۷۰۳

ای دل به میان جان فرو شو در حضرت بی‌نشان فرو شو

تا کی گردی به گرد عالم یك بار به قعر جان فرو شو
گر می‌خواهی که کل شود دل کلّی به دل جهان فرو شو
دریا که تورا به‌خویشتن‌خواند نعره‌زن و جان‌فشان فرو شو
چون‌نیست بجز فرو شدن‌روی صد سال به یك زمان فرو شو
چون جمله فرو شدند اینجا تو نیز درین میان فرو شو
گر بر تو فشاند آستین یار سر بر سر آستان فرو شو
گر هیچ در امتحان کشیدت مردانه در امتحان فرو شو
تا کی گردی به گرد هرکس در هرچه دری در آن فرو شو
گر در روش تو نیست سودی دل‌خوش کن‌و درزیان‌فرو شو
چون‌نیست یقین که‌محض جانی دم در کش و در گمان فرو شو
گر پنهانی برآی پیدا ور پیدایی نهان فرو شو
گر نیست به عزّ قرب راهت در بُعد به رایگان فرو شو
گر نتوانی چنین فرو شد باری برو و چنان فرو شو
عطّار چه در مکان نشستی
برخیز و به لامکان فرو شو

۷۰۴

در کنج اعتکاف دلی بردبار کو بر گنج عشق جان کسی کامگار کو
اندر میان صفّه‌نشینان خانقاه یك صوفی محقّق پرهیزگار کو
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه یك پیر کار دیده و یك مرد کار کو
درحلقهٔ سماع که دریای حالت‌است بر آتش سماع دلی بی‌قرار کو
در رقص و در سماع ز هستی فنا شده اندر هوای دوست دلی ذرّه‌وار کو
خالص برای للّه ازین ژنده جامگان بی‌زرق و بی‌نفاق یکی خرقه‌دار کو
مردان مرد و راه‌نمایان روزگار زین پیش بوده‌اند درین روزگار کو
در وادی محبّت و صحرای معرفت مردی تمام پاك رو و اختیار کو
اندر صف مجاهده یك تن ز سروران بر مرکب توکّل و تقوی سوار کو
سرگشته مانده‌ایم درین راه بی‌کران وز سابقان پیشرو آخر غبار کو

عطّار سوی گوهر آن بحر موج‌زن
جز در درون سینه تورا رهگذار کو

۷۰۵

دوش درآمد ز درم صبحگاه حلقهٔ زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشانش شکن کرده باز کرده پریشان شکنش صد سپاه
از سر زلفش به دل عاشقان مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست بَرم آمد و دُردیم داد تا دلم از دَرد برآورد آه
گفت رخم بین که گر از عشق من توبه کنی توبه بتر از گناه
گفتمش ای جان چکنم تا مرا زین می نوشین بدهی گاه گاه
گفت ز خود فانی مطلق بباش تا برسی زود بدین دستگاه
گر بخورندت به مترس از وجود گرچه بگردی تو نگردی تباه
آهو چینی چو گیاهی خورد در شکمش مُشك شود آن گیاه
مات شو ار شاه همه عالمی تا برهی از ضرر آب و جاه
از شدن و آمدن و از گریز کی برهد تا نشود مات شاه
گفتمش از علم مرا کوه‌هاست کس نتواند که کند کوه کاه
گفت که هرچیز که دانسته‌ای جمله فرو شوی به آب سیاه
چون همه چیزیت فراموش شد بر دل و جانت بگشایند راه
یوسف قدسی تو و مُلك تو مصر جهد برآن کن که برآیی ز چاه
تا سر عطّار نگردد چو گوی از مه و خورشید نیابد کلاه
هرکه درین واقعه آزاد نیست
گو برو و خرقه ز عطّار خواه

۷۰۶

شب را ز تیغ صبحدم خون است عمدا ریخته
اینك ببین خون شفق در طشت مینا ریخته
لالای شب در هر قدم لؤلؤ بر آورده بهم

وز یك نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته
خورشید زرکش تافته زربفت عیسی بافته
زنّار زرّین یافته زر بر مسیحا ریخته
مطرب ز دیوان فرح پروانه را آورده صح
ساقی شراب اندر قدح از حوض حورا ریخته
موسی کف عیسی زبان فرعونیی کرده روان
زنّار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته
ساقی به گردش سر گران زرّین نطاقی بر میان
وز شرم او از کهکشان جوجو چو جوزا ریخته
ما کرده از مستی همی بر جام ساقی جان فدی
وز دیده تا تحت‌الثری عقد ثریا ریخته
از تائبی سر تافته صد توبه برهم بافته
چون بوی زلفش یافته می بر مصلا ریخته
چون قطره دریا کش زبون اشك وی از دریا فزون
دریای دل یك قطره خون یك قطره دریا ریخته
آنجا که قومی همنفس می می‌دهند از پیش و پس
طاوس جان‌ها چون مگس بال و پر آنجا ریخته
جان غرقهٔ سودای دل تن نیز ناپروای دل
عطّار از دریای دل صد گنج پیدا ریخته

۷۰۷

صد قلزم سیماب بین بر طارم زر ریخته
صد صحن مروارید بین بر بحر اخضر ریخته
مه رخ نموده از سمك ماهی شده مه را شبك
هردم شترمرغ فلك از سینه اخگر ریخته
نقش از میان اختران بگریخته چون دلبران
بگسسته عقد دختران وز عقد گوهر ریخته

صبح آمده با جام‌جم چون شیر با زرّین علم
در حلق صبح مُشك دم صد بیضهٔ عنبر ریخته
مطرب ز بانگ ارغنون کرده حریفان را زبون
ساقی ز جام لاله گون خون معطّر ریخته
چون گل بتان سیم‌بر بر کف نهاده جام زر
هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته
سیمین بران بسته میان می کرده در جام کیان
پسته گشاده ساقیان وز پسته شکّر ریخته
هر سیم تن از تف می، رقاص گشته زیر خوی
می مرغ جان را زیر پی، هم بال و هم پر ریخته
عطّار با مستان خوش صافی دل است و دُردکش
وز خاطر خورشید وش آب زر تر ریخته

۷۰۸

ای آتش سودای تو دود از جهان انگیخته
صد سیل خونین عشق تو از چشم جان انگیخته
ای کار دل ناساخته ناگاه بر دل تاخته
برقع ز روی انداخته وز دل فغان انگیخته
تو همچو مست سرکشی افکنده در جان مفرشی
سلطان عشقت آتشی اندر جهان انگیخته
گه دام زلف انداخته گه تیغ مژگان آخته
صد حیله زین بر ساخته صد فتنه زان انگیخته
اندیشهٔ تو هر نفس بگرفته دل را پیش و پس
بس مرغ جان را زین هوس از آشیان انگیخته
عطّار اندر ذکر خود وز نکته‌های بکر خود
گرد سمند فکر خود، از آسمان انگیخته

۷۰۹

ای چشم بد را برقعی بر روی ماه آویخته
صد یوسف گم گشته را زلفت به چاه آویخته
ماه است روی خرّمت دام است زلف پر خمت
دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه آویخته
فرش بقا انداخته کوس فنا بنواخته
میزان عزّت ساخته پیش سپاه آویخته
مردان ره را بارها بر لب زده مسمارها
پس جمله را بر دارها از چار راه آویخته
شمع طرب افروخته تا راز شمع آموخته
دل بی‌جنایت سوخته جان بی گناه آویخته
ای داده در دلها ندا، تا کرده دلها جان فدا
سرهای پیران هدی بر شاهراه آویخته
آن خواجهٔ روز جزا، بر چارسوی کبریا
از بهر دست آویز ما زلف سیاه آویخته
ابلیس را حالی عجب در بحر حرمان خشك لب
از بهر یك ترك ادب از سجدگاه آویخته
عطّار این تفصیل دان وین قصّه بی‌تأویل دان
عالم یکی قندیل دان، ز ایوان شاه آویخته

۷۱۰

ای لبت حقّهٔ گهر بسته — دهنت شور در شکر بسته
طوطیان خط تو پیش شکر — بال بگشاده و کمر بسته
خطت از پستهٔ تو بر رُسته است — هست بر رستهٔ تو بر بسته
زان خط سبز بر رخ زردم — خون‌دل جمله چون جگر بسته
عاشق ازجان به صدهزاران دل — در تو هردم دلی دگر بسته
هرکه از تو کشیده مویی سر — دستش از موی باز بر بسته

به شکر خنده بر دهان بگشا — که گره کس ندید بر بسته
تا به کی همچو حلقه بر در تو — سر زنم دایم و تو در بسته
نظری کن دلم مسوز که هست — کار جانم در آن نظر بسته
کمترم سوز اگر نه فاش کنم — مکر تو چند مکر سر بسته
چشم عطّار سیل بگشاده
دل ز هجر تو در خطر بسته

۷۱۱

ای ذرّه‌ای از نور تو برعرش اعظم تافته — ازعرش اعظم درگذر برهردو عالم تافته
آن ذرّه ذُرّیت شده خورشید خاصیّت شده — سر تا قدم نیّت شده بر جان آدم تافته
اولاد پیدا آمده خلقی به صحرا آمده — پس بی‌محابا آمده بر بیش و بر کم تافته
یك موی تو در صبحدم بر گاو و آهو زد رقم — مُشك است یا عنبر بهم موی تو برهم تافته
بر عاشقان روی تو بر ساکنان کوی تو — در پرتو یك موی تو کاری است معظّم تافته
عکس رخت از نه فلك بگذشته تا پشت سمك — بی‌واسطه بر یك به یك نوری مسلّم تافته
گه جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را
گاهی دل عطّار را عشقت به یك دم تافته

۷۱۲

ای روی همچو ماهت یك پرده بر گرفته — جان‌های بی‌قراران فریاد در گرفته
در پیش نور رویت پیران شست ساله — با صدهزار خجلت ایمان ز سر گرفته
عشقت به دلربایی بگشاده دست بر ما — ناگاه جان و دل را بس بی‌خبر گرفته
دل هردم از فراقت داغی دگر کشیده — جان هردم از کمالت راهی دگر گرفته
از بس که رهزنانند اندر رهت ز غیرت — هر ذرّه ذرّهٔ تو صد راه بر گرفته
چون آفتاب رویت بر جان فکند پرتو — عشقت به جان رسیده دل را بدر گرفته
عشق تو چون همایی پر بر کشیده ازهم — جان‌های عاشقان را در زیر پر گرفته
مستان عشق هرشب همچون صبوح خیزان — بر آرزوی رویت راه سحر گرفته
آنجا که حسن رویت بوی نمك نموده — صحرای هردو عالم خون جگر گرفته

عطّار در غم تو شادیّ هردو عالم
هم از نظر فکنده هم مختصر گرفته

۷۱۳

ای دل اندر عشق، دل در یار ده   کار او کن جان و دل در کار ده
چند باشی در حجاب خود نهان   دلبرت صد بار آمد بار ده
یا برو گر مؤمنی اسلام آر   یا بیا گر کافری اقرار ده
خون‌خوری بر روی آن دلدار خور   خون دهی بر روی آن دلدار ده
آرزوهای تو بت‌های تو اند   جملهٔ بت‌هات بر دیوار ده
پس درآتش چون خلیل بُت‌شکن   جانت را شایستگی یار ده
ساقیا خمخانه را بگشای در   عاشقان را بادهٔ ابرار ده
زاهدان را از وجود خویشتن   وارهان و دُردی خمّار ده
چند پوشی دلق دام زرق را   دلق‌پوشان را کنون زنّار ده
چون شود شایستهٔ ره جان تو
اهل دل را تحفه چون عطّار ده

۷۱۴

ساقیا گر پخته‌ای می خام ده   جان بی‌آرام را آرام ده
خیزو بزمی درصبوحی راست‌کن   یك صراحی باده ما را وام ده
صبح‌پیدا گشت‌و شب اندرشکست   خفتگان مست را دشنام ده
چون‌بخواهی ریخت‌همچون گل ز بار   بار کم کش بادهٔ گلفام ده
همچو گل شو بادهٔ گلفام نوش   همچو بلبل سوی گل پیغام ده
داد خود بستان که ایّام گُل است   یا نه خوش خوش داد این ایّام ده
گر سراسر نیست دُردی در فکن   نیم مستان را پیاپی جام ده
چون اجل دامی گلوگیر آمده است   چون درآید وقت تن در دام ده
خاطر عطّار سودا می‌پزد
سوخت از غم هین شرابش خام ده

۷۱۵

سر پا برهنگانیم اندر جهان فتاده جان را طلاق گفته دل را به باد داده
مردان راه‌بین را در گبرکی کشیده رندان ره نشین را میخانه در گشاده
باگوشه‌ای نشسته دست از جهان بشسته در پیش دُردنوشان بر پای ایستاده
اندر میان مستان چندان گناه کرده کز چشم خلق عالم یکبارگی فتاده
هرجا که مُفلسان را جمعیّتی است روزی ماییم جان و دل را اندر میان نهاده
ما خود که‌ایم ما را خون ریختن حلال است رهزن شدند ما را مُشتی حرام‌زاده
زنهار اللّه اللّه تاکی ز کفر و ایمان گه روی سوی قبله گه دست سوی باده
نه مؤمنم نه کافر گه اینم و گه آنم رفتم به خاك تاریك از هر دو خر پیاده
عطّار اگر دگر ره در راه دین درآیی
دل بایدت که گردد از هرچه هست ساده

۷۱۶

دوش آمد زلف تاب داده جان را ز دو لب شراب داده
صد تشنهٔ آتشین جگر را از چشمهٔ خضر آب داده
زان روی که ماه سایهٔ اوست صد نور به آفتاب داده
هرکه از لب او سؤال کرده صد دشنامش جواب داده
زان باده که جان خراب او بود جامی به دل خراب داده
چون مست شده دل از شرابش او را ز جگر کباب داده
عطّار در آتش فراقش
تن در غم و اضطراب داده

۷۱۷

جانا منم ز مستی سر در جهان نهاده چون شمع آتش تو بر فرق جان نهاده
تو همچو آفتابی تابنده از همه سو من همچو ذرّه پیشت جان در میان نهاده
من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده تو در میان جانم گنجی نهان نهاده
گر یك گهر از آن گنج آید پدید بر من بینی مرا ز شادی سر در جهان نهاده

داغ غم تو دارم لیکن چگونه گویم / مُهری بدین عظیمی بر سر زبان نهاده
از روی همچو ماهت بر گیر آستینی / سر چند دارم آخر بر آستان نهاده
عطّار را چو عشقت نقد یقین عطا داد
این ساعت است و جانی دل بر عیان نهاده

۷۱۸

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده / یك‌برق عشق جسته‌صد سدّ آب‌برده
بر نطع کامرانی نور رخت به یك دم / دست هزار عذرا از آفتاب برده
چندین‌هزار عاشق‌بر روی تو درین‌ره / در خاك‌و‌خون فتاده سر در نقاب‌برده
ای در غرور دل را داده شراب غفلت / پس دل بده که او را مست خراب برده
شرمت همی نیامد کاندر چنین مقامی / مردان به‌سر دویده‌تو سر به‌خواب‌برده
عطّار را درین ره اندر حجاب ره نیست
گرچه دلی است او را پی باحجاب برده

۷۱۹

ترسا بچه‌ای دیدم زنّار کمر کرده / در معجزهٔ عیسی صد درس ز بر کرده
بازلف چلیپاوش‌بنشسته به‌مسجد‌خوش / وز قبلهٔ روی خود محراب دگر کرده
از تختهٔ سیمینش یعنی که بناگوشش / خورشید خجل‌گشته‌رخساره‌چو‌زرکرده
از جادویی‌چشمش برخاسته صد غوغا / تا بر سر بازاری یکبار گذر کرده
چون مه به کله‌داری پیروزه قبا بسته / زنّار سر زلفش عشّاق کمر کرده
روزی که ز بد کردن بگرفت دلش کلّی / بگذاشته دست از بد صد بار بتر کرده
صد چشمهٔ حیوان‌است‌اندر‌لب‌سیرابش / وین‌عاشق بی‌دل را بس تشنه‌جگر کرده
دوش آمد پیر ما در صومعه بُد تنها / گفت‌ای‌ز‌سر‌عجبی‌در‌خویش‌نظر‌کرده
از خویش پرستیدن در صومعه بنشسته / خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
بگریخته نفس تو از یار ز نامردی / چون بار گران دیده از خلق حذر کرده
برخیزی اگر مردی در شیوهٔ ما آیی / تا شیوهٔ ما بینی در سنگ اثر کرده
یك دُردی دَرد ما در عالم رسوایی / صد زاهد خودبین را با دامن تر کرده

در حلقه چو دیدی خود دُردی خور و مستی کن وانگاه ببین خود را از حلقه به‌در کرده

چون کوری قرّایان عطّار عیان دیده
بینایی پیر خود صد نوع سمر کرده

۷۲۰

ای یك کرشمهٔ تو صد خون حلال کرده روی چو آفتابت ختم جمال کرده
نیکوییی که هرگز نی روز دید نی شب هرسال ماه رویت با ماه و سال کرده
خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی اجسام خیره گشته ارواح حال کرده
ماهی که‌قاف تاقاف‌ازعکس‌اوست روشن چون روی تو بدیده پشتی چو دال کرده
اوّل چو بدرهٔ سیم از نور بدر بوده وآخر ز شرم رویت خود را هلال کرده
یك غمزهٔ ضعیفت صد سرکش قوی را هم دست خوش گرفته هم پایمال کرده
روی تو مهر و مه را در زیر پر گرفته با هر یکی به‌خوبی صد پّر و بال کرده
زلف تو چون به‌شبرنگ آفاق در نوشته خورشید بر کمینه عزم زوال کرده
دل را شده پریشان حالی و روزگاری تا از کمند زلفت مویی خیال کرده
چون‌مرغ‌دل‌ز زلفت‌خسته‌برون‌ز در شد چندین‌مراغه‌درخون‌زان‌خط‌وخال‌کرده
باآنکه بوی وصلت نه دل شنید ونه جان ما و دلی و جانی وقت وصال کرده
گویاترین کسی را کو تیزبین‌تر آمد خطّ تو چشم بسته خال تو لال کرده

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین
تااو به‌وصف‌چشمت‌سحرحلال کرده

۷۲۱

ای ز سودای تو دل شیدا شده زآتش عشق تو آب ما شده
عاشقان در جُست‌وجویت صدهزار تو چو دُرّی در بُن دریا شده
از میان آب و گل برخاسته در میان جان و دل پیدا شده
عاشقان را بر امید روی تو خون دل پالوده و جانها شده
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش خود به‌عشق خویش ناپروا شده
دیده روی خویشتن در آینه بر جمال خویشتن شیدا شده

ما همه پروانهٔ پر سوخته　　تو چو شمع از نور خود یکتا شده
یوسف اندر مُلك مصر و سلطنت　　دیدهٔ یعقوب نابینا شده
گم‌شدم در جست و جویت روز و شب　　چند بازت جویم ای گم ناشده
چون دل عطّار در عالم دلی
می‌نبینم از تو خون پالا شده

۷۲۲

ای هر دهان زیاد لبت پُرعسل شده　　در هر زبان خوشیّ لب تو مثل شده
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده　　مشّاطهٔ جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذرّه پرتو خورشید روی تو　　ارواح حال کرده و اجسام حل شده
جان‌ها ز راه حلق برافکنده خویشتن　　در حلقه‌های زلف تو صاحب محل شده
تُرك رخت که هندوك اوست آفتاب　　آورده خط به‌خون من و در عمل شده
بر تو چون من به‌دل نگریدم روا مدار　　آبی که می‌خورم زتو با خون بدل شده
ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر　　وز کافریّ زلف تو در دین خلل شده
چون دیده‌ام نزول تو درخون جان خویش　　در خون جان خویشتنم زین قبل شده
در وصف تو فرید که از چاکران توست
سلطان عالم است بدین یك غزل شده

۷۲۳

ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرار آمده
وی روز من بی روی تو همچون شب تار آمده
ای مه غلام روی تو گشته زحل هندوی تو
وی خور زعکس روی تو چون ذرّه در کار آمده
ای در سرم سودای تو جان و دلم شیدای تو
گردون به زیر پای تو چون خاك ره خوار آمده
جان بنده شدرای تورا روی دل آرای تورا
خاك کف پای تورا چشمم به‌دیدار آمده

چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم می‌بری
گشتم زجان و دل بری ای یار عیّار آمده
تا نرد عشقت باختم شش را ز یك نشناختم
چون جان و دل درباختم هستم به زنهار آمده
ای جزع تو شکّر فروش ای لعل تو گوهر فروش
ای زلف تو عنبر فروش از پیش عطّار آمده

۷۲۴

ای ز صفات لبت عقل به‌جان آمده — از سر زلفت شکست در دو جهان آمده
چشمهٔ آب حیات بی‌لب سیراب تو — تشنهٔ دایم شده خشك دهان آمده
نرگس خون‌ریز تو تیر جفا ریخته — دلشدگان تورا کار به‌جان آمده
پستهٔ تو در سخن تا شکرافشان شده — عقل ز تشویر او بسته دهان آمده
در طلب روی تو گرد جهان فراخ — ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده
عاشقت از جان و دل با دل و جان برطبق — پیش نثار رخت نعره‌زنان آمده
تا دل پرخون من جسته ز وصلت نشان — نام دلم گم شده و او به‌نشان آمده
چون‌شده روشن که نیست راه به تو تا ابد — جملهٔ عشّاق را ره به‌کران آمده

تا که فتاده ز تو در دل عطّار شور
مرغ دلش در قفس در خفقان آمده

۷۲۵

ای از شراب غفلت مست و خراب مانده — با سایه خو گرفته وز آفتاب مانده
تا چند باشی آخر از حرص نفس کافر — ایمان به‌باد داده در خورد و خواب مانده
اندیشه کن تو روزی کین خفتگان ره را — گه در حجاب بینی گه در عذاب مانده
آنجا که نقدها را ناقد عیار خواهد — مردان مرد بینی در اضطراب مانده
وانجا که باز خواهند از جان و دل نشانی — هم دل سیاه بینی هم جان خراب مانده
وانجا که عاشقان رااز صدق باز پرسند — بس عاشق مجازی کاندر جواب مانده
ای اوفتاده از ره بگشای چشم و بنگر — پیران راه‌بین را سر در طناب مانده

عیسی پاک‌رو را از سوزنی شکسته / حیران میان این ره چون در خلاب مانده
ترسم که هیچ عاشق پیشان ره نبیند / وان ماه رخ بماند اندرنقاب مانده
در بحر عشق دُرّی است ازچشم خلق پنهان / ماجمله غرقه گشته وان دُر درآب مانده
بر آتش محبّت از شرح این عجایب
عطّار را دل و جان در تفّ و تاب مانده

۷۲۶

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده / بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده
در قبّهٔ متواری لایعرفهم غیری / محبوب ازل بوده محجوب جهان مانده
در کسوت کادالفقر از کفر زده خیمه / در زیر سوادالوجه از خلق نهان مانده
قومی نه نکو نه بد نه باخود و نه بیخود / نه بوده نه نابوده نی مانده عیان مانده
در عالم ما و من نی ما شده و نی من / در کون و مکان باتو بی کون و مکان مانده
جانشان به حقیقت کل تنشان به شریعت هم / هم جان همه و هم تن نی این و نه آن مانده
چون دایره سرگردان چون نقطه قدم محکم / صد دایره عرش آسا درنقطهٔ جان مانده
چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته / در بحر یقین غرقه در تیه گمان مانده
فاش از سر هر مویی صد گونه سخن گفته / امّا همه از گنگی بی کام و زبان مانده
جمله ز گران عقلی در سیر سبک بوده / وآنگه ز سبک روحی در بار گران مانده
صدعالم بی‌پایان از خوف و رجا بیرون / از خوف شده مویی در خطّ امان مانده
بشکسته دلیران را از جُست سواری پشت / مرکب شده ناپیدا در دست عنان مانده
بفروخته ازهمّت دوکون به یک نان خوش / وز ناخوشی عالم ،وقوف دونان مانده
آن کس که نزاد است او از مادر خود هرگز / ایشان همه هم باتو از فقر چنان مانده
تا راه چنین قومی عطّار بیان کرده
جانش به لب افتاده دل درخفقان مانده

۷۲۷

ای جهانی خلق حیران مانده / تو به زیر پرده پنهان مانده
تو به عزّت بر دو عالم تاخته / ما اسیر بند و زندان مانده

عشق تو طوفان و جان‌ها شبنمی　　شبنمی در زیر طوفان مانده
تا شده عشق تو در جان معتکف　　جان ز سودای تو بیجان مانده
عاشقان مستغرق تو صدهزار　　در سواد این بیابان مانده
جان عاشق با وجود عشق تو　　از وجود خود پشیمان مانده
همچو عطّار آتشین دل خون‌فشان
در ره تو صد هزاران مانده

۷۲۸

ای پای دل ز عشق تو در گل بمانده　　از دیده دور گشته و در دل بمانده
جانا عجب بمانده‌ام از خود که روز و شب　　تو با منی و من ز تو غافل بمانده
کاری است پرعجایب و پوشیده کار تو　　باری است اوفتاده و مشکل بمانده
دُرّی نهفته‌ای تو به‌دریای عشق در　　ما از نهیب موج به ساحل بمانده
جان‌ها ز یك شراب الست تو تا به‌حشر　　مست اوفتاده بر سر و در گل بمانده
از یك شراب عشق تو بر لوح جان ما　　نه نقش حق نه صورت باطل بمانده
مردان پاك‌رو ز درازی راه تو　　بی‌زاد و توشه بر سر منزل بمانده
سرگشتکان کوی تو را در عتاب تو　　واحسرتا ز عشق تو حاصل بمانده
خاك سگان کوی تو عطّار تا ابد
در شرح راه عشق تو مقبل بمانده

۷۲۹

منم از عشق سرگردان بمانده　　چو مستی واله و حیران بمانده
امید از جان شیرین بر گرفته　　جدا از صحبت یاران بمانده
سر و سامان فدای عشق کرده　　بدین‌سان بی‌سر و سامان بمانده
ز همدستی جمعی تنگ چشمان　　چو گنج اندر زمین پنهان بمانده
ز ننگ صحبت مشتی گدا طبع　　به‌کنجی در چو زر در کان بمانده
ز عشق خوبرویان همچو عطّار
خرد گم کرده سرگردان بمانده

۷۳۰

ای زلف تو دام ماه افکنده — ره‌بینان را ز راه افکنده
زهّاد زمانه را سر زلفت — در معرض صد گناه افکنده
دل پیش رخت به‌جان کمر بسته — جان پیش لبت کلاه افکنده
عشق لب لعل تو هزار آتش — در جان گدا و شاه افکنده
خطّ تو کزوست خون جان من — در دیدهٔ عقل کاه افکنده
در یك ساعت هزار آتش را — رویت به‌خط سیاه افکنده
تو یوسف عالم و زنخدانت — دل برده و جان به‌چاه افکنده
تو خسرو دلبران و روی تو — صد مشعله در سپاه افکنده
دل در سر زلف دلربای تو — باری است به‌جایگاه افکنده
عطّار چو شاهی رخت دیده
رخ طرح نهاده شاه افکنده

۷۳۱

ای روی تو ز هر سو رویی دگر نموده — لطف تو از کفی گل گنجی گهر نموده
دریای دُرّ عشقت در اصل لطف پاك است — اما نخست هیبت چندین خطر نموده
در قرن‌ها فلك‌ها در راه تو شب و روز — از سر به‌پای رفته وز پای سر نموده
طاوس چرخ پیشت پروانه‌وار رفته — وز نور شمع رویت بی‌بال و پر نموده
از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده — وز دل به چشم رفته نور بصر نموده
تو آمده به قدرت و قدرت به فعل پیدا — فعلت به گشت گشته چندین صور نموده
ناگه به‌دست قدرت بنموده یك اشارت — این یك اشارت تو چندین اثر نموده
چون در دو کون کس را چشم یگانگی نیست — زان صد هزار حیرت اندر نظر نموده
عطّار کز جهانش جانی است عاشق تو
از بحر سینه هر دم دُرّی دگر نموده

۷۳۲

ای جان ما شرابی از جام تو کشیده — سرمست اوفتاده دل از جهان بریده

وی جان ما به‌یکدم صد زندگی گرفته | تا از رخت نسیمی بر جان ما وزیده
ای جان پاکبازان در قعر هر دوعالم | مثل تو هیچ گوهر نه دیده نه شنیده
جان‌های عاشقانت چون مرغ بال‌بسته | در زیر دام دنیا بر بویت آرمیده
آنجا که آتش تو بالا گرفته در دل | هم شمع جان نهاده هم صبح دل دمیده
وآنجا که عرضه داده عشقت امانت خود | هم کوه پست گشته هم چرخ در رمیده
گردون سالخورده بویی شنیده از تو | در جست‌وجویت از جان چندان به‌سر دویده
عشقت به‌لاابالی بر چار سوی عالم | پیران راه‌بین را بر دارها کشیده
در راه انتظارت جان‌ها ز اشتیاقت | چون مرغ نیم‌بسمل درخاك‌وخون تپیده
تو فارغ از دو عالم مشغول خویش دایم | وز سختی ره تو کس در تو نارسیده
الحق‌شگرف مرغی کز تو دوکون پُرشد | نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده
ای درحجاب عزّت پنهان شده زغیرت | نادیده گرد کویت مردان کار دیده
تو همچو آفتابی در پرده‌ها نشسته | یك آه عاشقانت صد پرده بر دریده
ای جان ما چو آدم شادی هشت جنّت | داده به‌یك دو گندم واندوه تو خریده
در چشم ما نیایی گویی که نور چشمی | یا نور چشم جانی هم جای خود گزیده
برجان فتاده نورت وز جان فتاده بر دل | وز دل رسیده بویی زان نور سوی دیده
چون‌صنع توست‌جمله‌فارغ‌زصنع‌خویشی | زان دوستی نداری با هیچ آفریده
جمله تویی ولیکن کس دیده‌ای ندارد | زیرا که پرده بینم بر دیده‌ها کشیده
کو دیده‌ای که او را توحید کرده سرمه | تا فرش راز بیند بر کون گستریده
هر بی‌خبر نشاید این راز را که این را | جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده
بحری‌است‌حضرت تو جان‌ها جواهر آن | وان بحر سرّ جان را موجی برآورید
ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو | جان‌های دور فکرت در عجز پروريد
در کشف سرّ عشقت گردن‌کشان دین‌را | سلطان غیرت تو بر خاك خوابنید

عطّار دوربین را اندر مقام وحدت
پروانه‌وار جانش در شمع تو پریده

۷۳۳

ای گرد قمر خطی کشیده | دل در خط تو ز جان بریده

هم زلف تو توبه‌ها شکسته	هم خطّ تو پرده‌ها دریده
مُشکی که بر خط تو گردی‌است	در گرد خط تو نارسیده
خطّ تو هزار بیش دارد	چون مُشك ختا درم خریده
بر هیچ ورق ندیده خطّی	خوشتر ز خط تو هیچ دیده
سر بر خط تو نهاده طوطی	سر سبزی خطّ تو گزیده
کس گرد قمر نشان نداده‌است	از قیر چنین خطی دمیده
تا دید دلم خط خوش تو	یك لحظه نماند آرمیده
چون خواست کشید پای از خط	وز خطّ تو خواست شد رمیده
در قیر خطت گرفت پایش	زان می‌آید به‌سر دویده

سر به‌سر خط تو نهاده عطّار
وز خطّ دو کون سر کشیده

۷۳۴

چون کشته شدم هزار باره	بر من به چه می‌کشی کناره
از کشتن کشته‌ای چه خیزد	کشته که کشد هزار باره
حاجت نبود به تیغ کشتن	در پیش رخ تو ماهپاره
خود خلق دو کون کشته گردند	هر گه که شوی تو آشکاره
زیرا که ز تیغ غمزهٔ تو	خونی گردد چو لعل خاره
گر بر گیری نقاب از روی	مه شق شود آفتاب پاره
ذرّات دو کون دیده گردند	وایند چو ذرّه در نظاره
از پرتو رویت آخرالامر	هر ذرّه شود چو صد ستاره
از پرده چو آفتاب رویت	بر مرکب حسن شد سواره
خورشید که شاه پیشگاه است	شد پیش رخ تو پیشکاره
چون شیر عنایتت درآید	هر ذرّه شوند شیرخواره
طفلان زمانهٔ خرف را	لطف تو بس است گاهواره
کاجزای دو کون را تمام است	لطف تو چو بحر بی‌کناره

بیچارهٔ خود فرید را خوان
زیرا که ندارد از تو چاره

۷۳۵

جهان جمله تویی تو در جهان نه همه عالم تویی تو در میان نه
چه دریایی است این دریای پر موج همه در وی گم و از وی نشان نه
چه‌راه است این نه سر پیدا و نه‌پای ولیکن راه محو و کاروان نه
خیالی و سرابی می‌نماید چو بوقلمون هویدا و نهان نه
همه تا بنگری ناچیز گردد همه چیزی چنین و آن چنان نه
عجب کاری است کار سرّ معشوق جهان از وی پُر و او در جهان نه
همه دل پر ازو و دل درو محو نشسته در میان جان و جان نه
اگر ظاهر شود مویی جز او نی وگر باطن بود مویی عیان نه
عجب سرّی که یك‌یکذره آن است چه می‌گویم همین است و همان نه
دلی دارم درو صد عالم اسرار ولیکن شرح یك سرّ را زبان نه
چنین جایی فرید آخر چه گوید
زبان گنگ و سخن قطع و بیان نه

۷۳۶

ای شکر با لب تو شیرین نه پیش زلف تو مُشك مُشکین نه
ماهرویان ره جفا سپرند با همه کس ولیك چندین نه
گفته‌ای ترك تو بخواهم کرد هرچه خواهی بکن ولی این نه
چون ز عطّار بگذری کس را
در صفاتت زبان شیرین نه

۷۳۷

ای راه تو بحر بی‌کرانه عشق تو ندیم جاودانه
از عشق تو صد هزار آتش در سینه همی زند زبانه
گر بنماید زبانه‌ای روی برهم سوزد همه زمانه
دو کون به هیچ باز آمد زین‌گونه که عشق کرد خانه
مرغ دل ما زعشق تو ساخت بیرونِ دو کون آشیانه

مرغی که چنین شگرف افتاد خون می‌گرید ز شوق دانه
گفتم دل پر غم من آخر گردد به‌وصال شادمانه
در عشق تو چون قدم توان زد پیش قدمی صد آستانه
فی‌الجمله‌چه گویم و چه‌جویم جمله تویی و دگر بهانه
مقصود تویی‌وجزتو هیچ‌است این است سخن دگر فسانه
عطّار چو بی‌نشان شد از تو
او را بنشان ازین نشانه

۷۳۸

من کیم اندر جهان سرگشته‌ای در میان خاك و خون آغشته‌ای
در ربای خود منافق پیشه‌ای در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای
شهرگردی خودنمایی رهزنی مُفلسی بی‌پا و سر سرگشته‌ای
در ازل گویی قلم رندم نبشت کاشکی هرگز قلم ننبشته‌ای
یك سر سوزن ندیدم روی دوست پس چرا گم کرده‌ام سررشته‌ای
برهمی جوید دلم ناکشته تخم کاشکی یك تخم هرگز کشته‌ای
کیست عطّار این سخن را هیچکس
با دلی خاکی به‌خون بسرشته‌ای

۷۳۹

دوش وقت صبح چون دل داده‌ای پیشم آمد مست ترسازاده‌ای
بی‌دل و دینی سر از خط برده‌ای بی‌سر و پایی ز دست افتاده‌ای
چون‌مرا از خواب خوش‌بیدار کرد گفت هین برخیز و بستان باده‌ای
من ز ترسازاده چون می‌بستدم گشتم از می بستدن دل داده‌ای
چون شراب عشق در دل کار کرد دل‌شد از کار جهان چون‌ساده‌ای
در زمان زنّار بستم بر میان در صف مردان شدم آزاده‌ای
نیست اکنون در خرابات مغان پیش او چون من به‌سر استاده‌ای
نیست چون عطّار در دریای عشق
دُر ز چشم دُرفشان بگشاده‌ای

۷۴۰

ماه را در مُشك پنهان کرده‌ای مُشك را بر مه پریشان کرده‌ای
چشم عقل دوربین را روز و شب بر جمال خویش حیران کرده‌ای
از شکنج زلف رستم افکنت هر زمان صدگونه دستان کرده‌ای
دام مشکین است زلف عنبرینت دام مُشکین عنبرافشان کرده‌ای
من‌دل‌وجان خوانمت‌از جان‌ودل تو چنین قصد دل و جان کرده‌ای
یوسف عهدی کزان چاه چو سیم پوست برمن همچو زندان‌کرده‌ای
گفتمت بردی به‌بازی دل ز من این خصومت‌باز بازان کرده‌ای
چشم تو می‌گوید از تو خامشی کین چنین بازی فراوان کرده‌ای
در صفات حسن خود عطّار را
تا که جان دارد ثناخوان کرده‌ای

۷۴۱

مورچهٔ قیرفام بر قمر آورده‌ای هندوی طوطی طعام بر شکر آورده‌ای
سر نبرم از غمت زانکه تو از سرکشی با سر زلفین خویش سر به‌سر آورده‌ای
بی‌سر و پای توام‌گرچه به‌جان خواستن ای دل و جان رهی دردسر آورده‌ای
جان و دلم سوخته است از طمع خام تو تا تو مرا باز خود از چه برآورده‌ای
زلف چو زنجیر تو حلقه به‌گوشم بکرد حلقهٔ زنجیر خود چون بدر آورده‌ای
پشت کمان شدم قدم تا تو به تیر مژه جان و دلم چون هدف در نظر آورده‌ای
خاطر عطّار ریخت گوهر معنی به نطق
تا تو کنارش ز چشم پرگهر آورده‌ای

۷۴۲

ای که ز سودای عشق‌بی‌سر و پا مانده‌ای بر سر این راه دور خفته چرا مانده‌ای
ای دل‌غافل بدانك‌منتظر توست‌دوست آه که آگه نه‌ای کز که جدا مانده‌ای
جملهٔ مردان راه راه گرفتند پیش زان‌همه‌چون‌کس‌نماند پس‌توکه‌راماندهای
هیچ وفا نبودت گر بودت صبر ازو جان و دل ایثار کن گر به‌وفا مانده‌ای

خفتهٔ غفلت شدی می‌نشناسی که تو   از پی هستیِّ خویش در چه بلا مانده‌ای
هستی تو بند توست نیستیی برگزین   زانکه لقا رو نبست تا به بقا مانده‌ای
دوش درآمد به‌جان سلطنت عشق و گفت   درد تو خواهیم ما تا تو گدا مانده‌ای
عافیت و عشق ما نیست بهم سازگار   هیچ‌ممان آن خویش گر تو به‌ما مانده‌ای
ای دل عطار خیز نیستیی بر گزین
زانکه زهستیِّ خویش بی‌سر و پا مانده‌ای

۷۴۳

بوی زلفت در جهان افکنده‌ای   خویشتن را بر کران افکنده‌ای
از نسیم‌زلف مُشک‌افشان‌خویش   غلغلی اندر جهان افکنده‌ای
وز کمال نور روی خویشتن   آتشی در عقل و جان افکنده‌ای
وز فروغ لعل روح‌افزای خویش   شورشی در بحر و کان افکنده‌ای
روز و شب از بهر عاشق‌خواندنت   نعره در کون و مکان افکنده‌ای
می نیایی در میان عاشقان   عاشقان را در گمان افکنده‌ای
بر امید وصل در صحرای دل   بی‌دلان را در فغان افکنده‌ای
مرغ دل را بر امید گنج وصل   اندرین رنج آشیان افکنده‌ای
روی چون‌مه ز آستین پوشیده‌ای   خون ما بر آستان افکنده‌ای
هر که‌را دردی‌است اندرعشق تو   خویشتن در پیش آن افکنده‌ای
دام سودای‌خود اندر حلق دل   کس‌چه‌داند کز چه‌سان افکنده‌ای
در بلای نیك و بد عطّار را
روز و شب در امتحان افکنده‌ای

۷۴۴

بحری‌است عشق و عقل ازو بر کناره‌ای   کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای
در بحر عشق عقل اگر راهبر بدی   هرگز کجا فتادی ازو بر کناره‌ای
وانجا که بحر عشق درآید به‌جان و دل   عقل است اعجمی و خرد شیر خواره‌ای
در پردهٔ وجود زهستی عدم شوند   آنها که ره برند درین پرده پاره‌ای

بسیار چاره می‌طلبی تا که سرّ عشق یك دم شود به پیش تو چون آشکاره‌ای
گر صدهزار سال درین ره قدم زنی تا تو تویی تو را نتوان کرد چاره‌ای
تو درد عشق خود چه شناسی که چون بود تا بر دلت زعشق نیاید کتاره‌ای
در هر هزارسال به‌برج دلی رسد از آسمان عشق بدین‌سان ستاره‌ای
عطّاراگر پیاده شوی از دو کون تو
در هر دو کون چون تو نباشد سواره‌ای

۷۴۵

گر کسی یابد درین کو خانه‌ای هر دمش واجب بود شکرانه‌ای
هرکه او بویی ندارد زین حدیث هر بُن مویش بود بُت‌خانه‌ای
هرکه در عقل لجوج خویش ماند زین سخن خواند مرا دیوانه‌ای
هرکه اینجا آشنای او نشد باز ماند تا ابد بیگانه‌ای
گر چنین خوابت نبردی از غرور این سخن نشنودیی افسانه‌ای
زن‌صفت را نیست با این رازکار پُر دلی می‌باید و مردانه‌ای
مرغ این اسرار را در حوصله از دو عالم می‌بباید دانه‌ای
گر ازین مویی چو شانه ره بری شاخ‌شاخ آید دلت چون‌شانه‌ای
گر برانند از دو عالم باك نیست هست زین هردو برون ویرانه‌ای
زان‌شرابی کان‌شراب عاشقانست نیست در هر دو جهان پیمانه‌ای
گرجهان آتش‌بگیرد پیش‌وپس نیستم آخر کم از پروانه‌ای
خویش برآتش زنم پروانه‌وار یا بسوزم یا شوم فرزانه‌ای
شمع جمعم من که هردم غیب پاك
می‌دهد عطّار را پروانه‌ای

۷۴۶

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای
گشت در هر دو جهان هر ذرّه‌ای پروانه‌ای
ای عجب هر شعله‌ای از آفتاب روی او

گشت زنجیری و در هر حلقه‌ای دیوانه‌ای
هرکه با هر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا
همچو حلقه تا ابد بر در بود بیگانه‌ای
نیك در هر حلقه او را باز می‌باید شناخت
ورنه گردد برتو آن هر حلقه‌ای بتخانه‌ای
در درون چاه و زندانش بدان و انس گیر
زانکه نه گلشن بود پیوسته نه کاشانه‌ای
یا اگر هر دم به‌نوعی نیز بینی آن جمال
تو یقین میدان که آن گنجی است در ویرانه‌ای
ور به‌یك صورت فرو ریزی چو گلبرگی ز بار
کی رسد دریا به‌تو تو مست از پیمانه‌ای
قفل عشقش کی گشایی گر کلیدی نبودت
هر دم از اُنسی نو و دردی نُوَش دندانه‌ای
من چگویم چون درین دریا دو عالم محو شد
شبنمی را کی رسد از پیشگه پروانه‌ای
هرکه خواهد داد از وصلش سر مویی خبر
در حقیقت آن سخن‌دانی که چیست افسانه‌ای
از مسمّا کس نخواهد یافت هرگز شمّه‌ای
گر به‌تو اسمی رسد واجب بود شکرانه‌ای
گر جزین چیزی که می گویم طلب‌داری دمی
تا ابد در دام مانی از برای دانه‌ای
شبنمی را فهم کی در بحر بی‌پایان رسد
گر نمی فهمش بود باشد قوی مردانه‌ای
چون رسد آن نم بدو جاوید در پی باشدش
تا کند هم‌چون خودش از فرّ خود فرزانه‌ای
یك سر سوزن ندیدی روی دولت ای فرید
ده زبان تا چند خواهی بود همچون شانه‌ای

۷۴۷

آن را که نیست در دل ازین سر سکینه‌ای / نبود کم از کم و بود از کم کمینه‌ای
خواهی که از قرینه بدانی که عشق چیست / ناخورده می ز عشق ندانی قرینه‌ای
در دار مُلك عشق خلیفه کسی بود / کو را بود ز دُر حقیقت خزینه‌ای
مرغی است جان عاشق و چندانش حوصله / کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای
شه بیت سرّ عشق که مطلوب جمله اوست / بیتی است بس عجب مطلب ازسفینه‌ای
عمری ز عرش و فرش طلب کردی این حدیث / چل روز نیز واطلب از قعر سینه‌ای
درعشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست / لیکن به زهد هیچ نیرزد سکینه‌ای
طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسد / جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای
ای ساقی امشب از سر این جمع برمخیز / هرلحظه پرکن از می دوشین قنینه‌ای
چندان شراب ده تو که با منکر و مقر / در سینه‌ای نه مهر بماند نه کینه‌ای
بشکن پیاله بر در زهّاد تا مگر / در پای زاهدی شکند آبگینه‌ای
عطّار در بقای حق و در فنای خود
چون بوسعید مهنه نیابی مهینه‌ای

۷۴۸

ای صدهزار عاشقت از فرق تا به پای / پنهان ز عاشقانت رویی به من نمای
آب رخم مبر ز دو جادوی پر فریب / قوت دلم بده ز دو یاقوت جانفزای
اندر هوای روی تو ای آفتاب حسن / تا کی زنم چو ذرّهٔ سرگشته دست و پای
چون سایه‌ای فروشدم از عشق تو به خاك / ای آفتاب جان من از قعر جان برآی
بر کارم اوفتاد ز زلف تو صد گره / بگشای کارم از سر زلف گره‌گشای
بردی دلم به زلف و دلم بوی می‌برد / از حلقه‌های آن شکن زلف دلربای
دور از رخ تو زلف تو در غارت دلم / بر روی اوفتاد و شکن یافت چند جای
عطّار رفت و دل به تو بگذاشت و خاك شد
تا روز حشر باز ستاند ز تو جزای

۷۴۹

ای از شکنجِ زلفت هرجا که انقلابی / هرگز نتافت بر کس چون رویت آفتابی

در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی	در جنب طاق چشمت نیل فلك سرابی
بی تنگی دهانت جان مانده در مضیقی	بی آتش رخ تو دل گشته چون کبابی
چون چشم نیم‌خوابت بیدار کرد فتنه	ناموس شوخ چشمان آنجا نمود خوابی
آن چشمه‌ای که لعلت سیراب شد از آنجا	در خُلد هیچ حوری آنجا نیافت آبی
من تاب می نیارم تابی ز زلف کم کن	تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تابی
ای گنج آفرینش دلها خراب از تو	آرام گیر با من چون گنج در خرابی
درشش جهات عالم ازهشت خُلد خوشتر	در تو نگاه کردن در نور ماهتابی
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته	من بر رخت فشانده از چشم تر گلابی
گه کرده بر رخ تو از برگ گل نثاری	گه خورده با لب تو از جام‌جم شرابی

این آرزوست اکنون عطّار را ز عالم
این آرزوی او را هین باز ده جوابی

۷۵۰

درآمد از در دل چون خرابی	ز می برآتش جانم زد آبی
شرابم داد و گفتا نوش و خاموش	کزین خوشتر نخوردستی شرابی
چو جان نوشید جام جان‌فزایش	میان جان برآمد آفتابی
اگرچه خامشی فرمود لیکن	دلم با خامشی ناورد تابی
فغان دربست تا آن شمع جان‌ها	برافکند از جمال خود نقابی
چو جانم روی یار خوش نمك دید	ز دل خوش برنمك می‌زد کبابی
همی ناگاه در جان من افتاد	عجب شوری عجایب‌اضطرابی
جهان ازخود همی پُر دید و خودنه	من این ناخوانده‌ام در هیچ بابی
درین منزل فروماندیم جمله	که دارد مشکل ما را جوابی

برو عطّار و دم در کش کزین سوز
چو آتش در دلم افتاد تابی

۷۵۱

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی	تا به‌ابد رد شویّ و بار نیابی

یکدم اگر بوی زلف او به‌تو آید — گنج حقیقت کم از هزار نیابی
لیك اگر بنگری به حلقهٔ زلفش — تا ابد آن حلقه را شمار نیابی
هردو جهان‌پرده‌ای است پیش رخ‌تو — لیك درین پرده پود و تار نیابی
حجله‌سرایی است پیش روی تو پرده — پرده بدر گرچه پرده‌دار نیابی
هرچه وجودی گرفت جمله غبار است — ره به‌عدم بر تو تا غبار نیابی
یافتن یار چیست گم شدن تو — تا نشوی گم ز خویش یار نیابی
غار غرور است در نهاد تو پنهان — غور چنین غار آشکار نیابی
گر نشوی آشنای او تو درین غار — غرقه شوی بوی یار غار نیابی
گر شودت ملك هردو کون میسّر — بگذری از هردو و قرار نیابی
مُلك‌غمش بهتر است از دو جهان‌زانك — جز غم او مُلك پایدار نیابی
گر غم او هست ذرّه‌ایت مخور غم — زانکه ازین به تو غمگسار نیابی
هرچه که فرمود عشق رو تو به‌جان کن — ورنه به‌جان هیچ زینهار نیابی
می فکنی کار عشق جمله به فردا — می به نترسی که روزگار نیابی
پای بره در نه و ز کار مکش سر — زانکه چو شد عمر وقت کار نیابی
بی‌ادب آنجا مرو وگرنه کشندت — در همه عالم چو خواستگار نیابی
سر چه فرازی پیاده شو ز وجودت — زانکه درین راه یك سوار نیابی
یك قدم این جایگاه بر نتوان داشت — تا سر صد صد بزرگوار نیابی
تو نتوانی که راه عشق کنی قطع — کین ره جانسوز را کنار نیابی

چند روی ای فرید در پی آن گل
خاصه تو زان سالکی که خار نیابی

۷۵۲

از من بی‌خبر چه می‌طلبی — سوختم خشك و تر چه می‌طلبی
گر چه شهباز معرفت بودم — ریختم بال و پر چه می‌طلبی
در دو عالم ز هرچه بود و نبود — بگسستم دگر چه می‌طلبی
مانده‌ام همچو گوی در ره تو — گم شده پا و سر چه می‌طلبی
من آشفته را ز عشق رخت — هردم آشفته‌تر چه می‌طلبی

پیش طرف کلاه گوشهٔ تو کرده‌ام جان کمر چه می‌طلبی
گفته‌ای درد تو همی طلبم درد ازین بیشتر چه می‌طلبی
با دلی پُر ز درد تو شب و روز شده‌ام نوحه‌گر چه می‌طلبی
بی‌خبر مانده‌ام ز مستی عشق هستت آخر خبر چه می‌طلبی
پرده برگیر و بیش ازین آخر پردهٔ من مدر چه می‌طلبی
چند باشم نه دل نه جان بی‌تو راندهٔ در بدر چه می‌طلبی
بی تو عطّار را روا نبود
خون گرفته جگر چه می‌طلبی

۷۵۳

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی
اول به‌وصل خویش بسی وعده دادیم واخر چو شمع در غم آنم بسوختی
چون شمع نیم کشته و آورده جان به لب در انتظار وصل چنانم بسوختی
کس نیست کز خروش منش نیست آگهی آگاه نیستی که چه‌سانم بسوختی
جانم بسوخت بر من مسکین دلت نسوخت آخر دلت نسوخت که جانم بسوختی
تا پادشا گشتی بر دیده و دلم اینم به‌باد دادی و آنم بسوختی
گفتم که از غمان تو آهی برآورم آن آه در درون دهانم بسوختی
گفتی که با تو سازم و پیدا شوم تو را پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
یکدم بساز با دل عطّار و بیش از این
آتش مزن که عقل و روانم بسوختی

۷۵۴

عشق را گر سری پدیدستی این در بسته را کلیدستی
نرسد هیچکس به‌درگه عشق کاشکی هیچ‌کس رسیدستی
یا اگر کس به پیشگه نرسد اثر آن ز دور دیدستی
لیك‌عالم زعشق موج‌زن‌است ورنه عاشق نیارمیدستی
در دل ار نیستی تسلّی عشق بارها زین قفس پریدستی

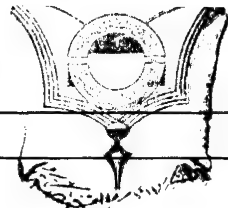
در بیابان عشق نعره‌زنان — بی‌سر و پای می‌دویدستی
گاه چون خاك می‌فتادستی — گاه چون باد می‌وزیدستی
به‌یکی آه آتشین در راه — پرده از پیش بردریدستی
در میان شراب‌خانهٔ عشق — بی‌دهان قطره‌ای چشیدستی
تا صبوح ابد چو دلشدگان — نعرهٔ عشق بر کشیدستی
دل عطّار را درین معنی
به‌سخن روح پروریدستی

۷۵۵

اگر از نسیم زلفت اثری به‌جان فرستی
به امید وصل جان را، خط جاودان فرستی
ز پی تو پاك‌بازان به‌جهان دراوفتادند
چه اگر ز زلف بویی به همه جهان فرستی
ز تعجّب و ز حیرت دل و جان به‌سر درآید
چو تو بوی زلف مشکین به‌میان جان فرستی
همه خلق تا قیامت به تحیّر اندر افتد
اگر از رخت فروغی به جهانیان فرستی
عجب اینکه سرّ عشقت دو جهان چگونه پر شد
که تو سرّ عشق خود را به جهان نهان فرستی
چه عجب بود ز عطّار اگر آیدش تفاخر
به‌جواهری که از دل به‌سر زبان فرستی

۷۵۶

جانا دلم ببردی در قعر جان نشستی — من بر کنار رفتم تو در میان نشستی
گر جان ز من ربودی الحمدللّه ای جان — چون تو بجای جانم برجای جان نشستی
گرچه تورا نبینم بی‌تو جهان نبینم — یعنی تو نور چشمی در چشم از آن نشستی
چون خواستی که عاشق درخون دل بگردد — در خون دل نشاندی در لامکان نشستی



من چون به خون نگردم از شوق تو چو تنها — در زیر خدر عزّت چندان نهان نشستی
گفتی مرا چو جویی در جان خویش یابی — چون جویمت که در جان بس بی‌نشان نشستی
برخاست ز امتحانت یك‌بارگی دل من — من خود کیم که بامن درامتحان نشستی
تا من تورا بدیدم دیگر جهان ندیدم — گم شد جهان ز چشمم تا در جهان نشستی
عطّار عاشق از تو زین بیش صبر نکند
نبود روا که چندین بی‌عاشقان نشستی

٧٥٧

ای همه راحت روان، سرو روان کیستی
ملك تو شد جهان جان، جان و جهان کیستی
اینت جمال دلبری مثل تو کس ندیده‌ام
هیچ ندانم ای پسر تا تو از آن کیستی
از لب همچو شکّرت پُر گهر است عالمی
ای گهر شریف جان گوهر کان کیستی
بی‌تو چو جان و دل توی سیر شدم ز جان و دل
ای دل و جان من بگو تا دل و جان کیستی؟
ای زده راه بر دلم نرگس نیم مست تو
رهزن دل شدی مرا روح روان کیستی
عطّار از هوای خود سود و زیان ز دست داد
از پی وصل و هجر خود سود و زیان کیستی

٧٥٨

ای آفتاب از ورق رویت آیتی — در جنب جام لعل تو کوثر حکایتی
هرگز ندید هیچ‌کس از مصحف جمال — سرسبزتر ز خطّ سیاه تو آیتی
بر نیّت خطت که دلم جای وقف دید — کرد از حروف زلف تو عالی روایتی
از مُشك خطّ خود جگرم سوختی ولیك — دل ندهدم که در قلم آرم شکایتی
آب حیات در ظلمات ظلالت است — تا کی ز عکس لعل تو یابد هدایتی

خورشید را که سلطنت سخت روشن است / بنگر گرفت سایهٔ زلفت حمایتی
هردم ز زلف تو شکنی دیگرم رسد / زان پی نمی‌برم شکنش را نهایتی
چون زلف تو به‌تاب‌درم تا کیم رسد / از زلف عنبر تو نسیم عنایتی
زلف توراست از در دربند تا خُتن / زان دل فرو گرفت زهی خوش ولایتی
عطّار تا که بود نبودش به‌هیچ روی
جز دوستی روی تو هرگز جنایتی

۷۵۹

گر مرد راه عشقی ره پیش بر به‌مردی / ورنه به خانه بنشین چه مرد این نبردی
درمان عشق جانان هم درد اوست دایم / درمان‌مجوی دل را گر زنده دل به‌دردی
گفتی بره سپردن گردی برآرم از ره / نه هیچ ره سپردی نه هیچ گرد کردی
گرچه ز قوّت دل چون کوه پای داری / در پیش عشق سرکش چون پیش باد گردی
مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند / تو پیش صف چه آیی چون نه‌زنی نه‌مردی
مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردند / تو مست از چه گشتی چون جرعه‌ای نخوردی
گر سالها به‌پهلو می‌گردی اندرین ره / مرتد شوی اگر تو یك دم ملول گردی
باید که هردو عالم یك جزء جانت آید / گر تو به‌جان کلّی در راه عشق فردی
بگذر ز راه دعوی در جمع اهل معنی / مرهم طلب ازیشان گریار سوز ودردی
عطّار اگر بکلّی ازخود خلاص یابد
یك جزو جانش آید نُه چرخ لاجوردی

۷۶۰

دُرج یاقوت دُرفشان کردی / دیو بودی و قصد جان کردی
شکری خواستم ز لعل لبت / هردو لب را شکرستان کردی
گفتم این لحطه یافتم شکری / روی از آستین نهان کردی
وا گرفتی ز بیدلی شکری / با چنین لب چرا چنان کردی
از سبك روحی تو این نسزد / گر تو بر خشم سر گران کردی
عشوه دادی مرا در اوّل کار / دلم از وصل شادمان کردی

آخر کار چون ز دست شدم	چشمم‌ازهجر خون‌فشان کردی
ریختی تیر غمزه بر رویم	تا مرا پشت چون کمان کردی
چون‌دلم‌پیش‌خود هدف‌دیدی	دل من بد بتر از آن کردی
آن چه کردی ز جور با عطّار
شیوهٔ دور آسمان کردی

۷۶۱

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی	در نیستیّ مطلق مرغی بپر نگردی
زین‌ابر تر چو باران‌بیرون شو وسفر کن	زیرا که بی‌سفر تو هرگز گهر نکردی
این پردهٔ نهادت بر در ز هم که هرگز	در پرده ره‌نیابی تا پرده در نگردی
گر با تو خلق عالم آید برون به خصمی	گر مرد این حدیثی زنهار برنگردی
ور بر تو نیز بارد ذرّات هردو عالم	هان تا به دفع کردن گرد سپر نگردی
گرچه میان دریا جاوید غرقه گشتی	هش‌دار تا ز دریا یك موی تر نگردی
گر عاقل جهانی کس عاقلت نخواند	تا تو ز عشق هردم دیوانه‌تر نگردی
گر تو کبودپوشی همچون فلك درین راه	همچون فلك چرا تو دایم به‌سر نگردی
عطّار خاك ره‌شو زیرا که اندرین راه
بادت به‌دست ماند خاك ره ار نگردی

۷۶۲

خطی از غالیه بر غالیه‌دان آوردی	دل این سوخته را کار به‌جان آوردی
نه که منشور نکوییّ تو بی‌طغرا بود	رفتی از غالیه طغرا و نشان آوردی
تا به‌ماهت نرسد چشم بد هیچ کسی	ماه را در زره مُشك‌فشان آوردی
نیست ازجانب من تا به‌تو یك موی‌میان	تو چرا بیهده از موی میان آوردی
هرکه‌او از سر کوی تو به‌مویی سر تافت	با سر موی خودش موی‌کشان آوردی
گفتم از لعل لبت یك شکر آرم بر زخم	گفت آری شدی و زخم زبان آوردی
خواست‌از لعل‌تو عطّار به‌عمری‌شکری
جگرش خوردی‌و کارش به‌زبان آوردی

۷۶۳

با خط سرسبز بیرون آمدی آفت دلهای پرخون آمدی
تا خط آوردی به‌خون عاشقان چُست از بهر شبیخون آمدی
در درون دل درآیی یك زمان شبروی را چونکه بیرون آمدی
چون کمین گیرم که بر خورشید و ماه در کمال حسن افزون آمدی
دوش در جوش آمدم در نیم‌شب در برم با جام گلگون آمدی
در گرفتی شمع و در دادی شراب راستی را چُست موزون آمدی
سرو بودی کز چمن برخاستی ماه بودی تو ز گردون آمدی
کس نداند کور بادا چشم بد کان زمان در چشم ما چون آمدی
در میان حلقه با زنجیر زلف
در خور عطّار مجنون آمدی

۷۶۴

ای لبت ختم کرده دلبندی بنده بودن تورا خداوندی
آفتاب سپهر رویت را بر گرفته ز ره به‌فرزندی
دیده‌ام آب زندگانی تو من بمیرم ز آرزومندی
در غم آب زندگانی تو گر بمیرم به‌درد نپسندی
تا به زلفت دراز کردم دست همچو زلفت به‌پای افکندی
چون به زلف تو دست بگشادیم چون به‌موییم در فروبندی
قلعهٔ آسمان به‌یك سر موی بگشایی به‌حکم دلبندی
عاشقان چون سپر بیفکندند زره زلف چند پیوندی
چون کرشمه کنی به‌نرگس مست گم شود عقل را خردمندی
تا به آزادی آمدی در کار سرو را بُن ز بیخ بر کندی
بوسه‌ای بی‌جگر بده آخر
چند عطّار را جگر بندی

۷۶۵

ای که با عاشقان نه پیوندی بی‌تو دل را کجاست خرسندی

زهره دارد که پیش نرگس تو دم زند جادوی دماوندی
من ز شوقت چو شمع می‌گریم تو ز اشکم چو صبح می‌خندی
تو ز ما فارغی و ما همه روز خویش را می‌دهیم خرسندی
چند آخر من جگر خسته در تو پیوندم و تو نپسندی
بنده‌ای چون فرید نتوان یافت
اگرش می‌کنی خداوندی

۷۶۶

گر مرد این حدیثی زنّار کفر بندی دین‌از تو دور دوراست‌بر خویشتن‌چه‌خندی
از کفر ناگذشته دعوی دین مکن تو گر محو کفر گردی بنیاد دین فکندی
اندر نهاد گبرت پنجه هزار دیوست زنّار کفر تو خود گبری اگر نبندی
هر ذرّه‌ای ز عالم سدّی است در ره تو از ذرّه ذرّه بگذر گر مرد هوشمندی
چون گویمت که‌خود رامی‌سوز چون‌سپندی زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی
مردانه پای در نه گر شیر مرد راهی ورنه به‌گوشه‌ای رو گر مرد مستمندی
ای پست نفس مانده تا کنی تو دعوی کافزون ز عالم آمد جان من از بلندی
هیچ‌است‌هردو عالم‌درجنب‌این‌حقیقت آخر ز هردو عالم خود را ببین که چندی
عطّار مرد عشقی فانی شو از دو عالم
کز لنگر نهادت در بند تخته بندی

۷۶۷

ای کاش درد عشقت درمان‌پذیر بودی یا از تو جان و دل را یکدم گزیر بودی
در آرزوی رویت چندین غمم نبودی گر در همه جهانت مثل و نظیر بودی
می‌خواستم که جان را بر روی تو فشانم ور برفشاندمی جان چیزی حقیر بودی
عشقت مرا نکشتی گر یکدمی وصالت یا پایمرد گشتی یا دستگیر بودی
کی پای دل به‌سختی در قیر باز ماندی گر نی به‌گرد ماهت زلف چو قیر بودی
زان می که‌خورد حلّاج گر هرکسی بخوردی بر دار صد هزاران برنا و پیر بودی
گفتی که با تو روزی وصلی به‌هم برآرم این‌وعده بس‌خوشستی گر دلپذیر بودی

گر شاد کردیی تو عطّار را به‌وصلت
نه جان نژند گشتی نه دل اسیر بودی

۷۶۸

گر یار چنین سرکش و عیّار نبودی / حال من بیچاره چنین زار نبودی
گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی / در روی زمین خوشتر ازین کار نبودی
از شادی‌من خلق جهان شاد شدندی / گر بر دل من بار غم یار نبودی
از بادهٔ من خلق جهان مست بدندی / در روی زمین یك تن هشیار نبودی
گر یار گذر بر سر بازار نکردی / هنگامهٔ ما بر سر بازار نبودی
هر زاهد خشکی نفس‌از عشق‌زدندی / گر یار چنین‌سرکش‌و خونخوار نبودی
زلف تو اگر دعوت کفّار نکردی / امروز کس لایق زنّار نبودی
گر یار نمودی رخ خود را به‌همه خلق
اندر دو جهان همدم عطّار نبودی

۷۶۹

گر از همه عاشقان وفا دیدی / چون‌من به‌وفای خود که را دیدی
دانی تو که جز وفا ندیدی خود / در جملهٔ عمر تا مرا دیدی
من از تو به‌جان خود جفا دیدم / تو از من خسته‌دل وفا دیدی
این است جفا که زود بگذشتی / از بی‌رویی چو روی ما دیدی
برگشتی تو ز بی‌دلی هر دم / این مصلحت آخر از کجا دیدی
می‌بگذری و روی تو از پیشم / ما را تو به‌راه آسیا دیدی
بیگانه مباش چون دو چشمم را / از خون جگر در آشنا دیدی
تا روی چو آفتاب بنمودی / بس دل که چو ذرّه در هوا دیدی
عطّار ز دست رفت و تو با او
دیدی که چه کردی و چها دیدی

۷۷۰

ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی

رنج جهان کشیدی گنج جهان ندیدی
هرچند جهد کردی کاری به سر نبردی
چندان که پیش رفتی ره را کران ندیدی
زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان
قانع شدی به‌نامی اما نشان ندیدی
مرد شنو چه باشی مردانه رو سخن‌دان
چه حاصل از شنیدن چون در عیان ندیدی
می‌دان که روز معنی بیرون پرده مانی
گر در درون پرده خود را نهان ندیدی
آن نافه‌ای که جستی هم با تو در گلیم است
تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
گر جان بر او فشانی صد جان عوض ستانی
بر جان مگرد چندین انگار جان ندیدی
عمری بپروریدی این نفس سگ صفت را
چه سود چون زمکرش یکدم امان ندیدی
نا آزموده گفتی هستم چنان که باید
لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی
افسوس می‌خورم من کافسوس خواره‌ای را
جز هم نفس نگفتی جز مهربان ندیدی
تو مرغ بام عرشی در قعر چاه مانده
هم در زمین بمردی هم آسمان ندیدی
آخر چو شیر مردان بر پر ز چاه و رفتی
انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی
دل را به‌باد دادی وانگه به کام این سگ
یکپاره نان نخوردی یك استخوان ندیدی
عطّار در غم خود عمرت به آخر آمد
چه سود کز غم خود غیر از زیان ندیدی

۷۷۱

الصّلا ای دل اگر در عشق او اقرار داری
الحذر گر ذرّه‌ای در عشق او انکار داری
کی توانی دید روی گل که همچون خار گشتی
گر زمانی خلوتی داری میان خار داری
تا تو از توی و تویّ خود برون آیی بکلّی
عمر بگذشت و تو در هر توی عمری کار داری
همچو پروانه‌سر افشان گر وصال شمع خواهی
همچو خرقه سر درافکن گر سر اسرار داری
درگذر از کعبه و خمّار گر تو مرد عشقی
زانکه تو ره ماورای کعبه و خمّار داری
در درون صومعه معیار داری هیچ نبود
در خرابات آی تا حاصل کنی معیار داری
گرچه اندر صومعه از رهبران خرقه‌پوشی
لیکن اندر میکده زین گمرهی زنّار داری
تا قدم در زهد داری احولی در غیر بینی
غیر بینی می کنی اکنون سر اغیار داری
دل همی بیند که در هر ذرّه‌ای رویی است او را
در نگر ای کوردل گر دیدهٔ دیدار داری
ماه رویا من ندارم در دو عالم جز تو کس را
تو چو من در هر حوالی عاشق بسیار داری
عاشقان چون ذرّه بسیارند و تو چون آفتابی
می‌توانی گر به‌لطفی جمله را تیمار داری
دل به‌نسیه دادم از دست و ز پای افتادم از غم
نقد صد جان یابم اگر یك دم سر عطّار داری

۷۷۲

جانا دهنی چو پسته داری   در پسته گهر دو رسته داری

صد شور به پسته‌در فتاده است　　زان قند که مغز پسته داری
قندیم فرست و مرهمی ساز　　زین بیش مرا چه خسته داری
در هر سر موی زلف شستت　　صد فتنهٔ نانشسته داری
گفتی به درست عهد کردم　　صد عهد چنین شکسته داری
در تاز و جهان بگیر کز حسن　　صد ابلق تنگ بسته داری
یك گل ندهی ز رخ به عطّار
وانگاه هزار دسته داری

۷۷۳

هم‌تن مویم از آن میان که‌نداری　　تنگ دلم مانده زان‌دهان که نداری
ننگری‌از نازدر زمین که‌دمی‌نیست　　سر ز تکبّر بر آسمان که نداری
من چه‌بلایی است هر نفس که‌ندارم　　تو چه‌نکویی است‌هر زمان که‌نداری
هرچه بباید ز نیکویی همه هستت　　مثل بماند است در جهان که نداری
نام وفا می‌بری و هیچ وفایی　　از تو نیاید بدان نشان که نداری
گفته بُدی عاقبت وفای تو آرم　　این ننیوشم از این زبان که نداری
یك‌شکرم‌ده که‌سود بنده در آن‌است　　زانکه بسی افتد این زبان که نداری
گرچه شکر داری و قیاس نـدارد　　هست‌چو ندهی‌به‌کس‌چنان‌که‌نداری
گفته بُدی خون تو به درد بریزم　　تا برهی تو ز نیم جان که نداری
تو نتوانی به خون من کمری بست　　خاصه کمر بر چنان میان که نداری
برتن عطّار کز غمت چو کمانی است
چند کشی آخر این کمان که نداری

۷۷۴

تورا گر نیست با من هیچ‌کاری　　مرا با تو بسی کار است باری
منت پیوسته خواهم بود غمخوار　　توم گرچه نباشی غمگساری
ز حلّ و عقد عشق مُلك رویت　　ندارم حاصلی جز انتظاری
بر امیّد رخ چون آفتابت　　چو سایه می‌گذارم روزگاری

دلم را تا تو خواهی بود باقی نخواهد بود یك‌ساعت قراری
دلا گر سرّ عشقت اختیار است شوی در راه او بی‌اختیاری
اگر خود را سر مویی شماری سر مویی نیابی در شماری
اگر خود را ز فرعونی ندانی ز فرعونی تمامت خاکساری
جهان پر آفتاب است و تو سایه نیابی جز فنا اینجا حصاری
کاگر در آفتاب آیی تو یکدم برآرد از تو آن یك‌دم دماری
چه گردی گرد این دریای اعظم که جایی غرقه گردی زار زاری
اگر موجی ازین دریا برآید نماند صورت و صورت نگاری
ز دریا چند گویی چون ندیدی ازین دریا بجز پرخون کناری
تو معذوری که پشمین دیده‌ای شیر ندیدی هیچ شیر مرغزاری
اگر روزی ببینی جنگ شیران ز فای فخرسازی عین عاری
برو چندین چه گردی گرد این راه که چشمت کور گردد از غباری
به‌چشم خود برو پیری طلب کن که تو ننگی شوی بی‌نامداری
چو نتوانی که سلطان باشی‌ای دوست ز خدمتگار سلطان باش باری
اگر نرسد تو را تخت و وزارت به‌سگبانی او بر ساز کاری
به‌هر نوعی که باشی آن او باش چو بودی آن او چه گل چه خاری
اگر تو یاد گیری حرف عطّار
بست این باد دایم یادگاری

۷۷۵

تو را تا سر بود برجا کجا داری کله داری
که شمع از بی‌سری یابد کلاه از نور جبّاری
سر یك موی سر مفراز و سر در باز و سر بر نه
اگر پیش سر اندازان سزای تن سری داری
چو بار آمد سر یحیی سرش بر تیرگی ماند
درین سر باختن این سرّ بدان گر مرد اسراری
مبر مویی وجود آنجا که دایم آن وجودت بس

که مویی نیست تدبیرت مگر از خویش بیزاری
اگر یك پرتو این نور بر هر دو جهان افتد
شود هردو جهان از شرم چون یك ذرّه متواری
چو عالم ذرّه‌ای است اینجا ز عالم چند باشی تو
که در پیش چنین کاری کمر بندی به عیّاری
چو شد ذات و صفت بندت مرو با این و آن آنجا
چو گل زانجا برند آنجا چه خواهی برد جز زاری
صفات نیك و بد آنجا بسوزد آتش غیرت
مبر جز هیچ آنجا هیچ تا برهی به دشواری
چه می گویم نه‌ای تو مرد این اسرار دین‌پرور
که تو از دنیی جافی بماندی در نگونساری
به‌دنیا عمر در جوجو بسر بردی عجب این است
که در عقباب خواهد بود زان جوجو گرفتاری
به‌دنیا و به عقبی در چو خر در جو به جو ماندی
ز روح عیسوی بویی به‌تو نرسید پنداری
چو در جانت ز دنیا بار بسیاراست و از دین نه
تو را زین بار جان دین رفت و دنیا هم بسر باری
اگر از زندگیّ خود نکردی ذرّه‌ای حاصل
چه داری غم چو کردی جمع این دنیای مرداری
دل عطّار خونی شد ازین دریای بوقلمون
چه دنیا دیو مردم‌خوار و چندین خلق پرواری

۷۷۶

پروانه شبی ز بی‌قراری — بیرون آمد به خواستاری
از شمع سؤال کرد کاخر — تا کی سوزی مرا به‌خواری
در حال جواب داد شمعش — کای بی‌سر و بُن خبر نداری
آتش مپرست تا نباشد — در سوختنت گریفتاری

تو در نفسی بسوختی زود رستی ز غم و ز غمگساری
من مانده‌ام ز شام تا صبح در گریه و سوختن به‌زاری
گه می‌خندم ولیك بر خویش گه می‌گریم ز سوکواری
می‌گویندم بسوز خوش خوش تا بیخ ز انگبین برآری
هر لحظه سرم نهند در پیش گویند چرا چنین نزاری
شمعی دگر است لیك در غیب شمعی است نه روشن و نه تاری
پروانهٔ او منم چنین گرم زان یافته‌ام مزاج زاری
من می‌سوزم ازو تو از من این است نشان دوستداری
چه طعن زنی مرا که من نیز در سوختنم به بی‌قراری
آن شمع اگر بتابد از غیب پروانه بسی فتد شکاری
تا می‌ماند نشان عطّار
می‌خواهد سوخت شمع واری

۷۷۷

ای بوس تو اصل هر شماری چشم سیهت سفید کاری
زلف تو ز حلقه درشکستی ماه تو ز مُشك در غباری
از زلف تو مُشك وام کرده باد سحری به‌هر بهاری
روی تو که شمع نه سپهر است از هشت بهشت یادگاری
هرگز نکشید هیچ نقّاش چون صورت روی تو نگاری
سرسبزتر از خط تو ایّام گل را ننهاد هیچ خاری
شد آب روان ز چشمهٔ چشم چون خطّ تو دید سبزه‌زاری
می‌خواستم از لب تو بوسی گفتی که همی دهم قراری
گفتم که قرار چیست گفتی هر بوسی را کنی نثاری
جانی بستان بهای بوسی یا دست ز جان بدار باری
چون هست زکات بر تو واجب یك‌بوسه ببخش از هزاری
گر بوسه بسی نگاه داری هرگز ناید به‌هیچ کاری
گفتی به‌شمار بوسه بستان کی کار مرا بود شماری

چون خوزستان لب تو دارد کی بوس تو را بود کناری
خود بی‌جگری نیافت عطّار
از لعل تو بوسه هیچ باری

۷۷۸

درآمد دوش دلدارم به‌یاری مرا گفتا بگو تا در چه کاری
حرامت باد اگر بی‌ما زمانی برآوردی دمی یا می برآری
چو با ما می‌توانی بود هرشب روا نبود که بی‌ما شب گذاری
چو با ما غمگساری می‌توان کرد چرا با دیگری غم می گساری
خوشی با دشمن ما در نشستی نباشد این دلیل دوستداری
بدان می‌داریم کز عزّت خویش تو را در خاك اندازم به‌خواری
به تنهاییت بگذارم که تا تو بمانی تا ابد در بی‌قراری
چو بشنیدم ز جانان این سخن‌ها بدو گفتم که دست از جمله داری
ولیکن چون تو یار غمگنانی مرا از ننگ من برهان به‌یاری
که گر عطّار در هستی بماند
برو گریند عالمیان به زاری

۷۷۹

ترسا بچه‌ای شنگی زین نادره دلداری
زین خوش نمکی شوخی، زین طرفه جگر خواری
از پسته خندانش هرجا که شکر ریزی
در چاه زنخدانش هرجا که نگونساری
از هر سخن تلخش ره یافته بی‌دینی
وز هر شکن زلفش گمره شده دین‌داری
دیوانهٔ عشق او هرجا که خردمندی
دُردی‌کش درد او هرجا که طلب‌کاری
آمد بر پیر ما می در سر و می در بر

پس در بر پیر ما بنشست چو هشیاری
گفتش که بگیر این می، این روی و ریا تا کی
گر نوش کنی یك می، از خود برهی باری
ای همچو یخ افسرده یك لحظه برم بنشین
تا در تو زند آتش ترسابچه یك‌باری
بی‌خویش شو از هستی تا باز نمانی تو
ای چون تو به‌هر منزل واماندهٔ بسیاری
پیر از سر بی‌خویشی، می بستد و بیخود شد
در حال پدید آمد در سینهٔ او ناری
کاریش پدید آمد کان پیر نود ساله
برجست و میان حالی بربست به‌زنّاری
در خواب شد از مستی بیدار شد از هستی
از صومعه بیرون شد بنشست چو خمّاری
عطّار ز کار او درمانده به‌صد حیرت
هرکس که چنین بیند حیرت بودش آری

۷۸۰

دوش سرمست به‌وقت سحری — می‌شدم تا به‌بر سیم‌بری
تیز کرده سر دندان که مگر — بربایم ز لب او شکری
چون ربودم شکری از لب او — بنشستم به امید دگری
جگرم سوخت که از لعل لبش — شکری می‌نرسد بی‌جگری
گاهگاهی شکری می‌دهدم — بر سر پای روان در گذری
زین‌چنین‌بوسه‌چه‌درکیسه‌کنم — وای از غصّهٔ بیدادگری
زان‌همه تنگ‌شکر کورا هست — از قضا قسم من آمد قدری
تا خبر یافته‌ام از شکرش — نیست از هستی خویشم خبری
کارم از دست شد و کار مرا — نیست چون دایره پاییّ و سری
وقت نامد که شوم جملهٔ عمر — همچو نی با شکری در کمری

ماه‌رویا دل عطّار بسوخت
مکن و در دل او کن نظری

۷۸۱

گاهیم به‌لطف می‌نوازی گاهیم به‌قهر می‌گدازی
در معرض قهر و لطف تو من زان می‌سوزم که می‌نسازی
چون چنگ دوتا شدم به‌عشقت بنواز مرا به دلنوازی
ای ساقی عشق جام در ده کین توبهٔ ماست بس مجازی
این کار ازین بسی بهستی گر توبهٔ ماستی نمازی
در ده می عشق تا زمانی از سر بنهیم سرفرازی
زنّار نهاد بر کشیدیم در حلقه کنیم خرقه‌بازی
عطّار خموش و غصّه می‌خور
قصّه چه کنی بدین درازی

۷۸۲

چه عجب کسی تو جانا که ندانمت چه چیزی
تو مگر که جان جانی که چو جان جان عزیزی
ز کجات جویم ای جان که کست نیافت هرگز
ز که خواهمت که با کس ننشینی و نخیزی
تن و جان برفته از هش ز تو تا تو خود چه گنجی
دل و دین بمانده واله ز تو تا تو خود چه چیزی
بنگر که چند عاشق ز تو خفته‌اند در خون
ز کمال غیرت خود تو هنوز می‌ستیزی
چه کُشی مرا که من خود ز غم تو کشته گردم
چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی
چو ز زلف خود شکنجی به میان ما فکندی
به‌میان در آی آخر ز میان چه می گریزی

چو نیافت جان عطّار اثری ز ذوق عشقت
بفروخت ز اشتیاقت ز دل آتش غریزی

۷۸۳

گر مرد این حدیثی زین باده مست باشی — صد توبه در زمانی برهم شکست باشی
نه مست بودن از می کار تنك دلان است — گر هوشیار عشقی از دوست مست باشی
تاکی ز ناتمامی در حلقهٔ تمامان — گه خودنمای گردی گه خودپرست باشی
آخر دمی چنان شو کز دست ساقی جان — جامی بخورد باشی وز خود برست باشی
ای برکنار مانده برخیز از دو عالم — تا در میان مردان ز اهل نشست باشی
در صحبت بلندان خود را بلند گردان — تاکی ز نفس خود بین چون خاك پست باشی
گر کاملی درین ره چون عاشقان کامل — از خویش نیست گردی وز دوست هست باشی
تا بسته‌ای به مویی زان موی در حجابی — چه کوهی و چه کاهی چون پای بست باشی

عطّار اگر بر اصلی اصلا ز خود فنا شو
کانگه که نیست گردی با او به دست باشی

۷۸۴

تا تو خود را خوارتر از جملهٔ عالم نباشی
در حریم وصل جانان یك نفس محرم نباشی
عشق جانان عالمی آمد که مویی در نگنجد
تا طلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی
گر همه جایی رسیدی کی رسی هرگز به جایی
تا تو اندر هرچه هستی اندر آن محکم نباشی
گر نشان راه می‌خواهی نشان راه اینك
کاندرین ره تا ابد در بند موج و دم نباشی
گر تو مرد راه عشقی ذرّه‌ای باشی به صورت
لیکن از راه صفت از هردو عالم کم نباشی
گر برانندت به خواری زین سبب غمگین نگردی

ور بخوانندت به‌خواهش زین قبل خرّم نباشی
گر بهشت عدن بفروشی به یك گندم چو آدم
هم تو از جو کمتر ارزی هم تو از آدم نباشی
یکدم است آن دم که آن دم آدم آمد از حقیقت
مرتد دین باشی ار تو محرم آن دم نباشی
ذرّه در سایه نباشد تا نباشی تو در آن دم
هم بمانی هم نمانی هم تو باشی هم نباشی
کی نوازی پردهٔ عشّاق چون عطّار عاشق
تا تو زیر پردهٔ این غم چو زیر و بم نباشی

۷۸۵

هر دمم مست به‌بازار کشی — راستی چُست و به‌هنجار کشی
می عشقم بچشانیّ و مرا — مست گردانی و در کار کشی
گاهم از کفر به‌دین باز آری — گاهم از کعبه به خمّار کشی
گاهم از راه یقین دور کنی — گاهم اندر ره اسرار کشی
گه ز مسجد به خرابات بری — گاهم از میکده در غار کشی
چون ز اسلام منت ننگ آید — از مصلّام به زنّار کشی
چون مرا ننگ ره دین بینی — هر دمم در ره کفّار کشی
بس که پیران حقیقت‌بین را — اندرین واقعه بر دار کشی
ای دل سوخته گر مرد رهی — خون خوری تن زنیّ و بار کشی
برامید گل وصلش شب و روز — همچو گلبن ستم خار کشی
آتش اندر دل ایّام زنی — خاك در دیدهٔ اغیار کشی
بویی از مجمرهٔ عشق بری — باده بر چهرهٔ دلدار کشی
غم معشوق که شادی دل است
در ره عشق چو عطّار کشی

۷۸۶

چون خط شبرنگ برگلگون کشی — حلقه در گوش مه گردون کشی

گر ببینی روی خود در خط شده / سر کشی و هر زمان افزون کشی
گفته بودی در خط خویشت کشم / تا لباس سرکشی بیرون کشی
خطّ تو بر ماه و من در قعر چاه / در خط خویشم ندانم چون کشی
گر بریزی بر زمین خونم رواست / بلکه آن‌خواهم که تیغ اکنون‌کشی
لیك زلفت از درازی بر زمین است / خون‌شود جانم اگر درخون کشی
می‌کشی در خاك زلفت تا مرا / هر نفس در بند دیگرگون کشی
چون منم دیوانه تو زنجیر زلف / می‌کشی تا بر من مجنون کشی
دام مُشکین می‌نهی عطّار را
تا به‌دام مُشکش از افسون کشی

۷۸۷

هر دمم در امتحان چندی کشی / دامنم در خون جان چندی کشی
مهربان خویشتن گفتم تو را / کینهٔ آن هر زمان چندی کشی
همچو خاکم برزمین افتاده‌خوار / سر زمن بر آسمان چندی کشی
چون‌جهان‌سر بر خطت‌دارد مدام / چون‌قلم‌خط‌برجهان چندی‌کشی
در غمت چون با کناری رفته‌ام / تو به زورم در میان چندی کشی
بر تو دارم چشم از روی جهان / برمن ازمژگان سنان چندی‌کشی
همچو شمعی سر نهادم در میان / بر سرم تیغ از میان چندی کشی
پیشکش می‌سازمت گلگون اشك / رخش کبرت را عنان چندی کشی
چون سپر بفکندم و بگریختم / تو به‌کین من کمان چندی کشی
کینت از صد مهر خوشتر آیدم / کین‌زچون‌من‌مهربان چندی‌کشی
بر سر آمد لاشهٔ صبرم ز عجز / تنگ اسب امتحان چندی کشی
بس سبك دل گشتی از عشق ای فرید
جان بده بار گران چندی کشی

۷۸۸

گرد مه خطّ معنبر می‌کشی / سرکشانت را به‌خط در می‌کشی

عاشقانت را به مستی دم به دم خرقهٔ هستی ز سر بر می‌کشی
بر بتان چین و ترکان چگل از کمال حسن لشکر می‌کشی
جاودانی پای بنهاد از جهان هرکه را یك‌بوسه بر سر می‌کشی
جام می مینوشی و بر می زنی وانگهی بر عقل خنجر می‌کشی
بیش شد عطّار را اکنون غمت
زانکه با او باده کمتر می‌کشی

۷۸۹

در ده می عشق یك دم ای ساقی تا عقل کند گزاف در باقی
زین عقل گزاف‌گوی پر دعوی بگذر که گذشت عمر ای ساقی
دُردی دَر ده که توبه بشکستم تا کی ز نفاق و زرق و خنّاقی
ما ننگ وجود پارسایانیم از روی و ریا نهفته زرّاقی
ای ساقی جان بیار جام می کامروز تو دست گیر عشّاقی
تا باز رهیم یك زمان از خود فانی گردیم و جاودان باقی
رفتیم به‌بوی تو همه آفاق تو خود نه ز فوق و نه ز آفاقی
کس می نرسد به آستان تو زیرا که تو در خودی خود طاقی
بس جان که بسوختند مشتاقان بر آتش عشق تو ز مشتاقی
بنمای به‌خلق رخ که خود گفتی با ما که تخلّقوا به اخلاقی
عطّار برو که در ره معنی
امروز محقّقی به اطلاقی

۷۹۰

جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی
دل در غم عشق تو رسوای جهان تا کی
چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو
بر بوی وصال تو دل بر سر جان تا کی
نامد گه آن آخر کز پرده برون آیی

آن روی بدان خوبی در پرده نهان تا کی
در آرزوی رویت ای آرزوی جانم
دل نوحه کنان تا چند، جان نعره‌زنان تا کی
بشکن به‌سر زلفت این بند گران از دل
بر پای دل مسکین این بند گران تا کی
دل بردن مشتاقان از غیرت خود تا چند
خون خوردن و خاموشی زین دلشدگان تا کی
ای پیر مناجاتی در میکده رو بنشین
در باز دوعالم را این سود و زیان تا کی
اندر حرم معنی از کس نخرند دعوی
پس خرقه برآتش نه زین مدّعیان تا کی
گر طالب دلداری از کون و مکان بگذر
هست او ز مکان برتر از کون و مکان تا کی
گر عاشق دلداری ور سوختهٔ یاری
بی‌نام و نشان می‌رو زین نام و نشان تا کی
گفتی به امید تو بارت بکشم از جان
پس بارکش ار مردی این بانگ و فغان تا کی
عطّار همی بیند کز بار غم عشقش
عمر ابدی یابد عمر گذران تا کی

۷۹۱

گر یك شکر از لعلت در کار کنی حالی
صد کافر منکر را دین‌دار کنی حالی
ور زلف پریشان را درهم فکنی حلقه
تسبیح همه مردان زنّار کنی حالی
روزی که ز گلزاری بی‌روی تو گل‌چینم
گلزار ز چشم من گلزار کنی حالی
چون دیدهٔ من هر دم گلبرگ رخت بیند
از ناوك مژگانش پر خار کنی حالی
صد گونه جفا داری چون روی مرا بینی
بر من به جوانمردی ایثار کنی حالی
صد بلعجبی دانی کابلیس نداند آن
ما را چو زبون بینی در کار کنی حالی

بردی دلم از من جان چون باتو کنم دعوی | خود را عجمی سازی انکار کنی حالی
چون صبح صبا زان‌رو در خاك کفت مالد
کز بوی سر زلفش عطّار کنی حالی

۷۹۲

مابیم ز عالم معالی | رندی دو سه اندرین حوالی
در عشق دلی و نیم جانی | بر داده به‌باد لاابالی
بگذشته ز هستی و گرفته | چون صوفی ابن‌وقت حالی
در صفّهٔ عاشقان حضرت | از برهنگی فکنده قالی
پس یافته برترین مقامی | احسنت زهی مقام عالی
ما را چه مرّقع و چه اطلس | چه نیك کنی چه بد سگالی
ای زاهد کهنه دُرد نقد است | برخیز که گوشه‌ای است خالی
تا نالهٔ عاشقان نیوشی | بر خلق ز زهد چند نالی
آن می که تو می خوری حرام است | ما می نخوریم جز حلالی
ما بر سر آتشیم پیوست | مستغرق بحر لایزالی
ما بی‌خوابیم وچون بود خواب | در حضرت قرب ذوالجلالی
چون خواب کند کسی که او را | از ریگ روان بود نهالی
عطّار برو که دست بردی
از جملهٔ عالم معالی

۷۹۳

دی ز دیر آمد برون سنگین دلی | با لبی پرخنده بس مستعجلی
عالمی نظّارگی حیران او | دست بر دل مانده پای اندر گلی
علم در وصف لبش لایعلمی | عقل در شرح رخش لایعقلی
زلف همچون شست او می کرد صید | هر کجا در شهر جانی و دلی
عاشقان را از خیال زلف او | تازه می‌شد هر زمانی مشکلی
تا نگردی هندوی زلفش به‌جان | نه مبارك باشی و نه مقبلی

جمله پشت دست می‌خایند از او — هست هرجا عالمی و عاقلی
منزل عشقش دل پاك است و بس — نیست عشقش در خور هر منزلی
تا تو بی‌حاصل نگردی از دو کون — هرگز از عشقش نیابی حاصلی
شد دل عطّار غرق بحر عشق
کی تواند غرقه دیدن ساحلی

۷۹۴

دست نمی‌دهد مرا بی‌تو نفس زدن دمی
زانکه دمی که با توام قوت من است عالمی
صبح به یك نفس جهان روشن از آن همی کند
کز سر صدق هر نفس با تو برآورد دمی
نی که دو کون محو شد در بر تو چو سایه‌ای
بس که برآورد نفس پیش چو تو معظّمی
از سر جهل هرکسی لاف زند ز قرب تو
عرش مجید ذرّه‌ای بحر محیط شبنمی
چون بنشیند آفتاب از عظمت به‌سلطنت
سایهٔ او چه پیش و پس ذرّه چه بیش و چه کمی
نقطهٔ قاف قدرتت گر قدم و دمی زند
هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی
چون نفست به نفخ جان بر گل آدم اوفتاد
اوست ز هر دو کون و بس همنفسی و محرمی
لیك اگر دو کون را سوخته‌ای کنی ازو
آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی
زانکه ز شادیی که او دور فتاد اگر رسد
هر نفسیش صد جهان هر نفسش بود غمی
چون همه چیزها به ضد گشت پدید لاجرم
سور چو بود آنچنان هست چنینش ماتمی

تا به کی ای فرید تو دم زنی از جهان جان
دم چه زنی چو نیستت در همه کون همدمی

۷۹۵

گر من اندر عشق مرد کارمی — از بد و نیك و جهان بیزارمی
کفر و دین درباختم در بی‌خودی — چیستی گر بی‌خود از دلدارمی
کاشکی گر محرم مسجد نیم — محرم دُردی‌کش خمّارمی
کاشکی گر در خور مصحف نیم — یك‌نفس اندر خور زنّارمی
در دلم گر هیچ هشیاریستی — از می غفلت دمی هشیارمی
چون‌نمی‌بینم جمال روی‌دوست — زین مصیبت روی در دیوارمی
گر ندارم از وصال او نشان — باری از کویش نشانی دارمی
گر مرا در پرده راهستی دمی — محرم او زحمت اغیارمی
گر نبودی راه از من در حجاب
من درین ره رهبر عطّارمی

۷۹۶

ای جان جان جانم تو جان جان جانی
بیرون ز جان جان چیست آنی و بیش از آنی
پی می‌برد به‌چیزی جانم ولی نه‌چیزی
تو آنی و نه آنی یا جانی و نه جانی
بس کز همه جهانت جُستم به‌قدر طاقت
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
گنج نهانی اما چندین طلسم داری
هرگز کسی ندانست گنجی بدین نهانی
نی نی که عقل و جانم حیران شدند و واله
تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی
چیزی که از رگ من خون می‌چکید کردم

فانی شدم کنون من باقی دگر تو دانی
کردم محاسن خود دستار خوان راهت
تا بو که از ره خود گردی برو فشانی
در چار میخ دنیا مضطر بمانده‌ام من
گر وارهانی از خود دانم که می‌توانی
عطّار بی‌نشان شد از خویشتن بکلّی
بویی فرست او را از کنه بی‌نشانی

۷۹۷

هزاران جان سزد در هر زمانی نثار روی چون تو دلستانی
توان کردن هزاران جان به یك دم فدای روی تو چه جای جانی
نثار تو کنم منّت پذیرم اگر جانم بود هردم جهانی
بجز عشقت ندارم کیش و دینی بجز کویت ندارم خان و مانی
نیارم داد شرح ذوق عشقت اگر هر موی من گردد زبانی
اگر هردو جهان بر من بشورند ز شور عشق کم نکنم زمانی
مرا جانا از آن خویشتن خوان توانی دید خود را تا توانی
تو سلطانی اگر محرم نیم من قبولم کن به‌جای پاسپانی
چه می‌گویم چه مرد این حدیثم خطا رفت این سخن یارب امانی
اگر صد بار خواهم کوفت این در نخواهد گفت کس کامد فلانی
نشان کی ماند از عطّار در عشق
چو می‌جوید نشان از بی‌نشانی

۷۹۸

زلف را تاب داد چندانی که نه عقلی گذاشت نه جانی
نیست‌در چار حدّ جمع‌جهان بی سر زلف او پریشانی
کس چوزلف ولبش نداد نشان ظلماتی و آب حیوانی
دهن اوست در همه عالم عالمی قند در نمکدانی

دی برای شکر ربودن ازو — می‌شدم تیز کرده دندانی
لیك گفتم به‌قطع جان نبرم — او چنین تیز کرده مژگانی
بامدادی که تیغ زد خورشید — مگر از حسن کرد جولانی
گوی سیمین او چو ماه بتافت — گشت خورشید تنگ میدانی
لاجرم شد ز رشك او جاوید — زرد رویی کبود خلقانی
جرم خورشید بود کز سر جهل — پیش رویش نمود برهانی
هست نازان رخش چنانکه به‌حکم — هرچه او کرد نیست تاوانی
ماه رویا اسیر تو شده‌اند — هرکجا کافر و مسلمانی
صد جهان عاشقند جان بردست — جمله در انتظار فرمانی
پرده برگیر تا برافشانند — هرکجا هست جان و ایمانی
چند سازی ز زلف خم در خم — دار اسلام کافرستانی
تا به‌دامن ز عشق تو شق کرد — هرکه سر بر زد از گریبانی
ندمد در بهارگاه دو کون — سبزتر از خط تو ریحانی
نتواند شکفت در فردوس — تازه‌تر از رخت گلستانی
من چنانم ز لعل سیرابت — که بود تشنه در بیابانی
گر دهی شربتیم آب زلال — شوم از عشق آتش‌افشانی

ورنه در موکب ممالك تو
کرده گیر از فرید قربانی

۷۹۹

ای در میان جانم وز جان من نهانی — از جان نهان چرایی چون در میان جانی
هرگز دلم نیارد یاد از جهان و از جان — زیرا که تو دلم را هم‌جان و هم جهانی
چون شمع درغم تو می‌سوزم و توفارغ — در من نگه کن آخر ای جان و زندگانی
با چون تو کس چومن خس هرگز چه سنجد آخر — از هیچ هیچ ناید ای جمله تو تو دانی
در خویش مانده‌ام من جان می‌دهم به خواهش — تا بو که یك زمانم از خود مرا ستانی
گفتی ز خود فنا شو تا محرم من آیی — بندی است سخت محکم این هم تو می‌توانی

عطّار راز عالم گم شد نشان به‌کلّی
تا چند جویم آخر از بی‌نشان نشانی

۸۰۰

ای روی تو فتنهٔ جهانی مبهوت تو هر کجا که جانی
کرده سر زلف پُر فریبت از هر سر مویم امتحانی
در چشم زدی ز دست بر هم چشمت به کرشمه‌ای جهانی
ابروی تو رستها چو تیر است بر زه که کند چنان کمانی
طرّاری را طراوتی نیست با طرّهٔ چون تو دلستانی
ندهد مه و مهر نور هرگز بی‌عارض چون تو مهربانی
در دل بردن به خوبی تو هرگز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ تو را کند ذکر هر ذرّه اگر شود زبانی
تا من سگ تو شدم نماندست از قالب من جز استخوانی
من خاك توام مرا چنین خوار در خون مفکن به‌هر زمانی
در عشق تو چُست‌تر ز عطّار
مرغی نپرد ز آشیانی

۸۰۱

ای هرشکنی از سر زلف توجهانی وی‌هرسخنی ازلب‌جانبخش توجانی
نه هیچ فلك دید چو تو بدر منیری نه هیچ چمن یافت چو تو سرو روانی
خورشید که بسیار بگشت‌از همه سویی یك ذرّه ندیده است ز وصل تو نشانی
یك ذرّه اگر شمع وصال تو بتابد جان بر تو فشانند چو پروانه جهانی
زابروی‌هلالیت که‌طاق‌است چو گردون با پشت دوتا مانده هرجا که کمانی
چون دایره بی‌پا و سرم زانکه تو داری از دایرهٔ ماه رخ از نقطه دهانی
ارباب یقین ده یك یك ذرّه گرفتند شکل دهن تنگ تو از روی گمانی
حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد زیرا که تو را چون الف افتاد میانی
مویی ز میان تو کسی می بنداند گرچه بود آن کس به حقیقت همه دانی
در عشق تو کار همه عشّاق برآمد زیرا که خریدند به‌صد سود و زیانی
چون لاله دلم سوخته تن غرقهٔ خون است تا یافته‌ام گرد رخت لاله ستانی
چون حال من سوخته دل تنگ درآمد از جان رمقی مانده مرا باش زمانی

عطّار جگرسوخته را بود دل تنگ
دل در سر کار تو شد او مانده زمانی

۸۰۲

ای یك کرشمهٔ تو غارتگر جهانی / دشنام تو خریده ارزان خران به جانی
آشفتهٔ رخ تو هرجا که ماهرویی / دلدادهٔ لب تو هر جا که دلستانی
گر از دهان تنگت بوسی به من فرستی / جان‌های تنگ بسته برهم نهم جهانی
تو خود دهان نداری چون بوسه خواهم از تو / هرگز برون نگنجد بوس‌از چنین دهانی
چون تو میان نداری من با کنار رفتم / چون‌دست‌درکش آرد کس‌باچنان‌میانی
تو یوسفی و هر دم زلف تو از نسیمی / کرده روان به‌کنعان از مُشك کاروانی
دیری‌است تادل من‌از درد توست‌سوزان / آخر دلت نسوزد بر درد من زمانی
گفتی بخواه چیزی کان سودمندت آید / کز سود کردن تو نبود مرا زیانی
وقت بهار خواهم در نور شمع رویت / من کرده در رخ تو هر لحظه گلفشانی
عطّار اگرت‌بیند یك‌شب چنان‌که گفتم
صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

۸۰۳

ای حسن تو آب زندگانی / تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری / وز بنده جدا مشو که جانی
ما با تو چو تیر راست گشتیم / با ما تو هنوز چون کمانی
پرسی‌توزمن که‌عاشقی‌چیست / روزی که چو من شوی بدانی
زنهار مشو تو در خرابات / هرچند قلندر جهانی
شطرنج مباز با ملوکان / شهمات شوی و ره ندانی
عطّار سخن چنین همی گفت
روح است غذای مرد فانی

۸۰۴

دردی است درین دلم نهانی / کان درد مرا دوا تو دانی

تو مرهم درد بیدلانی   دانم که مرا چنین نمانی
من بندهٔ بی‌کس ضعیفم   تو یار کسان بی‌کسانی
گر مورچه‌ای در تو کوبد   آنی تو که ضایعش نمانی
از من گنه آید و من اینم   وز تو کرم آید و تو آنی
یارب به‌در که باز گردم   گر تو ز در خودم برانی
ازخواندن و راندنم چه باك است   خواه این کن و خواه آن تو دانی
گویم «ارنی» و زار گریم   ترسم ز جواب «لن ترانی»
پیری بشنید و جان به حق داد
عطّار سخن مگو که جانی

۸۰۵

ترسا بچهٔ لولی همچون بُت روحانی
سرمست برون آمد از دیر به‌نادانی
زنّار و بُت اندر بر ناقوس و می اندر کف
در داد صلای می از ننگ مسلمانی
چون نیك نگه کردم در چشم و لب و زلفش
بر تخت دلم بنشست آن ماه به سلطانی
بگرفتم زنّارش در پای وی افتادم
گفتم چکنم جانا گفتا که تو می‌دانی
گر وصل منت باید ای پیر مرقّع‌پوش
هم خرقه بسوزانی هم قبله بگردانی
با ما تو به‌دیر آیی محراب دگر گیری
وز دفتر عشق ما سطری دو سه برخوانی
اندر بُن دیر ما شرطت بود این هرسه
کز خویش برون آیی وز جان و دل فانی
می خور تو به‌دیر اندر تا مست شوی بیخود
کز بی‌خبری یابی آن چیز که جویانی

هر گه که شود روشن بر تو که تویی جمله
فریاد اناالحق زن در عالم انسانی
عطّار ز راه خود برخیز که تا بینی
خود را ز خودی برهان کز خویش تو پنهانی

۸۰۶

ای ساقی از آن قدح که دانی — پیش آر سبك مکن گرانی
یك قطره شراب در صبوحی — باشد که به حلق ما چکانی
زان پیش خمار در سر آید — یك باده به‌دست ما رسانی
بگذر تو ز خویش و از قرابات — پیش آر قرابهٔ مغانی
در عقل مغیش تا نبینی — وز علم مجوس تا نخوانی
کین جای نه جای قیل و قال است — کافسانه کنی و قصّه خوانی
این جای مقام کم زنان است — تو مرد ردا و طیلسانی
ساقی تو بیا و بر کفم نه — یك کوزهٔ آب زندگانی
یك قطرهٔ دُرد اگر بنوشی — یابی تو حیات جاودانی
ساقی شو و راوقی در انداز — زان لعل چو دُر که می‌چکانی
عطّار بیا ز پرده بیرون
تا چند سخن ز پرده رانی

۸۰۷

به‌هر کویی مرا تا کی دوانی — ز هر زهری مرا تا کی چشانی
چو زهرم می‌چشاند چرخ گردون — به‌تریاك سعادت کی رسانی
گهی تابوتم اندازی به دریا — گهی بر تخت فرعونم نشانی
برآری برفراز طور سینا — شراب الفت وصلم چشانی
چو بنده مست شد دیدار خود را — خطاب آید که موسی لن‌ترانی
ایا موسی سخن گستاخ تا چند — نه آنی که شعیبم را شبانی
من آنم که شعیبت را شبانم — تو آنی که شبانی را بخوانی

منم موسی تویی جبّار عالم　　گرم خوانی ورم رانی تو دانی
شبانی را کجا آن قدر باشد　　که تو بی‌واسطه وی را بخوانی
سخن گویی بدو در طور سینا　　درو دُرّ و گهر سازی نهانی
ایا موسی تو رخت خویش بربند　　که تا خود را به منزلگه رسانی
نه ایّوبم که چندین صبر دارم　　نیم یوسف که در چاهم نشانی
برون آمد گل زرد از گل سرخ　　مکن در باغ ویران باغبانی
نشان وصل ما موی سفید است　　رسول آشکارا نه نهانی
زهی عطّار کز بحر معانی
به الماس سخن دُر می‌چکانی

۸۰۸

خاك کوی توام تو می‌دانی　　خاك در روی من چه افشانی
سر نگردانم از ره تو دمی　　گر به خون صد رهم بگردانی
با چو من کس که ناتوان توام　　بتوان کرد هرچه بتوانی
گر بخونم درافکنی ز درت　　بر نگیرم ز خاك پیشانی
سرّ مهر غم تو در دل من　　راز عشقت بس است پنهانی
گر برویم نظر کنی نفسی　　همه از روی من فرو خوانی
من ز درمان به‌جان شدم بیزار　　جان من درد توست می‌دانی
گر مرا درد تو نخواهد بود　　سر بگردانم از مسلمانی
هیچ درمان مرا مکن هرگز　　که نیم جز به درد ارزانی
گفته بودی که دل ز تو ببرم　　که ز دلداری و پریشانی
نتوانی که دل زمن ببری　　دل چگونه بری چو درمانی
من ز عطّار جان بخواهم برد
برهد از هزار حیرانی

۸۰۹

کجایی ای دل و جانم مگر که در دل و جانی

که کس نمی‌دهد از تو به هیچ جای نشانی
به هیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو
نشانی از تو کسی چون دهد که برتر از آنی
عجب بمانده‌ام از ذات و از صفات تو دایم
کز آفتاب هویداتری اگرچه نهانی
چه گوهری تو که در عرصهٔ دو کون نگنجی
همه جهان ز تو پُر گشت و تو برون ز جهانی
منم که هستی من بند ره شدست درین ره
تویی که از تویی خود مرا ز من برهانی
من از خودیّ خود افتاده‌ام به‌چاه طبیعت
مرا ز چاه به ماه ار برآوری تو توانی
در آرزوی تو عمری به‌سر دویدم و اکنون
چو در سر آمدم آخر مرا به‌سر چه دوانی
چه باشد ار ز سر لطف جان تشنه‌لبان را
از آن شراب دل آشوب قطره‌ای بچشانی
امید ما همه آن است در ره تو که یکدم
ز بوی خویش نسیمی به جان ما برسانی
ز اشتیاق تو عطّار از دو کون فنا شد
از آن او بود این و از آن خویش تو دانی

۸۱۰

ز سگان کویت ای جان که دهد مرا نشانی
که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی
دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری
که خبر نبود دل را که تو در میان جانی
ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز می‌طپیدم
چو به لب رسید جانم پس ازین دگر تو دانی

به عتاب گفته بودی که بر آتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چه بر آتشم نشانی
همه بندها گشادی به طریق دلفریبی
همه دست‌ها ببستی به کمال دلستانی
تو چه گنجی آخر ای جان که به کون در نگنجی
تو چه گوهری که در دل شده‌ای بدین نهانی
دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن
به تو کی توان رسیدن که تو گنج بی کرانی
همه عاشقان عالم همه مُفلسان عاشق
ز تو مانده‌اند حیران که به هیچ می‌نمانی
چو به‌سر کشی درآیی همه سروران دین را
ز سر نیازمندی چو قلم به‌سر دوانی
دل تشنگان عاشق ز غم تو سوخت در بر
چه شود اگر شرابی بر تشنگان رسانی
اگر از پی تو عطّار اثر وصال یابد
دو جهان به‌سر برآرد ز جواهر معانی

۸۱۱

ای هجر تو وصل جاودانی / واندوه تو عین شادمانی
در عشق تو نیم ذرّه حسرت / خوشتر ز حیات جاودانی
بی یاد حضور تو زمانی / کفر است حدیث زندگانی
صد جان و هزار جان نثارت / آن لحظه که از درم برانی
کار دو جهان من برآید / گر یك نفسم به‌خویش خوانی
با خواندن و راندنم چه کاراست / خواه این کن و خواه آن تو دانی
گر قهر کنی سزای آنم / ور لطف کنی برای آنی
صد دل باید به هر زمانم / تا تو ببری به دلستانی
گر بر فکنی نقاب از روی / جبریل سزد به جان فشانی

کس نتواند جمال تو دید زیرا که ز دیده بس نهانی
نی نی که بجز تو کس نبیند چون جمله تویی بدین عیانی
در عشق تو گر بمرد عطّار
شد زندهٔ دایم از معانی

۸۱۲

بس نادره جهانی ای جان و زندگانی جان و دلم نماند گر تو چنین بمانی
شاهیّ خوب‌رویان ختم‌است بر تو اکنون بستان خراج خوبی در مُلك کامرانی
از چشم نیم مستت پُر فتنه شد جهانی آخر بدین شگرفی چه فتنهٔ جهانی
نه گفته‌ای کزین پس فتنه نخواهم انگیخت پس طرّه نیز مفشان گر فتنه می‌نشانی
تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو شد از جهان به‌یکسو از شرم در نهانی
چون هر نفس لب تو جانی دگر ببخشد کس ننگرد به عمری در آب زندگانی
هرچند جان شیرین بردی به تلخی از من تلخیم کرد لیکن شیرین ترم ز جانی
چون جان شوربختم شیرینی از تو دارد شاید اگر به تلخی جانم به لب رسانی
عطّار از غم تو زحمت کشید عمری
گر بر من ستمکش رحمت کنی توانی

۸۱۳

چارهٔ کار من آن زمان که توانی گر بکنی راضیم چنان که توانی
داد طلب کردم از تو داد ندادی گر ندهی داد می‌ستان که توانی
گفته بُدی من ندانم و نتوانم داد تو دادن یقین بدان که توانی
گر به‌سر زلف دل ز من بربودی باز ده از لب هزار جان که توانی
دل چه‌بود خود که‌جان اگر طلبی تو حکم کنی بر همه جهان که توانی
ماه رخا پرده ز آفتاب برانداز وین همه فتنه فرو نشان که توانی
جملهٔ آزادگان روی زمین را بنده کن از چشم دلستان که توانی
جملهٔ دل مردگان منزل غم را زنده کن از لعل دُرفشان که توانی
یك شکر از لعل تو اگر بربایم عذر بخواهی به هر زبان که توانی

گر ز تو عطّار خواست بوس و کناری
هیچ منه داو در میان که توانی

۸۱۴

ترسا بچه‌ای به دلستانی — در دست شراب ارغوانی
دوش آمد و تیز و تازه بنشست — چون آتش و آب زندگانی
دانی که خوشیّ او چه‌سان بود — چون عشق به موسم جوانی
در بسته میان خود به زنّار — بگشاده دهن به دلستانی
در هر خم زلف دلفریبش — صد عالم کافری نهانی
آمد بنشست و پیر ما را — بنهاد محك به امتحانی
القصه چو پیر روی او دید — از دست بشد ز ناتوانی
دُردی ستد و درود دین کرد — یارب ز بلای ناگهانی
دردا که چنان بزرگواری — برخاست ز راه خرده دانی
ترسا بچه‌را به‌پیش خود خواند — پس گفت نشان ره چه دانی
گفتا که نشان راه جایی است — کانجا نه تویی و نه نشانی

چون پیر سخن شنید جان داد
عطار سخن بگو که جانی

۸۱۵

گفتم بخرم غمت به‌جانی — بر من بفروختی جهانی
مفروش چنان برآن که پیوست — عشوه خرد از تو هر زمانی
بنواز مرا که بی‌تو برخاست — چون چنگ ز هر رگم فغانی
نی نی چو ربابم از غم تو — یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست روا مدار دل را — نومید ز چون تو دلستانی
دستی بر نه اگر کنم سود — دانم نبود تو را زیانی
یا نی سبکم بکن ز هستی — تا چند ز رحمت گرانی
چون شمع مرا ز عشق میسوز — تا می‌ماند ز من نشانی

عطّار چو بی‌نشان شد از عشق
از محو رسد سوی عیانی

۸۱۶

ای گشته نهان از همه از بس که عیانی — دیده ز تو بینا و تو از دیده نهانی
گر من طلبم دولت وصلت نتوانم — گر تو بنمایی رخ خویشم بتوانی
شد در سر کار تو همه مایهٔ عمرم — آخر تو چه چیزی که نه سودی نه زیانی
یك چند در اندیشهٔ روی تو نشستم — معلوم نشد خود که چه‌چیزی به‌چه‌مانی
ای جان و جهان نیست بهر جان و جهان هیچ — آخر تو کدامی که نه جانی نه جهانی
دل گفت که جانی و خرد گفت جهانی — چون نیك بدیدم تو نه اینی و نه آنی
تبدیل نداری که توان خواند جهانت — تغییر نداری که توان گفت که جانی

عطّار عیان است که محتاج بیان است
گر اهل عیانی به‌چه در بند عیانی

۸۱۷

خال مُشکین بر گلستان می‌زنی — دل‌همی سوزی و بر جان می‌زنی
بر بیاض برگ گل عمر مرا — هر زمان فال دگرسان می‌زنی
صید خواهی کرد دلها را به‌زلف — زلف را بر یك دگر زان می‌زنی
زان دو لعل آتشین آبدار — آتش اندر آب حیوان می‌زنی
از لبت یك بوسه نتوان زد به تیر — کز سر کین تیر مژگان می‌زنی
گفته‌ای ایمانت را راهی زنم — چون بکشتی الحق آسان می‌زنی
درتو پیمان نیست صدعاشق بمرد — تا تو رای عهد و پیمان می‌زنی

دامن اندر خون زند عطّار زانك
تو نفس با او ز هجران می‌زنی

۸۱۸

هر زمان لاف وفایی می‌زنی — آتشی در مبتلایی می‌زنی

چون که جانی داری اندر مُردگی
لاف نیکویی ز جایی می‌زنی
بوالعجب مرغی که کس آگاه نیست
تا تو پر بر چه هوایی می‌زنی
ماهرویی و ازین رو ای پسر
مهر و مه را پشت پایی می‌زنی
گفته‌ای کار تو را رایی زنم
من به مردم تا تو رایی می‌زنی
می‌زنم بر آتش عشق آب چشم
تا چرا راه چو مایی می‌زنی
بسکه کردم آشنا در خون دل
تا همه بر آشنایی می‌زنی
زخمه بر ابریشم عطّار زن
گر به‌صد زاری نوایی می‌زنی

۸۱۹

خواجه تا چند حساب زر و دینار کنی
سود و سرمایهٔ دین بر سر بازار کنی
شب عمرت بشد و صبح اجل نزدیک است
خویشتن را گه آن نیست که بیدار کنی
چیست این عُجب و تفاخر به جهان ساکن باش
چند با صد من و من سیم و زر اظهار کنی
پنج روزی همه کامی ز جهان حاصل گیر
عاقبت هم سر پُر کبر نگونسار کنی
آن نه کام است که ناکام بجا بگذاری
وان نه برگ است که بر جان خودش بار کنی
جمع تو بار گنه باشد و دیوان سیاه
نه هم آخر تو خوشی نام سیه بار کنی
چون همی دانی کت خانه لحد خواهد بود
خانه را نقش چرا بر در و دیوار کنی
سهو کارا به تك خاك همی باید خفت
طاق و ایوان به‌چه تا گنبد دوّار کنی
مرگ در پیش و حساب از پس و دوزخ در راه

به‌چه شادی خرفا خندهٔ بسیار کنی
تو که بر روبه مسکین بدری پوست چو سگ
عنکبوتانه کجا پردهٔ احرار کنی
این همه دانی و کارت همه بی‌وجه بود
خود ستم کم کن اگر منع ستمکار کنی
به فصاحت ببری گوی ز میدان سخن
لیك خود را به ستم بیهده رهوار کنی
خویش و همسایهٔ تو گرسنه وز پر طمعی
نفروشی به کسی غلّه در انبار کنی
جامه در تنگ و دلت تنگ و در اندیشهٔ آن
تا دگر ره ز کجا جامه و دستار کنی
بر ضعیفان نکنی رحم به یك قرص جوین
وانگه از ناز به مرغ و بره پرواز کنی
مستراحی است جهان و اهل جهان کناسند
به تعزز سزد ار در همه نظار کنی
نافه داری بر هر خشك دماغی مگشا
اول آن به که طلبکاری عطّار کنی

۸۲۰

گر نقاب از جمال باز کنی — کار بر عاشقان دراز کنی
ور چنین زیر پرده بنشینی — پرده از روی کار باز کنی
از همه کون بی‌نیاز شود — عاشقی را که اهل راز کنی
جگرم خون گرفت از غم آن — که مبادا که در فراز کنی
گرچه‌چون شمع سوختم زغمت — هر زمانم به زیر گاز کنی
گفتیم ساز کار تو بکنم — چون مرا سوختی چه ساز کنی
وعده دادی به‌وصل جان مرا — عمر بگذشت چند ناز کنی
بکشد ناز تو به‌جان عطّار
گر به وصلیش بی‌نیاز کنی

۸۲۱

ای دل اندر عشق غوغا چون کنی — خویش را بیهوده رسوا چون کنی
آنچه کلّ خلق نتوانست کرد — تو محال اندیش تنها چون کنی
دم‌مزن خون می‌خور و صفرا مکن — پشّه‌ای با باد صفرا چون کنی
تو همی خواهی که دانی سرّ عشق — کس‌بدین سرّ نیست‌دانا چون‌کنی
چون تو اندر عشق او پنهان شدی — سرّ عشقش آشکارا چون کنی
چون تبرّا نیستت از خویشتن — پس به عشق او تولّا چون کنی
عشق را سرمایه‌ای باید شگرف — پس تو بی‌سرمایه سودا چون کنی
چون‌تورا هردم‌حجابی دیگراست — چشم جان خویش بینا چون کنی
چون به یك قطره دلت قانع بود — جان خود را کلّ دریا چون کنی
غرق دریا گرد و ناپیدا بباش — خویش‌را زین بیش پیدا چون‌کنی
چون تو سایه باشی و او آفتاب — پیش او خود را هویدا چون کنی
هرکه‌او پیداست‌در صد تفرقه‌است — چون نباشی جمع آنجا چون کنی
چون‌نکردی خویش را امروز جمع — می‌ندانم تا که فردا چون کنی
مذهب عطّار گیر و نیست شو
هستی خود را محابا چون کنی

۸۲۲

گه به‌دندان دُر عدن شکنی — گه به مژگان صف ختن شکنی
گه لب همچو لاله بگشایی — روز بازار یاسمن شکنی
گه رخ همچو ماه بنمایی — رونق برگ نسترن شکنی
هرگلی را که زینت چمن‌است — ز سر طعنه در چمن شکنی
دل ربایی‌ّ عالم جان را — طرّهٔ مُشك بر سمن شکنی
زلف برهم زنی و توبهٔ ما — همه زان زلف پر شکن شکنی
پشت گرمی ز تیر غمزه از آنك — همه در روی و جان من شکنی
قصّهٔ جادوان رهزن را — زان دو جادوی راهزن شکنی
گر نسازی ز ناز با عطّار
قیمت او و خویشتن شکنی

۸۲۳

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی آتش سودای خویش در دل و جان افکنی
جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن گه به خروش آوری گه به فغان افکنی
گر به‌سر کوی خویش پردهٔ عشاق را گل کنی از خاك و خون کار به‌جان افکنی
گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق بی‌دل و جان صد هزار سرّ عیان افکنی
هر نفسی روی خویش باز بپوشی به زلف
تا دل عطّار را در خفقان افکنی

۸۲۴

هر شبم سرمست درکوی افکنی وز بر خویشم بهر سوی افکنی
در خم چوگان خویشم هر زمان خسته وسرگشته چون گوی افکنی
گر بریزم پیش رویت اشك زار همچو اشکم باز بر روی افکنی
چون همه تیری بیندازی تمام پس کمان کین به‌بازوی افکنی
بوی گل اندر دماغ جان ما زان سر زلف سمن بوی افکنی
گر سخن گویم ز چین زلف تو ازسر کین چین در ابروی افکنی
ور کشد مویی دل از زلف تو سر حلق را در حلقهٔ موی افکنی
هر شبی عطّار را تا وقت صبح
عاشقی دیوانه در روی افکنی

۸۲۵

در همه شهر خبر شد که تو معشوق منی این همه دوری و پرهیز و تکبّر چه کنی
حدّ و اندازهٔ هرچیز پدیدار بود مبر از حد صنما سرکشی و کبر و منی
از پی آنکه قضا عاشق تو کرد مرا این همه تیر جفا بر من مسکین چه زنی
از غم تو غنیم وز همه عالم درویش نیست چون من به‌جهان از غم درویش غنی
مکن ای دوست تکبّر که برآرم روزی نفسی سوخته‌وار از سر بی‌خویشتنی
این همه کبر مکن حسن تورا نیست نظیر نه خُتن ماند و نه نیز نگار ختنی
این دم از عالم عشق است به‌بازی مشمر گر به‌بازی شمری قیمت خود می‌شکنی

گر تو خواهی که چو عطّار شوی در ره عشق
سر فدا باید کردن تو ولی آن نکنی

۸۲۶

به‌سر زلف دلربای منی — به‌لب لعل جان‌فزای منی
گر ببندد فلك به صد گرهم — تو به مویی گره‌گشای منی
به بلای جهانت دارم دوست — گرچه تو از جهان بلای منی
هر کست از گزاف می‌گوید — که تویی کز جهان سزای منی
این همه ترّهات می‌دانم — من برای تو تو برای منی
گر نمانم من ای صنم روزی — تو که جان منی بجای منی
جاودان پادشا شود عطّار
گر تو گویی که تو گدای منی

۸۲۷

نگر تا ای دل بیچاره چونی — چگونه می‌روی سر در نگونی
چگونه می‌کشی صد بحر آتش — چواندر نفس‌خود یك‌قطره‌خونی
زمانی در تماشای خیالی — زمانی در تمنّای جنونی
اگر خواهی که باشی از بزرگان — مباش از خرده‌گیران کنونی
چرا باشی نه کافر نه مسلمان — که تو نه رهروی نه رهنمونی
ز یك‌یك ذرّه‌سوی دوست راه است — ولی ره نیست بهتر از زبونی
زبون عشق شو تا بر کشندت — که هرگاهی که کم گشتی فزونی
خود از رفعت ورای هردو کونی — چرا همصحبت این نفس دونی
دلا تو چیستی هستی تو یا نه — وگر نه نیستی نه هست چونی
منی یا نه منی عینی تو یا غیر — و یا از هرچه اندیشم برونی
چه‌می‌گویم‌تو خود ازخود نهانی — که دو انگشت حق را در درونی
تو ای عطّار اگر چه دل نداری
ولیکن اهل دل را ذوفنونی

۸۲۸

تا در سر زلف تاب بینی — دل در بر من خراب بینی
گر آتش عشق بر فروزم — بس دل که برو کباب بینی
گر پرده ز روی خود گشایی — بس رخ که به‌خون خضاب بینی
دل بر در انتظار یابی — جان در ره اضطراب بینی
در مجلس عشق عاشقان را — از خون جگر شراب بینی
هین روی چو آفتاب بنمای — تا دل ز غمش به‌تاب بینی
در آیینه حبّذا بخندی — تا صبح بر آفتاب بینی
در آب نگر ببین جمالت — تا آتش اندر آب بینی
خوابت نبرد شبی به‌سالی — گر روی مرا به خواب بینی
عطّار بکلّ ز دل فرو شو
فریادرس ار بخواب بینی

۸۲۹

به وادیی که درو گوی راه سر بینی — به‌هر دمی که زنی ماتمی دگر بینی
ز هرچه می‌دهدت روزگار عمر بهست — ولی چه سود که آن نیز بر گذر بینی
ز دولتی بچه نازی که تا که چشم زنی — اثر نه بینی ازو در جهان اگر بینی
مساز قبّهٔ زرین که تیز شمشیر است — سزای قبّهٔ زرّین که بر سپر بینی
اگر سلوك کنی صد هزار قرن هنوز — چو مرد رهگذری جمله رهگذر بینی
چو هرچه هست همه اصل خویش می‌جویند — ز شوق جملهٔ ذرّات در سفر بینی
چو کلّ اصل جهان از یك اصل خاسته اند — سزد که کلّ جهان را به‌یك نظر بینی
مکن ز نفس تکبّر تو چشم باز گشای — که تا همه شکم خاك سیم و زر بینی
به‌باد بر زبر خاك گنجه چند کنی — که تا که رنجه شوی خاك بر زبر بینی
چگونه پای نهی در خزانه‌ای که درو — بهر سویی که روی صد هزار سر بینی
نه لحظه‌ای ز همه خفتگان خبر شنوی — نه ذرّه‌ای ز همه رفتگان اثر بینی
زبس که خون جگر می‌فروخورد به‌زمین — زمین زخون جگر بسته چون جگر بینی
اگر جهان همه از پس کنی نمی‌دانم — که در جهان ز دریغا چه بیشتر بینی

درین مصیبت و سرگشتگی محال بود
که در زمانه چو عطّار نوحه‌گر بینی

۸۳۰

هر روز ز دلتنگی جایی دگرم بینی
هر لحظه ز بی‌صبری شوریده‌ترم بینی
در عشق چنان دلبر جان بر لب و لب برهم
گه نعره زنم یابی گه جامه‌درم بینی
در دایرهٔ گردون گر در نگری در من
چون دایره‌ای گردان بی‌پای و سرم بینی
چندان که درین دریا می‌جویم و می‌پویم
از آتش دل هردم لب خشک‌ترم بینی
از بسکه به‌سر گشتم چون چرخ فلك بر سر
چون چرخ فلك دایم زیر و زبرم بینی
در ره‌گذرت جانا با خاك شدم یکسان
تا بو که برون آیی بر ره گذرم بینی
بر خاك درت زانم تا گر ز سر خشمی
بر بنده بدرآیی بر خاك درم بینی
نی‌نی که نمی‌خواهم کز من اثری ماند
آن به که درین وادی رفته اثرم بینی
تا در ره تو مویی هستیم بود باقی
صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی
چون شمع سحرگاهی می‌سوزم و می گریم
چون صبح برآ آخر تا یك سحرم بینی
در ماتم هجر تو از بس که کنم نوحه
زیر بُن هر مویی صد نوحه‌گرم بینی
گر آب خورم روزی صد کوزه بگریم خون

گر قوت خورم یك شب خون جگرم بینی
خاك است مرا بستر خشت است مرا بالین
ور هیچ نخفتم من خوابی دگرم بینی
خون جگر عطّار خورد این تن و خفت ای جان
برخیز و بیا آخر تا خواب و خورم بینی

۸۳۱

چون لبت به پسته اندر صفت گهر نه بینی
چو رخت به پرده اندر تتق قمر نه بینی
ز فراق چون منی را چه کُشی به درد و خواری
که اگر بسی بجویی چو منی دگر نه بینی
چه نکوییت فزاید که بد آید از تو بر من
چه بود اگر بهر دم بدم از بتر نه بینی
مکن ای صنم که گر من نفسی ز دل برآرم
ز تف دلم به عالم پس از آن اثر نه بینی
ز غم تو جان عطّار اگر از جهان برآید
تو ز بخت و دولت خود پس از آن نظر نه بینی

۸۳۲

هرچه هست اوست وهرچه اوست توی — او تویی و تو اوست نیست دوی
در حقیقت چو اوست جمله تو هیچ — تو مجازی دو بینی و شنوی
کی رسی در وصال خود هرگز — که تو پیوسته در فراق توی
زان خبر نیست از تویّ خودت — که تو تا فوق عرش تو به توی
تا وجود تو کلّ کلّ نشود — جزو باشی به کلّ کجا گروی
نقطه‌ای از تو بر تو ظاهر گشت — تو بدان نقطه دایماً گروی
نقطهٔ تو اگر به دایره رفت — رو که کونین را تو پیش روی
ور درین نقطه باز ماندی تو — اینت سجّین صعب وضیق قوی

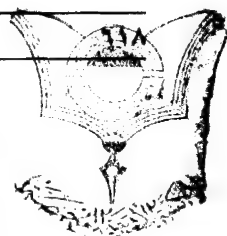
چون تو در نقطه کشته باشی تخم نه همانا که دایره دروی
نتوان رست از چنان ضیقی جز به خورشید نور مصطفوی
کرد عطّار در عُلو پرواز
تا بدو تافت اختر نبوی

۸۳۳

ای لب گلگونت جام خسروی پیشهٔ شبرنگ زلفت شبروی
پهلوی خورشید مُشك‌آلود کرد خطّ تو یعنی که هستم پهلوی
مردم‌چشمت‌بدان‌خردی که‌هست می‌بنندد دست چرخ از جادوی
کی توان گفت از دهان تو سخن زانکه‌صورت نیست آن جز معنوی
گاه همچون آفتابی از جمال گاه همچون ماه از بس نیکوی
من ندانم کافتابی یا مهی کژ چه گویم راست به از هر دوی
عاشقان را جامه می‌گردد قبا تو کله بنهاده کژ خوش می‌روی
گفته‌بودی آنکه‌دل‌برد از تو کیست من ندارم زهره تا گویم توی
ور بگویم من که تو بردی دلم دل به من ندهی و هرگز نشنوی
دل ندارم زان ضعیفم همچو موی تو دلم ده تا شود کارم قوی
من که تخم نیکوی کشتم مدام بر نخوردم از تو الاّ بدخوی
تو که با من تخم کین کاری همه درو نبود کانچه کاری بدروی
در سخن عطّار اگـر معجز نمود
تو به اعجاز سخن می‌نگروی

۸۳۴

گر تو خلوتخانهٔ توحید را محرم شوی
تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی
سایه‌ای شو تا اگر خورشید گردد آشکار
تو چو سایه محو خورشید آیی و محرم شوی
جانت در توحید دایم معتکف بنشسته است



تو چرا در تفرقه هردم به‌صد عالم شوی
بوده‌ای همرنگ او از پیش و خواهی بد ز پس
این زمان همرنگ او شو نیز تا همدم شوی
چون نداری ز اوّل و آخر خبر جز بیخودی
گر بکوشی در میانه بیخود اکنون هم شوی
رنگ دریا گیر چون شبنم ز خود بیخود شده
تا شوی همرنگ دریا گرچه یك شبنم شوی
چیست شبنم یك نم از دریاست ناآمیخته
گر بیامیزی تو هم در بحر کلّ بی‌غم شوی
ور در آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقه
چون نتابد بحر صحبت بو که تو محرم شوی
دل پراکنده روی از جام‌جم در آینه
جز پراکنده نبینی از پی ماتم شوی
هیچ نبودی هیچ خواهی شد کنون هم هیچ باش
زانکه گر تو هیچ گردی تو ز هیچی کم شوی
گر تو ای عطّار هیچ آیی همه گردی مدام
ور همه خواهی چو مردان هیچ در یکدم شوی

۸۳۵

سرمست درآمد از سر کوی — ناشسته رخ و گره زده موی
وز بی‌خوابی دو چشم مستش — چون مخموران گره بر ابروی
تُرك فلکش به جان همی گفت — کای‌من ز میان جانت‌هندوی
فریاد کنان فلك که احسنت — کو چشم‌که بنگرد زهی‌روی
پیش لبش آب خضر شد خاك — زیر قدمش بهشت شد کوی
دل زار به‌های‌های بگریست — می گفت‌به‌های‌های کای‌هوی
یکدم بنشین که این دل مست — چون باد همی رود بهر سوی
جان می‌خواهد ز هرکسی وام — بر روی‌تو می‌دهد به‌صد روی

عطّار تویی و نیم جانی
با دوست به‌نیم جان سخن گوی

۸۳۶

نگاری مست لایعقل چو ماهی / درآمد از در مسجد پگاهی
سیه زلف و سیه چشم و سیه دل / سیه‌گر بود و پوشیده سیاهی
زهر مویی که اندر زلف او بود / فرو می‌ریخت کفریّ و گناهی
درآمد پیش پیر ما به زانو / بدو گفت ای اسیر آب و جاهی
فسردی همچو یخ از زهد کردن / بسوز آخر چو آتش گاهگاهی
چو پیر ما بدید او را برآورد / زجان آتشین چون آتش آهی
ز راه افتاد و روی آورد در کفر / نه رویی ماند در دین و نه راهی
به‌تاریکی زلف او فرو ریخت / به‌دست آورد از آب‌خضر چاهی
دگر هرگز نشان او ندیدم / که شد در بی‌نشانی پادشاهی

اگر عطّار با او هم برفتی
نیرزیدش عالم برگ کاهی

۸۳۷

جان به لب آورده‌ام تا از لبم جانی دهی
دل ز من بربوده‌ای باشد که تاوانی دهی
از لبت جانی همی خواهم برای خویش نه
زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جانی دهی
تو همی خواهی که هر تابی اندر زلف توست
همچو زلف خویش در کار پریشانی دهی
من چو گویی پا و سر گم کرده‌ام تا تو مرا
زلف بفشانی و از هر حلقه چوگانی دهی
من کیم مهمان تو تو تنگ‌ها داری شکر
می‌سزد گر یك شکر آخر به‌مهمانی دهی

من سگ کوی توام شیری شوم گر گاه گاه
چون سگان کوی خویشم ریزهٔ خوانی دهی
چون نمی‌یابند از وصل تو شاهان ذرّه‌ای
نیست ممکن گر چنان ملکی به دربانی دهی
من که باشم تا به‌خون من بیالایی تو دست
این به دست من برآید گر تو فرمانی دهی
کی رسم در گرد وصل تو که تا می بنگرم
هر دمم تشنه جگر سر در بیابانی دهی
داد از بیداد تو عطّار مسکین دل ز دست
دست آن داری که تو داد سخن دانی دهی

۸۳۸

آفتاب رویت ای سرو سهی — بر همه می‌تابد الاّ بر رهی
نی خطا گفتم که می‌تابد بسی — بر من و من می نبینم ز ابلهی
گرچه عالم پرجمال یوسف است — نیست چشم کور را از وی بهی
چون بود کز بحر پر گوهر بسی — باز گردد خشك لب دستی تهی
باز گردیدند ازین بحر عجب — خشك‌لب هم مبتدی هم منتهی
قعر این دریا جزین دریا نیافت — دیگران هستند از مشتی کهی
حلقه بر در می‌زنند و می‌روند — نیست از ایشان کسی را آگهی
جمله را جز عجز آنجا کار نیست — نه مهی است آنجایگاه و نه کهی
می فرو افتد درین حیرت زهم — گر تو اینجا دو جهان برهم نهی
ای فرید اینجا که هستی محو گرد
چند گویی کوتهی بر کوتهی

۸۳۹

زلف تیره بر رخ روشن نهی — سرکشان را بار بر گردن نهی
روی بنمایی چو ماه آسمان — منّت روی زمین بر من نهی

تا کی از زنجیر زلف تافته — داغ گه بر جان و گه بر تن نهی
وقت نامد کز نمکدان لبت — دام من زان نرگس ره‌زن نهی
تا سر یك رشته یابم از تو باز — خارم از مژگان چون سوزن نهی
گر مرا در دوستیّ تو ز چشم — اشك ریزد نام من دشمن نهی
گفته بودی خون گری تا مهر عشق — بی‌رخم بر دیدهٔ روشن نهی
گر بگریم تر شود دامن مرا — تو مرا در عشق تر دامن نهی
بار ندهی لیك قسم عاشقان — همچو یوسف بوی پیراهن نهی
ور دهی در عمر خود بار جمال — بار غم بر جان مرد و زن نهی
وصف تو چون از فرید آید که تو
افصح آفاق را الکن نهی

۸۴۰

گه به کرشمه دلم ز بر بربایی — گه ز تنم جان به یك نظر بربایی
ننگ نیاید تو را که هیچ کسی را — گه دل و گه جان مختصر بربائی
چون تتق از آفتاب چهره کنی دور — عقل براندازی و بصر بربایی
چون سر زلف تو سرکشی کند آغاز — از سر مویی هزار سر بربایی
از سر کین زان سنان غمزه کنی تیز — تا به‌سنانی ز مه قمر بربایی
قصد کنی چون در آینه نگری تو — کز لب خود زاینه شکر بربایی
بر طرفی می‌روی ز من که من مست — طرف ندارم که از کمر بربایی
در رخ من ننگری به دیدهٔ رحمت — بلکه بدان بنگری که زر بربایی
گر بربایی هزار دل تو به روزی — سیر نگردی تو و دگر بربایی
چون نشکیبی ز دلربایی عشاق — جهد برآن کن که بیشتر بربایی
تا به ابد ای فرید تو بنمیری
از لب او یك شکر اگر بربایی

۸۴۱

ای راه تو را دراز نایی — نه راه تو را سری نه پایی

این راه دراز سالکان را	کوته نکند مگر فنایی
عاشق ز فنا چگونه ترسد	چون عین فنا بود بقایی
چون از تو نماند هیچ بر جای	آنجاست اگر رسی بجایی
ای دل بنشسته‌ای همه روز	بر بوی وصال جان‌فزایی
در لجّهٔ بحر عشق جانت	شد غرقه به‌بوی آشنایی
دُرّی که بهر دو کون ارزد	دانی نرسد به ناسزایی
هرگز دیدی که هیچ سلطان	بر تخت نشست با گدایی
هرگز دیدی که رند گلخن	می خورد ز دست پادشایی
ای‌دل خون‌خور که آن‌چنان‌ماه	فارغ بود از غم چو مایی
ای بس که من اندرین بیابان	ره پیمودم ز تنگنایی
دردا که ز اشتران راهش	بانگی نشنیدم از درایی
باری چه بدی که غول را هم	دل خوش کندی به مرحبایی
چون در خور صومعه نیم من	اکنون منم و کلیسیایی
در بسته چهار گوشه زنّار	از حلقهٔ زلف دلربایی
بس پر گره‌است زلفش‌و هست	زان هر گرهی گره‌گشایی
گر خون دلم بریزد آن زلف	خون‌ریزی اوست خون بهایی
گر تو سر عین عشق داری	دیری است که گفتمی صلایی
ورنه ز درم برو که درپاش	دادند نشان پارسایی

عطّار تو خویشتن نگه‌دار
از آفت خویشتن نمایی

۸۴۲

منم و گوشه‌ای و سودایی	تن من جایی و دلم جایی
هر زمانم به عالمی میلی	هر دمم سوی شیوه‌ای رایی
مانده در انقلاب چون گردون	گاه شیبی و گاه بالایی
ساکن گوشهٔ جهان ز جهان	همچو من نیست هیچ تنهایی
ای عجب گرچه مانده‌ام تنها	مانده‌ام در میان غوغایی

رهزن من بسی شدند که من　　راه گم کرده‌ام به صحرایی
کارم اکنون ز دست من بگذشت　　که در افتاده‌ام به دریایی
نیست غرقه شدن درین دریا　　کار هر نازکیّ و رعنایی
من سرگشته عمر خام طمع　　می‌پزم بر کناره سودایی
مانده امروز با دلی پرخون　　منتظر بر امید فردایی
الغیاث الغیاث زانکه ندید
کس چو عطّار هیچ شیدایی

۸۴۳

ز عشقت سوختم ای جان کجایی　　بماندم بی‌سر و سامان کجایی
نه‌جانی و نه‌غیر از جان چه‌چیزی　　نه در جان نه برون از جان کجایی
ز پیدایی خود پنهان بماندی　　چنین پیدا چنین پنهان کجایی
هزاران درد دارم لیك بی‌تو　　ندارد درد من درمان کجایی
چو تو حیران خود را دست گیری　　ز پا افتاده‌ام حیران کجایی
زبس کز عشق تو در خون بگشتم　　نه کفرم ماند و نه ایمان کجایی
بیا تا در غم خویشم ببینی　　چو گویی در خم چوگان کجایی
ز شوق آفتاب طلعت تو　　شدم چون ذرّه سرگردان کجایی
شد از طوفان چشمم غرقه کشتی　　ندانم تا درین طوفان کجایی
چنان دلتنگ شد عطّار بی‌تو
که شد بر وی جهان زندان کجایی

۸۴۴

ای غمت روز و شب به‌تنهایی　　مونس عاشقان سودایی
عاشقان را ز بیخ و بُن بر کند　　آتش عشقت از توانایی
عشق با نام و ننگ ناید راست　　ندهد عشق دست رعنایی
عشق را سر برهنه باید کرد　　بر سر چارسوی رسوایی
بس‌که خفتند عاشقان درخون　　تا تو از رخ نقاب بگشایی

تا ز ما ذرّه‌ای همی ماند — تو ز غیرت جمال ننمایی
در حجابیم ما ز هستی خویش — ما نهانیم و تو هویدایی
هستی ما به پیش هستی تو — ذرّه‌ای هستی است هر جایی
هستی‌ما و هستی‌تو دویی‌است — راست ناید دویی و یکتایی
نیست عطّار را درین تك و پوی
هیچ راهی بجز شکیبایی

۸۴۵

دوش از سر بیهوشی وز غایت خود رایی
رفتم گذری کردم بر یار ز شیدایی
قلاش و قلندرسان رفتم به‌در جانان
حلقه بزدم گفتا نه مرد درِ مایی
گفتم که مرا بنما دیدار که تا بینم
گفتا برو و بنشین ای عاشق هرجایی
این چیست که می گویی وین چیست که می جویی
مانا که دگر مستی یا واله و سودایی
با قالب جسمانی با ما نرود کاری
جسمانی و روحانی بگذار به یغمایی
رو خرقهٔ جسمت را در آب فنا می‌زن
تا بو که وجودت را از غیر بپالایی
تا با تو توخواهی بود بنشین چو دگر یاران
از خود چو شدی بیخود برخیز چه می یابی
سیلیِّ جفا می‌خور گر طالب این راهی
از نوح بلا مگریز گر عاشق دریایی
ناقوس هوا بشکن گر زانکه نه گبری تو
زنّار ریا بگسل گر زانکه نه ترسایی
دُردی‌کش درد ما در راه کسی باید

کوهست چو سربازان جان داده به رسوایی
تو زاهد و مستوری در هستی خود مانده
تا نیست نگردی تو کی محرم ما آیی
خود را چو تو نشناسی حقّا که چو نسناسی
بیخود شو و پس خود را بنگر که چه زیبایی
هم خوانچه کش صنعی هم مائده و خوانی
هم مخزن اسراری هم مطرح یغمایی
آیینهٔ دیداری جسم تو حجاب توست
اندر تو پدید آید چون آینه بزدایی

۸۴۶

سر برهنه کرده‌ام به سودایی　　برخاسته دل نه عقل و نه رایی
با چشم پرآب پای در آتش　　بر خاك نشسته باد پیمایی
چون گوی بمانده در خم چوگان　　سرگشته شده سری و نه پایی
از صحبت اختران صورت‌بین　　خورشید صفت بمانده تنهایی
هر روز ز تشنگیّ چو آتش　　بی‌واسطه درکشیده دریایی
هر سودایی که بیندم گوید　　زین شیوه ندیده‌ایم سودایی
گر بنشینم به‌نطق برخیزد　　از نکتهٔ من به شهر غوغایی
چون یکجایم نشسته نگذارند　　هر ساعت از آن دوم به هر جایی
زین واقعه‌ای که کس نشان ندهد
عطّار نه عاقلی نه شیدایی

۸۴۷

ترسا بچه‌ای دیشب در غایت ترسایی　　دیدم به در دیری چون بُت که بیارایی
زنّار کمر کرده وز دیر برون جسته　　طرف کله اشکسته از شوخی و رعنایی
چون چشم و لبش دیدم صد گونه بگردیدم　　ترسا بچه چون دیدم بی توش و توانایی
آمد بر من سرمست زنّار و می اندر دست　　اندر بر من بنشست گفتا اگر از مایی

امشب بر ما باشی تاج سر ما باشی　　ما از تو بیاساییم وز ما تو بیاسایی
از جان کنمت خدمت بی‌منّت و بی‌علّت　　دارم ز تو صد منّت کامشب بر ما آیی
رفتم به در دیرش خوردم ز می عشقش　　در حال دلم دریافت راهی ز هویدایی
عطّار ز عشق او سرگشته و حیران شد
در دیر مقیمی شد دین داد به ترسایی

۸۴۸

دلا در راه حق گیر آشنایی　　اگر خواهی که یابی روشنایی
چو مست خنب وحدت گشتی ایدل　　میندیش آن زمان تا خود کجایی
در افتادی به دریای حقیقت　　مشو غافل همی زن دست و پایی
وگر نفس و هوا عقلت رباید　　تو می‌دان آن نفس از خود برایی
وگر همچون که یوسف خود پسندی　　کشی در چاه محنت‌ها بلایی
چو ابراهیم بُت بشکن بیندیش　　به‌هر آتش که خودخواهی درآیی
تبرّا کن دل از هستی چو عیسی　　به بند سوزن ای مسکین چرایی
شوی بر طور سینا همچو موسی　　درین ره گر بورزی پارسایی
برو عطّار مسکین خاک ره‌شو
به نزد اهل دل تا بر سر آیی

۸۴۹

ترسا بچه‌ایم افکند از زهد به‌ترسایی　　اکنون من و زنّاری در دیر به‌تنهایی
دی زاهد دین بودم سجاده‌نشین بودم　　ز ارباب یقین بودم سر دفتر دانایی
امروز دگر هستم دُردی کشم و مستم　　در بتکده بنشستم دین داده به ترسایی
نه محرم ایمانم نه کفر همی دانم　　نه اینم و نه آنم تن داده به رسوایی
دوش از غم فکر و دین یعنی که نه آن نه این　　بنشسته بدم غمگین شوریده و سودایی
ناگه ز درون جان در داد ندا جانان　　کای عاشق سرگردان تا چند ز رعنایی
روزی دو سه گر از ما گشتی تو چنین تنها　　باز آی سوی دریا تو گوهر دریایی
پس گفت دراین معنی نه کفر نه دین اولی　　برتر شو ازین دعوی گر سوختهٔ مایی

هرچند که پردردی کی محرم ما گردی　　فانی شو اگر مردی تا محرم ما آیی
عطّار چه دانی تو وین قصّه چه خوانی تو
گر هیچ نمانی تو اینجا شوی آنجایی

۸۵۰

رخ تو چگونه ببینم که تو در نظر نیایی
نرسی به کس چو دانم که تو خود به‌سر نیایی
وطن تو از که جویم که تو در وطن نگنجی
خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی
چه کسی تو باری ای جان که ز غایت کمالت
چو به وصف تو در آیم تو به وصف در نیایی
گهری عجب‌تر از تو نشنیدم و ندیدم
که به بحر در نگنجی و ز قعر بر نیایی
چو به پرده در نشینی چه بود که عاشقان را
چو شکر همی نبخشی نمك جگر نیایی
همه دل فرو گرفتی به تو کی رسم که گر من
در دل بسی بکوبم تو ز دل به در نیایی
تو بیا که جان عطّار اگرت خوش آمد از وی
به تو بخشد آن ولیکن تو بدین قدر نیایی

۸۵۱

چون روی بود بدان نکویی　　نازش برود به هر چه گویی
رویی که ز شرم او در افتاد　　خورشید فلك به زرد رویی
چون در خور او نمی‌توان شد　　بر بوی وصال او چه پویی
خون می‌خور وپشت دست‌می‌خای　　گر در ره درد مرد اویی
جانان به تو باز ننگرد راست　　تادست ز جان و دل نشویی
تو ره نبری تو تا تویی تو　　تا کی تو تویی تویی و تویی

چیزی که ازو خبر نداری گم ناشده از تو چند جویی
گر گویندت چه گم شد از تو ای غرّه به‌خویشتن چه گویی
باری بنشین گزاف کم‌گوی بندیش که در چه آرزویی
عطّار کجا رسی به‌سلطان
زیرا که کم از سگان کویی

۸۵۲

ای آفتاب رویت از غایت نکویی افزون ز هرچه‌دانی برتر ز هرچه گویی
گر نیکویی رویت یك ذرّه رخ نماید دو کون مست گردد از غایت نکویی
یارب چه آفتابی کاندر دو کون هرگز در چشم جان نیاید مثلت به خوبرویی
چون‌ازکمال‌غیرت برجان کمین گشایی از خون عاشقانت روی زمین بشویی
عطّار در ره او از هر دو کون بگذر
وانگه ز خود فنا شو گر مرد راه اویی

ترجیعات

فداك اَبی و امّی اَین تمشی براق آمد مگر بر عزم عرشی
تورا چه‌عالم و چه‌عرش و چه‌فرش که صد عالم ورای عرش و فرشی
کنون روحانیان عرش را بین چو سر بر خطّ نهاده انس و وحشی
تویی سلطان مطلق در دو عالم که خطّ دادندت انس‌و جان بخوّشی
ز بس کامد به نزدیك تو جبریل شده چون دِحیةُالکلب قریشی
چو اندر عالم جان اوفتادی از آن بی‌سایه دایم می‌درفشی
چو دایم رحمة للعالمینی بران جرم دو عالم را ببخشی
نگردد مطّلع بر نقش تو کس که تو برتر ز نه طاق بنفشی
چو تو برتر ز افلاکی بجز حق که داند تا چه نوری و چه نقشی

فسبحان الّذی اسری بعبده
الی الملکوت والجبروتِ کلّه

۲

زهی از عرش اعلی بر گذشته وز آنجا عرش بالا بر گذشته

چگویم من که از هرجا که گویم　　به صد عالم از آنجا بر گذشته
همه روحانیان بر جای مانده　　تو در بی‌جایی از جا بر گذشته
هم از عقل معظّم پیش رفته　　هم از روح مُعلّی بر گذشته
قیامت نقد امروزت که هاتین　　تو از دیّ و ز فردا برگذشته
به خاصیّت تو درّی عالم افروز　　ز قعر هفت دریا بر گذشته
به یکدم چون گهر از طشت پر زر　　ازین نه طشت مینا بر گذشته
به نور جان به ذات حق رسیده　　ز آلا و ز نعما بر گذشته
شده مستغرق نور مسمّا　　ز اعداد و ز اسما بر گذشته
زهی دانای اسرار معانی
ورای این جهان و آن جهانی

۳

زهی سلطان دارالملك افلاك　　زهی تخت تو عرش و تاج لولاك
مجرّه زان پدید آمد که یك شب　　فلك از دست قدرت جامه زد چاك
قزح زان آشکارا شد که یك روز　　کشیدی از عُلی قوسی بر افلاك
ز اوّل حقّه یك شب مهرهٔ ماه　　بدو بنموده‌ای دست تو زان پاك
تو آن وقتی نبی‌اللّه بودی　　که آدم بود یك کف خاك نمناك
اگر نور وجود تو نبودی　　بماندی در کف او آن کف خاك
چو پیش هو زنی هویی جگرسوز　　شود چون ناف آهو نافهٔ ناك
فرو ماند چو خر در گل ز مدحت　　دو اسبه گر بتازد عقل و ادراك
ندارد هیچ کس با پشتی تو　　ز جرم جملهٔ روی زمین باك
زهی دارای طول و عرض اکبر
شفاعت خواه مُطلق روز محشر

۴

زهی روز قیامت روز بارت　　خلایق سر به‌سر در انتظارت
گنه‌کاران بر جان خورده زنهار　　همه جان‌برکف اندر زینهارت

کجا پیغمبری دانی که آن روز نسوزاند سپند روزگارت
تویی مختار کلّ آفرینش که حق بی‌علّتی کرد اختیارت
چو تو بر باد دیدی مُلك عالم به ملك فقر آمد افتخارت
به‌صورت چرخ از آن‌فوق تو افتاد که چرخ آمد طبق‌های نثارت
فلك‌زان می‌دود باطشت خورشید که‌هست از دیرگاهی‌طشت دارت
به فرّاشی از آن می‌آیدت ابر که از خاکی تورا نبود غبارت
تورا چون‌حارس‌وچون‌حاجب آمد مه و خورشید در لیل و نهارت
فلك با خواجگیّ خود غلامت
چو لام منحنی از دال نامت

۵

زهی خاك درت تریاك اعظم طفیلیّ وجودت کلّ عالم
زهی موسیّ عمران بر در تو به هارونی میان دربسته محکم
زهی دربان تو یعنی که افلاك شده چوبك زنت عیسی مریم
تورا شیطان‌مسلمان‌گشته‌جاوید ولی پیچیده سر از پیش عالم
اگر با نام حق نامت نگویند که‌را باشد مسلمانی مسلّم
نیابد خسته‌ای کو منکرت شد بجز خاکستر خود هیچ مرهم
عدو گر بنگرد در تو به انکار نماند مردمش در دیده محکم
نگین‌می‌خواست‌ازمهر تو گردون از آن شد حلقه‌وش مانند خاتم
نگینش چون نشد مهر نبوّت لبان خویش نیلی کرد ازین غم
اگر در نطق آیم تا قیامت
نیارم گفت یك وصف تمامت

۶

زهی مه را رخت تنویر داده به یکسو روز را شبگیر داده
جمالت حسن را در بر گرفته کمالت عقل را تشویر داده
خرد نطق خوشت را کار بسته شکر لعل لبت را شیر داده

عروش هشت جنّت در فراقت — ازین نُه بم نوای زیر داده
چو خوشه ده‌زبان گشته‌نهم‌چرخ — صفاتت صد یکی تقریر داده
ازین طاق چهارم روی خورشید — ز عکس رای تو تأثیر داده
قضا دیده قدر مایه ز قدرت — ز کف سر رشتهٔ تقدیر داده
به فرمان تو ای فرمان ده جان — عذاب خلد را تأخیر داده
دل عطّار مجنون غم تو — تو از زلف خودش زنجیر داده
به هم‌نامی حق دارم زهی قدر
به هم‌نامی نکو نامم کن ای صدر

۷

دلی کایینهٔ اسرار گردد — غلام خواجهٔ احرار گردد
تویی آن‌خواجه کز یك‌شاخ‌نعتت — دو عالم خلق برخوردار گردد
تویی آن مرد کز نور وجودت — عدم آبستن اسرار گردد
تویی آن مرد کز نور وجودت — عدم آبستن اسرار گردد
تویی آن صدر کز دریای جودت — کفی بحر و نمی امطار گردد
دل من یا رسول‌اللّه خفته است — دلی دربند تا بیدار گردد
چه کم گردد ز بحر بی‌نهایت — که یك شبنم دُری شهوار گردد
دل عطّار را گر بار دادی — دلی بیدار معنی‌دار گردد
نکوکارا مگر کاری شود پیش
چو کاری رفت مرد کار گردد

۸

ما مست شراب جان فزاییم — سرخوش ز می‌گره گشاییم
در کُنج شرابخانه گنجی است — ما طالب گنج کنجهاییم
آنها که هوای می ندارند — زنهار گمان مبر که ماییم
هرجا که‌صراحیی‌ز‌جامی‌است — گر جان طلبد درآ درآییم
تا حاصل ما ز می درآید — برداشته دست در دعاییم

تا ما گل روی دوست دیدیم چون بلبل مست می‌سراییم
ما گوهر نور ذات پاکیم روشن سخنی است می‌نماییم
ما صوفی صفّهٔ صفاییم
بی‌خود ز خودیم و از خداییم

۹

ساقی سخن از می مغان گفت دل چون بشنید ترك جان گفت
یك جرعه می و هزار معنی ازعشق به گوش عاشقان گفت
وز گردش جام حسن ساقی با ما غم و شادی جهان گفت
نارسته هنوز دار منصور عشق آمد و عقل را روان گفت
دوش‌از سر بی‌خودی و مستی پیرم سخن از می نهان گفت
دل چون بشنید نام می را می‌خواست به‌رغم‌صوفیان گفت
ما صوفی صفّهٔ صفاییم
بی‌خود ز خودیم و از خداییم

۱۰

ساقی بشکن خمار جان را دریاب حیات جاودان را
کین‌یك‌دو سه‌روز عمر باقی‌است از دست مده می مغان را
وان دم که تهی شود صراحی بفروش به جرعه‌ای جهان را
در فصل بهار و موسم گل بی‌عشق مدار عاشقان را
ای آنکه نخوانده‌ای تو هرگز از لوح درون خطّ روان را
فردا که بپرسش اندر آرند در مجلس حشر صوفیان را
ماست شراب جام ساقی گوییم حدیث این بیان را
ما صوفی صفّهٔ صفاییم
بی‌خود ز خودیم و از خداییم

۱۱

ای دلبر ماهروی طناز برقع ز جمال خود برانداز

تا دیده ز پرتو جمالت چون جام جهان‌نما کنم باز
ما زنده به بوی جام عشقیم در مجلس عاشقان جانباز
با طوطی عقل خویش همدم با بلبل عشق خود هم‌آواز
ای بلبل خوش‌نوا سرودی آهنگ حجاز گیر و اهواز
با عود بسای و عود می‌سوز با چنگ بساز و چنگ می‌ساز
چون نیست درین زمانه ما را با صوفی بی‌صفا دمی راز
ما صوفی صفّهٔ صفاییم
بی خود ز خودیم و از خداییم

۱۲

دوش از سر خُم صدا برآمد جوش از می جانفزا برآمد
زان‌جوش‌به‌گوش خاك‌در دهر نی رست و به صد نوا برآمد
در حوصلهٔ جهان نگنجد چون گنج ز کنجها برآمد
حقّا که ز قدرت همو بود کاژدر شد و از عصا برآمد
ای رند شراب‌خواره امروز می ده که ز می صفا برآمد
چندان‌که تو شرح عشق کردی گرد تو ز گرد ما برآمد
شکرانهٔ آنکه صوفی امروز خود را شد و از خدا برآمد
ما صوفی صفّهٔ صفاییم
بی‌خود ز خودیم و از خداییم

۱۳

زین پیش که از جهان پرغم جستیم وفا نشد مسلّم
چون ملکت جم نماند جاوید می نوش به یاد ملکت جم
ای آنکه نگشته است خالی از سینهٔ من غم تو یکدم
بازآ که در آرزوی رویت تدبیر دل رمیده کردم
گفتم به طبیب درد خود را دردم چو طبیب دید در دم
بنوشت به خون دل جوابی وان نیز به صبر کرد مرهم

بنشینی اگر مجال داری   بر خاك درش شبی چو شبنم
ای بیدل اگر تو دست یابی   بر گوی به ساکنان محرم
ما صوفی صفّهٔ صفاییم
بی خود ز خودیم و از خداییم

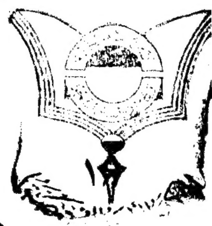
۱۴

ای بلبل خوشنوا فغان کن   عید است نوای عاشقان کن
چون سبزه ز خاك سر برآورد   ترك دل و برگ بوستان کن
بالشت ز سنبل و سمن ساز   وز برگ بنفشه سایبان کن
چون لاله ز سر کله بینداز   سرخوش شو و دست در میان کن
بردار سفینهٔ غزل را   وز هر ورقی گلی نشان کن
صد گوهر معنی ار توانی   در گوش حریف نکته‌دان کن
وان دم که رسی به شعر عطّار   در مجلس عاشقان روان کن
ما صوفی صفّه صفاییم
بی خود ز خودیم و از خداییم

۱۵

کی باشد ازین نشیب نمناك   دل خیمهٔ جان زند بر افلاك
بستاند عقل جوهر از جان   بفشاند روح دامن از خاك
وین خیمهٔ چارطاق ایوان   در حلقهٔ عاشقان زند چاك
زهر است مزاج چار عنصر   امیّد خلاص ازو چو تریاك
عشق است براق جان درین راه   تن کیست طفیلیی به فتراك
آن لحظه که جان شود خرامان   در هودج کبریا بر افلاك
بر نغمهٔ ارغنون توحید   رقاص چو صوفیان چالاك
دست اندازان و پای‌کوبان   در محفل قدسیان طربناك
از نام و نشان و دل مجرّد   وز هستی و نیستیّ تن پاك
نی از صفت بهیمیش وهم   نی از حجب طبیعیش باك

در مرتبهٔ کمال کلّی ساکن شده است و خرّم الّاك
در ظل سرادقات الفت
راهی طلبد به سرّ وحدت



هرگز بود ای رفیق والا وارسته تو از منی و از ما
من سایه صفت فتاده بر خاك فارغ ز کشاکش تمنّا
تو باز گشاده بال همّت در خوف هوای لا و الّا
افراخته رایت جلالت بر طرّهٔ هفت سقف مینا
تکیه زده همچو پادشاهان بر اوج سریر چرخ خضرا
وز حجرهٔ تنگ آفرینش بیرون‌زده رخت دل به‌صحرا
بربود نقاب ما سوی‌اللّه از چشم خرد در آن تماشا
در شعلهٔ نور عشق یکرنگ با لمعهٔ برق حسن یکتا
آزاد زبند امر تکلیف ایمن ز فضولی من و ما
در جذبهٔ وصل یار از آنسان شبنم که فتد درون دریا
چون قطره‌ازین‌رجوع رجعت یك‌لحظه بدان شد آمد اینجا
آیا که چه کار و بار بینی
آن دم که جمال یار بینی

۱۷

شهری است وجود آدمی‌زاد بر باد نهاده شهر بنیاد
باد است که خاك را براند چون باد گذشت خاك استاد
دل خسرو شهر و عقل دستور شهوت چو عوام و خشم جلّاد
گر شاه به مشورت وزیر است خرم بود آن بلاد و آزاد
ور هیچ به‌ضدّ آن بود کار بنیاد همه به باد برداد
جان گنج و طلسم جسم دایم بر گنج ازین طلسم بیداد
گه خازم گنج امین و مصلح گه باد به دست رند و شیّاد

در بسته به مهر خاتم دین | وان مهر به دست عشق همزاد
سلطان چو خزینه نقل فرمود | شد شاه و وزیر و شحنه آزاد
شه خانه خراب و شهر خالی | از گفت‌وشنود و بانگ‌وفریاد
عمّال مناصب ولایت | هریك به بلاد دیگر افتاد

در انجمن مقرّبان است
زیرا که بدین قدم نشان است

۱۸

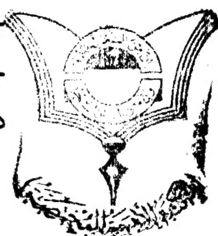
این خاك ز لطف نور برخاست | وانگاه‌روان شد از چپ‌وراست
شد جانوری که آشیانش | برتر ز ضمیر و وهم داناست
هرلحظه ز فیض‌وفضل آن‌نور | بزمی و بساط دیگر آراست
سرّی که فلك نبود محرم | بر چهرهٔ او چو روز پیداست
نقدی که خلاصهٔ دو کون است | در جنب وجود او مهیّاست
مطلوب ظهور سرّ امر است | مقصود وجود نقش اشیاست
درج گهر و کنوز غیب است | غوّاص بحور دین و دنیاست
در کوکبهٔ طلوع آدم | منجوق و لوای عزّ والاست
کین‌وصف چنین‌به‌رمز عشّاق | بر قدّ قبای او بود راست

سودازدگان دین و دنیی
هرگز شنوند این سخن نی

۱۹

رفتند سران به بزم سلطان | ماندند جنیبه را به دربان
ریحان به ریاض انس پیوست | بردند سفال را به خمدان
پروردهٔ طبع گشت خاموش | نو بردهٔ فهم شد سخندان
شد قطره محیط و ذرّه خورشید | از محو صفات صنع یزدان
آثار خصال جسم گم شد | در مطلع نور قرب جانان
تا قطرهٔ شبنم سحرگاه | بر روضهٔ وصل اوست غلتان

در پردهٔ نیستی هم آواز چون نالهٔ نیم خواب مستان
چون هیچ نشان نیابی از خود تیری به نشانه راست بنشان
چون سوخت سپند خوش برآسود مشکی مکن از جمال خوبان
در نسخهٔ کیمیای توحید خواندم که فناست مغز ایمان
این است سخن که تا توانی
خود را ز برون در نمانی



۲۰

آن کیست برآن سپهر اعظم وان کیست ورای هر دو عالم
از خاك یکی سواد افتد وز آب درو بلاد احکم
کم کار ولی درو جهان گم کم نام ولی دو کون ازو کم
در نور جبینش حجّ اکبر در نقش نگینش اسم اعظم
جایی مرو و به‌خود فرو شو در نسخهٔ توست این لغت ضم
در حرف نخست باز یابی اسرار زمین و آسمان هم
گر بر سر سرّ این معمّا افتاد دلت زهی مکرّم
خوش‌باد شب و خجسته روزت رو رو که جهان شدت مسلّم
گنگ از دل درج سر به‌مسمار چون شرح دهد زبان گنگم
یکذرّه سپهر و هفت خورشید یك نم ز شراب و چارکون یم
عطّار ز سرّ عشق بر گوی انوار صفات و ذات مبهم
تو نور هوای آن جهانی
بر خاك فتاده ناگهانی